

رمان خارجی



دختران روز دی

سارا رز

ترجمه: مریم فتاح‌زاده



دختران روز دی

سارا رز

مترجم: مریم فتاحزاده



چترنگ

سرشناسه: رز، سارا. Sarah, Rose

عنوان و نام پدیدآور: دختران روز دی / سارا رز؛ ترجمهٔ مریم فتاح‌زاده

مشخصات نشر: تهران: چترنگ، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۴۱۵ ص.

شابک: ۷-۳۴-۶۲۲۰-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: D-Day Girls

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.

شناسه افزوده: فتاح‌زاده، مریم، ۱۳۵۸ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ ۷/۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۴۶۳۵۷

هیجان، جاسوسی، عشق، جنایات گشتاپو، انفجار قطارها، شهادت و خیانت (و خیانت و خیانت)، در داستانی سراسر واقعی.

– اریک لارسن

تقدیم به جerald رز، به خاطر حمایت‌هایش از قانون تساوی جنسیتی

گلاستر: آیا پاریس شکست خورده؟ آیا روئن سقوط کرده؟
اگر هنری دیگر بار زنده شود،
با شنیدن این اخبار باز خواهد مرد.
اِکستر: چگونه شکست خوردند؟ چه خیانتی صورت گرفت؟
قاصد: خیانتی در کار نبود، تنها فقدان ثروت بود و سرباز.

- ویلیام شکسپیر، هنری ششم، بخش اول، پردهٔ اول، صحنهٔ اول

سلاح‌ها را برداشتم «کلنل، صرفاً به این دلیل که مردان آن‌ها را زمین انداخته بودند».
- مارگارت گایت هنگام محاکمه، ۱۹۴۲

فهرست شخصیت ها



آندره بورل

نام در میدان جنگ: دنیز

نام عملیاتی: وایت بیلم

هویت مستعار: مونیک اوربن



لیز دو بیساک
نام در میدان جنگ: اودیل
نام عملیاتی: آرتیست
هویت‌های مستعار: ایرن بریزه، ژانت بوویل



اودت سانسوم
نام در میدان جنگ: لیز
نام عملیاتی: کلوتیه
هویت مستعار: اودت متیه



ایوون رودلا
نام در میدان جنگ: سوزان
نام عملیاتی: سوپتری
هویت‌های مستعار: ژاکلین ویاله، ژاکلین گوتیه، ژاکلین کولیولی



مری هربرت
نام در میدان جنگ: کلودین
نام عملیاتی: کوروت
هویت مستعار: ماری لوئیز ورنیه



فرانسیس سوتیل
نام در میدان جنگ: پروسپر
نام عملیاتی: فیزیشن
هویت مستعار: فرانسوا دِپره



ژیلبر نورمن
نام در میدان جنگ: آرشامبو
نام عملیاتی: بوچر
هویت مستعار: ژیلبر اوبن



پیتر چرچیل
نام در میدان جنگ: میشل، رائول
نام عملیاتی: اسپیندل
هویت‌های مستعار: پی‌یر مارک شوو، پی‌یر شامبران



کلود دو بیساک
نام در میدان جنگ: داوید
نام عملیاتی: سایننتیست
هویت‌های مستعار: کلمان بستیل، میشل روئو، کلود مارک بوشه



بخش یک

فصل ۱. باشد که خدا در این راه به ما کمک کند

لندن

خانم اودت سانسوم (۱) از کنار مجسمه دریادار لرد نلسون (۲)، که از بالای ستون سنگی بزرگی در مرکز لندن بی‌وقفه نگاهش می‌کرد، شتابان گذشت تا به قرار ملاقاتی که در وزارت جنگ داشت برسد. باران بی‌وقفه بر سر آن قهرمان یک‌دست و یک‌چشم نبرد ترافالگار می‌ریخت؛ همان مجسمه برنزی که به افتخار صلح بریتانیایی (۳) بنا شده بود. ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۲ بود و نبردهای خونین لندن به پایان رسیده بود.

هزار و چهل و سه روز از شروع وحشتناک‌ترین جنگ جهان می‌گذشت.

بیشتر قسمت‌های شهر ویران شده بود. ساختمان‌ها در جای‌جای شهر فرو ریخته بودند و فواصلی اینجا و آنجا به وجود آمده بود؛ درست شبیه دهان کودکی که دندان‌های شیریش افتاده باشد. اودت کلاهش را کج کرد تا از بارانی که بند نمی‌آمد در امان باشد و دوان‌دوان از کنار مجسمه‌های برنجی شیر در پایین مجسمه لرد نلسون عبور کرد، انگار که روحیه بانشاط او به تنهایی می‌توانست لندن را از نو بسازد تا این شهر بار دیگر لبخند بزند.

ساکنان لندن به محض دیدن اودت متوجه نشاط و روحیه فرانسوی‌اش می‌شدند. او خودش آگاه بود که از زنان انگلیسی هم‌سن‌وسالش زیباتر بود: چشم‌های بلوطی درشت، «چهره‌ای شاداب» که با موهای تیره‌اش قاب شده بود و موهایی که بالای صورت قلبی‌شکلش جمع شده و دنباله آن تا پایین گردنش آویخته بود. پالتوی نازکش را با کمر بند بسته بود. آن پالتو تنها رنگ شادی بود که در منظره بارانی و بی‌رنگ‌روی لندن می‌شد دید؛ شهری پر از سربازها، ملوان‌ها و خلبان‌های یونیفورم‌پوش. دنیا بی‌روح شده بود. اگرچه بیشتر بزرگسالی‌اش را در انگلستان گذرانده بود، هرگز ظاهر اروپایی خود را کنار نگذاشته بود و اهمیتی هم نمی‌داد. بریتانیای یخ‌زده انگار به جنسیت و زنان بی‌اعتنا شده بود. ولی او که استعداد فروکش‌ناپذیر بازیگری و نمایش داشت، خود را می‌آراست و دل مردان نظامی را که لباس خاکی‌رنگ به تن داشتند می‌برد. می‌گفتند حتی لبخندش هم فرانسوی بود.

هتل ویکتوریا، همچون علیامخدره‌ای که از خطر ایمن باشد، به عنوان مرکز اجرایی وزارت جنگ برای امور مربوط به جنگ صادره شده بود. پیشخدمتی آنجا نبود

کارشان می‌آمد نگه داشته بودند. هیچ مرد خوش‌لباسی در لابی هتل با آن دیوارهای مرمری صورتی‌رنگ نبود که سیگاری تعارف کند. اما هتل همچنان شلوغ بود و پر بود از کارمند و گروه‌بان، مردانی با لباس فرم که به خط مقدم اعزام نشده بودند، افراد پایه‌سن‌گذاشته، زمین‌گیران علیل، آن‌هایی که برای جنگ مناسب نبودند و آن‌هایی که به‌دردبخورتر از آن بودند که قربانی شوند. بالاخره یک نفر باید جنگ را اداره می‌کرد. اودت به دنبال دعوتنامه‌ای تایپ‌شده سر از آنجا درآورده بود. این دومین دعوتنامه‌ای بود که از وزارت جنگ برایش فرستاده بودند:

خانم محترم

شما را فردی واجد صلاحیت و مطلع به من معرفی کرده‌اند و احتمال می‌رود اطلاعات شما در مرحله خاصی از جنگ ارزشمند واقع شود.

مایه خرسندی است اگر بتوانم ساعت یازده صبح روز جمعه دهم ژوئیه برای مصاحبه شما را ملاقات کنم.

ممکن است حضور یا عدم حضور خود را اطلاع دهید؟

با تقدیم احترام

کاپیتان سلوین چپسِن (F)

برای زن متأهلی چون اودت، با آن زندگی زناشویی نابسامان، در سومین سال پس از جنگ، دریافت نامه‌ای با سرب‌رگ دولتی معانی زیادی داشت. دست‌کم، این قرار ملاقات می‌توانست بعد از ظهر دلپذیری را برای او رقم بزند؛ قرار بود فیلم جدیدی به نام خانم مینی‌ور در میدان لیستر اکران شود که موضوع آن نقش مؤثر زنان خانه‌دار انگلیسی در جنگ بود و نشان می‌داد چگونه وقتی مردان در جبهه هستند، شیرزنان کوه‌ها را جابه‌جا می‌کنند. گذشته از سینما، می‌توانست چرخ‌های پاساژها بزند، هرچند که مثل بقیه جاهای اروپا، زنان با جیره اندکی که از مستمری خدمت شوهرشان می‌گرفتند، چیز زیادی نمی‌توانستند بخرند. در بهترین حالت، این نامه می‌توانست زندگی اودت را کمی تغییر دهد. آخر ارتش به غیر از مهارت او در زبان مادری‌اش، یعنی فرانسوی، به چه «صلاحیت و اطلاعات» دیگری ممکن بود نیاز داشته باشد؟ شاید وزارت جنگ به مترجم نیاز داشت یا منشی. او هنوز آن‌قدر پیر نشده بود که نتواند سریع تایپ کند. شاید هم قرار بود برای اسرای جنگی در فرانسه نامه بنویسد. به نظر او این خدمت بسیار ارزشمندی بود.

اودت نمی‌دانست چه تقاضایی از او خواهند داشت. یادداشت کاپیتان هم چیز زیادی لو نمی‌داد. او مصمم بود اگر وزارت جنگ کار مفیدی برایش در

نظر گرفته باشد، آن را به نحو شایسته انجام دهد.

اودت در حومه سامرست(۵) زندگی می‌کرد که زمینش گل و شل بود. او که فقط سی سال داشت، به تنهایی بار بزرگ کردن سه دختر کوچکش را به دوش می‌کشید: لیلی، فرانسواز و ماریان. همسرش، رُی، برای جنگ با هیتلر به خدمت نظام درآمده بود. رُی پسر سربازی انگلیسی بود که طی جنگ جهانی اول در خانه آن‌ها اسکان داده شده بود و اودت در سن پایین، خیلی پایین، یعنی هجده سالگی با او ازدواج کرده بود. به عقیده خودش آن زمان بچه کودن و بی‌تجربه‌ای بیش نبود، طوری که در شب عروسی‌اش به قدری ترسیده بود که از رفتن به ماه‌عسل سر باز زده و به جایش، مادر و مادرشوهرش را به اصرار به سینما کشانده بود. جنگ ردپایش را روی تمام دوران جوانی اودت گذاشته بود. چهار سال بیشتر نداشت که پدرش در نبرد وردن(۶)، درست چند روز قبل از آتش‌بس موقتی که به جنگ جهانی اول پایان داد، کشته شد. او یکی از سیصد هزار نفر کشته بود؛ فقدان ننگین و دردناک. متولدین دوران بین جنگ جهانی اول و دوم در اروپای زخمی رشد کردند که هنوز از زخم‌های فلاندرز(۷) و سُم(۸) آن خون می‌ریخت. فرانسه احساس می‌کرد از بی‌رحمی آلمان فلج شده بود و آلمان همین حس را درباره غرامت‌های سنگین همسایگانش داشت. اودت که یتیم شده بود، در خانه پدر بزرگش بزرگ شد. هر یکشنبه بالاجبار به همراه مادر بیوه‌اش به کنار قبر پدرش می‌رفت و خیرات می‌داد. این ضربه روحی اودت را هم مثل بسیاری از دختران جنگ جهانی اول تغییر داده بود؛ همزمان، هم شیرین بود و هم تلخ، هم حساس بود و هم سنگدل.

حملات هوایی آلمانی‌ها، موسوم به حملات برق‌آسا یا پلِیتس، اودت را در بزرگسالی — که زنی متأهل و بالغ که در عین حال مادری تنها در انگلستان بود — وادار کرد از هیاهوی زندگی شهری دل بکند و به امنیت مزارع سرسبز و خلوت پناه ببرد. در سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱، صدای بمب‌ها سکوت شب‌های لندن را می‌شکست و پرتو نورافکن‌ها شهر را روشن می‌کرد. آسمان صحنه هرروزه آتش‌بازی شعله‌ها و شراره‌های آتش بود. اگر آنجا می‌ماند، بچه‌هایش باید با ماسک شیمیایی بزرگ می‌شدند، باید همان‌طور که دو زبان فرانسوی و انگلیسی را همزمان می‌آموختند، تفاوت صدای بمب چتری و تفنگ ضد هوایی را نیز یاد می‌گرفتند. بنابراین سامرست جای بهتری برای دخترها بود.

حالا دیگر روزهای اودت با طومار بی‌پایانی از تشریفات روستایی پر شده بود: ایستادن در صف نانوايي، شمارش کوبین‌های جیره غذایی و تعمیر لباس‌ها، چون خریدن پارچه ممکن نبود. پوست‌های تبلیغاتی فواید صرفه‌جویی را ترویج می‌کرد: «من وطنم را دوست دارم و جیره‌بندی نگرانم

نمی‌کند!» پیام این جمله بسیار ناخوشایند بود: «سری به کمد لباس بزن، پاره‌ها را وصله کن و با هرچه داری بساز.» اودت روزگاری دختر خوش‌لباسی بود؛ خودش خیاط بود و چین‌ها و پلیسه‌های آن‌چنان ظریفی به لباس می‌داد که همه با گفتن اوه لا لا تحسینش می‌کردند، اما حالا که به آن روستا تبعید شده بود، دیگر کسی نبود که بخواهد خود را برایش بیاراید. هفته‌نامه‌های زنان از «لباس ریاضت برای چهارمین سال جنگ» می‌گفتند. همه‌جا کت‌های ساده و بدون تزئین و «دامن‌های پاک» را تحسین می‌کردند. اما دل اودت برای شور و هیجان لندن و لذت همراهی و توجه پر می‌زد. او اهل رهبانیت و وظایف مادرانه به سبک روستایی نبود و این نوع زندگی برای زنی پر جنب‌وجوش چون او غیرقابل‌تصور بود.

کاپیتان سلوین جیسن در اتاق شماره ۵۵۵-ای در وزارت جنگ که پیش‌تر اتاق شماره ۲۳۸ هتل ویکتوریا بود، نشسته بود. اتاق به قدری کوچک بود که احتمالاً جایی برای نگه‌داری جاروها بود. برای استفاده هرچه مفیدتر از اتاق، تمام وسایل پرزرق‌وبرق را از آنجا برده بودند و فقط یک چیز مانده بود: روشویی. مبلمانی هم در کار نبود که بشود درباره‌اش حرف زد؛ تنها یک میز چوبی نظامی با دو صندلی ساده آنجا بود. عمداً اتاق را خالی کرده بودند؛ خواست کاپیتان بود. دستور داده بود اتاق مصاحبه از هر وسیله‌ای که نشان‌دهنده سیستم اداری یا حتی آسایش و راحتی است خالی شود. او که قرار نبود آنجا بنشیند و با کسی گپ بزند یا پشت میز بزرگی خود را از بازدیدکننده‌ها پنهان کند، می‌خواست هیچ مانعی بر سر راه شکل‌گیری اعتماد محض قرار نداشته باشد؛ هیچ فاصله‌ای، هیچ مقامی و هیچ رتبه‌ای، مگر زمانی که با اعضای ارتش مصاحبه می‌کرد که در آن صورت یونیفورمش را به نشانه احترام می‌پوشید.

کاپیتان جیسن با نخوت نگاهی به پرونده مقابلش انداخت که نشان می‌داد ظاهراً خانم سانسوم با هیچ دشمنی رابطه‌ای نداشت و دولت اعلیحضرت مورد مشکوکی از او پیدا نکرده بود. «چیزی علیه ایشان ثبت نشده است.» به عبارت دیگر، او سابقه کیفری نداشت. اسکاتلند یارد و سازمان اطلاعاتی ام‌آی‌۵ او را برای مصاحبه واجد شرایط تشخیص داده بودند؛ اما قطعاً این‌ها تأثیری روی معیارهای شخص کاپیتان نداشت و اگر ایرادی بود، او حتماً متوجه‌اش می‌شد.

نام کامل مسیحی: اودت مری سلین(۹)

ملیت: بریتانیایی

اودت در روز ازدواجش به موجب قانونی، تحت کفالت شوهرش درآمد و انگلیسی شده بود. در آن روز، اودت بخشی از او شده بود، همان طور که دست بخشی از بدن است.

دلیل تشکیل پرونده برای اودت این بود که علاقه‌مندی‌اش را برای مشارکت در جنگ اعلام کرده بود. در مارس ۱۹۴۲، اخبار شبانگاهی شبکه بی‌بی‌سی فراخوانی اضطراری پخش کرد: نیروی دریایی به عکس‌هایی از سواحل فرانسه نیاز داشت. گوینده خبر، در دو نوبت شش عصر و نه شب، بین کنسرت‌های پرامز(۱۰) و اخبار نروژی اعلام کرد که حتی بی‌مزه‌ترین عکس‌های یادگاری هم می‌توانند به آن‌ها کمک کنند. آلبوم‌های پیش‌پاافتاده می‌توانستند نبرد در اروپا و به تبع آن تمام دنیا را تغییر دهند. این فراخوان یکی از انبوه فراخوان‌های میهن‌پرستانه آن سال بود و صبح روز بعد، بریتانیایی‌ها حدود سی هزار نامه ارسال کردند که در مجموع ده میلیون عکس از تعطیلات در این سواحل را شامل می‌شد.

اودت نیز متوجه فراخوان شد و تصاویر خانوادگی‌اش را ارسال کرد؛ تصاویری از خودش، وقتی که دختر جوانی بود، در سواحل پهناور نزدیک به زادگاهش، آمیان؛ (۱۱) تصاویری از پیک‌نیک‌رفتن‌ها و چترهای آفتابی، قلعه‌های شنی و اتاقک‌های ساحلی؛ عکس‌هایی از برادرش، مادرش، پدر بزرگ و مادر بزرگش و حتی پدری که هرگز نتوانست بشناسدش؛ عکس‌هایی که همه‌وهمه یادگارهای ساده و معمول تابستان‌های گذشته بودند.

کوچک‌ترین جزئیات برای بزرگ‌ترین جنگ جهان اهمیت داشتند. در آن زمان، سازمانی فوق‌سری در آکسفورد نقشه‌ای دقیق از خط ساحلی فرانسه ترسیم می‌کرد. اگرچه انگلستان — به واسطه نقشه‌های میشلین، کتب راهنمای سفر بدکر(۱۲) که تکتک بندرگاه‌ها را به تصویر کشیده بود و نقشه‌های دریایی که عمق آب را نشان می‌داد — اطلاعات بسیار زیادی درباره فرانسه در اختیار داشت، نیروی دریایی اطلاعات تخصصی‌تری را درخواست کرده بود؛ چراکه برای طراحی حمله ناچار بود تصویری از کشور به دست بیاورد، از ارتفاع موج گرفته تا دماغه کشتی نیروپیاده‌کنی که به سمت ساحل می‌آمد. این سازمان سری، که سازمان نقشه‌برداری بین‌سازمانی(۱۳) نام داشت، تصویر جامعی از کل سواحل فرانسه و سرزمین‌های سفلی تهیه می‌کرد. نیروی دریایی باید می‌دانست بندرگاه‌ها و سواحل چگونه هستند، شیب هریک از تپه‌های شنی چقدر است و جاده‌های پرپیچ‌وخم و رودخانه‌های کم‌آب چه وضعیتی دارند. باید از تکتک ویژگی‌های مناظر طبیعی که ممکن بود نشان از منابع آبی داشته باشند، اطلاع پیدا می‌کرد و نقاط کور و روش‌های دستیابی به آن‌ها را می‌شناخت. امکان نداشت با تصاویر هوایی یا با عملیات کماندویی در مقیاس محدود بتوان به چنین

نقشه‌ای دست یافت. تنها راه دستیابی به تصویری وسیع، کنار هم قرار دادن عکس‌هایی بود که بریتانیایی‌ها پیش از جنگ در تعطیلات گرفته بودند. گروهی از محققان در کتابخانهٔ بادلین(۱۴) آلبوم‌ها را به دقت بررسی کردند، از عکس‌ها عکس گرفتند و سپس آن‌ها را به مالکان ذی‌حقشان برگرداندند؛ مالکانی که هرگز نفهمیدند کدام‌یک از عکس‌هایشان مفید واقع شده و اصولاً دلیل این کار چه بود. سازمان نقشه‌برداری بین‌سازمانی با کنار هم قرار دادن عکس‌ها و آمیختن خاطرات خانواده‌ها، نقشهٔ توپوگرافیک بزرگی ساخت که به لحافی چهل‌تکه می‌مانست. آن نقشه سکویی بود برای طراحی تهاجم متفقین(۱۵) به اروپا. انگلستان درگیر جنگ بود و آخرین میدان جنگ فرانسه بود.

عکس‌های اودت هیچ‌گونه ارزش نظامی‌ای نداشت. حتی عکس‌های دوران کودکی‌اش هرگز به کتابخانهٔ جنگ نیروی دریایی(۱۶) راه نیافت. از آنجایی که او انگلیسی‌زبان نبود و فراخوان بی‌بی‌سی را اشتباه متوجه شده بود، عکس‌های خانوادگی‌اش را که چند تایی بیشتر نبود، به اشتباه، به جای نیروی دریایی، برای وزارت جنگ ارسال کرد.

با این حال چرخ ماشین‌آلات نظامی چرخیده بود و متصدیان پست نامهٔ او را مبنی بر پیشنهاد همکاری به بایگانی مرکزی رسانده بودند و بایگانی مرکزی اطلاعات را از طریق کانال‌های مربوطه، هرچند نامشخص، هدایت کرده و به دست کاپیتان چپسن رسانده بود.

وقتی اودت وارد دفتر شد، کاپیتان همچون مردی نجیب و بانزاکت ایستاد. پرده‌های ضخیم مخصوص حملهٔ هوایی همچون قابی در دو طرف پنجره‌ها آویخته شده و اتاق کوچک را تنگ‌تر کرده بود و نور شدیدی که از میان آن‌ها می‌تابید، چشم را می‌زد.

کاپیتان چپسن مردی بود ریزنقش، چهل‌ودوساله، با کت‌وشلاری تیره و صدایی نازک همچون پسران نوجوان. او در دوران صلح، روزنامه‌نگاری فعال و رمان‌نویسی معمولی بود که داستان‌های معمایی می‌نوشت، اما در دوران جنگ، آدم بدبینی شده بود که به باورهای ذهن تاریکش سخت چسبیده بود. چشم‌هایی به رنگ دانه‌های قهوه داشت و موهایی تیره. سوءظن و بدبینی او را شبیه کسی کرده بود که دچار ییوست ابدی است.

کاپیتان سریع حرف می‌زد و لهجه‌ای شفاف داشت که در مدرسهٔ سنت پُل(۱۷) — مخصوص اشراف‌زاده‌ها و وراث — پرورش یافته و تشدید شده بود، او با سؤالی مصاحبه را آغاز کرد که طوطی‌وار از هرکس که وارد دفتر می‌شد، می‌کرد: نظر اودت دربارهٔ آلمانی‌ها چه بود؟ اودت به شدت از هیتلر نفرت داشت.

او از اتفاقاتی که برای فرانسه افتاده بود بیزار بود. مادرش را از خانه بیرون کرده بودند. برادرش در حملهٔ برق‌آسای آلمانی‌ها به شدت

مجروح شده بود و در بیمارستان نظامی وال دو گراس(۱۸) در پاریس اشغالی دوران نقاهتش را می‌گذراند. همه این‌ها را به کاپیتان گفت. به کشورش تجاوز شده بود.

گفت که شاید دلش برای مردم آلمان بسوزد، اما از اشغالگران نظامی چیزی جز کینه در دل ندارد. کاپیتان می‌دانست که خصومت موروثی میان فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها فقط یک پله از خصومت میان گالی‌ها(۱۹) و انگلیسی‌ها پایین‌تر است. در آن برهه از جنگ، همان‌طور که از نامه‌اش پیدا بود، وظیفه او این بود که از بین معدود افرادی که از نظر او شهروندان بریتانیایی عادی، معمولی و متوسط بودند، چند نفر را انتخاب کند که بتوانند خوب فرانسوی صحبت کنند، فرانسوی رفتار کنند و نیت و اهدافشان تا حد قابل‌قبولی فرانسوی باشد. کاپیتان، که پرونده اودت همچنان مقابلش روی میز بود، گفت: «شما از روند کار ما اطلاعی ندارید. ما درباره شما در این کشور و در فرانسه تحقیق کرده و به اطلاعات بسیار رضایت‌بخشی دست پیدا کرده‌ایم.»

ژست‌های نمایشی و اغراق در واکنش مهارت ذاتی اودت بود، درست مثل زبان مادری. بنابراین، در یک آن، حجب‌وحیا و ناز و اطوار را کنار گذاشت و از کوره دررفت و با عصبانیت گفت: «خب، منظورتان چیست؟ چرا مجبور بودید درباره من تحقیق کنید؟»

در انگلستان دوران جنگ، در مورد اودت، به دلیل محل تولدش، سوءظن وجود داشت. نفرت از فرانسوی‌ها در بریتانیا موج می‌زد. در سال ۱۹۴۰، قورباغه‌ها(۲۰)ی فرانسوی به سرعت تسلیم شدند و ارتش فرانسه در برابر پیش‌روی تانک‌ها از پا درآمد. خط دفاعی ماژینو(۲۱) لطیفه خنده‌داری بیش نبود. کشتی‌های ویشی(۲۲) در آفریقای شمالی مقابل ناوگان متفقین قرار گرفته بودند. کارخانجات فرانسوی برای نازی‌ها، که انگلیسی‌ها را در مصر کشتند، تعداد زیادی سلاح تولید می‌کردند. وفاداری اودت ویژگی مهمی بود که او را واجد صلاحیت جنگ برای اروپا می‌کرد. کاپیتان می‌خواست نیروهایی سرتی را برای جنگی مخفیانه در قلمرو نازی‌ها استخدام کند، اما زنانی مثل اودت صرفاً به واسطه ازدواجشان انگلیسی شده بودند و این‌گونه عروس‌های خارجی از نظر بسیاری از بریتانیایی‌ها، اتباع دشمن تلقی می‌شدند.

اودت که از تکرار نبرد هستینگز(۲۳) بیزار بود، این کنایه را با کینه جواب داد و با خشم، حسن‌نیت میهن‌پرستانه‌اش را بازگو کرد: او مادر خوبی برای دخترهای انگلیسی‌اش بود و به همسرش، که سربازی بریتانیایی بود و از پادشاه و کشورش دفاع می‌کرد، وفادار بود. زندگی آرام و بی‌سروصدایی داشت و مرتکب هیچ‌گونه کار غیرقانونی یا خیانت‌آمیزی نشده بود. اودت به اندازه پرنده‌هایی که در انگلستان متولد شده بودند، زن

انگلیسی نجیب و محترمی بود.

«فکر کرده‌اید من که هستم؟»

در آن لحظه، کاپیتان تصمیمی گرفت که به واسطه آن جان اودت به خطر می‌افتاد.

کاپیتان چیسن به اودت پیشنهاد داد به خاطر دولت اعلیحضرت به فرانسه برود و در ازای این کار، سالانه سیصد پوند دریافت کند، بدون آنکه دقیقاً بگوید قرار است در آنجا چه کاری انجام دهد و حتی نام کارفرمایش چیست. آیا اودت حاضر بود داوطلب شود؟

کاپیتان مکثی کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید. شرایط شما در خانه چگونه است؟»

جزئیات زندگی اودت به طور مفصل در پرونده مقابلش نوشته شده بود، ولی کاپیتان زنی را که دلش بند بچه‌هایش در انگلستان بود جایی نمی‌فرستاد، چون شانس زنده برگشتن او بیشتر از پنجاه درصد نبود، شاید از آن هم کمتر بود.

از نظر کاپیتان، او به دخترهایش بی‌اعتنا بود. کاپیتان به خاطر می‌آورد اودت در پاسخ به سؤال او گفت: «اوه، مشکلی برایشان پیش نخواهد آمد.» اما اودت غرق در افکارش بود. او این پیشنهاد شغلی مبهم را در قالب زبان یک مادر برای خودش ترجمه کرد: آیا درست است فداکاری دیگران را ببینم و خودم هیچ کاری نکنم؟ اگر هم فرانسه و هم انگلستان تسلیم هیتلر می‌شدند، تکلیف دخترهایش چه می‌شد؟ ممکن بود او به درد چیسن، مرد ریزنقش، نخورد، ممکن بود برای خدمت چندان مناسب نباشد، اما تصمیم گرفت حداقل به جای لیلی، فرانسواز و ماریان این کار را امتحان کند. اودت که صرفاً ایده‌ای مبهم درباره این شغل داشت، گفت: «آموزشم بدهید.»

کاپیتان بلند شد و با دو قدم کوتاه اودت را تا در اتاق بدرقه کرد. آن‌ها با هم دست دادند. اودت شخصیت سلطه‌جویی داشت و ممکن بود تمایلی به تبعیت از دستورها نداشته باشد. او بسیار پرشور بود. با این حال تمامی شرایط را داشت: تسلط به زبان فرانسوی و تابعیت بریتانیایی. متفقین برای تغییر جهان به زنانی مثل اودت نیاز داشتند.

کاپیتان به سمت پرونده روی میزش رفت و در حاشیه آن ارزیابی حرفه‌ای‌اش را درباره جدیدترین نیرویی که استخدام کرده بود به سرعت نوشت:

اگر روزی بتوانیم او را به آلمانی‌ها نزدیک کنیم، خدا به داد آلمانی‌ها برسد. ولی باشد که خدا در این راه به ما کمک کند.

فصل ۲: جنگ ناجوانمردانه

لندن

سازمانی دولتی در لندن درگیر جنگ بی‌رحمانه، در خیابان بیکر، شماره ۶۴، با نامی ساختگی جلوی چشم‌ها از نظر پنهان شده بود: دایره تحقیقات بین‌سازمانی (۲۴) یا آی‌اس‌آربی. البته کارمندان آن را با اسامی دیگری چون «شرکت» (۲۵)، «مرکز باج‌گیری» (۲۶)، «سازمان» (۲۷)، «وزارت کشاورزی و شیلات» (۲۸) و بعضاً «دیوانه‌خانه» (۲۹) می‌شناختند؛ سازمانی نظامی، دیوان‌سالارانه، دلگیر و خشک، با راهروهای طویل و اسباب و اثاثیه زمخت که آژانس مخصوص امور جنگی مخفیانه در قلمرو تحت اشغال دشمن، یعنی واحد اجرایی عملیات ویژه (۳۰) یا اس‌آی، در آنجا بود.

سازمانی ویژه؛ سازمانی سری که خارج از سلسله‌مراتب معمول فرماندهی خدمات نظامی و خدمات دولتی قرار داشت و صرفاً به برخی برنامه‌ریزان ارشد جنگ پاسخگو بود. در شرایط بحرانی آن روز اروپا، این سازمان سری برای نبردی که می‌توانست پایان جنگ باشد نیرو جذب می‌کرد. درست قبل از ملاقات اودت با کاپیتان چپسن، سندی «فوق‌سری» منتشر شده بود که در آن، فرماندهان جنگ بریتانیا و آمریکا توافق کرده بودند که یک جبهه دوم در اروپا باید به ارتش سرخ استالین کمک می‌کرد. شوروی از سوی متفقین به تنهایی در اروپا می‌جنگید. اگر نیروهای انگلیسی - آمریکایی می‌توانستند یک جبهه غربی برای نبرد ایجاد کنند، ممکن بود بتوانند توجه هیتلر را از روسیه منحرف کنند؛ چراکه او مجبور می‌شد همزمان در دو جبهه مبارزه کند که در درازمدت امکان‌پذیر نبود. در نتیجه، این استراتژی می‌توانست برای همیشه به خونخواری نازی‌ها پایان دهد. برنامه‌ریزان جنگ موافقت کردند که این تهاجم لزوماً باید از فرانسه آغاز شود:

اروپای غربی صحنه مطلوبی برای اولین تهاجم اصلی ایالات متحده و بریتانیای کبیر است. مقایسه این منطقه با مناطق دیگر، بر اساس هرگونه معیار موجهی، تأیید می‌کند که این منطقه بر هر مکان دیگری برتری دارد. از نظر زمان لازم برای دستیابی به نتایج مؤثر، انتخاب این مکان باعث چندین ماه صرفه‌جویی در وقت خواهد بود. نزدیک‌ترین مسیر ما به قلب آلمان، از فرانسه می‌گذرد. در هیچ کجای دیگری نمی‌توانیم از نظر حمله هوایی و همین‌طور حمله زمینی به موفقیت چشمگیرتری دست پیدا کنیم... در این منطقه، ایالات متحده می‌تواند بیشتر از هر جای دیگری متمرکز بوده و نیروهای بیشتری داشته باشد. تنها راه عملی برای به‌کارگیری بیشترین تعداد نیروی نظامی ایالات متحده، بریتانیا و روسیه به شکلی هماهنگ در برابر دشمنی واحد، حمله نیروهای انگلیسی - آمریکایی از طریق

تصاحب فرانسه نقشه‌ای تاکتیکی بود که می‌توانست نقش تعیین‌کننده‌ای در جبهه جنگ اروپا ایفا کند. از منظر جغرافیای نظامی، فرانسه نقطه‌ای حیاتی بود؛ چراکه سواحل پهناور دسترسی به انگلستان، اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه داشت و با کشورهای بی‌طرفی چون سوئیس و اسپانیا دارای مرز مشترک بود. اما مهم‌ترین نکته این بود که مسافت فرانسه تا انگلستان را می‌شد به راحتی از طرق هوایی و دریایی طی کرد و متفقین می‌توانستند به راحتی به آن دست پیدا کنند.

اما فرانسه در موقعیتی نبود که به تنهایی بجنگد. دولت فرانسه و بیشتر مردم آن با هیتلر همکاری می‌کردند. در یادداشت آمده بود: «تصمیم برای آغاز این حمله باید بلافاصله اتخاذ شود.» روز حمله نظامی به فرانسه تعیین شد: ۱ آوریل ۱۹۴۳.

وینستون چرچیل — نخست‌وزیر چاق، کوتاه‌قد و بی‌موی بریتانیا — که غالباً مست بود، در حالی نقشه حمله به اروپا را ترسیم کرد که همزمان علایق نظامی محبوبش را تغذیه و دنبال می‌کرد: جنگ چریکی، قاچاق، عملیات خرابکارانه، پروپاگاندا، جنبش‌های تندگستر و شورش. او قصد داشت مردم کشورهای اشغال‌شده اروپا را به عنوان نیروهای مخفی برای جنگ علیه نازی‌ها استخدام کند.

این تنها راهی بود که متفقین پیش رو داشتند. نازی‌ها اروپا را در اختیار گرفته بودند. آدولف هیتلر قاره را با سرعت عجیبی تسخیر کرده بود: در سال ۱۹۳۹، ظرف یک ماه، او تمام خاک لهستان را به تصرف خود درآورد و در سال ۱۹۴۰، ظرف دو ماه نروژ را از آن خود کرد. بلژیک ظرف هجده روز تسلیم شد و هلند ظرف چهار روز. لوکزامبورگ ظرف دوازده ساعت سقوط کرد و سقوط دانمارک شش ساعت هم طول نکشید.

در ماه مه ۱۹۴۰، نازی‌ها به فرانسه هجوم بردند. هنگام تخلیه دانکرک (۳۱) سیصد و سی و هشت هزار و دویست و بیست و شش سرباز با ناوگروهی متشکل از هشتصد قایق ماهیگیری، قایق تفریحی و ناوچه از خطوط مقدم به انگلستان منتقل شدند و بازماندگان نیروی اعزامی بریتانیا (۳۲) به سختی توانستند از ارتش پیش‌رونده آلمان بگریزند. نازی‌ها در ۱۴ ژوئن ۱۹۴۰ وارد پاریس شدند.

در تب‌وتاب روزهای اول جنگ در فرانسه، یعنی زمانی که چرچیل به تازگی به نخست‌وزیری انتخاب شد، بریتانیا به شدت در بهت و حیرت فرورفت؛ چراکه تنها کشور اروپایی‌ای بود که برای جنگ با هیتلر باقی مانده بود؛ اما بریتانیا که سربازی نداشت، چطور می‌توانست مبارزه کند؟

یادداشت‌ها از طرح جدیدی برای شکست دادن رایش از داخل منطقه اشغالی سخن می‌گفتند:

ما باید جنبش‌هایی را در قلمرو تحت اشغال دشمن سازماندهی کنیم، شبیه جنبش شین فین ایرلند، چریک‌های چینی که اکنون علیه ژاپن عملیات انجام می‌دهند، نیروهای چریکی اسپانیا که نقش قابل‌توجهی در نبرد ولینگتون ایفا کردند یا - باید اعتراف کرد - شبیه سازمان‌هایی که خود نازی‌ها به طور چشمگیری تقریباً در تمامی کشورهای جهان ایجاد کرده‌اند. این جنبش «بین‌المللی دموکراتیک» باید از روش‌های متعدد و بسیاری استفاده کند که خرابکاری نظامی و صنعتی، آشوب‌ها و اعتصابات کارگری، تبلیغات مستمر، اقدامات تروریستی در برابر وطن‌فروشان و رهبران آلمان، آشوب و تحریم را شامل می‌شود.

مفهوم نبرد مخفیانه مفهوم چندان جدیدی نبود و در واقع قدمت آن به قدمت خود جنگ می‌رسید: آتنی‌ها در تروا (۳۳) اسب چوبی بسیار زیبایی ساختند. کلمه «گوریلا» (۳۴) به معنی چریک از اسپانیایی گرفته شده که به معنی جنگجوی کوچک است. این کلمه به هنگام مبارزه علیه سلطه ناپلئون بر شبه‌جزیره ایبری ابداع شد. ولی عملیات خرابکارانه، که عمدتاً عوامل غیردولتی آن‌ها را انجام می‌دادند، صرفاً تا پیش از این جنگ در حملات چریکی و در مقیاس کوچک موفق عمل کرده بود و برنامه‌ریزان جنگ نمی‌دانستند این استراتژی در سطح جهانی هم کارایی خواهد داشت یا خیر. در واقع، این استراتژی در مقیاس سازمانی آزمایش نشده بود.

آن روزها، ترس و ناامیدی در لندن موج می‌زد. دموکراسی‌ها را از اروپا بیرون کرده بودند، آمریکایی‌ها راضی به پیوستن به جنگ نبودند و هیتلر و استالین همچنان غنائم لهستان را میان خودشان تقسیم می‌کردند. این بود که چرچیل تصمیم گرفت به یورش‌های هدفمند و گروه‌های مقاومت اعتماد کند؛ این‌ها آخرین تیرهای ترکش او بودند. او نام این حملات را عملیات «انتقام‌جویانه» گذاشت. قرار شد تا زمانی که بریتانیا بتواند با قدرت نظامی و ماشین‌آلات مقابله‌به‌مثل کند، این ارتش سَرّی به نبرد برای اروپا ادامه دهد. متفقین در این فاصله فرصت داشتند برای بازگشتی پیروزمندانه به هم بپیوندند و مجدداً تجهیز شوند. بالاخره چنین روزی فرامی‌رسید.

در چنین شرایطی، به سازمان جدیدی نیاز است تا مردم کشورهای سرکوب‌شده را بار دیگر هماهنگ کند، به آن‌ها انگیزه دهد و آن‌ها را رهبری و

یاری کند؛ چراکه خود این ملت‌ها باید به طور مستقیم مشارکت کنند. ما به اختفای کامل نیاز داریم، به اشتیاقی خاص و متعصبانه، به تمایل به همکاری با مردمی از ملیت‌های گوناگون و به اعتماد سیاسی کامل.

در جلسه کابینه جنگ، که در ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۰ در خیابان داونینگ، شماره ۱۰، برگزار شد، چرچیل تأسیس آژانسی سری برای شورش را تصویب کرد؛ یک ستون پنجم حرفه‌ای برای حمله به هیتلر در قلمروهای جدیدش تا زمانی که نیروهای اعزامی متفقیان (۳۵) برای گشودن جبهه دوم قدرت کافی کسب کنند. به عقیده چرچیل جرعه مقاومت در اروپا در حال شکل‌گیری بود. میلیون‌ها نفر زیر چکمه‌های نازی‌ها در عذاب بودند. جنبش‌های مخالف برای به چالش کشیدن رایش خیلی زود ایجاد می‌شد. حملات مخفیانه می‌توانست به جوهره اصلی ماشین جنگ ضربه بزند، روحیه سربازان معمولی آلمانی را تضعیف کند و از همه مهم‌تر، به مردم اروپا یادآوری کند که آزادی حق مسلم آن‌هاست و عدالت فراموش نخواهد شد. افروختن آتش شورش راهی برای تضعیف پایه‌های فاشیسم از درون مرزهای رو به گسترش آن بود.

چرچیل می‌گفت: «افراد شجاع و ازجان‌گذشته می‌توانند بیشترین شرمساری را برای دشمن موجب شوند و درست این است که ما هرچه در توان داریم برای ترغیب و پروبال دادن به این افراد به کار گیریم که کمک ارزشمندی برای استراتژی متفقیان هستند.» جنگ مدرن به فناوری وابسته بود و به ملت‌های صنعتی تعلق داشت. دورانی که دو کشور در دو طرف خندق می‌ایستادند و چشم‌درچشم از بالای خطی ثابت به هم تیراندازی می‌کردند، به سر آمده بود. در جنگ جهانی میان قدرت‌های بزرگ، صرف‌نظر از قدرت، با عملیات خرابکارانه هم می‌شد پیروز شد. نیروهای نظامی قدرت نظامی را تأمین می‌کردند، اما نیروهای ویژه، که آموزش دیده بودند تا «قدرتمندترین سلاح ممکن» باشند، دقت و مهارت خود را به کار می‌گرفتند. حمله به تأسیسات صنعتی و ارتباطی، یعنی از بین بردن کارخانجاتی که ماشین‌آلات جنگ را تولید می‌کردند و نابود کردن تجهیزات ارتباطی برای جلوگیری از انتقال اخبار حرکات سربازان به مناطق دوردست، پیشرفته‌ترین تفکر در برنامه‌ریزی نظامی بود. چرچیل تمایل داشت این مرکز سری تازه تأسیس را وزارت جنگ ناجوانمردانه (۳۶) بنامد.

«ناجوانمردانه» برازنده‌ترین کلمه برای جنگی بود که چرچیل در ذهن داشت؛ جنگی که قرار بود کثیف‌ترین جنگ تاریخ، فراتر از قواعد نظامی و خارج از چهارچوب حمایت محکمه‌ها، پیمان‌نامه‌ها یا کنوانسیون‌های سیاسی جهانی باشد. این جنگی بود به معنی واقعی کلمه؛ شامل قتل، آدم‌ربایی، تخریب، باج و شکنجه. اما زمانی که متفقیان تهاجم اصلی خود را به اروپا با بمب، اژدر، توپ، زره و پیاده‌نظام آغاز کردند،

شهروندان اروپایی، مسلح و آموزش‌دیده، به مثابه ارتشی بزرگ و عصیانگر، آماده بودند تا برای حفظ جانشان بجنگند. مدت‌ها پیش از آنکه روز موعود برای هجوم متفقین به اروپا را حتی بتوان تصور کرد، اسم رمزی برای آن در نظر گرفته شده بود: روز دی. (۳۷) چرچیل خطاب به وزیر جدیدش که مسئول آژانس مخفی جنگجویان سری بود با لحنی تند و تحقیرآمیز گفت: «و حالا، اروپا را به آتش بکشید.»

در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۰ که وینستون چرچیل آماده می‌شد تا نامه تأسیس واحد اجرایی عملیات ویژه را بنویسد، آدولف هیتلر، پیشوای نازی‌ها، دستور حمله به بریتانیای کبیر را امضا و فرمان نابودی کامل نیروی دریایی و هوایی پادشاهی بریتانیا را از طریق عملیات سی لاین (۳۸) صادر کرد. او قصد داشت آب‌های پیرامون جزایر بریتانیا را مین‌گذاری و آسمان آن را بمباران کند، تجارت را فلج کند و امپراطوری قدرتمند بریتانیا را وادار کند تا با خفت‌و‌خواری تسلیم شود. هیتلر در رهنمود شماره ۱۶ پیشوا نوشت: «هدف این عملیات، نابودی سرزمین مادری انگلیسی‌ها — پایگاهی که جنگ علیه آلمان ممکن است از آنجا ادامه پیدا کند — و در صورت لزوم اشغال کامل این کشور است.»

به منظور آمادگی برای تهاجم متفقین به اروپا که تنها یک سال تا موعد آن باقی بود و به منظور زمینه‌سازی برای تغییر سیاسی در اروپا، واحد اجرایی عملیات ویژه به افرادی در کشورهای اشغالی نیاز داشت تا گروه مقاومت را تغذیه، تأمین، تجهیز و سازماندهی کنند و آموزش و مدیریت آن را بر عهده گیرند. اما از آنجایی که تعداد زیادی از سربازان در جنگ بودند، بریتانیا با کمبود نیرو مواجه بود. کاپیتان جیسن با کمبود نیرو مواجه بود و از آنجا که بحران سرچشمه نوآوری است، شخصاً تصمیم گرفت برای عملیات مخفیانه در فرانسه زنان را استخدام کند. اما سازمان از تصمیم او چندان استقبال نکرد. گذاشتن زنان در مقابل گلوله عمل بسیار وقیحانه‌ای بود. افسران ارشد می‌گفتند اگر مردان می‌جنگند به خاطر زنان و کودکان است. کشاندن زنان به میدان جنگ چه فایده‌ای دارد؟ حضور زنان در جنگ، تابویی فرهنگی در تمامی نقاط جهان است. بدن زن‌ها آفریده شده تا زندگی خلق کند، نه اینکه آن را نابود کند. بعد از ملکه بودیکا (۳۹)، رهبر گروه‌های شورشی در برابر روم باستان، دیگر هیچ زن انگلیسی‌تباری در برابر دشمن بیگانه سلاح به دست نگرفته بود.

مسئله صرفاً برترپنداری مردان نبود. نسل ادواردیان(۴۰)، که سردمداران جنگ بودند، آن قدر مبادی آداب بودند که به چنین چیزی اعتراف نکنند، اما عقیده داشتند زنان سلاح جدیدی را در دست‌های هیتلر می‌گذارند: تعرض. فکر می‌کردند زنان، چه به عنوان زن و چه سرباز، به طور خاص در معرض آسیب قرار می‌گیرند، آن‌ها به پاداش پیروزی‌های جنگی تبدیل می‌شوند و در برابر افراد مسلح بی‌دفاع‌اند. زنان بریتانیایی در جزیرهٔ یکه‌وتنهای بریتانیا، همواره در امنیت به سر برده بودند. از نظر آن‌ها، خط مقدم با پشت جبهه کاملاً تفاوت داشت. اگر زنان برای این مأموریت ویژه در فرانسه استخدام می‌شدند، در صورت اسارت، وحشیانه‌ترین و ظالمانه‌ترین شکنجه‌های نازی‌ها را متحمل می‌شدند و این اتفاق حتمی بود؛ چراکه طول عمر نیروهای چریکی پشت خطوط دشمن از سه ماه فراتر نمی‌رفت. در نهایت فرماندهان، ضمن جانبداری از زنان بریتانیایی، با این پیشنهاد مخالفت کردند.

کاپیتان جیسن، مرد همیشه ناراضی هتل ویکتوریا، تصمیم گرفت برای حل مشکل کمبود نیرو با راه‌حلی منطقی به این تعصب و ممنوعیت جهانی پایان دهد.

کاپیتان جیسن قوانین بین‌المللی را بررسی کرد تا ببیند مستقیماً به این مسئله اشاره شده است یا خیر. او متوجه شد استخدام زنان برای جنگ با هیچ‌یک از قوانین مغایرت نداشت و اصولاً در قانون هیچ اشاره‌ای به آن نشده بود.

در واقع، مطابق قانون خدمت ملی(۴۱) مصوب سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ این کار قابل قبول و امکان‌پذیر بود. این قانون زنان را به خدمات امدادی فرا می‌خواند و آن‌ها را گروه‌گروه وارد نیروی کار می‌کرد. این قانون به زنان اجازه می‌داد از سلاح‌های مرگبار استفاده کنند، به شرط آنکه امضا کنند معنی واقعی کشتن و مردن را به خوبی می‌دانند.

به این ترتیب، مقدمات استخدام زنان فراهم شد. بعد از روزهای طاقت‌فرسای حملات برق‌آسای نازی‌ها، حدود هفتاد و هشت هزار زن شلیک به آلمانی‌ها را آغاز کرده و کنترل توپخانهٔ پدافند هوایی (توپخانهٔ ضد‌هواپی) را در دست گرفتند. آن‌ها آسمان شب را با سلاح‌هایی آن‌چنان قدرتمند روشن می‌کردند که قادر بود هوایمای سرشمیت(۴۲) را منهدم کند. مری، دختر وینستون چرچیل، در توپخانه‌ای در هاید پارک خدمت می‌کرد و چرچیل دربارهٔ او می‌گفت: «توپچی توپچی است.»

زنان داوطلب شدند، به خدمت نظام درآمدند، آموزش دیدند، یونیفورم خدمات امدادی پوشیدند و کشتند. زنان بریتانیایی کبیر همان موقع هم وارد جنگ شده بودند.

اما مبارزه آن‌ها به پشت خطوط دشمن محدود نشد.

کاپیتان چپسن پا را از این هم فراتر گذاشت و اظهار کرد زنان نه تنها در فرانسه مفید هستند، بلکه ضروری‌اند. به عقیده او، زنان برای امور مخفیانه فوق‌العاده بودند و می‌گفت زنان پنهان‌کارند، به انزوا عادت دارند و «به هنگام تنهایی خونسرد و شجاع» هستند. او می‌گفت زن‌ها قاصدان بسیار خوبی هستند و آزادانه‌تر می‌توانند رفت‌وآمد کنند. تعداد زنان در فرانسه بیشتر از مردان بود؛ چراکه اکثر مردان در آلمان به اسارت درآمده و بقیه نیز در صورت داشتن توانایی جسمی ناچار به خدمت اجباری برای هیتلر بودند. پس اگر مردی بی‌دلیل در جایی پرت می‌زد به او مظنون می‌شدند. کاپیتان عقیده داشت مردسالاری آلمانی‌ها زنان فرانسه را هم دست‌کم می‌گیرد، محال است نازی‌ای به خانمی به عنوان خرابکار مظنون شود. در واقع دیدن دختران سوار بر دوچرخه برای آن‌ها بسیار عادی بود. (برای کاپیتان چپسن فرقی نمی‌کرد اودت دوچرخه‌سواری بلد باشد یا خیر. به هر حال می‌توانست یاد بگیرد).

کاپیتان چپسن برای آنکه شارل دوگل (۴۳)، ژنرال فرانسوی در تبعید را، اگر نگوییم راضی، ساکت نگه دارد، زنانی را هدف گرفت که فرانسوی صحبت می‌کردند، ولی تبعه فرانسه نبودند.

ژنرال شارل دوگل در لندن نماد مخالفت بود. او مردی بود که از قد دومتری‌اش هم بلندتر به نظر می‌رسید؛ او ژنرالی بود بدون ارتش، رهبری بود بدون ملت، دو سال بود از آن‌سوی کانال مانش، از لابه‌لای پارازیت‌های رادیویی، آتش مخالفت و میهن‌پرستی فرانسوی‌ها را شعله‌ور می‌کرد. در تابستان غم‌انگیز سال ۱۹۴۰، که فرانسه تسلیم حمله برق‌آسای آلمان شد، اودت و میلیون‌ها نفر مثل او اولین سخنرانی شورانگیز ژنرال جوان را از رادیو بی‌بی‌سی شنیدند:

شرف، عقل سلیم و منافع کشور حکم می‌کند که تمام مردان فرانسوی آزاد، هرکجا که هستند، نبرد را به بهترین نحو ممکن ادامه دهند.

او گفت آتش‌بس موقت به معنی صلح نیست، بلکه انتقامی ظالمانه است که به ملتی ازپای‌درآمده تحمیل شده است. او تنها صدایی بود که در تاریکی، در برابر اشغال نازی‌ها به خشم آمده بود و ملت‌مسانه درخواست مقاومت می‌کرد:

من از تمام فرانسوی‌هایی که خواستار آزادی هستند، می‌خواهم به من گوش دهند و پیرو من باشند. زنده باد فرانسه، در سایه شرف و استقلال.

بعد از تخلیه دانکرک، دوگل رهبر تبعیدی‌های فرانسوی در لندن شد. اما از نظر سازمان صلیب لورن، نماد جنبش فرانسه آزاد دوگل، بار بسیار سنگینی بود. سازمان به دنبال گویش‌وران بومی تمامی زبان‌ها در اروپای اشغالی بود، اما دوگل به تنهایی با نقشه‌های جنگ مخالفت می‌کرد. او می‌گفت از دیرباز، خدمت در جنگ تحت فرمان بریتانیایی‌ها مایه ننگ فرانسوی‌ها بوده است. چنین کاری آینده‌ای را پیش‌بینی می‌کرد که در آن فرانسه ممکن بود مستعمره پادشاه شود. از نظر دوگل مادامی که درباره جنگ جهانی دوم تصمیم‌گیری شده بود، نیازی به تکرار جنگ صدساله (۴۴) نبود.

از نظر متفقین، بدخلقی‌های دوگل تهدیدی برای تهاجم نظامی آن‌ها بود. رؤسای تبعیدی دولت‌های نروژ، هلند، یونان، لوکزامبورگ، لهستان، آلبانی و یوگسلاوی، همگی در لندن ساکن شده بودند و همگی با عملیات مخفیانه در اروپای هیتلر موافق بودند؛ اما دوگل مخالف بود. این حاکمان امیدوار بودند بعد از جنگ به مقام سابقشان بازگردند، اما دوگل جایگاهی در فرانسه نداشت؛ چراکه حاکم رسمی و قانونی دیگری در شهر ویشی، که به چشمه‌های آب‌معدنی‌اش معروف بود، وجود داشت.

در سال ۱۹۴۲ دو فرانسه وجود داشت و رهبر هیچ‌یک از آن‌ها در انگلستان در تبعید نبود. آتش‌بس موقت سال ۱۹۴۰ کشور را دو قسمت کرده بود. در شمال، منطقه تحت اشغال آلمانی‌ها قرار داشت که غنی‌ترین و حاصلخیزترین زمین‌های کشاورزی، پاریس و سواحل اقیانوس اطلس را در بر می‌گرفت و تحت حاکمیت رایش بود. جنوب منطقه آزاد بود که از بقایای فرانسه سرهم‌بندی شده بود؛ چهل درصد زمین‌های آن با شش میلیون پناهنده که به جمعیت آن اضافه شده بودند، اشغال شده بود و فقط یک بندر در آب‌های عمیق داشت که از آنجا می‌شد به مستعمرات فرانسه در آفریقای شمالی دسترسی پیدا کرد. این فرانسه غیراشغالی تحت حاکمیت مارشال فیلیپ پتن قرار داشت که قهرمان ملی جنگ جهانی اول و مایه شرمساری جنگ جهانی دوم بود. فرانسه ویشی در اصل بی‌طرف بود؛ حکومتی ناسیونالیستی بود که غرامت‌های سنگینی را بابت اشغال به آلمان می‌پرداخت و امپراطوری فرامرزی خود و «ارتش آتش‌بس موقت» ناتوانش را تأمین می‌کرد. بر خلاف سایر مفتوحات هیتلر، رژیم ویشی ظاهر قانونی خودمختاری به فرانسوی‌ها داده بود.

ژنرال دوگل بیشتر از آنکه رهبر دولت در تبعید فرانسه باشد، فرد تبعیدشده‌ای بود که از لندن برای ریاست جمهوری فرانسه کمپین راه انداخته بود. او به دنبال کسب سمتی بود که متفقین تمایل چندانی نداشتند آن را به او بدهند. اگر نظامیان انگلیسی - آمریکایی در فرانسه یا مستعمرات

این کشور در آفریقای شمالی جایی پیدا می‌کردند، هیچ معلوم نبود دوگل مردم فرانسه را حین حمله یا پس از آن بشوراند. آمریکایی‌ها فرمانده فرانسوی دیگری را ترجیح می‌دادند، کسی که بیشتر از دوگل بدعق موافق رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا، فرانکلین روزولت، باشد. نخست‌وزیر چرچیل، بیشتر از آنکه به یک فرانسوی بدهن و آواره نیاز داشته باشد، به حمایت ایالات متحده نیاز داشت. با نزدیک شدن زمان حمله، چرچیل به دوگل گفت: «هر زمان مجبور باشم بین تو و روزولت یکی را انتخاب کنم، قطعاً روزولت را انتخاب خواهم کرد.»

سازمان این سردرد دیپلماتیک را با تجویز دوز بالایی از بوروکراسی نظامی تسکین داد. دو سازمان چریکی جداگانه اما مشابه برای عملیات در فرانسه تأسیس شد. اولی فرانسه آزاد بود که با بخش جمهوری فرانسه یا آراف سروکار داشت و شهروندان فرانسوی را به کار می‌گرفت و هدفش فرانسه بعد از جنگ و نیز اتحاد سیاسی و ایجاد «ارتش سایه‌ها» طی جنگ بود. دومین سازمان که آن هم تحت فرماندهی بریتانیایی‌ها قرار داشت، بخش فرانسوی یا همان اف بود که مختص شهروندان غیرفرانسوی بود و ضمن غیرسیاسی بودن، بر حمله متفقین به فرانسه متمرکز بود.

این دو سازمان هر مردی را که در بریتانیا با زبان فرانسوی آشنایی داشت و می‌توانست بجنگ به خدمت ارتش درآوردند، اما همیشه دچار کمبود سربازان مخفی «مناسب» بودند. گره‌های کور رابطه میان انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها نیاز به نیروهای زن را تشدید می‌کرد.

وقتی سلوین چپسن «استعدادیابی» میان زنان را در لندن آغاز کرد، در واقع به حقیقتی دیرینه رسمیت بخشید: از همان روزهای آغازین فعالیت واحد اجرایی عملیات ویژه که مسیرهای فرار را برای خلبانان متفقین که در فرانسه سقوط کرده بودند، سازماندهی می‌کرد، زنان به عنوان مأموران ویژه و مخفی استخدام شده بودند. در سال ۱۹۴۱ روی گذرنامه جیلیانا بالماسدا (۴۵)، بازیگر جوان شیلیایی، مهر معتبر ویشی زده شده بود، بنابراین از او خواستند تا سفر کوتاهی برای شناسایی به آن‌طرف کانال مانش داشته باشد. ویرجینیا هال، (۴۶) روزنامه‌نگار آمریکایی، با یک پای چوبی که نامش را کاتبرت (۴۷) گذاشته بود، به لطف گذرنامه آمریکایی‌اش از ویشی فرار کرد و در لندن به خدمت درآمد تا به عنوان رابطی زمینی برای واحد اجرایی عملیات ویژه به منطقه آزاد برگردد. از همان روزهای آغازین فعالیت این سازمان، زنان پایه‌پای مردان، امور فوق‌سری را انجام می‌دادند، ولی درجه نظامی به آن‌ها داده نمی‌شد.

افسران عالی‌رتبه حاضر نشدند با حضور مأموران زن و آموزش رسمی آن‌ها موافقت کنند. کاپیتان چپسن که با مخالفت شدید روبه‌رو شده بود، به روزنامه‌نگاری متوسل شد که قبلاً برای مجله او خبر می‌نوشت؛ نویسنده مزدور دائم‌الخمر پایه‌سن‌گذاشته‌ای که مقالات ملال‌آوری درباره جنگ

نیروی دریایی و کشتی‌های توپ‌دار می‌نوشت: وینستون چرچیل.

حال که نیروهای اعلیحضرت حضور زنان در جنگ را ممنوع می‌دانستند، توسل مستقیم به بالاترین مقام کشور در زمان جنگ از همه نظر منطقی بود. در سالن‌هایی با دیوارهای تخته‌کوب در لندن، در میان مجسمه‌های نیم‌تنهٔ مرمرین و پرتره‌های رنگ‌روغن که تصاویر گذشتهٔ زیباتر را به نمایش گذاشته بودند، پشت درهای بسته، مقامات رده‌بالای بریتانیا آهسته حرف می‌زدند و به هم سیگار تعارف می‌کردند. در این جلسات همه می‌توانستند با یکدیگر ملاقات کنند. بنابراین، افسری با رتبهٔ متوسط که خواستار ملاقات با فرمانده جنگ بود می‌توانست او را آنجا ببیند. دو دوست قدیمی هم آنجا بودند: کاپیتان چیسن و نخست‌وزیر چرچیل.

چرچیل، بولداگ، پرخاشگرانه به چیسن که وزنش نصف وزن او بود، ولی به همان اندازه خودش را قبول داشت، گفت: «چه کار داری می‌کنی؟ می‌خواهی از زن‌ها برای چنین کاری استفاده کنی؟»

کاپیتان گفت: «بله.» «کمبود نیروی انسانی» موجود را می‌شد به راحتی با زنان جبران کرد. «به نظر تو این کار درستی نیست؟»

نخست‌وزیر برایش دعای خیری کرد و گفت: «موفق باشی.»

وقتی کاپیتان چیسن به وزارتوی «ارتش نامنظم خیابان بیکر» بازگشت و متوجه شد منفی‌باف‌ها همچنان دربارهٔ ایدهٔ نوآورانهٔ او مبنی بر درجه دادن به زن‌ها تردید دارند، با اشاره به اجازه‌ای که گرفته بود جواب داد. «می‌خواهید با آقای چرچیل در این باره صحبت کنید؟»

فصل ۳: مأموری عالی‌رتبه

انگلستان

ستوان آندره بورل (۴۸) یاد گرفته بود چطور هنگام سپیده‌دم از آسمان صورتی‌رنگ به زمین فرود آید. آندره بیست و دو ساله درست مثل شصت هزار چترباز متفقی که در جنگ بر قلمرو دشمن فرود آمدند، چتربازی را یاد گرفته بود. او دوره آموزش چتربازی را در کالج چتربازی شماره ۱ نیروی هوایی سلطنتی در رینگ‌وی در نزدیکی منچستر گذرانده بود و در آن رابطه فیزیکی بین چهار نیروی بالابرنده، وزن، جلوبرنده و مقاومت هوا را یاد گرفته بود.

آنجا، شرکت‌کنندگان، چه مرد و چه زن، بندهای ابریشمی چتر نجات را به کمرشان می‌بستند و فیزیک فرود آمدن را می‌آموختند: بدن انسان مثل سنگ است و چتر نجات مثل پر. در تئوری، سنگ و پر در خلأ با سرعت یکسانی سقوط می‌کنند، اما در آسمان، مقاومت هوا سرعت یکی از آن‌ها را کم می‌کند. بنابراین، جثه آندره هرچقدر هم که کوچک بود، مثل سنگ با سرعت سقوط می‌کرد، مگر آنکه نیروی هوای جمع‌شده در چتر نجات، که به سمت بالا بود، جلوی آن را می‌گرفت. مادامی که به چتر نجات متصل بود که بالشی از باد نگه‌دارش بود، نرم و آرام پایین می‌آمد.

انسان‌ها باید یاد بگیرند از غریزه‌شان نافرمانی کنند، وقتی با سرعت به زمین نزدیک می‌شوند، خود را شل کنند. کلید این کار چرخیدن است، تا بخش‌های نرم و گوشتی بدن که به چتر نجاتی غول‌پیکر متصل است ضربه را بگیرد.

آندره، پایه‌پای مردان کارآموز، کیسه‌های شنی را که آویخته از چتر نجات فرود می‌آمدند تماشا می‌کرد. نیمی از چترهای نجات اصلاً باز نمی‌شدند. کیسه‌هایی هم که چترشان باز می‌شد با «صدایی گنگ و خفه» روی زمین کوبیده می‌شدند. معنی و پیامی که این صحنه منتقل می‌کرد، کاملاً شفاف بود: برای فرود آمدن در فرانسه با صدای تالاپ آماده باشید و علاوه بر آن، برای مرگ هم آماده باشید.

آندره بندهای کمر بندش را بست و روی سکویی رفت که حدود ده متر با زمین فاصله داشت. باید آموزش می‌دید که چطور از آن ارتفاع بپرد. به او گفته بودند قبل از اینکه به زمین برسد طناب محافظ متصل به قرقره او را نگه خواهد داشت. باید به پریدن و فرود آمدن عادت می‌کرد. باید خودش را وادار به سقوط می‌کرد. مردان به صف روی زمین ایستاده بودند و به آندره، که آن بالا بود، نگاه می‌کردند. می‌گفتند او کمی «شبیه آپاچی‌ها» ست، خودمانی، نامرتب و از طبقات پایین جامعه. از نظر مردها او خوش‌برخورد، خوش‌مشرب و دوست‌داشتنی بود و می‌شد به راحتی سیگاری با او کشید و گفت و خندید، ولی در

عین حال معصوم و ساده‌دل بود. لباس زمخت جنگ نه سرسختش می‌کرد و نه آزارش می‌داد. یکی از همکارهایش می‌گفت: «او چیز زیادی از دنیا نمی‌دانست.» آندره، در لباس یکسره مخصوصی که برای مردها دوخته شده بود، کلاه ایمنی بر سر گذاشت، به لبهٔ سکو رفت و مکثی کرد. مردها از آن پایین نگاهش می‌کردند؛ منتظر بودند تا مثل او به خودشان جرئت بدهند و بپرند. این ترفند مربی‌ها بود که زن‌ها را اول بفرستند. هیچ مردی طاقت نداشت جلوی زنی شرمنده شود. آندره پرید. جاذبهٔ زمین خوب می‌دانست با او چه کار کند. مربی‌ها خطاب به همهٔ شاگردان فریاد می‌زدند: پاها جفت! آرنج‌ها مقابل سینه! سر پایین! زانوها خم! ضربه را با پنجه‌هایتان بگیرید، نه با پاشنه‌هایتان.

در سال ۱۹۴۲، چتربازی شکل نوینی از جنگ بود و تجلی استراتژی نظامی محسوب می‌شد. سربازان به جای حملهٔ زمینی می‌توانستند در آسمان قلمرو دشمن پرواز کنند و پشت خط مقدم فرود آیند. یک لشکر کامل می‌توانست در تاریکی، بی‌آنکه دیده شود، بدون هیچ اطلاعی، مخفیانه وارد خاک دشمن شود. رؤیای جهانیان روی چترهای ابریشمی شناور بود. ایدهٔ ارتش چتربازها مدت‌ها قبل از برادران رایت در ذهن برخی از بزرگ‌ترین متفکران تاریخ وجود داشت. لئوناردو داوینچی تصویر چترهای نجاتی را در دفترهایش طراحی کرده بود. بنجامین فرانکلین (۴۹) نقشه‌هایی خیالی را برای جنگ ترسیم می‌کرد. «آن شاهزاده کجاست که بتواند برای دفاع از کشورش سربازان را طوری بسیج کند که بتوانند جلوی آشوب ده هزار سربازی را که از ابرها پایین می‌آیند بگیرند و سرکوبشان کنند؟» وقتی وینستون چرچیل در جنگ جهانی اول، لرد اول دریا در نیروی دریایی بود، او هم رؤیای اعزام نیرو به آلمان از طریق آسمان را در سر می‌پروراند، اما اولین عملیات جنگی چتربازها در سال ۱۹۴۰ انجام شد که چتربازهای نازی در نروژ و دانمارک فرود آمدند و تا سال ۱۹۴۲، چترهای نجات جای خود را در میان سلاح‌های جنگی باز کردند.

مردم بریتانیا متوجه شده بودند که چتر نجات فناوری بسیار هیجان‌انگیزی برای حملات هدفمند است. زمستان پیش از آن، که اوضاع وخیم به نظر می‌رسید، حملات هوایی به انگلیسی‌ها امید بخشید. ارتش‌های متفقین هنوز نتوانسته بودند در هیچ کجای جهان به پیروزی چشمگیری دست پیدا کنند. بخش‌هایی از لندن طی بمباران برق‌آسای نازی‌ها با خاک یکسان شده بود، پایگاه‌های نظامی امپراطوری بریتانیا در خاور دور برچیده شده بودند، اما یک شرکت هوابرد بریتانیایی توانسته بود تجهیزات رادار نازی‌ها را درست در آن سوی کانال مناش در برونوال فرانسه کشف و ضبط کند. این پیروزی از آن پیروزی‌هایی بود که ملت درمانده و مستأصلی چون بریتانیا به شدت به آن نیاز داشت. روزنامه‌ها با عناوینی چون «عملیات چتربازها» و «غافلگیری دشمن» پر شد.

واحد اجرایی عملیات ویژه تصمیم گرفت در استراتژی مخفیانه خود از چتربازها استفاده کند. «فرود آمدن در فرانسه اشغالی ماجراجویی بزرگی نبود، تفریح هیجان‌انگیزی هم نبود، بلکه نبردی بود مرگبار با دشمنی ظالم و بی‌رحم؛ نبردی که پاداش آن به احتمال زیاد مرگ بود.»

آندره با مرگ یا با نازی‌ها غریبه نبود. او از زمان حمله هیتلر از داخل فرانسه با هر دوی این‌ها جنگیده بود، یعنی از همان زمانی که به عنوان کنترل‌چی قطار در خط آهنی زیرزمینی کار می‌کرد و به حدود شصت و پنج نفر از نیروهای متفقین، که اسیر شده بودند، کمک کرده بود از مرز اسپانیا فرار کنند و آزاد شوند. کار آندره در جنگ نقل‌وانتقال بود. او به عنوان یک راهنما در مسیرهای فراری که بریتانیایی‌ها ساخته بودند، خلبان‌های سقوط‌کرده متفقین و نیز میهن‌پرستان را هدایت می‌کرد تا برای طی مسیر پرپیچ‌وخم آزادی، از مخفیگاه‌های سری به ایستگاه‌های خط آهن مخفی بروند و خود را نجات دهند. آندره فعالانه از کمیاب‌ترین و ارزشمندترین نیروهای متفقین، یعنی مردان، حمایت می‌کرد.

او در نجات خلبان‌ها استاد بود. زمانی که متفقین هنوز از راه زمینی وارد اروپا نشده بودند و جنگ علیه آلمانی‌ها را از راه هوایی آغاز کردند، هیچ‌کدام از خدمه پرواز عفو نمی‌شد. اگر خدمه هواپیمایی از سقوط جان سالم به در می‌بردند، میان رعیت‌های فرانسوی فرود می‌آمدند. رعیت‌ها آن‌ها را قهرمان‌هایی می‌دانستند که باید از قلمرو دشمن خارج می‌شدند و به خانه‌هایشان می‌رفتند. در زمانی که زنان در فرانسه هنوز حق رأی نداشتند، آندره مثل صدها دختر، خواهر و مادر دیگر، که گرمای کانون خانواده در فرانسه اشغالی برایشان اهمیت داشت، جانش را به خطر انداخت تا مردها سالم به خانه بروند. او از این طریق برای فرانسه جنگید.

جنگ باعث کمبود تمامی اقلام ضروری شده بود، از پشم و چرم گرفته تا گوشت و روغن، اما از همه مهم‌تر کمبود شدید نیروی انسانی در سرتاسر جهان بود. در آن زمان، از هر سه نفر، یک نفر در جنگ جهانی خدمت می‌کرد؛ جنگی که در نهایت شصت و یک کشور را درگیر کرد. در این جنگ نیز همچون تمامی جنگ‌ها، وقتی مردها به جبهه رفتند، بار مضاعفی روی دوش زنان گذاشته شد و در نتیجه به بازار کار هجوم آوردند و وارد مشاغل جدید شدند. در این جنگ نیز همچون جنگ‌های قرون گذشته، عمدتاً نقش زنان در میدان نبرد ناخوشایند تلقی می‌شد، حضورشان در صحنه جنگ ممنوع بود، ولی آندره درست در بحبوحه جنگ، فعالانه با هیتلر مبارزه می‌کرد.

آن زمان که رایش وارد پاریس شد، آندره به شکلی حساب‌شده دست به چند ضدحمله زد. او در دوره پرستاری صلیب سرخ، انجمن بانوان فرانسه، (۵۰) ثبت‌نام کرد تا بتواند سربازانی را که در حمله برق‌آسا زخمی شده بودند، از مرگ نجات دهد. بعد از آنکه فرانسه تسلیم شد، آندره و مادرش به

همراه بیش از شش میلیون از هموطنانشان به سمت جنوب مهاجرت کردند و از خط مرزی بین مناطق اشغال شده و آزاد گذشتند. فرار و گریز برای آندره عادی بود؛ چراکه از مدت‌ها قبل از جنگ در هر دو مهارت پیدا کرده بود. در پاریس که بود، در بوتیک‌های لباس ویژه زنان قشر مرفه شاگردی می‌کرد، ولی در نهایت این سالن‌های شیک و مجلل را رها کرد و برای کار به ناوایی پوژو رفت و شغل ساده فروشنده‌گی را انتخاب کرد. برای دختری چون او که در چهارده سالگی ترک تحصیل کرده بود، پیشرفت مالی اهمیت چندانی نداشت و خوشحال بود که یکشنبه‌ها تعطیل بود. او دوچرخه‌سوار و کوهنورد مشتاقی بود، عاشق آزادی بود و نیاز داشت که حداقل یک روز در هفته به فضای آزاد برود.

دورهٔ چتربازی در شمال انگلستان با زندگی در حومهٔ زیبا و تمیز پاریس تفاوت بسیاری داشت، ولی این تأثیری بر روحیهٔ رام‌نشدنی آندره نگذاشت. قبلاً در فرانسه، شلوار مردانه پوشیده و به جنگل رفته بود، هرگز برای این کار دامن نمی‌پوشید. منطق، احساس آزادی، توانمندی و عمل‌گرایی غیرزنانهٔ آندره فراتر از ویژگی‌های معمول زنانه بود. حال از او خواسته بودند لباس مخصوص چتربازی را که مردانه بود به تن کند. آندره عمل‌گرا بود و از پوشیدن آن لباس عجیب و بدقواره و کمی کثیف شدن ترسی نداشت. خانواده‌اش می‌گفتند او مثل پسرهاست. البته او دست رد به سینهٔ مردها نمی‌زد و این ویژگی‌های مردانه باعث نشده بود مردها تصور کنند او جذابیت ندارد؛ در واقع وقتی گردوخاک لباس چتربازی را می‌تکاند تا بپوشد، مردها از روی زمین نگاهش می‌کردند و نمی‌توانستند چشم از او بردارند. یکی از همکارهایش دربارهٔ او می‌گفت: «آندره فوق‌العاده بود، رقیبی خوب برای مردان، دوستی بی‌نظیر، ولی فقط همین، نه بیشتر. متوجهید؟»

مردان فرانسه هنگام جنگ ناامید و دلسرد بودند. آتش‌بس موقت صرفاً آشتی‌ای موقت بود، نه یک پیمان صلح قانونی. حدود دو میلیون سرباز فرانسوی در اردوگاه‌های اشتالاگ (۵۱) و اُفلگ (۵۲) در فرانسه و آلمان زندانی بودند. (افسران عالی‌رتبه طی جنگ در این اردوگاه‌ها زندانی می‌شدند تا مبدا علیه رایش قیام کنند.) آندره در منطقهٔ ویشی کمک می‌کرد تا سربازان فرانسوی که یک‌به‌یک آزاد می‌شدند به خانه برگردند. او از بیمارستانی به بیمارستان دیگر می‌رفت و به هرکجا که ممکن بود به پرستار جوانی نیاز داشته باشند، سر می‌زد. زمانی که در یکی از اردوگاه‌های اسرای جنگی تحت نظارت ویشی برای نجات نیروهای زندانی‌شدهٔ متفقین در سنت ایپولیت دو فور (۵۳) در نزدیکی شهر نیم (۵۴) کار می‌کرد، با مسئول آنجا، کاپیتان موریس دوفور (۵۵)، آشنا شد. موریس به زیبایی و جذابیت آندره دل باخت و شیفتهٔ شهامت و اعتمادبه‌نفس او شد. آندره هم به موریس، که خلبان و قهرمانی زخمی از جنگ بود، علاقه‌مند شد.

آندره و موریس در کنار هم با ام‌آی ۹ همکاری می‌کردند. ام‌آی ۹ یک سازمان سری بریتانیایی بود که هزینهٔ ایجاد مسیر فرار نیروهای متفقین را

تأمین می‌کرد. موریس در مدیریت زندان بسیار بی‌مبالا و مسامحه‌کار بود و این رفتار او به روحیات مدیترانه‌ای‌اش برمی‌گشت. افسران هم‌قطارش مسن و دائم‌الخمر بودند؛ بی‌قیدی و بی‌خیالی‌شان درست مثل حقوق‌بگیران دولت بود و معلوم بود آلمانی نیستند. موریس به زندانیان اجازه می‌داد در طول روز با قید التزام خودشان آزادانه در آن شهر خلوت و سوت‌و‌کور پرسه بزنند. اسرای جنگی متفقین از دروازه‌های قلعه خارج می‌شدند و دیگر باز نمی‌گشتند. سیاست او این بود: «نظارت استادانه از راه دور تا زمانی که اطمینان حاصل شود زندانی زندگی خوبی را شروع کرده است.»

آندره به بخش جدایی‌ناپذیر خط فرار زیرزمینی تبدیل شد، خطی که همچون تسمه‌نقاله‌ای زمینه را برای عبور حدود دویست و پنجاه پارتیزان فراهم کرد: کشیش‌ها و راهبه‌ها، معلم‌ها و کشاورزها، پزشک‌ها و حسابدارها، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و نوجوان‌ها، آندره حدود ششصد نفر از فراریان متفقین را تا خانه همراهی کرد. آندره تحصیل‌کرده نبود، ولی چم‌و‌خم شهر را می‌شناخت، به مسائل امنیتی آگاه بود، مرد‌ها را راهنمایی می‌کرد و پیام‌ها را بین مخفیگاه‌ها و کافه‌ها ردوبدل می‌کرد، سؤال نمی‌کرد و در شهرهای تولوز، نیم، ماری و کن با غریبه‌ها فقط با اسم رمز حرف می‌زد. کار او همیشه بسیار خطرناک بود. خلبانان متفقین که در فرانسه فرود آمده بودند بسیار قذبلند و بور بودند. این تام‌های انگلیسی، این جان‌ها و فرنک‌های اسکاتلندی، هیچ‌وقت کاملاً با جنوب فرانسه تلفیق نشدند. آندره هیچ‌وقت نفهمید اسم واقعی‌شان چیست. هرچه اطلاعات کمتری به دست می‌آورد، امنیتش بیشتر بود. تنها چیزی که می‌دانست، نشانی خانه‌های امن بود که میان تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون قرار داشتند. اتصالات زنجیره‌ی فرار از هم جدا بودند و به ایستگاه‌های قبل و بعدشان وصل نبودند. کسی نباید از شیوه‌ی انتقال اسرای جنگی سر درمی‌آورد. درز کردن اطلاعات به بیرون مثل یک بیماری بود، یک بیماری اپیدمیک که به طور هندسی گسترش می‌یافت، تا آنجا که به هرچه می‌رسید آن را نابود می‌کرد.

این خط موسوم به بادی لاین از مرز بلژیک تا اسپانیا امتداد داشت. در شبی پرماجرا در کنه پلژ(۵۶)، نزدیک شهر پریپینیان(۵۷)، آندره و موریس در عملیاتی شرکت کردند که به واسطه‌ی آن پنجاه اسیر جنگی آزاد و همگی از طریق دریا به جبل‌الطارق منتقل شدند. رهبرشان می‌گفت: «اگر [نازی‌ها] می‌دانستند که من به واقع باعث فرار چند نفر شده‌ام، حداقل با دو گلوله کارم را تمام می‌کردند.»

موفقیت آندره و همکارانش در آزادی خلبانان سقوط‌کرده در فرانسه، استراتژی نظامی متفقین را در اروپا تغییر داد. در وزارت‌توی اتاق‌های ضدبمب زیر خیابان وایت‌هال، چرچیل در این فکر بود که اگر قرار باشد شهروندان فرانسوی، همچون آندره، جان‌شان را به خطر بیندازند تا به متفقین کمک کنند، باید انگیزه داشته باشند: درآمد ثابت، سلاح، آموزش، امکانات ارتباطی و درجه. «فرانسه ناراحت است و ما می‌خواهیم خوشحالش کنیم.» مقاومت به آندره انرژی می‌داد؛ موریس و آرمانش آندره را مجذوب کرده بودند؛ ولی متأسفانه موریس متأهل بود، هرچند که ازدواج موفق نداشت.

پسرش که حاصل بارداری ناخواسته همسرش در سنین پایین بود، ده سال داشت و در منطقه اشغالی با مادرش زندگی می‌کرد. آندره دختری بود که خواستگارهای زیادی نداشت، اما شیرزنی بود عاشق. اگرچه آن‌ها هرگز نمی‌توانستند با یکدیگر ازدواج کنند، هم‌زمان خوبی برای هم بودند.

تمام زندگی حرفه‌ای آندره در زیر زمین خلاصه می‌شد، ولی صبر و استقامت برای ادامه کار مقاومتی هرگز کافی نیست. به آندره خیانت شد، ضربات سختی خورد و برافروخته شد. یک‌بار وقتی یکی از همکاران رده‌بالایش که اسامی، نشانی‌ها و کلمات رمز را می‌دانست دستگیر شد، به خط فرار از داخل حمله شد. او همه‌چیز را در اختیار نازی‌ها قرار داد. پس از آن حداقل پنجاه و یک نفر دستگیر شدند. دو ژاندارم فرانسوی موریس را در خیابان‌های ماریسی دستگیر کردند، اما موریس از دست آن‌ها فرار کرد. وقتی آژیر پلیس به صدا درآمد، او یازده کیلومتر دور شده و به حومه شهر رسیده بود و چند روز بعد به خط فرار بازگشت. زمانی که وارد فرانسه اشغالی شد، چهار فراری دیگر را نیز از مرز عبور داد و به منطقه امن رساند. این در حالی بود که پلیس مخفی همچنان عکس‌های او را دست‌به‌دست می‌کرد تا شناسایی‌اش کند.

در همان حین خط آهن آندره، یعنی ویلای کنه پلژ، تحت نظر بود. روزی یکی از زنانی که آنجا کار می‌کرد فقط در ازای ده هزار فرانک «جاسوس» شد و همه‌چیز را کف دست پلیس گذاشت. با این‌همه افشاگری احتمال داشت آندره و موریس کل عملیات را به خطر بیندازند. آن‌ها عملاً باعث جلب‌توجه جوخه آتش شده بودند. از این رو، فرمانده آن‌ها در ام‌آی‌۹ دستور داد این زوج از کشور خارج شوند.

آندره به همان روشی که بیش از پنجاه پارتیزان و وطن‌پرست را آزاد کرده بود از فرانسه خارج شد، یعنی از طریق راه‌آهن زیرزمینی. قبلاً کنترل‌چی قطارها بود، زندانیان را منتقل کرده و به خیلی از فراری‌ها غذا و سرپناه داده بود، سپر جان‌شان شده بود و ردشان کرده بود و حالا خودش در قطار نشسته بود. موریس کنارش بود و پلیس ویشی پشت سرش. با عبور از کوه‌های پیرنه وارد اسپانیا شدند. ولنتاین ۱۹۴۲ بود و سرمای زمستان و تاریکی شب همه‌جا را فراگرفته بود. تنها راه برای آنکه آندره بتواند به جنگ برگردد این بود که جنگ را ترک کند. بنابراین به انگلستان رفت.

وقتی به لندن رسیدند، در کمال تعجب، ژنرال شارل دوگل بابت خدماتی که موریس انجام داده بود از او قدردانی کرد. از آن‌ها دعوت شد تا عضو فرانسه آزاد شوند و به موریس ترفیع، اضافه حقوق و پست عالی‌رتبه‌ای در آفریقای شمالی پیشنهاد شد. وظیفه موریس مشخص بود: او خلبان بود و بنابراین می‌توانستند او را برای دریافت سلاح و مهمات و تحویل گرفتن مأموران در فرودگاه‌های نظامی مخفیانه آموزش دهند. از طرف دیگر، ارتش نیاز مبرمی به برقراری ارتباط از پشت خطوط دشمن داشت و موریس کار با تلگراف بی‌سیم را به خوبی می‌دانست. آندره نیز در عمل ثابت کرده بود

در میدان جنگ مأمور ارزشمندی است.

آندره و موریس برای مصاحبه به مقر سرویس مخفی فرانسه در خیابان دوک، شماره ۱۰ رفتند.

مصاحبه شغلی آندره با بخش آراف دوگل یک افتضاح به تمام معنا بود. او با افسری فرانسوی ملاقات کرد که همتای کاپیتان چیسن بود و درباره کار آندره در خط آهن زیرزمینی سؤالاتی کرد، از جمله اینکه با چه کسانی در ارتباط بود؟ درآمدش چگونه تأمین می‌شد؟ نشانی خانه‌های امنش کجا بود؟ و چگونه از فرانسه خارج شده بود؟ درباره روند کار، کمک‌ها، کلمات رمز، رشوه و مسیرهای فرار نیز سؤالاتی کرد. یکی از شرایط استخدام در سرویس مخفی شارل دوگل ارائه اطلاعات کامل بود.

آندره از دادن پاسخ امتناع کرد.

یکی از قوانین کار زیرزمینی این بود که هیچ‌کس نباید جزئیات را بفهمد، حتی رؤسای ام‌آی‌۹. دانستن خطرناک بود. هرچه کمتر می‌دانستی، نازی‌ها کمتر می‌توانستند با شکنجه از تو حرف بکشند. اگر کسی دستگیر می‌شد، ممکن بود پای بقیه را هم وسط بکشد. به او گفتند اگر تمامی جزئیات را بیان نکند، نمی‌تواند در فرانسه آزاد استخدام شود.

آندره نپذیرفت. از روی حس وظیفه‌شناسی، برای حفظ امنیتش و نیز بی‌اعتمادی به آن‌هایی که رنج‌ها و سختی‌های دوران جنگ در فرانسه را تجربه نکرده بودند و در عوض دو سال گذشته را در لندن به سر برده بودند، سکوت اختیار کرد. اگر حرف می‌زد، جان فراریان آینده متفقین به خطر می‌افتاد. همدستان آندره سرباز نبودند، بلکه غیرنظامی‌هایی بودند که برای آرمانی بزرگ‌تر جانشان را به خطر انداخته بودند. بازگشت موفق خدمه پرواز سقوط کرده به خانه‌هایشان بستگی به مهربانی مردم ناشناس فرانسوی داشت. این شجاعتی متواضعانه و حیاتی بود.

آندره به مأمور نیروگیری گفت که پاسخی به سؤالاتش نخواهد داد و در مصاحبه سرویس مخفی کشورش رد شد.

پرونده آندره به بخش اف ارسال شد و به دست سلوین چیسن رسید. از نظر چیسن، آندره «دختر روستایی فوق‌العاده‌ای بود که هم باهوش بود و هم به شدت وطن‌پرست به نظر می‌رسید». او در سمت مأمور مخفی جهت اعزام به میدان جنگ مشغول به کار شد و آموزش‌های لازم را دید تا در نقشه تهاجم متفقین به فرانسه، نقش «رابط اصلی» را ایفا کند.

ملاقات آندره در خیابان دوک خصوصت‌آمیز اما حاکی از خوش‌خدمتی بود، اما مصاحبه موریس در مجموع بدتر از آندره بود. او ساعت سه بعدازظهر ۸

مه ۱۹۴۲ در محل برگزاری مصاحبه حاضر شد و کاپیتان روژه وایبوت (۵۸) با او مصاحبه کرد. وایبوت برای کلنل آندره پسی (۵۹)، رهبر سرویس مخفی فرانسه، کار می‌کرد. هر دو مرد جزء مأموران بی‌رحم دوگل بودند و رسیدگی به پرونده‌های پرهیجان جاسوسی را بر عهده داشتند.

مصاحبه موریس سه ساعت طول کشید. کاپیتان وایبوت به جای آنکه از خدمات موریس و مخالفت شجاعانه او با هیتلر و محبت او به خلبان‌های سقوط کرده و اسرای جنگی و کشور فرانسه قدردانی کند، از دریچه دیگری به سوابق موریس نگاه کرد: وقتی موریس در مقام زندانبان برای دولت ویشی کار می‌کرد، از مارشال پتن دستور می‌گرفت. آیا این به آن معنا نبود که او از عوامل ویشی است؟

فرانسه آزاد به سابقه موریس مظنون بود: او درجه ستوانی داشت، اما کاپیتان وایبوت عقیده داشت که او درجه‌اش را بالاتر از آنچه هست نشان می‌دهد و یک گروهان ساده بیشتر نیست و درباره درجه‌اش دروغ گفته است تا فرماندهی را به دست بگیرد و شجاعت خود را بیشتر از حد معمول جلوه دهد. موقع مصاحبه، موریس ادعا کرده بود که نشان لژیون دونر که بالاترین نشان افتخار نظامی در فرانسه است، به او اعطا شده و این مسئله‌ای بود که درستی آن باید اثبات می‌شد. از موریس هم خواستند اسامی، کلمات رمز، مسیرها، اطلاعات محرمانه، مخفیگاه‌ها، نشانی صندوق‌های پست و جزئیات دقیق خط فرار را به طور کامل در اختیار آن‌ها قرار دهد. وایبوت به دنبال پاسخ بود، اما موریس سکوت کرد. گفت‌وگوی بین این دو سرباز که پشت میز روبه‌روی هم نشسته بودند، داغ‌وداغ‌تر می‌شد. بحثی کاملاً فرانسوی.

وایبوت که به بن‌بست رسیده بود، موریس را به مدت دو ساعت با نگهبان تنها گذاشت و در این فاصله به سازمان امنیت بریتانیا خبر داد که موریس دوفور جاسوس است و باید زندانی شود. پلیس مخفی بریتانیا، ام‌آی‌۵، پاسخ داد که این‌طور نیست و موریس «بی‌گناه» است و سوابق خدمتش چشمگیر بوده است. از نظر دولت اعلیحضرت، موریس فردی «بسیار باهوش و تأثیرگذار» بود. اکثر میهن‌پرستان فرانسوی وابسته به جایی نبودند، اما موریس رسماً پیاده‌نظامی بود که حداقل جان شصت و پنج نفر از متفقین را نجات داده بود و اگر برای تلاش‌های او نبود، بعضی از مادرها در انگلستان هرگز نمی‌توانستند پسرهایشان را دوباره ببینند. آن‌ها خوشحال بودند که موریس طرفشان بود و اظهار داشتند: «همان‌طور که از سوابق و روابط او برمی‌آید، عملکرد او در سازمانی معتبر در فرانسه برای بریتانیایی‌ها چشمگیر بوده است.»

علی‌رغم تمام مدارکی که نشان می‌داد موریس فرد مطمئنی است، سرویس مخفی فرانسه او را دستگیر کرد. به او گفتند اگر هرچه درباره مسیرهای فرار می‌داند در اختیار آن‌ها قرار ندهد، در نهایت بعد از یک شب گرسنگی در انبار زغال‌سنگ خیابان دوک به حرف خواهد آمد؛ انباری زیرزمینی

متشکل از چند سلول تنگ و تاریک و نمودار با درهای فولادی محکم و چفت‌دار. رازی آشکار در وایت‌هال وجود داشت و آن این بود که در فرانسه آزاد ژنرال دوگل، درک درستی از مفهوم عدالت وجود نداشت. در گزارشی آمده بود: «اگر نه بی‌گناه کشته شوند، بهتر از آن است که یک گناهکار فرار کند.» سرویس مخفی فرانسه رفتار بی‌رحمانه‌ای داشت و لقب گشتاپوی لندن را کسب کرده بود. وقتی موریس بعد از ساعت‌ها بازجویی زیر نورهای شدید لب به اعتراف باز نکرد، تندنویس زندان را مرخص کردند.

سپس دو نفر از بازپرس‌ها او را مورد ضرب‌وشتم قرار دادند تا جایی که خون‌آلود و بی‌هوش روی زمین افتاد. در حمله برق‌آسای سال ۱۹۴۰، گلوله‌ای به پهلوی موریس خورده بود و چون ماه‌ها بدون رسیدگی کافی پزشکان در اشتلاگ مانده بود، کلیه‌اش عفونت کرده و از کار افتاده بود و حالا، به گفته خودش، در خیابان دوک، «آن‌ها من را با میله آهنی بسته‌شده با تسمه چرمی کتک می‌زدند، درست همان‌جایی که گلوله خورده بود و پشت گردنم». کتک‌زدن‌ها تا سه بامداد ادامه داشت.

پس از آن، به مدت سیزده شب زندانی شد و طی این مدت برای بازجویی‌های بیشتر بارها و بارها فراخوانده شد و هر بار مرگ را جلوی چشم‌هایش می‌دید. «یکی از افسران فرانسوی چنان وحشیانه سرم را به دیوار کوبید که دو تا از دندان‌هایم شکست.»

موریس از نظر بریتانیایی‌ها «مسلماً تحت بازجویی شدید» قرار گرفته بود. افراد دوگل از همان روش‌هایی که هیتلر در زندان‌ها و اردوگاه‌های مرگ در سرتاسر اروپا استادانه به کار می‌گرفت برای بازجویی استفاده می‌کردند، با این تفاوت که سرویس مخفی دوگل این خشونت را نه روی جنگجویان دشمن، بلکه روی هموطنش، کسی که هم در فرانسه و هم در بریتانیا قهرمان بود، اعمال می‌کرد. سپس، در آن باستیل (۶۰) کوچک در قلب لندن، در قلمرو فرانسوی‌ای که خاک بریتانیا را اشغال کرده بود، مقابل چشم‌های دیپلمات‌های آمریکایی و بریتانیایی، افراد دوگل کاپیتان موریس دوفور را تهدیدی کردند که او را آشفته کرد. «ما مادموازل آندره بورل را دستگیر کرده‌ایم و او را به حرف خواهیم آورد، به هر طریقی، حتی اگر لازم باشد یکی‌یکی به او تعرض کنیم.»

موریس تسلیم شد. در دوران جنگ جهانی اول، زمانی که پسر بچه‌ای بیش نبود، سربازان آلمانی جلوی چشم‌هایش به خواهرش آزار رسانده بودند و او نتوانسته بود هیچ کاری بکند. به این ترتیب موریس به خواسته آن‌ها تن داد.

اوراق انتصاب رسمی را آماده کردند که فرم استخدام خالی‌ای را شامل می‌شد. در نهایت، موریس دوباره تحت فرماندهی و اقتدار ژنرال دوگل به سربازی فرانسوی تبدیل شد. دولت‌های در تبعید اروپایی امتیازات و اختیارات وسیعی داشتند و همچون چندین کشور در یک کشور، یعنی بریتانیا،

فعالیت می‌کردند. آن‌ها در تصمیم‌های سیاسی و امور قانونی داخلی مختار بودند، می‌توانستند نیروهای زمینی محدود و پلیس مخفی داشته باشند و بر امور نظامی از جمله تنبیه و مجازات نظارت کنند. با امضای موریس، فرانسه آزاد توانست قانوناً او را به جرم افشا نکردن اطلاعات حساس به دادگاه نظامی ارجاع دهد. در واقع، موریس با حرکت دادن قلمش، به شکنجه خود تحت پادشاهی بریتانیا مشروعیت بخشید. موریس در اردوگاه فرانسه آزاد در کمبرلی، که خارج از لندن قرار داشت، زندانی شد. همزمان، آندره به دستور کاپیتان چپسن برای آموزش مأموریت مخفی به حومه شهر رفت و توانست نظر مساعد مربیان را جلب کند:

او هوش سرشاری دارد، اما خلاقیتش کم است. تا حدی از قابلیت سازماندهی برخوردار است و نهایت تلاشش را به کار خواهد گرفت تا دستورات را بی‌چون‌وچرا اجرا کند. او بسیار سرسخت و متکی به خود است و ترس و نگرانی را به خود راه نمی‌دهد. بسیار منطقی و بادرایت است و قادر است در هر شرایطی به خوبی از خود مراقبت کند و صددرصد قابل‌اعتماد است. اعتماد به نفس کاذب را کنار گذاشته و از این دوره نهایت استفاده را برده و رویکردی معقول و متعادل را به مسائل و مشکلات در پیش گرفته است. بسیار خوش‌مشرب است و می‌تواند در نهایت به مأموری عالی‌رتبه تبدیل شود.

با آنکه فرماندهان از صبوری و خونسردی آندره تعریف و تمجید می‌کردند، به محض بازگشت به لندن خونسردی‌اش آزمایش شد. دومین جمعه ماه ژوئیه با اتفاقات غیرمنتظره بسیاری همراه بود. مردم سرتاسر جهان روز باستیل (۶۱) را جشن گرفته و از فرانسه حمایت کرده بودند. در لندن هم ژنرال دوگل رهبری رژه‌ای نظامی از جاده کاخ باکینگهام تا مجسمه مارشال فوش، ژنرال پیروز جنگ جهانی اول، را بر عهده گرفته بود. اما در فرانسه، بزرگداشت این روز، که به زبان فرانسوی کتوز ژوئیه (۶۲) نامیده می‌شد، غیرقانونی و ممنوع بود. آندره در عمارت مونکوروو (۶۳) در منطقه اعیان‌نشین کنزینگتون سکونت داشت. آن خانه خوابگاهی بود برای داوطلبان فرانسوی که به زنان پناهنده فرانسوی کمک می‌کردند. در واقع، او مهمان متفقین بود. سرپرست خوابگاه در اتاق‌های پذیرایی مجلل عمارت راه می‌رفت و با لحنی سرزنش‌آمیز سخنرانی می‌کرد: «شما آزاد نیستید، بلکه انتخاب شده‌اید تا ضمن پایبندی به وظایف خود، با افتخار به جهانیان نشان دهید فرانسه واقعی چیست و زنان فرانسوی چگونه زنانی می‌توانند باشند و در واقع چگونه زنانی هستند؛ این عامل بسیار مهمی در مبارزه جهانی علیه استبداد است.» در روزهای پس از کتوز ژوئیه برای آندره فرصت تجدید دیدار فراهم شد: موریس از زندان فرار کرده بود. ماه‌ها بود که آندره او را ندیده بود،

اما موريس پيدايش كرده بود و حالا در خوابگاه زنان بار ديگر كنار هم بودند. آندره عوض شده بود؛ موهاي تيره و پرپشتش در بالاي پيشاني به عقب تاب خورده بود، درست مثل ابرهائي بر فراز درياي خشمگين. قد موهايش تا شانه بيشتري نرسيد؛ در واقع يونيفورمي كه پوشيده بود اين طور ايجاب مي كرد. آندره با چشم هاي آبي اش كه به رنگ سواحل ريويرا بود صورت موريس را كاويد. رنجور و شكسته شده بود.

افراد كودن دوگل او را دست كم گرفته بودند. شكجه گر ها موريس را آن طور كه آندره مي شناخت نمي شناختند: پارتيزاني كه آشكارا گشتاپو را به چالش كشيده بود، ضمن مبارزه با ويشي، حقوق ماهيانه نظامي دريافت مي كرد و بارها و بارها از دستگيري و مرگ گريخته بود تا بتواند جان سربازان متفقين را نجات دهد. شوخي مضحكي بود كه موريس به بهانه امضاي اجباري به بازداشتي غيرقانوني تن دهد. او در گذشته خودش زندانبان بود و امور روزانه زندان را به خوبي مي دانست و از نقطه ضعف ها و خواسته هاي نگهبانان مطلع بود. بنابراين بعد از سه ماه، بر خلاف دستورات، مثل ناپلئون در جزيره البا (۶۴) فرار كرد.

اگرچه دوستي آن ها پر از عشق و آرزو بود، بين آن ها يك دريا فاصله وجود داشت. عشق دوران جواني آندره رنج كشيده بود، شكجه شده بود، عصبى شده و دچار روان زخم شده بود. دست كم بخشي از اين دردها به خاطر آندره بود، چه او مي دانست، چه نمي دانست. حالا آندره مأموري بریتانیایی شده بود. او تنها زن چتر باز در واحد اجرايي عمليات ويژه بود و در آن زمان، اولين و تنها زن پياده نظام چتر باز جنگجو در جهان.

در آن دقايق کوتاه، در آن شب خنك تابستاني انگليسي، آندره نمي توانست به موريس بگويد چه مي داند، كجا قرار است برود و آموزش هايي كه ديده چه سرنوشتي را براي او رقم خواهد زد. موريس هم طبق معمول آن قدر با ملاحظه بود كه چنين انتظاري از او نداشته باشد. هر دوي آن ها اعتماد ناشي از عشق و همزمان ترس و وحشت حاصل از فعاليت چريكي را خوب مي شناختند.

آندره و موريس آن شب را كنار هم سپري كردند. فرار موريس از زندان خشم مقامات خيابان بيكر را برانگيخته بود؛ چرا كه اين مسئله براي مأموريت قريب الوقوع آندره، يعني كمك به فراهم كردن زمينه حمله متفقين، تهديد آميز محسوب مي شد. «يكي از مأموران ما در منطقه اشغالي منتظر آندره است و مطابق با نقشه اي كه از قبل تنظيم كرده ايم، حضورش در آنجا ضروري است و امكان تغيير نقشه وجود ندارد.» يكي از مأموران بخش امنيتي ام آي ۵ موريس را كنار آندره پيدا كرد و او را «قاچاق» فراري داد و به خانه امني در گيلفورد (۶۵) برد تا به طور شبانه روزي تحت نظر باشد. سازمان كه با جانبداري از موريس در برابر گوليست (۶۶) ها در موقعيت دشواري قرار گرفته بود، اعلام كرد: «فرانسه جنگنده (اف اف) (۶۷) موريس دوفور را به دليل دشمني و خصومت ناشي از خدمات قبلي اش به بریتانیایی ها به دادگاه نظامي كشانده است.»

شدت بحران دیپلماتیک به اوج خود رسید. سازمان تصمیم گرفت با سرویس مخفی دوگل مطابق قانون رفتار کند. هر دوی آن‌ها به طور کلی برای آرمانی واحد می‌جنگیدند، اما نه برای یک کشور یا یک رهبر واحد. وقتی دو سرویس مخفی به طور مشترک می‌خواستند هیتلر را شکست دهند دیگر نمی‌توانستند با هم مخالفت کنند. ولی ماجرای دوفور اندک رابطه دیپلماتیک و قانونی میان آن‌دو را با بحران مواجه کرد: دولت موسوم به دولت در تبعید فرانسه قانون اساسی بریتانیا را زیر پا گذاشته بود.

این اقدام از دیدگاه بریتانیایی‌ها، با بازی عادلانه مغایرت داشت. قانون قانون بود، حتی در جنگ، به خصوص در این جنگ. موریس اگرچه تبعه بریتانیا نبود، حق داشت از رویه عادلانه قضایی برخوردار شود، حق داشت به دادگاه احضار شود تا مشخص شود بازداشت او قانونی بوده یا خیر و حق داشت مقابل هیئت منصفه محاکمه شود. او می‌بایست از مجازات خودسرانه و غیرانسانی در امان می‌ماند. ولی همه‌چیز منوط به امضایی بود که طبق گفته طعنه‌آمیز بریتانیایی‌ها، با «چرب زبانی» وادار به آن شده بود. وقتی موریس ناخواسته به یکی از نیروهای فرانسه جنگنده تبدیل شد، عملاً از حوزه قضایی انگلستان خارج شد و در چهارچوب دادگاه نظامی قرار گرفت. هر مرد دیگری بود، زیر «چرب‌زبانی‌هایی» که موریس در سیاهچال‌های خیابان دوک تجربه کرده بود و شکنجه‌هایی که احتمالاً تا سرحد مرگ متحمل شده بود، جان می‌داد.

اما عشق آندره بورل موریس را نجات داد. اگر سازمان او را به دوگل تحویل می‌داد، اعتماد آندره به فرماندهانش از بین می‌رفت و ممکن بود این بی‌اعتمادی را به تمام مأمورانی که با آن‌ها در ارتباط بود، منتقل کند و تمام این‌ها به زیان نقشه حمله متفقین بود. مادامی که کلید عملیات متفقین در اروپا در دست‌های آندره بود، امنیت موریس تضمین شده بود. سازمان به ترفند ماهرانه‌ای متوسل شد: «اقدام صحیح این است که ام‌آی‌۵ به فرانسه جنگنده اعلام کند که دوفور در حال حاضر منافع زیادی برای ام‌آی‌۵ دارد و مایه خرسندی است اگر این فرصت را داشته باشند که چند هفته‌ای او را نگه دارند و تحت نظر بگیرند.»

در تابستان ۱۹۴۲، آندره بورل یک سلاح بود؛ سلاحی گران‌قیمت. نیروی هوایی سلطنتی برای ساخت هواپیماهای مجهز و پیشرفته جهت بمباران اروپا هزینه‌های میلیاردی متقبل شده بود، اما آندره نیرویی بود که به تنهایی با آن تجهیزات برابری می‌کرد. بمب‌افکن‌ها منظم و دقیق نیستند و شب‌ها هدف‌گیری درستی ندارند، ضمن آنکه زیان‌های جانبی و تلفات غیرنظامی بسیاری را موجب می‌شوند. پیشرفته‌ترین و دقیق‌ترین بمب‌افکن در جهان، مأمور مخفی در پشت خطوط دشمن است. وجود آندره برای روز دی ضروری بود.

موریس می‌توانست زیر نظر سرویس مخفی بریتانیا با آندره تماس بگیرد، اما حق نداشت قبل از استقرار آندره در منطقه او را ببیند. اگر آندره

مأموریتش را در فرانسه با موفقیت انجام می‌داد، آن‌ها می‌توانستند بار دیگر یکدیگر را ملاقات کنند. بعد از آن شب غیرمنتظره که موریس و آندره در کنار هم سپری کردند، آندره به عمارت مونکورو، به بخش مخفی تبعیدی‌های محجوب فرانسوی، بازگشت. موریس رفتارهای وحشیانه بسیاری را متحمل شده بود، فرانسه هم همین‌طور؛ اما آندره بین عشق به کشورش و عشق به موریس، کشورش را انتخاب کرد، هرچند که اصولاً انتخابی در کار نبود.

فصل ۴: ملکه سازمان

نیوفارست (۶۸)

درست وسط تابستان بود؛ داغ‌ترین ماه اوتی که تا آن لحظه کسی در نیوفارست دیده بود. آسمان صاف بود، اما هاله‌ای از مه همچون تیره‌وتار قرص ماه را پوشانده بود. در لابه‌لای بیشه درختان کهنسال، در تاریک‌ترین ساعات شب، مشخص شد هیچ‌یک از زنان شرکت‌کننده در دوره آموزش مأمور مخفی پذیرفته نشده‌اند.

میهمانانی که به دانشکده آموزشی ویژه شماره ۳۱ نزدیک می‌شدند، عمارتی را می‌دیدند که در زمان صلح ملکی خصوصی بود؛ بنایی به سبک تودور که لرد نوجوان، که آن‌زمان در آیتن هنوز در قن‌داق بود، طبق شایعات، بیست و هفت حمام آنجا را به ارث برده بود. آن عمارت که بیولی نام داشت از زمانی که هنری هشتم صومعه‌ها را منحل اعلام کرد در اختیار خانواده مونتگو قرار داشت، اما پادشاه بریتانیا آن را نیز مانند بسیاری از مکان‌های دیگر برای امور جنگی مطالبه کرد. خانه‌های بزرگ را در سرتاسر بریتانیا تصرف کردند و نقاشی‌های وان دیک (۶۹) و گینزبرا (۷۰) را از دیوارها کردند و فقط قاب‌های خالی باقی ماند؛ قاب‌هایی که از فراز دیوارها نظاره‌گر سالن‌های سخنرانی، اتاق‌های طرح نقشه، میزهای کنفرانس و آزمایش‌ها بودند. واحد اجرایی عملیات ویژه به دلیل داشتن ساختمان‌های مجلل و افسرانی از طبقات بالای اجتماع، لقب جدیدی پیدا کرد که از شعر رادیویی محبوب نوئل کوارد (۷۱) انتخاب شده بود: خانه‌های اشرافی انگلستان.

خانه‌های اشرافی انگلستان

چقدر زیبا و استوارند

تا ثابت کنند طبقات بالا

هنوز هم دستی بالای دست‌ها دارند.

رؤسای بخش فرانسوی در یکی از خانه‌های کوچک‌تر این مجموعه جلسه‌ای تشکیل دادند.

سرگرد موریس باکمستر (۷۲) و ورا اِتکینز (۷۳)، افسر گردان، تا نیمه‌های شب با هوپی ارشد و فرمانده منطقه بیولی گفت‌وگو می‌کردند.

بخش فرانسوی در آن زمان هنوز نوپا بود. باکمستر رهبر زحمت‌کشی بود. او چشم‌های آبی‌رنگی داشت، موهای جلوی سرش ریخته بود، از طبقه اشراف بود و در دوران تحصیل همیشه ممتاز بود. اصولاً تمام آن‌هایی که در خیابان بیکر، شماره ۶۴، بودند، در دوران تحصیل ممتاز بودند و ویژگی‌های خاصی (مثل رفتن به کالج آیتن، بستن پاپیون‌های اروپایی و تجربه ورشکستگی‌های خانوادگی) بین آن‌ها مشترک بود. او را به طور خودمانی باک صدا می‌زدند، اما در بخش سرویس مخفی، افسران را معمولاً با عناوین رمزی خطاب می‌کردند. او نیز به دلیل آنکه رئیس بخش فرانسوی بود «اف» نامیده شد.

اف را معاونش پشتیبانی می‌کرد؛ ورا اتکینز، که افسری اطلاعاتی و دختری همه‌فن‌حریف و قابل‌اعتماد بود و با اسم رمز «اف - اینت» صدایش می‌زدند؛ دختری باهوش و مصمم، با چانه‌ای چهارگوش؛ مهاجری از طبقات بالای اجتماع که میراث یهودی - رومانیایی خود را پشت لهجه استاندارد انگلیسی‌اش، که دست‌کمی از لهجه ملکه نداشت، مخفی می‌کرد. باک و ورا یک تیم بودند.

دانشکده‌های آموزش ویژه برای اولین بار سربازان مخفی را تحت عنوان ارتش مدرن تربیت می‌کردند. در اوت ۱۹۴۲ پنج زن دوره فوق‌سری آموزش کماندویی را تکمیل کردند و اطلاعات مربوط به نقشه‌های جنگ آتی برای نجات اروپا را دریافت کردند. از بین آن پنج نفر، فقط یک نفر توانست امتیاز قبولی کسب کند، آن‌هم در حد تئوری.

دود سیگار و اختلاف‌نظر فضای اتاق را پر کرده بود. باک و ورا، دور میز، روبه‌روی مردی که «ام‌تی» نامیده می‌شد، نشسته بودند. او رئیس آموزش واحد اجرایی عملیات ویژه، سرهنگ دوم استتلی وولرایچ (۷۴) بود و از اینکه فقط یک نفر از گروه شماره ۲۷ در کل اس‌تی‌اس ۳۱ توانسته بود قبول شود، عصبانی بود. دانشکده آبی شماره ۳۶ برای آماده‌سازی چندان مناسب نبود.

سرهنگ دوم، وولرایچ، که افسر امنیتی سخت‌کوش و معتمدی بود، در جنگ بسیار موفق‌تر از زندگی شخصی‌اش عمل کرده بود. او در جنگ جهانی اول شرکت داشت، فرانسوی و آلمانی را خوب می‌دانست، نشان‌های افتخار زیادی کسب کرده و مرد خطرناکی بود. او معروف بود به اینکه طی آتش‌بس روز کریسمس، از خطوط دشمن عبور کرده و با سربازهای آلمانی به زبان خودشان صحبت کرده بود. او که مردی گستاخ و گردن‌کلفت بود و سرش مثل سیب‌زمینی طاس بود، شکاربان دیروز و شکارچی امروز بود: تاجر ورشکسته لباس زیر زنانه و پیانیست حرفه‌ای قطعات کلاسیک.

وولرایچ گفت تنها کسی که بر اساس معیارهای تعیین‌شده برای مردان قابل‌پذیرش است، ستوان لیز دو بیساک (۷۵) سی‌وهفت‌ساله است که کارآموز نمونه دوره ارزیابی شده بود.

اما حتی او نیز نباید به فرانسه می‌رفت.

چند شب پیش از آن، در مکانی نه‌چندان دور از خانه‌ای که فرماندهان در آن مشغول بحث و مجادله بودند، لیز دو بیساک در خواب ناز بود که ربوده شد. وادارش کردند دست‌هایش را بالای سرش بگیرد و با لباس‌خواب از روی زمین‌های چمن مرطوب عبور کند. او را به دور از خوابگاه‌های زنان به گاراژ خلوتی بردند که در آن مردها با یونیفورم‌های خاکستری‌شان ایستاده بودند و روی یقه‌شان، نشان اس‌اس همچون دو صاعقه درخشان برق می‌زد. آن‌ها به آلمانی فریاد زدند: «توجه! بیرون!» زیر نور شدید و آزاردهنده‌ای که به چشم‌های لیز می‌تابید درباره سوابقش از او بازجویی کردند. در واقع، ترفندهای روان‌شناختی افسران نازی روی او تمرین می‌شد. مردها فریاد زدند: تو دستگیر شده‌ای. اسمت چیست؟ لیز توانست صدای آن‌ها را که مثلاً بازرس‌های آلمانی بودند تشخیص دهد؛ در اصل آن‌ها پیشخدمت‌ها، نگهبان‌ها و گماشته‌های بیولی بودند. تک‌تک آن‌هایی که مثل لیز برای مأموریت مخفی داوطلب شده بودند دستگیر شدند و بازجویی ساختگی از آن‌ها شد.

صرف‌نظر از این مشکلات، در میان درخت‌های قدیمی بلوط به لیز خوش می‌گذشت و او میان گروهی از زنان شاداب و باروحیه بود. صبح زود برای ورزش صبحگاهی از خواب بیدار می‌شدند، از میان زمین‌های گل‌آلود و باتلاقی می‌دویدند و کورمال‌کورمال از روی حصارها می‌پريدند. هر روز صبح، مردی که پاهایش شبیه چوب کریکت بود، کنارشان می‌دوید و به آلمانی فریاد می‌زد: «سریع‌تر، سریع‌تر، بجنبید!» لیز ذاتاً ورزشکار بود؛ چراکه کنار برادرانش بزرگ شده بود و به قول خودش «جست‌وخیز کردن و دویدن برایش راحت‌تر از عروسک‌بازی بود». خاطره‌ای که بیشتر داوطلب‌ها از آموزش کماندویی به یاد داشتند، خستگی بود، مخصوصاً خودآزاری خاص انگلیسی‌ها، یعنی دویدن لابه‌لای درخت‌های جنگل ساعت‌ها قبل از صبحانه با معده‌ای پر از قهوه. اما لیز این‌طور نبود. او قدرتمند و مهارنشده بود و از دویدن‌ها و پیاده‌روی‌های طولانی با کوله‌پشتی‌های سنگین و تمرین‌های با مانع لذت می‌برد. سرعت‌عمل او هر روز کمی بیشتر می‌شد، به همین دلیل، هر روز دویدن‌ها کمی طولانی‌تر و کوله‌پشتی‌ها کمی سنگین‌تر می‌شد. از نظر بسیاری از داوطلبان در بیولی، آموزش در میدان جنگ منطق و توجیهی نداشت: از لیز انتظار می‌رفت که شبیه زنی فرانسوی «معمولی و عادی» به نظر برسد، یعنی جنگ‌زده، نگران و در اثر جیره‌بندی ضعیف، اما شغل او ایجاب می‌کرد که مثل قهرمان‌های دوومیدانی، از نظر جسمانی سالم و متناسب باشد.

لیز به حد کافی یک زن فرانسوی معمولی بود و تا آنجا که می‌دانست، این یکی از ملزومات مهم شغلش بود. او در جزیره موریس بزرگ شده بود، جزیره‌ای که مستعمره فرانسوی‌زبان بریتانیا در نزدیکی سواحل شرقی آفریقا بود و طی جنگ‌های ناپلئونی به دست آمده بود و محل سوخت‌گیری

کشتی‌ها در مسیر دریایی به سمت آسیا به شمار می‌رفت؛ به همین دلیل گذرنامهٔ بریتانیایی داشت. او که دختری ساکن جزیره بود، تمام سال‌های کودکی‌اش را بیرون خانه بازی کرده و با امکاناتی بزرگ شده بود که به طبقهٔ اشراف مربوط می‌شد. آن‌ها املاک و خدمهٔ زیادی داشتند. چهارده‌ساله که شد برای تحصیل به فرانسه رفت و تا زمان اشغال آنجا ماند. پاریس برای او مزایای زیادی داشت. آنجا با دوستانی باوفا، روشنفکر و هنرمند آشنا شد که آخر هفته‌ها را در شاتو(۷۶)ها سپری می‌کردند و با هواپیماهای اختصاصی‌شان چرخ می‌زدند. لیز به پاریسی بودن کاملاً خو گرفته بود.

اما فرانسه دیگر فرانسه نبود و بریتانیایی‌ها جایی در آن نداشتند. با سقوط در برابر هیتلر، لیز به دشمن بیگانه تبدیل شد که تهدیدی جدی برای رایش محسوب می‌شد. هزاران بریتانیایی دستگیر و در اردوگاه‌های داخل فرانسه زندانی و بازداشت شدند. می‌گفتند این سزای زندانی کردن شهروندان آلمانی در جزیرهٔ من(۷۷) است. در ژوئیهٔ ۱۹۴۰، لیز آپارتمان‌اش در پاریس را ترک کرد و با حدود شش میلیون شهروند فرانسوی، پیاده یا سوار بر دوچرخه، اسب و ماشین از چنگ نازی‌ها و از جنوب خط مرزی که به تازگی کشیده شده بود، گریخت: مهاجرتی دسته‌جمعی.

لیز فکر می‌کرد آتش‌بس مایهٔ شرمساری فرانسه بود. «پتن نفرت‌انگیز بود؛ چراکه آغوشش را به روی دشمن باز کرده بود.» او در شهر کن به کنسولگری آمریکا، که در آن زمان بی‌طرف بود، مراجعه کرد و آن‌ها به نمایندگی از بریتانیای کبیر ترتیب ورود او را به انگلستان دادند.

در لندن، برادران لیز برای شرکت در جنگ نام‌نویسی کرده بودند. یکی از برادرانش که کلود(۷۸) نام داشت به خدمت واحد اجرایی عملیات ویژه درآمده بود. او بعد از حملات برق‌آسا، همکاری با مقاومت زیرزمینی فرانسه را آغاز کرده بود تا آنکه در اسپانیا دستگیر و زندانی شده و به واسطهٔ داشتن تابعیت از مستعمرات به انگلستان گریخته بود. لیز از طریق برادرش پا به دنیای جاسوسان گذاشت. زمانی که کلود برای مأموریت ویژه استخدام شد، پروندهٔ شخصی لیز هم سر از میز سلوین چپسن درآورد. (امور سازمان عموماً خانوادگی انجام می‌شد. آن‌هایی که مادرزادی دوزبانه بودند، حتماً خواهرها و برادرهایشان هم به دو زبان تسلط داشتند.) چپسن متوجه شد لیز دختری بااعتمادبه‌نفس، باتجربه و زیرک است و همچون برادرش ذهنی تحلیلی‌گر و فعال دارد. یادگیری مأموریت مخفی برای لیز کار دشواری نبود. «من به انگلستان رفتم تا در امور جنگی کمک کنم و فکر می‌کردم در چنین کارهایی مفیدتر هستم، ضمن آنکه [این کارها] در مقایسه با کار کردن در دفتری در لندن برایم جذابیت بیشتری داشت.»

آموزش‌های دانشکدهٔ ویژه همزمان سربازی، مبارزه برای آزادی و خدمت ملی را در بر می‌گرفت. مردها آموزش‌های همه‌جانبه‌ای در زمینهٔ حملات شبانه و تخریب و ویرانگری می‌دیدند، اما زن‌ها، که به آن‌ها آموزون گفته می‌شد، این آموزش‌ها را به شکلی سطحی‌تر می‌دیدند. اولین گروه زنان بیشتر آموزش‌های نظامی را انجام‌نشده رد کردند و مستقیم به دوره‌های امنیتی رده‌بالا تحت عنوان «دانشکدهٔ نهایی» فرستاده شدند.

لیز و چهار نفر دیگر به مدت سه هفته تحت آموزش‌هایی قرار گرفتند که در گذشته برای سربازها نیز مناسب تلقی نمی‌شد، چه برسد برای زن‌ها. لیز آموخت چطور با جوهر نامرئی بنویسد، یاد گرفت چگونه قفل‌ها را باز کند و رمز گاوصندوق‌ها را بشکند. شکاربان پادشاه که از کاخ ساندربینگهام آمده بود به او یاد داد چطور خرگوشی را شکار کند، به دام بیندازد و پوست بکند تا در جنگل تاریک خودش را سیر کند. به آن‌ها گفتند هنگام ورود مخفیانه به خانه‌ها، برای آنکه از شامه‌سگ‌ها در امان باشند، به طویله بروند و از «سرگین دام‌ها» به خود بمالند. لیز در دوره فعالیت‌های خرابکارانه و در استخدام شورشیان یاد گرفت چطور با غیرنظامیان ایاق شود، شبکه‌ای ارتباطی درست کند و از شر کسی که تعقیبش می‌کند، خلاص شود. او یاد گرفت چطور حریق ایجاد کند، قطارها را خراب کند، کلید بسازد، سند جعل کند، باج بگیرد، تعقیب کند و آدم بکشد. یکی از مربیان به اسم هارولد «کیم» فیلیبی (۷۹) دوره جادوچنبیل پروپاگاندا را طراحی کرده بود. لیز شبیه اراذل‌واوباش آموزش می‌دید، اما از او انتظار می‌رفت مثل افراد اسم‌ورسم‌دار رفتار کند. به طور کلی، از نظر لیز این کار خیلی مفید نبود. او می‌خواست به فرانسه برود تا فرانسوی باشد و به مقاومت فرانسه کمک کند، نه اینکه درگیر کارهای بی‌اهمیت مخفیانه شود.

در هر صورت، خشونت را به لیز آموختند، چون ضرورت داشت و هنری بود که باید در آن مهارت پیدا می‌کرد؛ باید هضمش می‌کرد و در آن کارآزموده می‌شد. هر روز بعد از دویدن صبحگاهی، باید با مردی هیکلی مبارزه می‌کرد و با یک حرکت او را زمین می‌زد. افسران پلیس بدنام شانگهای نوعی مبارزه خیابانی را آموزش می‌دادند به اسم «بی‌قانون» که هیچ شباهتی با ورزش‌های بوکس و کشتی نداشت. لیز یاد گرفت چطور با کف و کنار دستش ضربه‌ای کوبنده به طرف مقابل بزند. به او می‌گفتند مهم نیست ضربه چقدر محکم باشد، مهم این است که به کجا زده شود. می‌گفتند در پاسخ به هر حمله‌ای «با زانو لگدی نثار زیر شکم» حریف کند. لیز در کلاس‌های مبارزه غیرمسلحانه «دست‌کم صد راه برای کشتن مردم بدون تیراندازی به آن‌ها» یاد گرفت.

او از خانواده‌ای بود که همگی شکارچیان شریفی بودند، اما بیولی علاقه‌ای به تیراندازی تفریحی نداشت و در عوض لیز را با سلاح‌های به اصطلاح اسباب‌بازی‌مانند و بامزه کلت کالیبر ۳۲ و لیبراتور کالیبر ۴۵ آشنا کرد. مربی می‌گفت سلاح‌های کمری برای دفاع نیستند، بلکه برای حمله‌اند. تمرین با سلاح لیز هم مثل زندگی واقعی‌اش باشکوه و سلطنتی بود؛ انگار قوانین جاذبه درباره او چندان صدق نمی‌کرد. لیز تیراندازی را با حرکات معمولی تمرین می‌کرد، روی سرعت حمله و درستی نشانه‌گیری تمرکز می‌کرد. در محیط باز و میدان‌های تیر خود را می‌آزمود و گاه همزمان با تعقیب هدف، شلیک می‌کرد. او یاد گرفته بود هدف را از دور بزند یا حتی در تاریکی شب یا هنگام دویدن تیراندازی کند. سربازهای

نازی کاغذی، آویخته از نخ‌های متصل به قرقره به طرف او می‌آمدند و او شلیک می‌کرد و از پا درشان می‌آورد. تمامی زن‌های شرکت‌کننده در دوره، تیراندازهای قابل‌ی از آب درآمدند. به گفتهٔ کاپیتان جیسن «آن‌ها به طرز خنده‌داری از عهدهٔ چالش شلیک با هفت‌تیر با مهارت تمام برآمدند». او شاهد بود این زن‌ها بعد از شلیک با لگد لیبراتور کالیبر ۴۵ به عقب پرت می‌شدند «و دوباره بلند می‌شدند، شلیک می‌کردند و بار دیگر با پشت روی زمین می‌افتادند. معلوم بود بسیار مصمم و بارآده‌اند».

در ماه اوت گرم و مرطوب آن سال، لیز یاد گرفت از مسلسل‌های پرن و استن استفاده کند که بیشتر شبیه مسلسل‌های دستی معروف به تامی (۸۰) در فیلم‌های گانگستری هالیوود بودند. مسلسل دستی استن مناسب‌ترین سلاح برای مقاومت به شمار می‌رفت؛ چراکه راحت سوار می‌شد، راحت تمیز می‌شد، سبک بود و کاربرد آسانی داشت. این سلاح در هر دقیقه پانصد گلوله شلیک می‌کرد. هر ماه هزاران استن در بسته‌های فلزی از آسمان با چتر نجات در خاک فرانسه فرود می‌آمد و در سطح وسیعی بین پارتیزان‌ها تقسیم می‌شد تا روزی که متفقین برسند و از آن‌ها استفاده کنند. لیز نه‌تنها باید نحوهٔ باز و بسته کردن، تمیز کردن و تیراندازی با این سلاح را یاد می‌گرفت، بلکه باید می‌دانست چطور این مهارت‌ها را به دیگران، یعنی مردهای جوانی که از ترس به خدمت گرفته شدن به وسیلهٔ نازی‌ها در جنگل پنهان شده بودند و کشاورزانی که از فرط پیری و ناتوانی به درد کارخانهٔ جنگ آلمانی‌ها نمی‌خوردند، یاد بدهد. به او گفته بودند این‌ها فرانسوی‌هایی هستند که قرار است در این شورش نقش پیاده‌نظام را ایفا کنند.

لیکن لیز و بقیهٔ زن‌ها به واقع از مردهای شرکت‌کننده در دوره عقب‌تر بودند. بیشتر مردانی که به بیولی آمده بودند حداقل تا حدی دربارهٔ جنگ و امور جنگی اطلاعات داشتند. کدام پسربچه‌ای بود که شب‌های سرد زمستان سربازهای حلبی را روی قالیچه نچیده باشد یا با عموی پیر و لرزان‌ش شطرنج بازی نکرده باشد؟ اما زنان باید الفبای مربوط به مسیرهای حرکت سربازها، سیستم تدارکات و استراتژی جنگ را از صفر یاد می‌گرفتند. درک لجستیک حملهٔ روز دی تقریباً غیرممکن بود، حمله‌ای که بزرگ‌ترین عملیات آبی و خاکی تاریخ بشر محسوب می‌شد. لیز و بقیه، در بیولی، معنی این حمله را خیلی خوب و دقیق یاد گرفته بودند. بیولی مثل مدرسه‌ای ابتدایی برای جنگ بود.

زنان به عنوان قاصد، پیام‌رسان و رابط‌های فعال و باهوش میان فرماندهان رده‌بالا تر آموزش می‌دیدند. این قاصدها کانون ارتباطات جانبی بودند؛ چراکه اعضای شبکه‌های مختلف حق ملاقات با یکدیگر را نداشتند و امکان مبادلهٔ اطلاعات میان گروه‌ها نبود. از نظر لیز، پیام‌رسانی کار بسیار بی‌ارزشی بود. «من نمی‌خواستم قاصد باشم. نمی‌خواستم با فرد دیگری کار کنم.» لیز نمی‌خواست مثل یک نوکر با چتر نجات در فرانسه فرود بیاید و از دستورات مردها تبعیت کند. عقیده داشت این کار در شأن او نبود. این را به مافوقش هم گفته بود. «من می‌خواهم تنها باشم.» باک و

ورا به حرف‌هایش گوش دادند. طی مدت کوتاهی که لیز تحت آموزش‌های نظامی قرار داشت، فهمیده بود که زیردست مردان بودن نمی‌تواند استراتژی برنده‌ای برای متفقین باشد.

برای لیز جالب‌ترین درس‌ها مربوط به تغییراتی بود که فرانسه تحت حاکمیت هیتلر کرده بود. او جز در آن بازجویی‌های ساختگی مسخره، هیچ‌وقت سربازان آلمانی را از نزدیک ندیده بود. در کلاس، جزئیات یونیفورم‌های پلیس امنیت یا شوترشتافل (اس‌اس) (۸۱) و ژاندارمری (۸۲) ویشی را یاد گرفت تا بتواند آن‌ها را تشخیص دهد. او پیش از این مطابق برنامه جیره‌بندی پتن غذا نخورده بود؛ کوپن‌هایی برای نان و گوشت داده بودند و قوانین پیچیده‌ای وضع کرده بودند که نشان می‌داد هر غذایی در کدام روز از هفته توزیع خواهد شد.

فرانسه به کشوری کاملاً متفاوت تبدیل شده بود و لازم بود لیز هم با هویتی کاملاً متفاوت وارد فرانسه شود. او در بیولی، سرگذشت جدیدی برای زندگی خود ساخته و هویت مخفیانه‌ای برای خود درست کرده بود: ایرن بریزه، (۸۳) بیوه‌ای از پاریس. او نشانی مکان‌هایی را یاد گرفته بود که هرگز در آن‌ها زندگی نکرده بود، صورت خواهرها و برادرهایی را به خاطر سپرده بود که وجود خارجی نداشتند و داستان عاشقانه‌ای ساخته بود که در خلال جنگ رخ داده و همسری را از دست داده بود که هیچ‌وقت نداشت. (عشق در زندگی واقعی اولویت او نبود. یک‌بار، وقتی هفده‌ساله بود، هنرمندی به او پیشنهاد ازدواج داده بود، اما مادرش مخالفت کرده بود و گفته بود هنوز بیست و یک سالش نشده است. بعد از آن هم پیشنهادهایی به او شد، اما لیز قبول نکرد. «نمی‌خواستم ازدواج کنم. نمی‌دانم چرا. خیلی خوشحالم که این کار را نکردم، چون در این صورت طی جنگ فقط... می‌توانستم یک مادر یا یک همسر باشم.») یکی دیگر از زنان شرکت‌کننده در این دوره درباره درس‌ها و متون دوره می‌گفت: «به نوعی، انگار زندگی شما تکه‌تکه شده و دوباره ساخته شده بود.»

این هویت ساختگی همچون جامه‌ای مبدل است که باعث می‌شود تصور کنید می‌توانید با پوشیدن آن دست به فعالیت‌های خرابکارانه بزنید.

(الف) به این خوب فکر کنید که چه حرفه‌ای قرار است داشته باشید؛

(ب) سوابقتان؛

(پ) اسمتان.

تک‌تک جزئیات مربوط به گذشته‌تان را باید خیلی خوب بدانید. فراموش نکنید که ظرف پنج دقیقه بعد از فرود آمدن در مقصد ممکن است یکی از

مأموران دشمن از شما بازجویی کند. شاید آزادی و موفقیت مأموریت شما به مهارتتان در بیان سوابقتان بستگی داشته باشد.

موهای لیز زودتر از آنچه باید سفید شده بود. او دختر فوق‌العاده عاقل و هوشمندی بود و می‌توانست بدون هیچ‌گونه نگرانی، طرف مقابل را متقاعد کند که فرانسوی است. او با آن چشم‌های رنگ‌پریده و موهای سفید، فرانسوی تمام‌عیاری به نظر می‌رسید یا حتی یک هلندی، روسی یا انگلیسی یا هر ملیتی که به شمال اروپا مربوط می‌شد. خودش می‌گفت: «من می‌توانم هرکسی که می‌خواهم باشم.» با این حال، «دیدگاهش» همیشه فرانسوی بود. «هیچ‌کس از من نپرسید "فرانسوی هستید؟"»

لیز برای تمرین کردن اسمی جعلی برای خود انتخاب کرده بود تا بتواند به این شخصیت جدید عادت کند. به دلایل امنیتی، کارآموزان و مربیان بیولی نباید هویت واقعی یکدیگر را می‌دانستند. خانواده لیز هنوز در فرانسه بود و مادرش همچنان در پاریس زندگی می‌کرد. بنابراین اگر با اسم جعلی دستگیر می‌شد، خانواده‌اش نیز در امان می‌ماند. آموزش‌های بیولی طوری طراحی شده بود که به لیز کمک می‌کرد نه فقط آلمانی‌ها را — که به راحتی فریب می‌خوردند، چون تعداد خارجی‌ها در فرانسه بعد از حمله هیتلر افزایش یافته بود — بلکه فرانسوی‌هایی را که احاطه‌اش کرده و به او مشکوک بودند نیز فریب دهد. او باید مانند فرد بومی عادی و بی‌گناهی از مرز عبور می‌کرد.

کودکی لیز، که با زندگی زیر پرچم یک کشور و تسلط به زبان و سنن کشوری دیگر گذشته بود، زمینه بسیار خوبی را برای داشتن دو سرگذشت موازی برای او فراهم کرده بود. مأمور مخفی بودن یعنی زندگی همزمان در دو جهان، یکی در میدان نبرد تحت پوشش سابقه‌ای ساختگی و دیگری به عنوان سربازی که باید به مافوقش گزارش دهد و اهداف و خواسته‌های دشمنی خارجی را تأمین کند. بسیاری از آن‌هایی که قادرند به چند زبان صحبت کنند، می‌گویند وقتی به زبان دیگری صحبت می‌کنند «احساس می‌کنند فرد دیگری هستند». مأموریت در فرانسه مستلزم آن بود که لیز همزمان دو نفر باشد و او به راحتی بعد از نقشی، نقش دیگری را بازی می‌کرد.

لیز به هم‌دوره‌ای‌هایش دلبسته شده بود، هرچند که ناشناس بودن یکی از ملزومات دوره کسب مهارت سری بود و از او انتظار می‌رفت فاصله‌اش را با سایرین حفظ کند. در میان آن‌ها، زنی ایرلندی به نام مری هربرت (۸۴) بود که تقریباً چهل سال داشت. او زنی بود چابک و قبراقت و هوشمند و متفکر که به شش زبان صحبت می‌کرد و قبلاً برای سفارت بریتانیا در ورشو کار کرده بود. تازه‌واردی یهودی هم بود به اسم هلن ارون (۸۵)، که پردل‌وجرئت بود و مثل همه یهودیان سال ۱۹۴۲ شبیه پاریسی‌ها بود. سومین نفر، جکلین نیرن (۸۶) بود، به زیبایی ستاره جوان فیلمی سینمایی بود

که در آن محیط، که بدون حضور آن‌ها کاملاً خشک و مردانه می‌بود، اعتمادبه‌نفس کافی نداشت. ولی در میان زنان آن گروه کوچک، لیز هرگز با اودت سانسوم، که مادری دمدمی‌مزاج بود و در هر اتاقی که می‌رفت نقل مجلس می‌شد و مرتب خودش را با ژاندارک(۸۷) مقایسه می‌کرد، گرم نگرفت و می‌گفت: «از آن دخترهایی نیست که با من جور باشد.»

بعد از سه هفته فشرده، فقط لیز بود که تا حد زیادی با محیط بیولی جور شده بود. فرماندهانش به طور خلاصه درباره او نوشته بودند:

بسیار باهوش، امین، قابل‌اعتماد و از هر جهت شایسته است، آرامش دارد و در هر شرایطی خونسردی خود را حفظ می‌کند و دستپاچه نمی‌شود. او چه در تمرین‌های عملی و چه در مسائل تئوری نشان داده که قادر است شرایط را سبک‌سنگین کند، تصمیم بگیرد و آن را بی‌تردید اجرا کند. تجربیات قابل‌توجهی که در زندگی‌اش کسب کرده باعث شده اعتمادبه‌نفس بالایی داشته باشد، ضمن آنکه شخصیت آرام و دلنشینی دارد. او از سایر هم‌دوره‌ای‌هایش بسیار ستر است و اگر با افرادی می‌بود که از نظر بلوغ فکری هم‌پای او بودند، توانمندی‌های بیشتری از خود نشان می‌داد. ما به یقین او را برای استقرار در منطقه توصیه می‌کنیم.

ماه کامل از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختان طاقی‌شکل می‌تابید. سایه‌های مشبک پنجره‌های اتاق جلسات روی زمین افتاده بود. ابری از دود درست بالای میز شناور بود. ورا با فراغ‌خاطر به سیگارش پک می‌زد و سیگار بعدی را با ته‌سیگار قبلی روشن می‌کرد. همه خسته بودند. ساعت‌ها بود که بحث جریان داشت و دوباره به نقطه اول می‌رسید.

وولرایچ با حضور زنان در دوره مخالف بود. از نظر او زن‌ها نباید پشت خطوط دشمن فرود می‌آمدند. اما حالا پنج زن کم‌تجربه و نه‌چندان ماهر، اطلاعات طبقه‌بندی‌شده‌ای در اختیار داشتند که ممکن بود عملیات متفقین را در اروپا به خطر بیندازد.

آماده شدن برای پیاده‌سازی نیروهای متفقین در روز دی، بزرگ‌ترین راز جهان بود. نه‌تنها زمان و روز حمله، بلکه سازوکار تک‌تک بخش‌های آن از تمامی مأموران نظامی به غیر از مأموران ارشد عالی‌رتبه مخفی نگه داشته شده بود. قرار بود سال آینده، مأموران ارتش سرتی هزاران مرد فرانسوی را آموزش دهند تا همگی همزمان، در یک روز، درست موقع حمله متفقین، به نازی‌ها حمله کنند. فرانسه در آن شب می‌بایست به کلی تعطیل می‌شد: تمامی تلفن‌ها، قطارها، جاده‌های اصلی و پل‌ها. نتیجه چندین سال آماده‌سازی به استفاده از آن فرصت کوچک بستگی داشت و روزهای اولیه

تعیین‌کننده بودند. اگر پارتیزان‌ها می‌توانستند نیروی کمکی هیتلر را از ساحل کانال مانش دور نگه دارند تا همزمان، نیروهای انگلیسی - آمریکایی سر پل ساحلی در فرانسه را تصرف کنند، دیگر چیز زیادی مانع از حرکت نیروها از میان قاره به سوی برلین نمی‌شد.

وولرایچ می‌گفت دموکراسی و صلح موضوعات فوق‌العاده مهمی هستند و نباید دربارهٔ آن‌ها ریسک کرد. به میدان آوردن زنانی که ممکن بود به دلیل بی‌عرضگی یا ضعف فیزیکی حمله را به خطر بیندازند، قمار سنگینی بود.

بحث‌و‌جدل‌های موافق و مخالف اعزام این پنج زن به منطقهٔ جنگی تا صبح ادامه داشت. باک و ورا، که نمایندگان خیابان بیکر بودند، به شدت از سپاه زنان (۸۸) خود دفاع می‌کردند. نیاز بود این زنان بلافاصله در فرانسه برای عملیات حضور پیدا کنند. از آنجا که چیزی به زمان حمله نمانده بود، باید شبکه‌ها به سرعت راه می‌افتادند و شکل می‌گرفتند و این وظیفهٔ بی‌ولی بود که داوطلبان باصلاحیتی را آموزش دهد تا بتوانند به نیازهای فزایندهٔ جنگ پاسخ دهند و فرقی نمی‌کرد که زن باشند یا مرد.

وولرایچ اصرار داشت یک سری معیارهای واقع‌بینانه وجود دارد که زنان با آن‌ها مطابقت ندارند و سطح کیفی استانداردها را بسیار پایین می‌آورند. اما باک تغییر عقیده نداد. در هر صورت بخش اف متعلق به او بود. او بعدها در این باره گفت: «اگر از استخدام آن‌ها صرف‌نظر می‌کردم در انجام وظیفه‌ام در قبال جنگ کوتاهی کرده بودم. اگر آن‌ها را در انجام وظایفی که به آن‌ها تحمیل شده بود، ضعیف و ناتوان فرض می‌کردم بی‌انصافی بود.»

باک مدارکی رسمی دال بر صلاحیت و شایستگی‌اش برای ادارهٔ یک سازمان نظامی مخفی نداشت؛ وقتی خانواده‌اش تمام دارایی‌شان را از دست دادند، او در فاصلهٔ بین دو جنگ در پیشهٔ خبرنگاری به فرانسه رفت و سپس موفق شد مدیر روابط عمومی شرکت فورد موتور شود. او صرفاً از این جهت برای فرماندهی عملیات سازمان در فرانسه صلاحیت داشت که به خوبی فرانسوی صحبت می‌کرد و به قول خودش «تلاش برای انجام کارها از روی کتاب فایده‌ای نداشت و اصولاً کتابی وجود نداشت».

از دیدگاه باک و ورا در بهترین حالت دلیل اصلی مخالفت فرمانده با حضور کلیهٔ زنان در جنگ این بود که او و مربیانش «تحت تأثیر رسم و رسوم قدیمی، با قرار دادن دختران در معرض چنین خطرهایی مخالفت می‌کردند و آن را به دور از آئین جوانمردان می‌دانستند». اما جنگ این حرف‌ها سرش نمی‌شد.

باک و ورا می‌گفتند چه بخواهید و چه نخواهید، زنان حرکت به سوی فرانسه را آغاز کرده‌اند، بنابراین بهتر است آماده باشند. نخست‌وزیر نیز با حضور آن‌ها موافق بود: بهتر است هرچه زودتر به آنجا برسند؛ کارهای زیادی هست که باید انجام شود. موفقیت نیروهای زیرزمینی روحیهٔ ملی را

تقویت می‌کند و می‌تواند مستعمرات فرانسه را تشویق کند تا راه متفقین را امروز، که جنگ سراسر ناامیدکننده شده، هموار کنند. دنیا داشت از هم می‌گسست. متفقین در هیچ کجای جهان به پیروزی چشمگیری دست نیافته بودند. از حملات برق‌آسا فقط یک سال گذشته بود؛ هزاران نفر از اهالی لندن در نبرد بریتانیا جان خود را از دست داده بودند. از روزی که دو هزار و سیصد و سی و پنج نفر از پرسنل ارتش در پرل هاربر (۸۹) کشته شدند، فقط نه ماه می‌گذشت. استالین و هیتلر در تنگنا قرار گرفته بودند و استالینگراد (۹۰)، خیابان به خیابان، درگیر جنگ بود. بریتانیای کبیر در چشم بر هم زدنی امپراطوری‌اش را در خاور دور، یعنی سنگاپور و هنگ‌کنگ، از دست داده بود و هند نیز در آشوب از دست رفتن بود. با تصرف شهر طَبْرُق در لیبی به دست رومل (۹۱) انگار بریتانیا هرچه کرده بود چیزی جز عقب‌نشینی نبود.

باک و ورا می‌گفتند در آن دقایق آکنده از ناامیدی، فرصتی نبود تا منتظر پیدا کردن سربازهای کاملاً ایده‌آل و افسانه‌ای آتی بمانند. درست قبل از سپیده‌دم، در اعماق آن جنگل متروک، وولرایچ بالاخره با اکراه رضایت داد و گروه شماره ۲۷ از کالج آموزشی ویژه شماره ۳۱ فارغ‌التحصیل شدند. لیز دو بیساک تنها کسی بود که به اتفاق آرا پذیرفته شد و قرار شد مستقیم وارد دوره آموزش چتربازی شود. بعدها به او گفتند «می‌دانیم که تو ملکه سازمان هستی» و این باعث شد «خیلی احساس غرور» کند.

سازمان، حداقل برای آن شب، رسیدگی به وضعیت زنان دیگر را به روزهای بعد موکول کرد. در نهایت، صبح روز بعد، بخش اف مری را که دختر باهوشی بود و جکلین را که دختر زیبایی بود، پذیرفت. قرار شد این دو در لندن مستقر شوند و منتظر دستور بمانند. وضعیت یکی از زنان داوطلب به نام هلن ارون باید بررسی می‌شد و سرگرد باکمستر نیز باید با اودت اهل تئاتر گپی می‌زد.

سازمان عجله داشت. جنگ بر اساس گردش بیست‌وهشت‌روزه ماه برنامه‌ریزی شده بود، گردش نور و تاریکی، روشنی و تیرگی. مأموران باید هنگام کامل شدن قرص ماه، یعنی زمانی که خلبان‌ها دید خوبی داشتند، با چتر نجات در خاک فرانسه فرود می‌آمدند. تا ماه کامل بعدی در فرانسه فقط سه هفته مانده بود.

فصل ۵: لعنتی!

تمپسفورد، (۹۲) انگلستان

۲۳ سپتامبر ۱۹۴۲ بود و آسمان در آن شب پاییزی، از بدفوردشر (۹۳) تا کانال مانش، به طور غیرمعمولی صاف بود. قرص ماه کامل بود.

آندره بورل و لیز دو بیساک با لباس‌های سرهمی‌شان در کلبه‌ای در ایستگاه نیروی هوایی سلطنتی (آرای‌اف) در تمپسفورد ایستاده بودند تا برای آخرین بار با ورا، باک و انگلستان خداحافظی کنند. وقت آن بود که به میهنشان، فرانسه، بازگردند. وقت عملیات وایت‌بیم/آرتیست/مانکی‌پازل (۹۴) رسیده بود.

آندره از ماه ژوئیه، همان‌موقع که موریس به دیدنش آمده بود، برای مأموریت آماده بود، ولی آن‌موقع قرص ماه کامل نبود. در ماه اوت هم بار دیگر ماه کامل را از دست داده بودند، چون نیمه دوم اولین گروه زنان در بیولی آموزش می‌دیدند. لیز هم در آن دوره شرکت داشت.

انتظار برای ماه کامل سپتامبر بسیار دشوار بود: شارلوت؛ روی ماه اسم رمز شارلوت را گذاشته بودند؛ اسمی دخترانه. آندره منتظر بود تا شارلوت در پاییز آبستن شود تا در تاریکی راه به سوی فرانسه را روشن کند.

شبی که قرار بود آندره حرکت کند، چتر باز همراهش، لیز، را برای اولین بار دید.

ورا به آن‌ها گفت: «وقتش است.»

نورافکن‌ها بر دیوارهای فولادی منحنی‌شکل کلبه موقت نیسن (۹۵) می‌تابیدند و درخشش رعب‌انگیزشان روی مراسم پردلهره پرواز می‌افتاد. آندره و لیز را که هر دو بهترین‌های گروه بودند، برای پرش انتخاب کرده بودند. آندره، که عضو اولین گروه آموزن‌ها در بیولی بود، طی آموزش عملکرد خوبی داشت و به فکر روش‌های جدید برای کشتن آلمانی‌ها بود. (او می‌گفت فروکردن مدادی تیز در گوش سربازی نازی که خوابیده، مرگ چندان بی‌رحمانه‌ای نیست.) لیز، از گروه بعدی، «ملکه»‌ای بود که ترجیح می‌داد تنها حکمرانی کند. هر دوی این زن‌ها ساکت و آماده بودند و تردید به دلشان راه نمی‌دادند. به قول لیز «اگر بترسی هیچ کاری نمی‌توانی انجام دهی».

لیز و آندره خیلی زود با هم جفت‌وجور شدند. آندره دختری ساده ولی تیزهوش بود و به نظر لیز «دختر کوچولویی بی‌شيله‌پيله و بسیار جذاب» می‌آمد. زندگی گذشته آن‌ها همچون پلی بود که دو قطب اقتصادی مخالف پاریس را به هم پیوند می‌داد: لیز هر روز از خیابان شیک کلبه (۹۶) نان می‌خرید و آندره پیش از سقوط پاریس در همان‌جا فروشنده بود. شاید آن‌ها در گذشته صدها بار همدیگر را دیده بودند، ولی حالا جنگ آن‌ها را

هم‌سطح یکدیگر کرده بود.

قرار بود آن‌ها در زمینی در وسط نواحی روستایی فرانسه فرود بیایند، اما بعد مقرر شد آندره در قلب جنگ، یعنی پاریس، فرود بیاید. پاریس، جواهر تمدن اروپایی، قطب تجاری و ارتباطی فرانسه تحت اشغال نازی، وطن آندره هم بود. قرار بود پایگاهی در آنجا راه بیندازد و درست مقابل چشم گشتاپو، سرویس ماشین‌وار ضداطلاعاتی و ضدجاسوسی هیتلر، زندگی و کار کند. ایجاد شبکه‌های تحت حمایت بریتانیا در شمال پایتخت برای روز حمله متفقین از کانال مانش ضروری بود. آندره بعد از فرود در منطقه اشغالی، باید قاصد و رابط می‌شد. هدف رؤسایش این بود: «گسترش سازمان‌های گوناگونمان به حداکثر میزان ممکن، بدون هرمی کردن آن‌ها و تحویل فوری دست‌کم هفتصد کیلوگرم تجهیزات.»

وقتی بهار سال بعد، یعنی تنها شش ماه دیگر، روز دی فرا می‌رسید، هماهنگی و فرماندهی نیروهای زیرزمینی باید از پاریس انجام می‌شد.

یکی از شرکت‌کنندگان مراسم خداحافظی، کاپیتان فرانسیس سوتیل (۹۷) بود؛ وکیلی سی‌ودوساله، قدبلند، آراسته، و برازنده که قرار شد فرمانده آندره و مسئول هماهنگی فعالیت‌های او در پاریس باشد. آندره و فرانسیس تمام تابستان را صرف تبادل اطلاعات در کنار یکدیگر کردند. قرار شد آندره قبل از او فرود بیاید و راه را برای ورود او به فرانسه هموار کند. تنها کاری که آن‌ها در روزهای پیش از رفتن آندره انجام می‌دادند، شرکت در جلسات برای بازگویی، یادآوری، تکرار، تمرین و برنامه‌ریزی استراتژی‌شان بود. آن‌قدر با آن‌ها «حرف می‌زدند و حرف می‌زدند» تا دیگر فرانسیس اصلاً نمی‌توانست فکر کند.

فرانسیس ذاتاً برنده بود: سرعت عمل بالایی داشت، در سیاست ماهر بود، از نظر جسمانی توانمند بود و به حل مسائل گرایش داشت. او قادر بود کمونیست‌ها، گولیست‌ها، دانشجویان، اساتید، یهودی‌ها و وطن‌پرستان جوان را دور هم جمع کند و از آن‌ها نیروی زیرزمینی مبارز و منسجمی بسازد. اما برای برقراری ارتباط بین این گروه‌های متفاوت، به زنی مثل آندره نیاز بود، نه فقط به دلیل آنکه آندره دل‌وجرئت داشت و می‌توانست مأموریت را پیش ببرد، بلکه به این دلیل که فرانسیس به دانش بومی او و گویش فرانسوی پاریسی او وابسته بود. مهارت‌های زبانی فرانسیس چندان عالی نبود. مادرش فرانسوی بود، ولی خودش در انگلستان بزرگ شده بود و تقریباً مثل بچه‌ها با آهنگی خاص فرانسوی حرف می‌زد؛ شاید هم شبیه بلژیکی‌ها. او تمامی جملات را متوجه می‌شد، اما نمی‌توانست درست صحبت کند و در نتیجه ممکن بود مشکوک به نظر برسد. به هر حال اگر از او توضیح می‌خواستند می‌توانست بگوید خارج از کشور، در کانادا، تحصیل کرده بود. آندره می‌توانست فرانسیس را طبیعی‌تر جلوه دهد و پوشش لازم را

برای او ایجاد کند و در واقع، فرانسوی‌اش کند.

فرانسیس از رفتن آندره به منطقه ناراحت بود، ولی به دلایل خاص خودش. او از انتخاب زنان (حداقل انتخاب آندره) به عنوان قاصد می‌ترسید و به طور غیرمستقیم به رؤسا نشان داده بود که ترجیح می‌داد فرد دیگری این کار را انجام دهد. برای مردی با دو پسر جوان و همسری نگران و مضطرب، داشتن همکاری جذاب و سوسه‌انگیز بود. آندره بسیار زیبا بود و فوق‌العاده جذاب. فرانسیس مردی متأهل بود و زندگی خوبی داشت و می‌خواست با همان شرایط ادامه دهد. اما نظر باک همان بود: آندره باید با فرانسیس کار کند. او بهترین و تنها مأمور برای این کار بود. باک پیش خود تصور می‌کرد آن‌دو می‌توانستند در نقش خواهر و برادر سفر کنند، هرچند که لهجه‌هایشان متفاوت بود و این موضوع احتمال هرگونه گرایش جنسی را، حداقل در ذهن باک، از بین می‌برد.

فرانسیس به خاطر همکاری‌اش خود را خونسرد نشان داد و با لبخندی بر لب و چهره‌ای پر دل‌و‌جرئت «تظاهر» به آرامش کرد. تماشای زنی که می‌رفت کاری چنان خطرناک را انجام دهد بسیار دشوار بود. از نظر فرانسیس، اگر وقت رفتن خودش بود تحملش راحت‌تر بود. او در چنین مواقع حساسی، مثل پسر بچه مدرسه‌ای انگلیسی خوبی، با شعر خواندن خود را آرام می‌کرد. ضعیف و خسته بود، با این حال می‌نشست و ضمن توصیف رفتن آندره، با زحمت و حوصله فراوان اشعار روپرت بروک (۹۸) را برای همسرش می‌نوشت:

سپاس خدا را که ساعت مرگ بر ما نشاند
و جوانی‌مان را گرفت و از خواب بیدارمان کرد!
با دست‌هایی مطمئن، چشم‌هایی بصیر و قدرتی نافذ،
تا همچون شناگرانی که به عمق پاکی‌ها می‌جهند،
از جهانی که پیر و سرد و فرسوده شده است، فارغ شویم.

آشیانه خالی بود؛ هواپیماها روی باند زیر نور آبی ماه برق می‌زدند. مراسم خداحافظی رسمی بود و با خداحافظی پراحساس آندره از موریس تفاوت

زیادی داشت.

به آندره اطمینان دادند معشوقش در امنیت به سر می‌برد. از ژوئیه او را ندیده بود. بعد از فرار موریس از زندان، رفتن به دیدن او از نظر امنیتی خطرناک بود، اما ام‌آی‌۵ قول داده بود موریس را به امان گردن کلفت‌های فرانسه آزاد رها نکند. آندره سعی می‌کرد دیگر به آن قصه شورانگیز فکر نکند؛ کارهای زیادی بود که باید انجام می‌داد.

باک احترام زیادی برای دو مأمورش، آندره و لیز، قائل بود و اطمینان داشت شایسته‌ترین و تواناترین‌ها را برای این کار انتخاب کرده بود. بنا بر آنچه احتمالاً از کیپلینگ (۹۹) نقل شده، هر دوی آن‌ها در مواقعی که همه دستپاچه می‌شدند به خوبی خونسردی‌شان را حفظ می‌کردند.

البته پیش از آن‌ها دو زن دیگر به عنوان مأمور در فرانسه حضور داشتند: ایوون رودلا (۱۰۰) و ویرجینیا هال، اما آندره و لیز اولین زنانی بودند که قرار بود با چتر نجات در فرانسه فرود بیایند. اسکادران ویژه آرای‌اف معمولاً مسافران مخفی خود را «جو» (۱۰۱) می‌نامید. اسم این مسافران را «جین» (۱۰۲) گذاشت.

باک بسته کوچکی را از جیبش بیرون آورد و به لیز داد. مأمورانی که مرد بودند دکمه سردست طلا، فندک طلا، ساعت یا خودکار طلا می‌گرفتند؛ اما هدیه خداحافظی برای زن‌ها ظریف‌تر بود: گردنبند، مداد طلا و جعبه لوازم آرایشی طلا. لیز یک جعبه سیگار طلا گرفت. باک هدیه‌های آن‌ها را با حسی آمیخته از امید و واقع‌بینی به دستشان داد «تا به یاد داشته باشند که جایی در لندن همیشه کسانی هستند که آماده‌اند در مواقع سختی کمکشان کنند». این را هم گفت که در شرایط اضطراری می‌توانند این هدایا را در بازار سیاه گرو بگذارند. دادن هدایای طلا به زنان مأمور، مراسمی بود که باک می‌بایست حداقل سی و نه بار طی جنگ انجام می‌داد. ممکن بود همه آن‌ها نتوانند یک‌بار دیگر به خانه‌هایشان برگردند. هر بار که مراسم خداحافظی برگزار می‌شد، خویشانداری و توداری بریتانیایی او اندکی مغشوش می‌شد.

ورا، خونسرد و جدی، امور مربوط به اعزام را انجام می‌داد: جیب‌های آندره و لیز را خالی کرد، چمدان‌های کوچک آن‌ها را به دقت زیر و رو کرد تا مبادا سکه، بلیت سینما، قوطی کبریت یا اتیکت لباسی داشته باشند که انگلیسی باشد. حتی عکس موریس دوفور هم ممکن بود آن‌ها را لو بدهد.

اگر قدرتی در رأس خانواده بزرگ بخش اف بود، آن قدرت ورا بود که با پیش‌روی جنگ، حیطه اختیارات غیررسمی‌اش بیشتر شده بود. به گفته لیز «او روح واحد اجرایی عملیات ویژه بود، حتی بیشتر از باکمستر». وظایف روزانه ورا در سمت افسر اطلاعات عبارت بودند از جمع‌آوری عناوین اخبار و گزارش‌های واقعی از داخل فرانسه و به هم چسباندن آن‌ها تحت عنوان «کمیک کاتز» (۱۰۳) و «تید بیتز» (۱۰۴). شب‌ها هم مأموران را اعزام می‌کرد

یا در فرودگاه نظامی به استقبالشان می‌رفت. ورا دقیقاً به اسم رمزش شباهت داشت: اف - اینت. مخفف اف - اینترفیرنس (۱۰۵) (به معنی همه‌کاره اف). هر جای سازمان که به نیروی انسانی نیاز بود، ورا داوطلب می‌شد؛ پرداخت مساعده به مأمورانی که منتظر مأموریتشان بودند، تصدیق آخرین وصیت‌نامه‌ها، ارسال یادداشت‌های دلگرم‌کننده برای مادران نگران، یاری همسران باردار مأموران مستقر در منطقه و ارسال پیام‌های مخفیانه از طریق شبکه بی‌بی‌سی به فرانسه پس از تولد نوزاد. (پیغام ژوزفین شبیه مادر بزرگش است برای مواقعی که بچه دختر بود و ژوزف شبیه پدر بزرگش است برای مواقعی که بچه پسر بود.) به نقل از باک، ورا «مادر خوانده همچون پری» برای بخش اف و مدیر «بخش اجتماعی» برای خرابکاران بود. او در تمام این مدت با دو چهره زندگی می‌کرد. فقط چند نفر در سازمان خبر داشتند که او مهاجر است و هیچ‌کس نمی‌دانست او یهودی است.

ورا تمام وسایل آندره و لیز و حتی وسایل شخصی‌شان را بازرسی کرد و کوچک‌ترین نشانه‌ای از انگلستان که آن‌ها را لو بدهد، پیدا نکرد. تمام محتویات چمدان آن‌ها کاملاً دقیق و متناسب با مأموریتشان انتخاب شده بود. تعدادی دارو هم در اختیار آن‌ها قرار داده بودند، چهار نوع داروی خیلی خاص: قرص خواب که اگر با قهوه یا کنیاک مخلوط می‌شد، فرد را حداقل تا شش ساعت بی‌هوش می‌کرد. قرص بنزدیرین، نوعی آمفتامین، که کمکشان می‌کرد برای روزهای متوالی هوشیاری بیشتری داشته باشند. قرصی که باعث دل‌درد یا اسهال می‌شد و به درد نقش بازی کردن می‌خورد و بالاخره دارویی اختیاری که آخرین قرصی بود که هرکسی ممکن بود استفاده کند و برای مرگبار بودنش، اسمش را قرص ال (۱۰۶) گذاشته بودند. روکش لاستیکی داشت و داخل آستر آستین لباس دوخته شده بود. داخلش سیانور بود. اگر بلعیده می‌شد بی‌خطر بود، اما اگر جویده می‌شد باعث مرگ می‌شد.

خدمه زمینی به آندره و لیز کمک کردند بندهای چتر نجات را گره بزنند و آن‌ها را روی شانه‌ها محکم ببندند و سگک جلوی سینه را چفت کنند. لیز، زیر لباس چتربازی، پیراهن مد روزی پوشیده بود که از کمر جمع شده بود و دامن نسبتاً چین‌داری داشت و در نتیجه، پارچه نسبتاً بیشتری برده بود که در آن روزها، که نخ پشمی به شدت جیره‌بندی شده بود، ولخرجی محسوب می‌شد. دکمه‌ها و ریزه‌کاری‌های پیراهن بسیار ظریف بودند. خیاطان زبردست طرح لباس را از لباس پناهندگان فرانسوی برداشته بودند، حتی مارک لباس را هم از قلم نینداخته بودند. این کار اعتماد به نفس آن‌ها را تقویت کرده و نشان می‌داد سازمان در صورت لزوم از هیچ هزینه‌ای دریغ نمی‌کند و به تمامی جزئیات توجه دارد. با این کار، وقتی لیز لباس چتربازی را از تن درمی‌آورد، می‌توانست مطابق مد روز قدم به فرانسه بگذارد.

به خروج مأموران هم کاملاً فکر شده بود و احتمال نیاز نداشتن به آن‌ها، مسائل امنیتی در صورت شکست مأموریت و اتفاقات پیش‌بینی‌نشده را هم در نظر گرفته بودند. مأموران هفت‌تیر داشتند تا اگر در بدو ورود با مشکلی مواجه شدند از آن استفاده کنند. البته بسیاری از آن‌ها ترجیح

می‌دادند پس از فرود سلاح را نگه ندارند؛ چراکه پلیس هر سلاح گرمی را که پیدا می‌کرد توقیف می‌کرد و پیدا کردن چنین چیزی در بازرسی پلیس به ضرر آن‌ها بود. در جیب روی آستینشان، چاقوی ضامن‌داری بود که در صورت گرفتاری و نیاز به بریدن طناب می‌توانستند از آن استفاده کنند. داخل جیب‌های شلوارشان هم چراغ‌قوه و وسایل لازم را برای گذران یک شب در جنگل گذاشته بودند. آن‌ها کاملاً آماده بودند.

آندره بدون گذرنامه از فرانسه فرار کرده بود و حالا کارت شناسایی‌ای با اسم مونیک اوربن (۱۰۷) داشت. کارکنان خیابان بیکر او را با اسم رمزش یعنی وایت‌بیم می‌شناختند. (از نظر وینستون چرچیل، انتخاب اسامی رمز احمقانه برای مأموران غیرقابل‌تحمل بود؛ چراکه تصور می‌کرد اگر به مادر بیچاره‌ای بگویند فرزندت که نامش بالی‌هو یا بانی‌هاگ است مرده، چه حسی خواهد داشت. اما در این مورد اهمیت چندانی به نظر او داده نمی‌شد.)

لیز را در لندن با اسم آرتیست می‌شناختند. او قرار بود به شهر کوچک پواتیه (۱۰۸) برود؛ شهری روی تپه در مرکز فرانسه، با «حال‌وهوایی کلیسایی». قرار بود آنجا شبکه‌ای یک‌نفره درست کند، خانه امنی را اداره کند و از مأمورانی که به تنهایی با چتر نجات فرود می‌آمدند، استقبال کند. فرماندهان نقش او را کم‌اهمیت جلوه دادند و می‌گفتند که برای کارهای دیگر «به درد نمی‌خورد». ولی در واقع او قرار بود اولین کسی باشد که به استقبال بسیاری از مأموران اعزامی از خیابان بیکر می‌رود و این «به‌دردنخور بودن» به معنای زندگی در کشور دشمن با هویتی دروغین، تسلی دادن و یاری رساندن به مردانی بود که نازی‌ها آن‌ها را «تروریست» می‌خواندند.

مدارک آندره و لیز در رویدون (۱۰۹) آماده شد. سازمان مغازه‌ای در رویدون داشت که تمامی اسناد احتمالی مورد نیاز هر مأموری را جعل می‌کرد: کوپن‌های جیره‌بندی، مدارک سفر، اسناد ازدواج، اوراق پایان خدمت ارتش و مدارک پزشکی. دولت‌های تمامیت‌خواه از این مدارک برای کنترل مردم استفاده می‌کردند؛ در واقع آماده داشتن اسناد قانونی برای تک‌تک مردم الزامی بود. روی پوستره‌های تبلیغاتی در سرتاسر فرانسه درج شده بود: آیا آماده هستید؟

در بالشتکی که روی تکیه‌گاه چتر نجات تعبیه شده بود، مقادیر زیادی وجه نقد جاسازی کرده بودند. آندره حدود دویست و پنجاه هزار فرانک اسکناس تانخورده همراهش بود که تقریباً اندازه پنج سال حقوقش می‌شد و آن‌زمان حدود هزار و چهارصد پوند می‌شد. امروز این مبلغ معادل دویست و پنجاه هزار دلار است. برای زنی از طبقه متوسط، این مبلغ خیلی زیادی نبود، اما برای گذران زندگی تا زمان دیدار با رابط‌های مستقر در پاریس بیشتر از حد کافی بود. اگر همه‌چیز مطابق برنامه پیش می‌رفت، این مبلغ صرف تشکیل شبکه‌اش می‌شد و اگر مشکلی هنگام فرود و رفتن به پناهگاه پیش می‌آمد، با این پول می‌توانست امنیت خود را تأمین کند.

آندره و لیز هرچیزی را که می‌شد کنترل کرد، کاملاً تحت کنترل خود داشتند: دستورالعمل‌های مأموریتشان را می‌دانستند، از نقشه‌های پشتیبان آگاهی داشتند و محل صندوق‌های پست را می‌دانستند. رمزها را نیز حفظ کرده بودند تا مجبور نباشند آن‌ها را جایی بنویسند. آن‌ها سالم و باروحیه و بلندپرواز بودند و به خود و مأموریت‌هایشان و نیز به فرانسه اطمینان داشتند. لیز با خود فکر می‌کرد: همه‌چیز بسیار هیجان‌انگیز است. یعنی چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ جلسه «خداحافظی» به روال معمول، با دست دادن و بوسیدن گونه‌ها و گفتن خداحافظی و موفق باشید، خاتمه یافت. لعنتی! این شعار غیررسمی سازمان بود. «خب، لعنتی!»

روز به بلندی شب بود. چیزی به اعتدال شب و روز نمانده بود. غروب ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۳، پرچمدار، ایوون رودلا، در خانه امنی در فرانسه نشسته بود و به پخش فرانسوی‌زبان بی‌بی‌سی گوش می‌داد. گوش دادن به رادیوهای بیگانه خلاف قانون بود، با این حال تقریباً همه در فرانسه، یعنی حدود نیمی از جمعیت، این کار را می‌کردند. ساعت هفت و پانزده دقیقه شب، کل مردم، چه در بخش اشغالی و چه در بخش آزاد، به طرف رادیوهای چوبی جلاخورده‌شان خم می‌شدند تا صدای آشنای بانگ اخبار جهان را به زبان فرانسوی بشنوند. آن شب برنامه با صدای طبلی شروع شد که کِد موریس (۱۱۰) وی یا همان «پیروزی» را می‌نواخت.

نقطه. نقطه. نقطه. خط.

میزان‌های ابتدایی سمفونی پنجم بتهوون هم همین آهنگ را داشت: سه ضربه کوتاه و یک ضربه بلند؛ ضرباتی که همچون مراسم آئینی درست قبل از شروع تبلیغات ضدنازی پخش می‌شد؛ ضرباتی که یادآور پیروزمندانه روزهای متعالی‌تر و آرام‌تر بود، روزهایی که دوباره به اروپا بازمی‌گشت. گوش دادن به رادیو نوعی تخلف محسوب می‌شد و حتی ممکن بود باعث کشته شدن فرد خاطی شود. ایوون صدای گوینده را شنید که به زبان فرانسوی، متن هرروزه‌اش را که در بوش‌هاوس لندن ضبط شده بود، تکرار می‌کرد:

اینجا لندن! فرانسوی‌ها با فرانسوی‌ها صحبت می‌کنند.

پخش فرانسوی بی‌بی‌سی چهل و پنج دقیقه بود که هر شب، با پنج دقیقه اخبار جهان و پنج دقیقه مختص شارل دوگل شروع می‌شد. سی دقیقه بعد به ترکیب شادی از شعر، ترانه، شعار، نمایش‌های طنز، مقالات سیاسی، تفسیر مسائل جنگ و فراخوان مقاومت در برابر خواسته‌های دولت ویشی جهت به تعطیلی کشاندن کارخانه‌ها و ضربه زدن به تولید اختصاص داشت. در روزهای اول جنگ، این برنامه فرانسوی دو بار در روز پخش می‌شد، اما موفقیت آن — به منزله ندایی شبانه از سرزمین دموکراسی — به حدی بود که بی‌بی‌سی زمان برنامه را هر بار افزایش می‌داد، تا جایی که با نزدیک شدن به زمان حمله، این مدت به پنج ساعت در روز رسید.

برنامه اخبار ناگزیر به پیش‌روی جنگ مربوط می‌شد. نوبت که به گزارش رویدادهای جهان می‌رسید، خبری از تعاریف اضافی نبود، بلکه فقط و فقط واقعیت‌ها بودند: دولت ویشی نیاز خود به مردان هجده تا پنجاه‌ساله را به عنوان نیروی کار اعلام می‌کرد و خبر از مبادله کارگران فرانسوی با اسرای جنگی می‌داد. در جبهه روسیه در استالینگراد، نیروهای هیتلر روبه‌روی بمب و سرنیزه قرار گرفته بودند.

پنج دقیقه پایانی برنامه شبانه مهم‌ترین برنامه برای مقاومت فرانسه بود؛ مقاومتی که هر روز شکوفاتر می‌شد. در پایان برنامه، فهرستی از پیام‌های شخصی لابه‌لای پارازیت‌های رادیو پخش می‌شد که ترکیبی بود از چرندیات، معما، ترانه، قصه‌های پریان و اشعار تک‌بیتی. پیام‌های شخصی رمزی بودند: ژان پاهای شاخدار دارد.

رنگین‌کمان به امید زندگی می‌بخشد.

بعضی از جملات صرفاً سروصدا بودند و برای سرگرم کردن و حواس‌پرتی اکثر شنوندگان، به ویژه آلمانی‌ها، گفته می‌شد تا ذهنشان به سمت دیگری معطوف شود. اما لابه‌لای این مهملات و چرندیات، عباراتی بود که پیام‌های رمزی را به گوش مأموران مستقر در منطقه می‌رساند. خیابان بیکر از طریق تلگراف‌های رمزی جزئیات فرود چتربازها و نقشه‌های جنگ را هماهنگ می‌کرد. جملات راهنما برای پخش در بی‌بی‌سی به شکل پیام‌های رمزی

مورس آماده می‌شدند. بعضی از پیام‌های رادیو مخصوص فرانسوی‌هایی بود که در منطقه بودند: برای مثال، شعر کودکانه‌ای پخش می‌شد که در آن به بانکداری اطمینان داده می‌شد و امی که به شبکه مقاومت داده است با سند بدهکاری از سوی وزارت جنگ تضمین می‌شود یا ضرب‌المثلی پخش می‌شد که به مالک کارخانه می‌گفت اگر داوطلبانه ماشین‌آلاتش را متوقف کند، بعدها دیگر آرای‌اف کل کارخانه را از بالا بمباران نخواهد کرد. سایر پیام‌های شخصی مخصوص مأمورها بود و خبر از رسیدن چتربازها یا اطلاعات پرواز می‌داد.

در آن پنج دقیقه‌های پایانی برنامه، ایوون به دنبال جمله‌ای می‌گشت که اعلام کند آندره و لیز در راه بودند. فرانسوی‌ها با فرانسوی‌ها صحبت می‌کنند دو مرتبه در ساعات هفت و پانزده دقیقه و نه و پانزده دقیقه پخش شد؛ اولین پیام حاکی از آن بود که هواپیمای آندره و لیز آماده پرواز است. حول‌وحوش ساعت هشت شب، ایوون این جمله را شنید:

میمون‌ها سؤال نمی‌کنند.

عملیات وایت‌بیم/ آرتیست/ مانکی‌پازل در حال پیش‌روی بود. ایوون می‌دانست آندره و لیز چترهای نجاتشان را به خود بسته‌اند و جلیقه مخصوص را به تن دارند.

اما همه‌چیز به پیام دوم بستگی داشت: اگر پیام اول عیناً تکرار می‌شد، به این معنا بود که پرواز هواپیما تأیید شده است. شب ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۲ همان جمله برای بار دوم از لندن پخش شد و در زمین‌های خالی لوآر - ا - شر(۱۱۱) طنین انداخت.

میمون‌ها سؤال نمی‌کنند.

شورشیان هرگز «لذت شنیدن پیام‌ها را از لابه‌لای پارازیت‌ها» فراموش نمی‌کنند؛ «پیام‌هایی که به واقع اثبات می‌کردند ارتباط وجود داشت» و متفقین در تلاش‌اند فرانسه را آزاد کنند.

شارلوت بیش از نیمی از راه را از فراز ابرها آمده بود که خلبان خط ساحلی فرانسه را دید. ماه شبیه مسیریابی در آسمان عمل می‌کرد.

خلبان در میان ابرهای تکه‌تکه و پایین‌آمده، قلّه پونت دو لا پرسه (۱۱۲) را دید که نشان‌دهندهٔ نزدیک شدن او به سواحل بود که بعدها با اسامی رمز اوماها و یوتا شناخته می‌شدند. او موقعیت خود را تعیین کرد و به سمت شهر اورلئان (۱۱۳) رفت و در دقیقهٔ آخر، پایین آمد و زیر ابرها، جلوی چشم دشمن، قرار گرفت، درست همان‌طور که آب‌های نقره‌فام رودخانهٔ لوآر جلوی چشم ناوبرها بود.

اعلامیه‌ها، همچون نقل‌ونبات، رقصان بر فراز خیابان‌های خلوت و خاموش شهر کوچکی در فرانسه فرو ریختند، روی آن‌ها شعارهایی نوشته شده یا نقاشی‌هایی کشیده شده بود که وطن‌پرستی را یادآوری می‌کردند: یک نبرد برای یک کشور. زنده باد فرانسه. شارل دوگل. این یادداشت‌ها دو مورد از اهداف متفقین را پوشش می‌داد: یکی تبلیغات، برای آنکه به فرانسه بگویند این کشور از دیرباز می‌داند که «بریتانیای پیمان‌شکن» (۱۱۴) او را فراموش نکرده است و دیگری مخفی کردن مأموریت هواپیما به گونه‌ای که صبح روز بعد، آلمانی‌ها تصور کنند که دشمن آمده تا مأموریتی با هدف شناسایی یا روابط عمومی انجام دهد، نه آنکه مأمور و مهمات بیاورد. خلبان‌های آرای‌اف به بار هواپیمایشان می‌گفتند «نبرد من».

هواپیمای ویتلی با نزدیک شدن به اورلئان تا ارتفاع دویست‌متری پایین آمد. وقتی مابین برج و ردیف درختان قرار گرفت، به زمینی تاریک و خالی بیرون بلوآ نزدیک شد.

خلبان فلپ‌های هواپیما را پایین آورد و در ارتفاع پایین با سرعتی کمتر حرکت کرد. در آن لحظه میزان آسیب‌پذیری هواپیما بسیار بالا بود و با نورافکن‌های دشمن به راحتی می‌شد آن را دید و به آن شلیک کرد. بنابراین امکان مانور زیادی نداشت و ناچار بود بسیار پایین و آرام و متمرکز بر اهداف عمل کند. مأمور اعزام با صدایی بلندتر از صدای موتور هواپیما فریاد زد: «آماده باشید».

آندره داخل فضای تنگ هواپیما نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. بلند شد و به سمت حفرهٔ کف بمب‌افکن رفت. بندهای چتر نجات و قلاب اتصال آن به هواپیما را چک کرد. به چراغ قرمز مقابلش چشم دوخت. پاهایش را به باد سپرد و منتظر چراغ سبز شد تا بپرد.

از اینکه نفر اول بود راضی بود. لیز هم احتمالاً ترجیح می‌داد اول باشد. تصور می‌کرد این ساده‌تر است؛ چراکه خودش می‌تواند زمان پریدنش را انتخاب کند و نیازی نیست به کس دیگری وابسته باشد، اما چند بار قرعه کشیدند و این افتخار نصیب آندره شد. باید به سرعت می‌پریدند،

بلافاصله بعد از یکدیگر، در غیر این صورت کیلومترها از هم دور می‌افتادند. وقتی از بالای نقطهٔ پرش گذشتند، مسیر یاب به دنبال مسیر چراغانی باند فرود گشت: سه چراغ قرمز به شکل مثلث با یک چراغ سفید چشم‌ک‌زن در جهت ورزش باد. خلبان با سرعت از بالای هدف گذشت. در جست‌وجوی پرتوهای نور و علامت تأیید بود که به زبان موریس حرف اف را نشان دهد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مأمور اعزام فریاد کشید: «نمی‌توانید بپرید، چون چراغ‌ها علامتی نمی‌دهند.» علامت اشتباه بود. ظاهراً هیچ‌کس منتظر آندره و لیز نبود.

پانصد سال قبل، در بستر رودخانهٔ لوآر، ژان رومه، (۱۱۵) دختر رعیتی به نام ژاک دارک (۱۱۶)، ارتشی را هدایت کرد که ملت فرانسه را نجات داد. در نقطه‌ای نه‌چندان دور از آنجا، در چراگاهی تاریک، ایوون رودلا در انتظار هواپیما نشسته بود. زمین مرطوب و سرد بود. روزها هنوز گرم بود، اما شب‌ها خنک بود. اواخر فصل برداشت بود، انگورها را چیده بودند و سیب‌زمینی‌ها و سیب‌ها را برای زمستان در سرداب گذاشته بودند. هرآن ممکن بود سرما و یخبندان شروع شود. از اولین باری که نازی‌ها شکار در منطقهٔ سولون را ممنوع کرده بودند، دو سال می‌گذشت و حالا با وجود حیوانات انگار شب‌ها زندگی جریان داشت. ایوون بی‌حرکت نشسته بود و گوش می‌داد تا صدای موتور هواپیما را بشنود. دامن‌شلواری‌اش بالا رفته و دور کمرش جمع شده بود، طوری که کش جوراب‌های بلند و پاهایش معلوم بود، اما نه حواسش بود و نه اهمیتی می‌داد؛ او زنی نبود که «نگران مسائل غیرضروری» باشد. ایوون به همراه گروهی تماماً متشکل از مرد مسئول تحویل گرفتن مأموران بود. مراسم استقبال خیلی انگلیسی به نظر می‌آمد، درست شبیه ضیافتی پر از مردان جلیقه‌پوش با گل سفیدی روی سینه، اما برعکس، آن‌ها در شب و در فضایی شدیداً مرعوب‌کننده و بی‌رحم فعالیت می‌کردند. سه مرد روی باند ایستاده بودند، با صد متر فاصله از هم. شب‌نم شامگاهی پایین شلوارهایشان را مرطوب کرده بود. کلاه‌های بره‌شان را پایین کشیده بودند. با این شکل‌وشمایل اگر دستگیر می‌شدند، شبیه شکارچی‌های غیرقانونی بودند. بیشتر محصولات به سمت آلمان سرازیر می‌شد و به همین دلیل مردم فرانسه با کمبود مواد غذایی روبه‌رو بودند. سال ۱۹۴۲ برای اولین بار طی دوران جنگ، شکار آزاد شد. دیگر مجازات داشتن تفنگ مخصوص شکار خرگوش زندان نبود، چون با هفت‌تیر فرق داشت. خروس هم با نیروهای گشتاپو فرق می‌کرد.

ایوون بالا را نگاه کرد و سرش را به طرف صدای موتورهای هواپیمایی که نزدیک می‌شد، کج کرد. با تمام شدن صدا منتظر بود دو زن، مثل برگ‌های پاییزی، به سمت زمین بیایند و چترهای نجاتشان جلوی نور ماه را بگیرد.

هواپیمای ویتلی از بالای مزرعه خالی گذشت و به مدت پانزده دقیقه، در ارتفاع پایین پرواز کرد و منتظر ماند تا دو نفر به آسمان نور بیندازند. اما فقط یک نفر این کار را کرد. شاید نورافکن نفر دیگر خراب شده بود. شاید دکمه‌اش گیر کرده یا سیمش جدا شده بود. شاید هم نورش را بیش از حد به ردیف درخت‌ها نزدیک کرده بود و مسیریاب نمی‌توانست آن را ببیند. یکی از آن‌ها از یک گوش ناشنوا بود، پس شاید صدای هواپیما را نشنیده بود.

در هر صورت، وقتی هواپیمای آندره و لیز رسید، فقط نورهای سفید آنجا بودند و خبری از نور قرمز نبود. آندره و لیز نپريدند.

هواپیمای بمب‌افکن، که مقابل نور ماه کامل سیاه دیده می‌شد، دماغه‌اش را بالا گرفت و دور زد و رفت و صدای غرش موتورهایش هنگام اوج گرفتن کم‌کم گم شد و به زوزه‌ای ضعیف تبدیل شد.

سکوت بار دیگر شب را فراگرفت، طوری که ایوون می‌توانست صدای تیک‌تیک ساعت مچی را بشنود.

صبح روز بعد، همه‌چیز در دهکده کوچک آوره (۱۱۷)، نزدیک لوآر، آرام بود. زندگی در دهکده مثل همیشه ادامه داشت، بی هیچ شتابی، انگار که هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود، انگار که خط مرزی اصولاً وجود نداشت.

ساعت یک بامداد، مسیر چراغانی باند فرود دوباره آماده شد. گروه در سکوتی طولانی و نامطمئن منتظر ایستاده بود. از دور، صدایی شنیده می‌شد که به راحتی قابل تشخیص نبود. اما خودش بود، صدای ممتد موتورهای هواپیمایی که نزدیک می‌شد.

سایه بزرگی روی زمین‌های روشن با نور ماه افتاد. هواپیما، برای دومین شب متوالی، در ارتفاع پایین به سمت نقطه پرش چتربازها پرواز کرد. علامت درست، به کد مورش، در آسمان پرستاره نور انداخت.

نقطه. نقطه. خط. نقطه: اف.

آندره و سپس لیز در نقطه تعیین شده از ویتلی پریدند.

یک، دو، سه، چهار... گروه مردان چترهای نجاتی را که همچون گل یکی یکی باز می شدند، می شمردند. آندره، لیز، چمدان هایشان، دوازده کلت با مهمات، ده کیلو ماده منفجره پلاستیکی، هشتصد چاشنی سلاح، فتیله و تجهیزات دیگر در مقابل ماه گرد نارنجی رنگ، یکی پس از دیگری، با فاصله ای کمتر از پنجاه متر از یکدیگر، در خاک فرانسه فرود آمدند.

خلبان در دفترچه گزارش های پرواز نوشت:

همه چیز مرتب است.

آندره و لیز چترهای نجات را از خود جدا کردند و بندها را باز کردند. همزمان گروه به استقبالشان رفت و کمک کرد تا چترهای نجات را جمع کنند و چمدان ها را ببرند.

سپس بدون صحبت خاصی آن ها را به اتاقی در جنگل هدایت کردند تا آنجا در انتظار تمام شدن حکومت نظامی، تا صبح بمانند. لیز با خود فکر کرد: خب، حالا دیگر در خاک فرانسه هستم.

با ظهور اولین پرتوهای خورشید، اسبی با یک کالسکه مأموران را به خانه کوچک یک زوج پناهنده میهن پرست برد: خانواده بوسارد. آن زوج مسن در کار تجارت ماهی بودند و از بمباران منطقه ساحلی فرار کرده و به دره لوآر پناه آورده بودند. ایوون آنجا بود تا از همکارانش استقبال کند. او تابستان آن سال در اولین دوره آموزشی زنان در بیولی با آندره دوست شده بود.

در سال ۱۹۴۲، فرانسوی ها با مقاومتی که تحت حمایت بریتانیایی ها بود، احساس یکدلی نمی کردند. ترس از انگلیسی ها همیشه با فرانسوی ها بود و آن ها هنوز از شکست در دانکرک نفرت داشتند، شکستی که با وجود صرف نظر بریتانیا از جنگ، همچنان وجود داشت. حتی بعد از گذشت دو سال از اشغال، فرانسوی ها با شنیدن نام چرچیل تف بر زمین می انداختند. از هرچه بگذریم، اولین کاری که او بعد از سقوط کرد تهدید فرانسه بود: نخست وزیر دستور داده است تمام کشتی های جنگی فرانسه را به بندرگاهی بی طرف بفرستید یا ناوگان دریایی تان را متوقف کنید، مبادا که تسلیم

آلمانی‌ها شود. دریادارِ ناوگانِ ویشیِ نپذیرفت، در نتیجه، بریتانیا در ۳ ژوئیه ۱۹۴۰ بندر وهران در الجزایر را بمباران کرد. حدود هزار و دویست و نود و هفت ملوانِ جان خود را از دست دادند. این بمباران برای هیتلر و پتن کودتایی تبلیغاتی بود. فرانسوی‌های مسن‌تر احتمال داشت بریتانیایی‌ها را ببخشند و دوستی‌هایی را که در سُم شکل گرفت به خاطر داشته باشند. خانوادهٔ بوسارد نزدیک مرز زندگی می‌کردند. مناطق بیرون شهر به شدت تحت حفاظت بود و امور معمول روزانه بسیار تفاوت داشت. به گفتهٔ لیز «آنجا چندان هم آزاد نبود». ایوون برای ارسال پیامی رادیویی به لندن هماهنگی‌های لازم را انجام داد. پیام این بود: مونیک و اودیل به سلامت رسیدند. آندره و لیز چند شب در آن دهکدهٔ کوچک در کنار آن زوج ماندند تا به محیطِ خو بگیرند. گفت‌وگو با آن‌ها باعث شده بود «قبل از رفتنمان احساس بهتری داشته باشیم». اولین سربازان زنی که پشت خطوط دشمن با چتر نجات فرود آمده بودند، مأموریتشان را با صرف املت و شراب آغاز کردند. لیز بلیتی به مقصد پواتیه گرفت. و آندره به سمت زادگاهش، پاریس، رفت.

فصل ۶: تا آخرین نفر

سارک، جزایر مانش

در کانال مانش، جزیره‌ای بود شبیه سوسکی له‌شده، ساکت و بی‌حرکت، که منتظر بود به زنجیره دیوار عظیم آتلانتیک هیتلر بپیوندد. دیوار آتلانتیک زنجیره دفاعی مین‌گذاری‌شده وسیعی بود از فولاد و بتن به طول سه هزار کیلومتر که از مدار قطب شمال در نروژ تا فرانسه و شبه‌جزیره ایبری امتداد داشت. این جزیره که سارک نام داشت، پیش‌تر متعلق به بریتانیا بود، ولی حالا به رایش تعلق داشت. سارک که در نزدیکی ساحل فرانسه بود و تنها سه کیلومتر مربع مساحت داشت، بین گرنزی (۱۱۸) و جرزی (۱۱۹) جای گرفته بود، درست نزدیک شبه‌جزیره کوتانتن (۱۲۰). جزیره در گذر زمان گم شده بود: ساکنان جزیره هنوز پیاده یا با الاغ رفت‌وآمد می‌کردند و با نور چراغ گازی کتاب می‌خواندند. اما بعد از سقوط دانکرک، جنگ به خلیج سن‌مالو و سواحل سارک کشیده شد. چرچیل اعلام کرد جزایر کانال مانش به شدت آسیب‌پذیرند، بسیار به نرماندی نزدیک‌اند و اهمیت استراتژیکی برای امنیت انگلستان ندارند. در نتیجه، بریتانیا ارتش خود را از آنجا خارج کرد.

نازی‌ها جزایر را به تصرف خود درآوردند. آن چراگاه‌های زیبا و دلپذیر بدون هیچ مبارزه‌ای از بین رفتند و هیتلر جزایر مانش را به بخش اصلی استراتژی خود در برابر حمله قریب‌الوقوع متفقین تبدیل کرد.

در ۳ اکتبر ۱۹۴۲ قایقی موتوری با نام مستعار «لایتل پیسر» (۱۲۱) سکوت آن شب پاییزی را شکست و به صخره‌های ساحلی سارک نزدیک شد. دوازده نفر از آن پیاده شدند و از شیب تند دیوار صخره‌ای بالا رفتند و وارد جزیره شدند و با صورت‌های سیاه‌شده، تفنگ‌های پر و چاقوهای حاضر و آماده به سمت اردوگاه نازی‌ها هجوم بردند. نام مأموریت آن‌ها عملیات بازالت بود.

شش کماندو خود را به پادگان نازی‌ها رساندند و در راهرو طویلی که به شش اتاق خواب منشعب می‌شد، صف کشیدند و با اشاره فرمانده، کماندوها وارد اتاق‌های سربازها شدند. سربازهای نازی، که روی تخت‌های آهنی خرناس می‌کشیدند، از خواب پریدند و صورت دشمنانشان را مقابل چشم‌هایشان دیدند.

حمله به سرعت و به همان ترتیبی که تمرین شده بود، انجام شد: کماندوهای بریتانیایی دست‌های اسرای آلمانی‌شان را با ملحفه بستند و آن‌ها را به سمت راهرو هل دادند و کتاب و روزنامه و هر چیز چاپ‌شده‌ای که داشتند، برداشتند.

سپس دوباره گروه‌بندی شدند و همراه نازی‌هایی که اسیر کرده بودند، مسیری هلالی را به سمت قایق‌های فرار دویدند. وقتی نازی‌ها متوجه شدند

چه چیز در انتظارشان است، بلافاصله تمام برنامه‌ریزی‌ها و آمادگی‌های مهاجمان بر هم خورد. نازی‌های اسیر دادوفریاد راه انداختند، به رفتاری که با آن‌ها شده بود اعتراض کردند و خواستند به جای لباس‌خواب، یونیفورم بپوشند. صدای قیل‌وقالشان روستاییان آن حوالی را بیدار کرد و کماندوها مجبور شدند مقابله‌به‌مثل کنند. «با کمک چند ضربه، ساکت‌تر شدند یا حداقل ما این‌طور فکر می‌کردیم.»

در آن هیاهو، یکی از سربازهای آلمانی خود را نجات داد و به سمت محوطه آزاد گریخت، اما بلافاصله دستگیر شد، اما از پا ننشست، بار دیگر دوید و به فریاد و نزاع ادامه داد؛ از پشت به او گلوله شلیک شد. سه نازی اسیر دیگر تصمیم به فرار گرفتند، اما دو تن از آن‌ها سریع و مستقیم با گلوله از پا درآمدند و سرباز سوم که هنوز در بند بود، شروع کرد به دادوفریاد به امید آنکه کسی نجاتش دهد.

یکی از سربازان جوان بریتانیایی رفت تا با ضربه قنداق هفت‌تیرش او را ساکت کند، اما دستش روی ماشه بود که «تصادفاً» شلیک کرد و گلوله صاف به سر زندانی خورد. در آن کشمکش دو سرباز نازی موفق به فرار شدند که یکی مجروح بود و دیگری برهنه. آن‌ها زنگ خطر را زدند.

آخرین سرباز اسیر باقیمانده در برابر قدرت وحشیانه کماندوهای بریتانیایی تسلیم شد. یک روز زندگی بیشتر به عنوان اسیر بریتانیایی‌ها، بهتر از مرگ به عنوان قهرمان رایش بود.

روستاییان و سربازان مستقر در پادگان نازی‌ها از حمله آگاه شدند. طبق گزارش‌های حمله مسلحانه، مهاجمان و گروگان‌شان به سمت قایق موتوری لیتل پیسر فرار کرده و از سارک به سوی آب‌های سیاه رفتند.

تمام کماندوهای بریتانیایی زنده به پایگاه‌شان بازگشتند و نازی اسیری را همراه بردند. او از مهندسان سازنده دیوار آتلانتیک بود و اطلاعاتی درباره ساخت موانع ضدتانک بتنی، حصارکشی دوسیمه، میدان‌های مین، سنگرهای بتنی و توپخانه سنگین در سرتاسر کانال داشت. بریتانیایی‌ها اطلاعات دیگری نیز از او گرفتند: یادداشت‌ها، دستورها، برنامه‌ها و حساب‌ها. عملیات بازالت پیروزی بزرگی بود که یک بر صفر به نفع بریتانیایی‌ها شد.

از نظر نازی‌ها این به منزله اعدام بود: سربازان آلمانی از فاصله نزدیک با دست و پای بسته و در لباس‌خواب کشته شده بودند. هیتلر در واکنش به این اقدام، در ۱۸ اکتبر ۱۹۴۲، دستوری کماندویی، یا به آلمانی کماندوبفل(۱۳۲)، برای افسران عالی‌رتبه رایش صادر کرد که روی آن عنوان «محرمانه» درج شده بود. این نامه تنها دوازده رونوشت داشت.

در آن هشدار داده شده بود: «این دستور منحصرأ برای فرماندهان است و تحت هیچ شرایطی نباید به دست دشمن بیفتد.»

از امروز، تمام گروه‌های خرابکار بدون هیچ استثنایی باید به طور کامل و تا آخرین نفر نابود شوند؛ چه سربازان یونیفورم‌پوش باشند، چه خرابکاران مسلح یا غیرمسلح، چه به دنبال جنگ باشند و چه به فکر فرار، مهم نیست اگر با کشتی آمده باشند یا با هواپیما یا چتر نجات، حتی اگر به عنوان زندانی تسلیم شوند، از این قاعده مستثنی نمی‌شوند. هیچ بخشی در کار نیست... به این معنا که شانس زنده فرار کردن آن‌ها صفر است. تحت هیچ شرایطی... نباید انتظار داشته باشند که با آن‌ها مطابق قوانین کنوانسیون ژنو رفتار شود.

اجرای دستور غیرقانونی هیتلر، به شعر و شاعری کشیده شد، هرچند که غم‌انگیز بود. نازی‌ها عاشق مستندسازی بودند و تمامی وقایع را با جزئیات ثبت می‌کردند. بنابراین وقتی به آن‌ها دستور داده شد مرتکب جنایات غیرانسانی شوند، به دلیل آنکه تمایلی به ثبت شواهد این واقعیت تلخ نداشتند، به زندانیان اسم رمزی تحت عنوان **این +** دادند که مخفف عبارتی آلمانی به معنای شب و مه (۱۲۳) برگرفته از اپرای طلای راین (۱۲۴) اثر واگنر، آهنگساز محبوب هیتلر، بود:

شب و مه — انگار هیچ‌کس آنجا نیست! (۱۲۵)

کد **این +** برای شناسایی افرادی بود که قابل شناسایی نبودند، برای اشاره به آن‌هایی که قرار بود از صحنه روزگار محو شوند. به زندانبان‌های آلمانی دستور داده بودند زندانیان **این +** را به وحشت بیندازند و تحت شدیدترین دردها و شکنجه‌ها مجازات کنند، بدون آنکه ترحم و دلسوزی در وجودشان رخنه کند و کنوانسیون‌های بین‌المللی را رعایت کنند. هیتلر، در خفا، فرماندهانش را از قبل برای هرگونه جنایت جنگی‌ای در گذشته، حال و آینده عفو کرده بود. اگر لیز، آندره و اودت دستگیر می‌شدند، وحشیانه‌ترین مجازات رایش در انتظارشان بود. انفرادی. شکنجه. اسارت. اعدام. محو شدن از حافظه جهان، درست مثل شب و مه.

بخش دو

فصل ۷: هزاران خطر

پاریس

خیابان فوش اعیان‌نشین‌ترین خیابان در اروپا و منحصربه‌فردترین نشانی در پاریس است. این خیابان از طاق پیروزی تا پارک بولونی امتداد دارد، با باغچه‌هایی وسیع که در دو طرف بلوار قرار دارند و نارون‌های هندی و شاه‌بلوط‌های کهن که قدمت آن‌ها به پیش از ناپلئون بناپارت می‌رسد. در زمان اشغال، خیابان فوش همچنان تفرجگاهی زیبا و باشکوه بود، با پیاده‌روها و گذرگاه‌های خلوت و دلنشین که لابه‌لای بوته‌های پرگل و مجسمه‌های سنگی پیچ خورده بودند. (ولی مجسمه‌های برنجی پاریس را برده بودند تا ذوب کنند و گلوله درست کنند).

در دوران جنگ، رؤسای تحت فرمان هیتلر این خیابان را به دفتر کار خود تبدیل کرده بودند. در قسمت شمالی خیابان، به سمت پورت دوفین، آپارتمانی شش طبقه به شماره ۸۴ قرار داشت که مقابل پنجره‌های بلندش میله‌های آهنی به طور مشبکی کشیده شده بود. این عمارت مقر نیروی امنیتی‌ای بود که در پاریس اصطلاحاً با عنوان گشتاپو شناخته می‌شد. پلیس امنیت (۱۴۶) و دایره اطلاعاتی اس‌اس (اس‌دی) در مجموع این سرویس‌های مخفی حزب نازی را تشکیل می‌دادند و اعضای آن پیروان وفادار پیشوا بودند و وظیفه‌شان از بین بردن، دستگیر کردن و اعدام کردن دشمنان رایش بود.

بعد از ظهرها، نور خورشید پاریس بر دیوارهای این عمارت ساخته شده به سبک معماری بوزار سرازیر می‌شد و تصویری باشکوه و باب‌بخت را رقم می‌زد؛ درست مثل مردی که فرمانروای آنجا بود. در وسط اتاق، میز تحریر بزرگی متعلق به دوره لوئی پانزدهم قرار داشت که از رهبری، نظم، ثروت و قدرت حکایت می‌کرد. آن میز متعلق به سرگرد کارل بوملبورگ (۱۲۷)، از اعضای اس‌اس، بود که با پایان سال ۱۹۴۲ و آغاز سال ۱۹۴۳ وارد آنجا شد. این افسر ارشد ضدجاسوسی چهارشانه وفادار به حزب از سربازان جنگ جهانی اول بود که در شرف بازنشستگی قرار داشت. قلاقل بلندی داشت با موهایی جوگندمی، چهره‌ای آریایی و اندامی مختص سوارکاران

گران‌قیمتی که از اراذل و اوباش پاریس گرفته بود، می‌آراست.

سرگرد بوملبورگ از همان روزهای اولی که در برلین بود، با بی‌رحمی تمام و اعتقادی راسخ از آدولف هیتلر پیروی می‌کرد. در دههٔ ۱۹۳۰، پیش از جنگ، پایگاه‌های گشتاپو را در پاریس بنا کرد، اما به دلیل تحریک جناح افراطی راست فرانسه، در سال ۱۹۳۹ به عنوان مشاور پلیس گشتاپو به چکسلواکی تبعید شد. در آنجا کودکان یهودی را با پول نقد معاوضه می‌کرد، در فرایندی پرسود او از جان ششصد و شصت و نه کودک یهودی گذشت و به سود کلانی دست یافت. حالا بوملبورگ در پاریس اشغالی، در روزهای پایانی‌اش در ارتش، مشتاقانه درصدد دستگیری اعضای مقاومت فرانسه و یهودیان فرانسه بود. در خیابان فوش، این‌دو را اغلب یکی می‌دانستند.

خیابان فوش خلوت بود، انگار یک قرن پیش بود. تعداد ماشین‌ها در پاریس کم بود. بنزین نبود. در عوض صدای زنگ دوچرخه‌ها و سه‌چرخه‌ها و تلق‌تلق هماهنگ سم اسب‌های کالسکه به گوش می‌رسید. روزی یک‌بار، صدای رژهٔ سربازها از طاق پیروزی به همراه صدای پرطمطراق ترومپتی که سرود آلمانی هورست وسل (۱۲۸) را می‌نواخت در خیابان طنین می‌انداخت. «میلیون‌ها نفر امیدوارانه به صلیب شکسته چشم می‌دوزند: روز نان و آزادی فرارسیده است.» نمای ساختمان شمارهٔ ۸۴ نیز همچون تمامی ساختمان‌های پاریس جنگ‌زده مثل زغال تیره و سیاه بود. در ساختمان، بوملبورگ فرماندهی نیروی پلیسی حرفه‌ای و شکنجه‌گر را بر عهده داشت.

از مقابل درهای ساختمان شمارهٔ ۸۴، مسیر باریکی به سمت حیاط امتداد داشت که رانندگان در آنجا ماشین‌های لوکسی را جلا می‌دادند و برق می‌انداختند که همگی از پارسی‌های فراری و یهودی‌هایی که پیش‌تر ساکن آنجا بودند مصادره شده بود. در آن حیاط، انباری نیز وجود داشت که در آن شهروندان ناراضی را تشویق می‌کردند اطلاعات شخصی‌شان را افشا کنند، به طرقی که باعث می‌شد آن‌ها به جای ادرار، خون دفع کنند.

در وسط عمارت، پلکانی مرکزی به سمت واحدهای شیک و مجللی پیچ خورده بود که افراد پلیس مخفی نازی با درجات گوناگون، از فرماندهان عالی‌رتبه گرفته تا کارمندان اداری، داوطلبان، راننده‌ها و گردن‌کلفت‌ها آنجا حضور داشتند. محل بازجویی‌های ضدجاسوسی در طبقهٔ دوم بود و افراد دستگیرشده در فرانسهٔ اشغالی را برای بازجویی به آنجا می‌بردند. میزهای تحریر، قفسه‌های بایگانی پرورده‌ها و دستگاه‌های کپی اینجا و آنجا دیده می‌شد و منشی‌های بلوند و فربه یونیفورم‌پوش به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. حمام لوکسی هم در گوشه‌ای از عمارت قرار داشت آراسته به وان فلزی گودی که در بازجویی‌ها بسیار به کار می‌آمد.

و طبقه سوم یا آخر، که در گذشته اقامتگاه خدمتکارها بود، به سلول‌هایی تبدیل شده بود که جاسوسان دشمن در آنجا زندانی می‌شدند. در قسمت غارمانند سرداب نیز بشکه‌هایی از شراب مرغوب انبار شده بود.

سرگرد بوملبورگ علاقه خاصی به طبقه سوم داشت. تیم جدیدی از افراد متخصص در زمینه زبان انگلیسی و امواج رادیویی قرار بود برای شکار جاسوسان در سومین زمستان جنگ در فرانسه وارد آنجا شوند. سیگنال‌های رادیو و تلگراف در هوا جابه‌جا می‌شدند. رادیو در سطح وسیعی در اختیار همه قرار داشت و می‌توانستند با یک گیرنده به آن گوش دهند. داشتن دستگاه‌های فرستنده ممنوع بود، اما همچنان به صورت سلاح مقاومت از آن‌ها استفاده می‌شد؛ چراکه ساختن و پنهان کردنشان آسان بود و سیگنال‌های رادیویی سریع‌ترین ابزار ارتباطی محسوب می‌شدند. گشتاپو نیز همواره رادیو گوش می‌داد. تمامی پیام‌های کدگذاری‌شده و مشکوک در طبقه سوم تایپ و بایگانی می‌شدند. اکثر پیام‌های سری ترکیبی به ظاهر بی‌حساب و کتاب از حروف مورش بودند که بدون داشتن کلید رمز معنی نداشتند. با این حال متخصصان رادیو تک‌تک پیام‌های جدید را با دقت بررسی می‌کردند. تیم بوملبورگ هنوز نمی‌توانست پیام‌هایی را که بخش زیرزمینی برای لندن می‌فرستاد بخواند، اما با گذشت زمان این کار هم شدنی بود. متخصصان شکستن رمز به دنبال الگوها می‌گشتند و از تحلیل آماری استفاده می‌کردند. برای مثال، حرف e که پرکاربردترین حرف در زبان انگلیسی است در ده درصد مواقع به کار رفته بود و از حروف x، q، k، j و z کمتر استفاده شده بود و فقط دو کلمه بود که از یک حرف تشکیل شده بود، یکی «a» و دیگری «l». بنابراین با شمارش و استنتاج می‌شد به راحتی هر پیامی را رمزگشایی کرد. تیم بوملبورگ یاد گرفته بود امواج رادیویی مشکوک را بگیرد و «دست‌های» اپراتورهای رادیو را که در تایپ کدهای مورش مهارت داشتند، به آن‌ها پیانیست می‌گفتند، شناسایی کند. نازی‌ها اپراتورهای رادیو را از روی نشانه‌های خاص تایپ کردنشان می‌شناختند. خود متفقین نیز ناخواسته در این جست‌وجو به ساکنان خیابان فوش کمک کردند؛ چراکه طی جنگ، گشتاپو عوامل شورش را دستگیر کرد و سپس با استفاده از تهدید روانی و شکنجه فیزیکی آن‌ها را وادار می‌کرد رمزها را افشا کنند.

در زمینه جاسوسی رادیویی، هیتلر خیلی زود در موضع قدرت قرار گرفت. بیش از یک سال بود که در هلند، کدها و رادیوهای مصادره‌شده از بریتانیایی‌ها، بخش هلندی خیابان بیکر را فریب می‌داد. بریتانیا تصور می‌کرد رادیوها تحت کنترل مأموران بریتانیایی هستند، درحالی‌که رادیوها دست نازی‌ها افتاده بودند. در نتیجه، متفقین ناخواسته مأموران و مهمات را در اختیار رایش قرار می‌دادند. گرایش آلمانی‌ها به ابداع

اسامی جدید در اینجا نیز نقش خود را ایفا کرد و این فریبکاری بازی رادیویی (۱۲۹) یا به عبارت صحیح‌تر و مصطلح‌تر بازی انگلیسی (۱۳۰) نام گرفت. برای بوملبورگ، این بازی انتظار بود. اگرچه هیتلر نگران بود و عقیده داشت «شهر بزرگی مثل پاریس می‌تواند مخفیگاه هزاران خطر باشد» هیچ شبکه جاسوسی آماتوری نمی‌توانست تا ابد مخفی شود. بالاخره روزی یک مرد — یا زن — شورش در پاریس دستگیر می‌شد و کلید گشایش رمز پیام‌ها را در دست آن‌ها قرار می‌داد و بوملبورگ می‌توانست راز پرونده‌هایی را که منظم روی هم انباشته شده بود، پیدا کند. حتی دستگاه بی‌سیم که روی پهنای باند لندن تنظیم شده بود نیز ممکن بود روزی به دست او بیفتد. در چنین روزی می‌توانست پیام‌های قبلی را متوجه شود و سیگنال‌های مربوط به متفقین را که در حال پیش‌روی بودند کنترل کند. حتی گشتاپو می‌توانست اطلاعات گمراه‌کننده‌ای درباره شرایط و نقاط فرود نیروها برای دشمن ارسال کند. بوملبورگ عقیده داشت می‌تواند هشدارهای مربوط به حمله قریب‌الوقوع متفقین به فرانسه را نیز بشنود.

آخرین بخش از شغل پرافتخار بوملبورگ، سرگرد اس‌اس، طرحی بود که در آپارتمان‌های باشکوهش روی آن کار می‌کرد تا بتواند ارتباطات متنی و نوشتاری میان مقاومت روبه‌رشد فرانسه و فرماندهی متفقین را به دست آورد. بعضی از پیام‌های مربوط به شورش با رادیو منتقل می‌شدند و برخی را قاصدها دست‌به‌دست می‌کردند. پارتیزان‌ها با گذر از مرز وارد سوئیس یا اسپانیا می‌شدند که هیئت‌های دیپلماتیک بریتانیایی در آنجا مستقر بودند و پیام‌هایی را منتقل می‌کردند که بعدها از طریق محموله دیپلماتیک وارد انگلستان می‌شد. علاوه بر این، وقتی یک رهبر عالی‌رتبه فرانسوی یا یک فرد شورشی بریتانیایی را از فرانسه سوار هواپیما می‌کردند، یک کیسه مرسولات نیز همراه او بارگیری می‌شد که اغلب حاوی نامه‌هایی شفاف یا یادداشت‌هایی با استفاده از کدهای ساده بود که به طور غیرمستقیم به عملیات پشت خطوط دشمن اشاره می‌کرد. بوملبورگ از این نامه‌رسانی‌ها آگاه بود و از این رو نقشه‌ای برای دستیابی به آن‌ها طراحی کرد: او مردی فرانسوی را می‌شناخت که خلبان آکروجت بود و فرار کرده و از فراز رشته‌کوه‌های پیرنه به بریتانیا رفته و آموزش مأموران عملیات ویژه را گذرانده بود. او می‌توانست مناطق فرود هواپیماها را در قلمرو خود تحت نظر داشته باشد و ورود و خروج هواپیماها را در مجاورت پاریس کنترل کند. او مردی جوان، چرب‌زبان، طماع و اصلاح‌پذیر بود. با چهار میلیون فرانک می‌شد او را خرید.

خیابان فوش به خودی خود انعکاس تاریخچه جنگ اخیر فرانسه و آلمان بود. اسم اصلی این خیابان، بوآ بود، به معنی خیابانی به سوی جنگل؛ اما بعد از جنگ جهانی اول، نامش به فردیناند فوش (۱۳۱)، ژنرال قهرمان فرانسوی، تغییر کرد. در واگن قطار شخصی ژنرال فوش بود که نیروهای آلمان تسلیم شدند و به خصومت‌هایی که از ساعت یازده صبح ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ آغاز شده بود پایان دادند. ژنرال فوش پیمان ورسای را به دلیل آسان‌گیری به آلمانی‌ها بی‌اعتبار می‌دانست و زمانی که این پیمان در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ تصویب شد با عصبانیت فریاد زد: «این صلح نیست، بلکه آتش‌بسی بیست‌ساله است.» جنگ هیتلر در اروپا به طور تقریبی بیست سال بعد، در تاریخ ۱ سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز شد که با پیش‌بینی فوش تنها شصت و پنج روز اختلاف داشت.

وقتی عمارت‌های متعلق به دوران خوشی فرانسه به تصرف رایش درآمد، حس انتقام برای نازی‌ها بسیار لذت‌بخش بود. تفرجگاهی که زمانی محل سکونت اشراف، خاندان رنو، خاندان روتشیلد و خاندان آقاخان بود، در دوران جنگ به مقر متمرکز قدرت اشغالگر آلمان تبدیل شد و پاریسی‌ها بین خودشان نام مستعاری روی آن گذاشتند: خیابان بوش که اصطلاحی تحقیرآمیز برای اشاره به آلمانی‌ها بود.

سرگرد بوملبورگ تمامی شایعات و جنبش‌های شورشی را تحت نظر داشت. طی سال‌های اول اشغال، او به جای آنکه مانع «تروریست‌ها» شود، استراتژی جامع نظارت کردن را در پیش گرفت. افسران سازمان ضد جاسوسی او شکارچیان باتجربه جاسوسان بودند، درحالی‌که بیشتر خرابکارها افرادی مبتدی بودند و در مقایسه با این سازمان در سطح پایین‌تری قرار داشتند. گشتاپو کمپینی علیه حملات شورشیان راه‌اندازی نکرد و اشتیاقی هم برای این کار نداشت؛ چراکه منتظر ماندن به نفع بوملبورگ بود. حملات ناگهانی به سربازان آلمانی یا اهداف دیگر به ندرت انجام می‌شد و خوراک خوبی برای تبلیغات سیاسی فراهم می‌کرد. پوسترها و نمایشگاه‌ها به انتقاد از «بلشویک‌های یهودی» (۱۳۲) می‌پرداختند که وحشیانه به فرانسه تجاوز و بی‌حرمتی می‌کردند. علاوه بر تحریک عقاید نژادپرستانه، پارتیزان‌ها خود منبع ارزشمندی از اطلاعات نظامی بودند و می‌شد آن‌ها را تعقیب کرد و رفتارهایشان را جزء به جزء تحلیل و بررسی کرد. آن‌ها می‌توانستند جای دوستانشان را هم لو بدهند. بوملبورگ حساب کرده بود هر بار که پارتیزان‌ها در عملیات خرابکارانه موفق می‌شوند، بخش زیرزمینی بیشتر نمایان می‌شود و روابط میان گروه‌های شورشی آشکارتر می‌شود. با هر حمله مقاومت از تعدادی درخت به جنگلی بزرگ تبدیل می‌شد.

وقتی گروه شورشیان کوچک، از هم گسسته و بی‌کفایت بود، استراتژی بوملبورگ، یعنی انتظار و نظارت، معایب چندانی نداشت. پاریس شبیه تله‌موش

بود و زمانی که بخش زیرزمینی از متفقین سلاح می‌گرفت، دور هم جمع کردن موش‌ها هنگام دریافت مهمات کار دشواری نبود. تا زمان رسیدن مهمات هم می‌شد ردپای پارتیزان‌ها را دنبال کرد و اطلاعات مهمی دربارهٔ مخفیگاه‌ها، همدستان، کافه‌داران دلسوز و نامه‌های محرمانه به دست آورد. اگر بخش زیرزمینی رشد می‌کرد و سازماندهی می‌شد و اگر شورشی‌ها به طور منظم و مرتب از متفقین مهمات دریافت می‌کردند، ممکن بود نشانهٔ آن باشد که به زودی زمان حمله به فرانسه از طریق دریا فرامی‌رسد. گشتاپو گروه روبه‌رشد مخالفان را تحت نظر داشت، ولی به ندرت مداخله می‌کرد.

مسابقه‌ای شروع شده بود: بوملبرگ باید قبل از قدرت گرفتن مقاومت از تاریخ پیاده‌سازی نیروها آگاه می‌شد. افسران متفقین و متحدین عقیده داشتند پیاده‌سازی نیروها در فرانسه به محض آرام شدن آب کانال مانس در بهار ۱۹۴۳ اتفاق خواهد افتاد. شایعات زیادی منتشر شده بود: شورشیان از این‌طرف و آن‌طرف شنیده بودند این حمله ممکن است «از ۲۱ مارس» آغاز شود. این تاریخ‌ها ممکن بود جزء شایعات سرهم‌بندی‌شدهٔ نازی‌ها باشند یا به منظور گمراه کردن نیروها منتشر شده باشند، در هر صورت نمی‌شد به طور قطع درستی آن‌ها را تعیین کرد، اما خبر پیاده‌سازی نیروها در سال ۱۹۴۳ «همچون شعله‌های آتش» در سرتاسر پاریس زبانه کشید.

هدف گشتاپو پیش‌بینی روز و ساعت بازگشت متفقین به غرب اروپا بود.

فصل ۸: سال‌های تاریک

فرانسه

در گوشه‌ای از خیابان تنگ و کوچک کومارتن (۱۳۳) کافه پاریسی جمع‌وجوری قرار داشت که آندره بورل از گذشته، از آن روزها که زندگی شادتر و ساده‌تر بود، آن را می‌شناخت. پشت میز گرد کوچکی نشست و منتظر شد ظهر شود. آن کافه از آپارتمان خواهرش چندان دور نبود. سه سال از اشغال اروپا می‌گذشت، اشغالی که قرار بود هزار سال طول بکشد. (۱۳۴) کار سخت و طاقت‌فرسای او، یعنی شورش سازماندهی‌شده، با یک فنجان قهوه آغاز شد.

زنان ارتش سرتی در فضای مه‌آلود جنگ فعالیت می‌کردند. با وجود آن‌همه برنامه‌ریزی در خیابان بیکر و آن‌همه آموزش در بیولی، برای زندگی مخفیانه لازم بود راه‌حل بسیاری از مسائل را ابداع کنند. جنگ با زندگی روزانه مأموران مخفی عجین شده بود. آن‌ها بر اساس وضعیت متغیر مناطق اشغالی شبکه‌های گوناگونی می‌ساختند. از نظر آندره، اولین کاری که باید انجام می‌شد، فعال‌سازی شبکه‌ای از پاریسی‌ها با حمایت متفقین بود. بعد از این کار می‌توانست درباره سایر اقدامات تصمیم بگیرد.

صدای ملایم گفت‌وگوها در فضای آرام کافه شنیده می‌شد و هر از گاهی، صدای پاشنه چوبی کفشی روی کاشی‌های ساییده کافه این آرامش را بر هم می‌زد. از آینه‌های قدیمی و غبارآلود می‌شد اطراف سالن را دید. بوی دود زغال، بوی مانده سیگار و عطر تلخ قهوه تقلبی ساخته‌شده از بلوط و کاسنی آسیاب‌شده، که تقریباً طعم کافئین می‌داد ولی تأثیر آن را نداشت، در فضا آکنده بود. کلمه تقلبی (۱۳۵) هم مثل دستور دیکتاتور (۱۳۶) و حمله برق‌آسا به تازگی وارد دایره لغات فرانسوی‌ها شده بود؛ کلمه‌ای ناخوشایند که از مهاجمان وحشی گرفته شده بود.

دو هفته بود که آندره وارد فرانسه شده بود و کارش را با کمک یک راهنما، به نام خانم ژرمن تامبور (۱۳۷)، پشت خطوط دشمن شروع کرده بود. آپارتمان خانواده تامبور که در خیابان سوفرن (۱۳۸) پاریس قرار داشت، نقطه اصلی ارتباط با مأمورانی بود که به تازگی وارد فرانسه شده بودند. آن آپارتمان شبیه یک «صندوق پستی زنده» بود یا شبیه اداره پست؛ چراکه پیام‌ها در آن شخصاً مبادله می‌شدند. ژرمن اگرچه سرباز نبود، یکی از مهره‌های اصلی مقاومت تحت حمایت بریتانیا بود. «او با نظامی‌گری مخالف بود و با دیدن سلاح رنگش می‌پرید.» او از متولیان شورش بود و منبعی از اطلاعات محرمانه محسوب می‌شد که قدمت اطلاعاتش به روزهای اول آتش‌بس موقت می‌رسید. آندره به خانواده تامبور اعلام کرد که از دوستان چارلی است. چارلی رمز عبورش بود. «از طرف شارلوت آمده‌ام.» بعد از آن، آندره دیگر عضو گروه آن‌ها بود و اسامی رابط‌ها، نشانی آن‌ها و ضمانت‌های لازم به او داده شد.

شب‌ها که ماه اکتبر در تاریکی محو می‌شد، آندره به بخش فرانسوی رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌داد. برنامه‌های طولانی رادیویی در مواقع غم و ناراحتی مردم را راهنمایی می‌کرد. ژاک دوشن، مجری برنامه، خطاب به زنان فرانسه می‌گفت: «ما روی شما، مادرانمان، زنانمان و خواهرانمان حساب می‌کنیم تا محکم بایستید و به مردان قدرت بدهید که از پا ننشینند.» آندره تا پایان برنامه منتظر می‌ماند تا پیام‌های مخصوصش از بی‌بی‌سی پخش شود و بشنود که فرانسیس در راه است. با نزدیک شدن زمستان روزهای پاییز، از ۱ اکتبر به بعد، کوتاه‌و کوتاه‌تر می‌شد. آندره باز به کافه رفت. صبح‌ها هوا دیرتر روشن می‌شد و شب‌ها حکومت‌نظامی بود. یکی از اولین اقدامات هیتلر بعد از سقوط فرانسه این بود که ساعات فرانسه را با ساعات برلین هماهنگ کرد و با این کار، فرانسه را به یکی از شهرهای رایش تبدیل کرد. تاریکی تا اواسط صبح ادامه داشت، انگار پردهٔ سیاهی روی تمام روزهای جنگ‌زده و محروم کشیده می‌شد. به همین دلیل، سال‌های اشغال را «سال‌های تاریک» نامیدند. آندره همان زمان کوتاهی را که پرتو خورشید می‌تابید، به صرف نوشیدنی در خیابان کومارتن می‌گذراند و انتظار می‌کشید، انتظار شنیدن صدای ناقوس.

پیشخدمت‌ها در کافه با آستین‌های تازه داخل لیوان‌ها را پاک می‌کردند. متصدی کافه ممکن بود بزرگ‌ترین متحد آندره باشد یا شاید بزرگ‌ترین دشمن او. متصدیان کافه اسرار را می‌دانستند و روی مشتریانشان نفوذ داشتند. تنها غذای خوب موجود در پاریس در سال ۱۹۴۲ در بازار سیاه بود و فقط تعداد کمی از پاریسی‌ها استطاعت خرید آن را داشتند. آن‌ها کسانی بودند که بر اساس طرح خاصی می‌توانستند با نزدیک شدن زمستان بیشتر از جیرهٔ ناچیزشان بخورند. اما در پیلهٔ خیابان کومارتن، حریم خصوصی کافه همچنان در برابر استیلای نازی‌ها مقاومت کرده بود و آندره به آن اعتماد داشت.

با نزدیک شدن ظهر، زمان کندتر می‌گذشت. عقربهٔ دقیقه‌شمار به زحمت شش را رد کرد و برای آخرین بار به سمت بالا رفت. دستورالعملی که به او داده بودند شفاف بود: پنج دقیقه صبر کن. این کوتاه‌ترین فرصت ممکن برای ارتباط بود. او قبل از ترک کافه زمان محدودی برای قرار ملاقات داشت. این ملاقات یا نباید انجام می‌شد یا اگر انجام می‌شد می‌بایست دقیق می‌بود. اگر امروز امکان ملاقات فراهم نمی‌شد، باید همین کار را فردا انجام می‌داد.

در چرخید و باز شد و نور باریکی روی زمین افتاد. فرانسیس سوتیل لنگ‌لنگان وارد کافه شد. او همیشه وقت‌شناس بود. لبخند پیروزمندانه‌ای مابین گوش‌های بزرگش روی صورتش نقش بسته بود. چشم‌های آبی‌اش در یک نگاه سالن را کاوید و همکاری‌اش را پیدا کرد. کاملاً فرانسوی به نظر

می‌رسید: فرق موهایش را تمیز و مرتب باز کرده بود، شلوارش را بیشتر از حد معمول بالا کشیده بود و کتی پوشیده بود که نه خیلی نو بود و نه کهنه، درست مثل پارisi‌هایی که سه سال در جنگ به سر برده بودند. اما پایش که می‌لنگید بر خلاف میل او جلب‌توجه می‌کرد. مردان بسیاری در فرانسه مجروح شده بودند، اما زخم‌های بیشتر آن‌ها کهنه شده بود و به مبارزات قبل از آتش‌بس موقت مربوط می‌شد. اما زخم پای فرانسیس تازه بود. روی صندلی مقابل آندره نشست.

آندره با لحنی جدی پرسید: «کجا می‌شود بنزین پیدا کرد؟»

این سؤال در پاریس سال ۱۹۴۲ سؤالی پیش‌پاافتاده بود. بنزین فقط به نیروهای اشغالگر اختصاص داشت. بیشتر ماشین‌ها تغییر داده شده بودند تا با موتورهای گازی مبتنی بر احتراق زغال چوب کار کنند. در کدام قسمت از بازار سیاه می‌شد بنزین پیدا کرد؟ فرانسیس جواب داد: «منظورتان سوخت است؟»

رمز تأیید شد. بدین ترتیب شبکه پارisi‌ها عملیاتش را شروع کرد. فرانسیس، که نام مستعارش پروسپر (۱۳۹) بود، فقط چند روز بود که رسیده بود، البته نه با صحت و سلامت یا با چمدان. فرانسیس مخفیانه فرود آمده بود، یعنی هیچ گروهی از او استقبال نکرده بود. او که در هوایی مه‌آلود از هواپیما پریده بود، فرود سختی داشت و زانویش دررفته و غضروف آن پاره شده بود و این شروع امیدبخشی نبود. درد می‌کشید، ولی درد چیزی بود که به آن عادت داشت. وقتی بچه بود، به فلج اطفال مبتلا شده بود، اما توانسته بود با حرکات ژیمناستیک خودخواسته این ضعفش را اصلاح کند. پس حالا هم می‌توانست این کار را انجام دهد. بعد از آن فرود دردناک، با کمک‌های اولیه محدودی که در جلیقه پروازش به صورت فشرده جاسازی شده بود، پایش را بست و چتر نجات ابریشمی بزرگش را، که بر خلاف انتظار، او را به نرمی در فرانسه پیاده نکرده بود، بلکه به شدت او را به زمین کوبیده و داد او را درآورده بود، پنهان کرد. سپس با چمدانی که فکر می‌کرد لباس‌هایش در آن است، لنگ‌لنگان از محوطه‌ای که در آن فرود آمده بود، بیرون رفت. اما لباسی در کار نبود. در آن چمدان چرمی که از شانه‌اش آویخته بود یک دستگاه فرستنده و گیرنده رادیویی قرار داشت. فرانسیس نمی‌دانست این دستگاه به کدام‌یک از مأموران تعلق داشت. آندره هم نمی‌دانست و تصمیم داشت پیامی به خیابان بیکر ارسال و در این باره سؤال کند.

رهبری پاریس کارش را آغاز کرد. فرانسیس یادداشتی حاوی فهرست اقلام مورد نیاز، از جمله چمدان گم‌شده لباس‌هایش، به همراه مختصات جغرافیایی زمینی خالی که در نزدیکی رودخانه لوآر قرار داشت، نوشت. آندره شخصاً و مخفیانه یادداشت را به دست یک اپراتور رادیو رساند و او پیغام را به صورت رمزی به همراه درخواست‌های سایر مأموران برنامه‌ریزی به لندن فرستاد. پاسخ پیام خیلی زود از لندن رسید: تبریک می‌گوییم پروسپر. رادیو

را هم نگه دار. لندن گفت شبکه پاریس ممکن است به آن نیاز داشته باشد.

در پاسخی که از خیابان بیکر ارسال شد، پارامترها برای عملیاتی با اسم رمز مانکی پازل ۳ تنظیم شده بود. لندن پیغامی را از طریق شبکه بی‌بی‌سی تنظیم کرده بود تا فرود چتربازها را تأیید کند — «خرچنگ آب شیرین یک‌وری راه می‌رود» — و نشانی محل فرود را اعلام کند.

درباره چمدان گم‌شده فرانسویس هم همان پیغامی را دادند که برای اطمینان به تمامی مسافران هواپیما در سرتاسر جهان گفته می‌شود: اشتباهی پیش آمده بود. چمدان، درست مثل متفقین عازم به اروپا، در راه بود.

در سرتاسر فرانسه، شورش‌های کوچکی این‌سو و آن‌سو به چشم می‌خورد. دانش‌آموزان سعی می‌کردند جلوی چشم سربازان نازی آفتابی نشوند. دانشجویان به نشانه اعتراض در سکوت راهپیمایی کردند. در فضای تاریک سینماها، وقتی اخبار مربوط به آلمانی‌ها پیش از فیلم پخش می‌شد، حضار یک‌صدا و پشت سر هم سرفه می‌کردند. حرف وی به نشانه پیروزی و حرف کی به نشانه همبستگی، به شکل مبارزه و اعتراضی در مقیاس کوچک، با گچ و رنگ روی بعضی دیوارها و درها نوشته شده بود. کارگران کارخانه‌ها از روی عمد بلبرینگ‌هایی با اندازه اشتباه تولید می‌کردند. روزنامه‌هایی که مخفیانه چاپ می‌شد، از زیر در به داخل خانه‌ها انداخته می‌شد. تبلیغات ویشی را از روی دیوارهای مترو پاره می‌کردند. گاهی روحانیون از زندانیان سیاسی یهودی مراقبت می‌کردند. مخالفت‌ها بسیار پراکنده بود و متفقین می‌بایست این فعالیت‌های پراکنده و پنهانی را به هم پیوند می‌دادند.

در پاییز ۱۹۴۲، فرماندهان و برنامه‌ریزان جنگ در لندن با بدشانسی مواجه شدند؛ چراکه راه مشخصی برای هماهنگ کردن فعالیت پارتیزان‌ها در فرانسه اشغالی و غیراشغالی وجود نداشت. شورشیان رهبر واحدی نداشتند و کسی برای فرماندهی گروه‌های نامشخص و گوناگون ضدآلمانی داوطلب نمی‌شد. همان‌طور که ویشی در جایگاه یک نهاد حاکمیت اثربخش و واحد بین دو فرانسه با شکست مواجه شد، پارتیزان‌ها نیز فاقد نهادی بودند که فرمان صادر کند، درجات نظامی را مشخص کند و برای حملات برنامه‌ریزی کند. چنین کاری از ژنرال دوگل برنمی‌آمد؛ چراکه صدای او از راه دور و از طریق رادیو به مردم می‌رسید و سال‌ها در تبعید بود و چیز زیادی درباره آنچه در فرانسه رخ می‌داد، نمی‌دانست. در واقع او کنترلی روی وقایع داخل فرانسه نداشت.

بریتانیایی‌ها می‌دانستند که یک نفر باید سربازان مخفی را در خاک فرانسه سازماندهی کند، اما چه کسی و چگونه؟ مأموریت آندره این بود که به پارتیزان‌ها در شمال سلاح برساند و آن‌ها را سازماندهی کند. شمال فرانسه جایی بود که ساکنان آن هر روز با سربازان آلمانی چشم‌درچشم بودند،

در نتیجه، فعالیت‌های خرابکارانه با ریسک بیشتری همراه بود و لزوماً می‌بایست مخفیانه و در مقیاس کوچک انجام می‌شد. خیابان بیکر «انفجار» در منطقه اشغالی را مجاز اعلام کرده بود. منظور از «انفجار» فعالیت‌های خرابکارانه هدفمند در مقیاس کوچک بود. سایر زنان مأمور مثل اودت سانسوم می‌بایست به منطقه ویشی در جنوب مرز می‌رفتند؛ آنجا «انفجار» ممنوع بود و مأموران باید در عوض روی استخدام، تبلیغات، شناسایی و تدارک سلاح و پرسنل و نیز فراری دادن خلبانان سقوط کرده و متفقین سودمند از نظر سیاسی تمرکز می‌کردند.

رهبران شبکه‌های شورشی یکی‌یکی در پاییز ۱۹۴۲ با چتر نجات در خاک فرانسه فرود آمدند. سلاح‌هایشان نیز کپه‌کپه بر زمین ریخت. هر بار که ماه کامل می‌شد، آن‌ها از آسمان پایین می‌آمدند. ورود آن‌ها همچون صدای طبعی بود که خبر از حمله می‌داد. وظیفه آن‌دره این بود که سلاح‌ها را دریافت کند و سربازان مخفی را آموزش دهد. هر ماه، با درخشان‌تر شدن ماه، کار او بیشتر می‌شد و وقتی قرص ماه کامل می‌شد، روزهای آن‌دره در قطارهای عازم بیرون شهر و شب‌هایش در بی‌خوابی در مزارع سرد می‌گذشت و تا صبح، جعبه‌های فلزی حاوی سلاح، ماده منفجره ژلینیت و چای را به سمت انبار علوفه روستاییان دلسوز و مشتاق می‌گلتاند. اما تعداد شبکه‌های مشخص یا روابط مطمئن هنوز کم بود و برنامه جامعی برای بسیج عوامل زیرزمینی پراکنده به منظور پیاده‌سازی نیروهای متفقین در بهار وجود نداشت.

در سال‌های اول پس از حمله برق‌آسا، تعداد مردان فرانسوی‌ای که حاضر بودند برای دستیابی به رؤیای فرانسه آزاد جانشان را فدا کنند هنوز کافی نبود و کسی نیاز به تغییر اوضاع را باور نداشت. اما بعد از حدود سه سال اشغال، جمعیت پراکنده و روبه‌رشد مخالفان معترض افزایش یافت و کارگران کارخانه‌ها، روشنفکران، سربازان سابق، متصدیان راه‌آهن، اعضای اتحادیه‌های تجاری، یهودیان، فراماسون‌ها، کشاورزان، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، نجیب‌زادگان و سرمایه‌داران را در بر گرفت. این گروه‌ها در کنار یکدیگر و نیز به طور جداگانه مقاومت (۱۴۰) را تشکیل دادند. سپس بریتانیایی‌ها به آن‌ها سلاح دادند.

برای پاریس زیرزمینی، سال‌های اشغال و ناامیدی با امید پیوند خورده بود. حضور آن‌دره و فرانسیس به معترضان محلی قوت‌قلب می‌داد. آن‌ها رنج می‌کشیدند و دلیلی برای قیام داشتند، ولی نمی‌دانستند چطور مخالفت خود را نشان دهند یا باور نمی‌کردند که روزی متفقین به کمکشان خواهند آمد. یکی از پارتیزان‌ها سال‌ها بعد از جنگ در این باره گفت: «بعد از رسیدن پروسپر احساس کردیم حداقل می‌توانیم کمی مفید باشیم و این بسیار هیجان‌انگیز بود؛ چراکه صرفاً برای مقاومت تلاش نمی‌کردیم، بلکه حالا هدفی داشتیم و به روز خاصی می‌اندیشیدیم و آرمانی داشتیم، آرمانی نظامی: حمله.»

با نزدیک شدن روز مقدسان، ماه کم‌کم به هلالی باریک تبدیل می‌شد. اولین عملیات آندره قرار بود بر اساس گردش ماه اکتبر انجام شود. خیلی زود برای فرود آمدن مأموران مخفی و جعبه‌ها نور زیادی باقی نمی‌ماند. در آستانه نوامبر سرد و تاریک، گندم‌ها درو شده و انبار شده بودند و بن ساقه‌هایشان روی زمین‌های اطراف شهر باقی مانده بود. بوی کود در هوا پیچیده بود.

در زمین‌های سرتاسر فرانسه، هدایا از آسمان رسیده بودند: سلاح، مواد منفجره، لاستیک دوچرخه، رادیو، اپراتورهای دستگاه‌های بی‌سیم و چمدان‌های گم‌شده. در منطقه اشغالی دو شبکه بزرگ در حال شکل‌گیری بود: شبکه فیزیشن(۱۴۱) که فرانسویس در پاریس ایجاد کرد و شبکه ساینتیست(۱۴۲) که کلود، برادر لیز دو بیساک در بورگو تشکیل داد. (آنها طبق سیاستی که در پیش گرفته بودند اسامی رمزی شبکه‌ها مشاغل در فرانسه را گرامی می‌داشت، مثل بریکلییر(۱۴۳)، رتکچر(۱۴۴)، پیوجیلیست(۱۴۵)).

شبکه‌ها و مأموران باید تنها و مستقل عمل می‌کردند تا ارتباطی میان آنها وجود نداشته باشد و نتوانند تأثیر مخربی روی یکدیگر داشته باشند. اما به دلیل محدودیت منابع، تحویل گرفتن مأموران جدید مستلزم همکاری بین شبکه‌ها بود.

در ساعات تاریک قبل از طلوع خورشید ۳۱ اکتبر ۱۹۴۲، گروهی از مأموران بریتانیایی شاد و خوشحال در دره لوآر در آوره گرد هم آمدند تا از مأموران استقبال کنند و پیروزی‌هایشان را با چند بطری شراب محلی جشن بگیرند. به گفته یکی از اپراتورهای رادیو که تازه در فرانسه فرود آمده بود «همه ما جوان بودیم و در کنار هم سفری ماجراجویانه را با چاشنی خطر آغاز کرده بودیم».

سه نفر از اولین زنانی که سازمان به فرانسه اعزام کرده بود نیز در آن جشن حضور داشتند: آندره، لیز و مأموری که در بدو ورود از آنها استقبال کرده بود، یعنی ایوون رودلا. او اولین عضو سپاه زنان بود که به خدمت جنگ درآمده بود. هنوز از فرود آندره و لیز در آن شب مهتابی یک ماه نگذشته بود که هر دو به مأمورانی ماهر و حرفه‌ای تبدیل شدند و دیگر خودشان به استقبال مأموران تازه‌کار می‌رفتند و آنها را به محل مأموریتشان هدایت می‌کردند. به گفته قائم‌مقام یکی از این شبکه‌ها «آنها به سرعت در زمینه مأموریت‌های مخفی تجربه کسب کردند».

دو مأمور به تازگی فرود آمده بودند، اما یکی از آنها جذابیت خاصی برای آندره داشت: ژیلبر نورمن(۱۴۶) که اپراتور رادیو بود: شیک، بی‌نظیر و زیبا بود، چشم‌هایی خاکستری، پوستی سبزه و سبیل داشت، بسیار بااستعداد و لایق و نمونه بارز و ایده‌آلی از اعضای سازمان بود. او

که بیست و هفت سال داشت، به گفتهٔ مربیانِش «از همه نظر فوق‌العاده بود و ویژگی‌های رهبری برجسته و تمام‌عیار را داشت و از استقامت بدنی بالایی برخوردار بود». قد چندان بلندی نداشت؛ اما شبیه ورزشکارهای رشته‌های هاکی، تنیس و فوتبال «بسیار متناسب و پرجنب‌وجوش» بود. او از آن دسته مردانی بود که با نزدیک شدن زمان پیاده‌سازی نیروهای متفقی‌ن، فرانسه به آن‌ها نیاز داشت؛ مردی «محبوب همه». زن‌ها از مصاحبت با او خسته نمی‌شدند و انگار خودش هم این را می‌دانست. آندره متوجه شد که او در طبقهٔ بالای اجتماع بزرگ شده است و چطور با ادب و نزاکت رفتار می‌کند. می‌دانست تابستان‌ها را در بیاریتز (IFY) گذرانده بود. او بیرون از پاریس و در شهری بزرگ شده بود که پدرش پیش از جنگ در آنجا معاون اتاق بازرگانی بریتانیا بود. ژیلبر کاملاً با هویت دروغینی که برای خود به عنوان مأمور مخفی ساخته بود همخوانی داشت، هویتی که می‌گفت او آن‌قدر ثروتمند است که نیازی به کار کردن ندارد و از نظر جسمانی نیز برای خدمت در ارتش فرانسه ضعیف است. مدارک پزشکی او نشان می‌داد که از سال ۱۹۳۶ مبتلا به سیفلیس بود، اما در شرف بهبودی بود و دارایی‌هایش برای گذراندن یک دورهٔ نقاهت شاهانه کافی بود. ژیلبر، که در دوران اشرافی کودکی‌اش هرگز معنای نیاز را نفهمیده بود، با اطمینان خاطر موفقیت را حق خود می‌دانست. این تفاوتی بزرگ اما جالب میان او و آندرهٔ زیرک و «معمولی» بود.

این گروه قرار بود فقط چند روز کنار هم باشند. لیز باید ژیلبر را به عنوان دومین اپراتور رادیو به بوردو، یعنی به شبکهٔ کلود، هدایت می‌کرد. پس باید از آندره خداحافظی می‌کرد تا از مرز بین دو فرانسه عبور کند و به عنوان اپراتور رادیو برای شبکه‌های ریویرا در منطقهٔ اشغال‌نشده، به سمت جزیرهٔ گُرس در جنوب برود. او از پاریس خیلی دور می‌شد.

مادام و موسیو بوسارد، همان زوج گرم و صمیمی و انگیزه‌بخشی که از آندره و لیز در بدو ورود استقبال کرده بودند، بار دیگر به استقبال مأموران رفتند و با غذاهای فراوان و مهمان‌نوازی خاص منطقه‌ای روستایی از آن‌ها پذیرایی کردند. زوج‌های بسیاری شبیه به آن‌ها در سرتاسر فرانسه با مهربانی از شورشیان تازه‌وارد میزبانی می‌کردند. به گفتهٔ یکی از مأموران «آن‌ها احساس می‌کردند این بهترین کمکی است که می‌توانند به ما بکنند و همگی از اینکه کاری از دستشان برمی‌آید خوشحال بودند».

آن مهمانی با حضور شخصیت‌های بزرگی برگزار شد که در کنار ملتی در محاصره، شب هیجان‌انگیزی را تجربه کردند. گمنام بودن شورشیان باعث شده بود خیلی زود با هم صمیمی شوند و دوستی‌های محکم و عمیقی نیز به سرعت میان زنان شکل گرفت. سپاه زنان صرفاً محل کار زنان محسوب نمی‌شد؛ چراکه آن‌ها همچنان هویتشان را به عنوان مادر، خواهر، دوست، همسر یا همسر سابق، حتی پشت خطوط دشمن حفظ کرده بودند.

تا سال ۱۹۴۲ سازمان دیگر فهمیده بود که این ویژگی‌های «زنانه» برای امور مخفیانه به منزله سرمایه است: اگرچه برای مأموران ویژه‌ای که آموزش دیده بودند تا آدم بکشند همدلی صفت غربی بود، اولین مأمورانی که وارد منطقه شدند با پارتیزان‌هایی که آمده بودند تا به آن‌ها بپیوندند رفتار گرم و صمیمانه‌ای داشتند و به خواسته‌های شورشیان گوش می‌دادند تا مشارکتشان را جلب کنند. این بخش بزرگی از مأموریت آن‌ها بود. شورشیان از جمعیت حاشیه‌نشین و ناراضی فرانسه بودند. بنابراین توجه کردن به این افراد یکی از بخش‌های اصلی مقاومت محسوب می‌شد.

روژه لاند، (۱۴۸) دومین اپراتور رادیو که آن شب از راه رسید در این باره گفت: «همه بسیار صمیمی بودند و به نظر من حس دوستی و همیاری در وجودشان موج می‌زد.» فضا نه تنها دوستانه بود، بلکه بیش از حد گرم و صمیمی بود و اطلاعات بیش از حد معمول آزادانه جریان داشت و در نتیجه، امنیت گروه را از بین می‌برد. این مسئله روژه را نگران کرد.

خانه روستایی گرم و راحت بود، گفت‌وگوها پرهیجان و شورانگیز بود، نوشیدنی به حد کافی بود و در قلب ماجرا، ایوون رودلا قرار داشت که رهبری گروه استقبال از مأموران در آن شب بر عهده‌اش بود. خانه شورش ایوون در اطراف شهر مثل یک مدار ماهواره‌ای برای شبکه فیزیشن متعلق به فرانسیس در پاریس بود. این اولین مأموریت ایوون به عنوان رهبر چتربازها بود. او نه تنها اولین نفر در آن دوره بود که به فرانسه اعزام شد، بلکه اولین زنی بود که فرماندهی مراسم استقبال مخفیانه از چتربازها را بر عهده داشت.

ایوون از همتایانش مسن‌تر و در عین حال از نظر جثه کوچک‌تر بود و روحیه شادی داشت. ایوون در این مکان روستایی دوباره زنده شده بود. موضع قدرت او با مهارت‌های روبه‌رشدش به عنوان یک مأمور کاملاً تناسب داشت. فرانسیس در این باره گفت: «او شب‌ها با دوچرخه و مواد منفجره پلاستیکی به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و زمانی که نیاز به انفجار مکانی بود، همیشه در دسترس بود.»

ایوون شب‌ها که کنار پارتیزان‌ها بود، گیلان شرابش را بالا می‌گرفت، خنده ریزی می‌کرد و می‌گفت: «به سلامتی پادشاه انگلستان که تمامی این‌ها به لطف اوست.»

رابطه بین مأموران داخل فرانسه را نمی‌شد از لندن پیش‌بینی کرد. احساساتی مثل آنچه میان آندره و ژیلبر بود می‌توانست باعث نگرانی مقامات خیابان بیکر شود. (به گفته باک: «ما باید اعضای گروهمان را با دقت انتخاب می‌کردیم. باید افرادی را انتخاب می‌کردیم که ارتباط خوبی با هم داشته باشند، اما نه آن قدر خوب و صمیمی که مسئول برنامه‌ریزی تمام مدت با قاصد گروه در حال معاشقه باشد.») بنابراین، فرماندهان ارشد به

دلیل اینکه سن ایوون دو برابر سن آندره بود و جذابیت دختران جوان را نداشت، خیالشان راحت بود. چهره ایوون «کمی شکسته» بود؛ چهل و چهار سال داشت و سختی‌های زندگی «پیشانی‌اش را چروک انداخته بود و شانه‌هایش از فرط خستگی کمی خمیده بود». اما او زاده فرانسه بود و نیاز به افراد فرانسوی‌زبان مخالفت‌های مربوط به سن و جنسیت را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مریبان او در بیولی می‌گفتند مأموریت ایوون باعث شده بود بار دیگر سرزنده شود:

در وهله اول گرم و مهربان بودنش کاملاً انسان را گمراه می‌کند. ظاهر ساده و معصوم و اشتیاق او برای راضی کردن دیگران، «پوشش» بسیار ارزشمندی برای ایوون محسوب می‌شود. او در هر کاری که انجام می‌دهد بسیار دقیق و باحوصله عمل می‌کند و این ویژگی‌ها در کنار استوار بودن و پیگیر بودنش باعث می‌شود کارها را تا انتها دنبال کند و به نتیجه برساند.

زن‌ها با بالا رفتن سنشان کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند، اما درباره ایوون این موضوع مزیتی حرفه‌ای محسوب می‌شد. دسته‌ای موی سفید با چشمانی گودافتاده که بالای گونه‌های استخوانی‌اش قرار داشت جذابیتی برای او باقی نگذاشته بود. چانه مثلثی‌شکل تیزش و بینی‌ای که در بهترین حالت می‌شد گفت خوش‌ترکیب است، گنگی و سردی خاصی به صورت او در میان‌سالی داده بود. بارزترین ویژگی ایوون معمولی بودنش بود: هرچه بیشتر این ویژگی را پرورش می‌داد، در کارش بهتر می‌توانست عمل کند. در کتابچه راهنمای دوره آموزشی‌شان روی معمولی بودن و جلب‌توجه نکردن تأکید شده بود: «راز مخفی بودن این است که معمولی باشید و عادی رفتار کنید.»

ایوون خلاقیت زیادی نداشت، اما همچنان می‌توانست خود را زیر پوسته زن بودن مخفی کند. او با یکی از پارتیزان‌های استخدام‌شده ساکن آن منطقه به نام پی‌یر کولیولی (۱۴۹) کار می‌کرد و نقش «همسر» او را ایفا می‌کرد. متأهل بودن ویژگی بسیار خوبی برای امور مخفیانه بود. فرانسیس در این باره نوشته بود: «او متأهل است و با کولیولی در کلبه کوهستانی کوچکی زندگی می‌کند. همه همسایه‌ها آن‌ها را به عنوان زوجی که از مناطق بمباران‌شده به آنجا پناه آورده‌اند می‌شناسند و دوستشان دارند.»

ایوون و پی‌یر هر دو اهل شوخی و خنده بودند و احمق به نظر می‌رسیدند. این زوج از نظر جسمانی، روانی و رفتاری کاملاً مناسب یکدیگر بودند. بعدها پی‌یر نام گروه انشعابی‌شان را آدولف گذاشت که اسم پیشوا را به سخره می‌گرفت. (حتی سبیل هیتلری هم گذاشت تا کاریکاتورش را کامل

کند.) او می‌گفت: «رفت‌وآمد کردن وقتی یک زن همراهت است، ساده‌تر است. چون ما با هم بودیم و مثل زن و شوهرها زندگی می‌کردیم کسی به ما توجهی نمی‌کرد.»

ایوون و آندره در بیولی در یک دوره بودند، اما ایوون قبل از آندره، یعنی در ماه ژوئیه، آمادهٔ اعزام شد و آندره، به دلیل فرار غیرمنتظرهٔ موریس دوفور از زندان، مأموریتش را با تأخیر شروع کرد. سن ایوون برای آموزش چتربازی بالا بود و به همین دلیل از طریق کشتی از جبل‌الطارق وارد فرانسه شد.

از آنجا که ایوون اولین زن از سپاه زنان بود که در منطقه مستقر می‌شد، اعزام او معضل اجرایی جدیدی برای مقامات خیابان بیکر ایجاد کرده بود؛ چراکه تنها تعداد کمی از همکاران کاپیتان چیسن حاضر بودند بار سنگین صدور حکم برای اعزام یک خانم به پشت خطوط دشمن را بپذیرند و این دستور فسخ‌ناشدنی را اجرا کنند. طبق سنت باشکوه دولت‌ها در سرتاسر جهان، مردان از پذیرش مسئولیت‌های جدید اجتناب می‌کنند. آموزش زنان گام بزرگی بود و هیچ‌کس تمایلی نداشت اولین نفری باشد که ایوون را به میدان جنگ اعزام می‌کند. در نتیجه، تصمیم به مقامات بالاتر واگذار شد.

در تابستان ۱۹۴۲، لرد اول دریا، رئیس ستاد فرماندهی سلطنتی و رئیس نیروی هوایی به بررسی این مسئله پرداختند که ایوون را به فرانسه اعزام کنند یا خیر. فرماندهان جنگ و اعضای وزارت امور خارجه در جلسات منظم خود دور میز چوبی تیره‌رنگی در خیابان وایت‌هال می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند و از امور محرمانه و استراتژی‌هایشان حرف می‌زدند. فرماندهان رده‌بالای نیروهای مسلح بریتانیا سردمداران جنگی جهانی میان قدرت‌های بزرگ بودند و مسائل زیادی وجود داشت که باید دربارهٔ آن‌ها بحث می‌کردند: هیتلر در استالینگراد بود، گاندی در هند دستگیر شده بود، نازی‌ها حدود سیصد هزار یهودی را از ورشو بیرون کرده بودند، ژنرال اروین (۱۵۰) رومل و ژنرال کلود اوکینلک (۱۵۱) در صحرا به بن‌بست رسیده بودند.

برای لحظاتی این مردان مهم و سرنوشت‌ساز دست از بحث کشیدند تا به مشکلات اجرای ایدهٔ بنیادین کاپیتان چیسن فکر کنند. باک گفت: «این اولین باری است که زنی را برای عملیات اعزام می‌کنیم؛ اما مگر این کار چه مشکلی دارد؟ به غیر از سن و احتمالاً بنیهٔ بدنی او، مشکل دیگری هست؟»

مسئله این نبود که ایوون زن بود؛ در واقع نخست‌وزیر چرچیل به خدمت گرفتن زنان را مجاز اعلام کرده بود. چیزی که فرماندهان ارشد را نگران می‌کرد این بود که سن ایوون بالا بود و می‌توانست مادر بزرگ باشد. با این سن‌وسالی که داشت، آیا پسرهای جوان توضیحات او را دربارهٔ جزئیات مسلسل‌ها و مواد منفجرهٔ پلاستیکی جدی می‌گرفتند؟ رابط سیاسی واحد اجرایی عملیات ویژه در این باره گفت: «ما نمی‌دانستیم مبارزان سرسخت مقاومت چه واکنشی در برابر او در سمت مربی خواهند داشت.» ایوون میان سال بود و توان بدنی بالایی نداشت. ممکن بود فرانسوی‌ها او را مسخره

کنند و مأموریت او را «نوعی شوخی تلقی کنند و بگویند که "حتماً بریتانیا در وضعیت وخیمی گرفتار شده که پیرزن نحیفی را برای ما فرستاده است!"» اعزام ایوون در واقع آزمایشی برای اعزام بقیه مأموران زن بود. «اگر همه چیز به خوبی و مطابق انتظار ما پیش می‌رفت، بقیه زنان آموزش‌دیده نیز می‌توانستند بعد از او بروند.» دو ماه بعد، آندره و لیز در خاک فرانسه فرود آمدند.

زمان کامل شدن قرص ماه، زمان فرود چتربازها و استقبال از آن‌ها بود. وقتی ماه نو می‌شد و آسمان را تاریکی فرا می‌گرفت و نوری جز درخشش ستاره‌ها باقی نمی‌ماند، وقت عملیات خرابکارانه بود.

با پایان یافتن پاییز و آغاز زمستان، ایوون به همراه گروه کوچکی به دهکده کوچک مونت‌ریچار (۱۵۲) کنار رودخانه شر (۱۵۳) رفت. ایوون زن ریزنقشی بود و اگر روی پنجه می‌ایستاد قدش به زور به یک متر و پنجاه و هشت سانتی‌متر می‌رسید. او یوگا تمرین می‌کرد و گیاه‌خوار بود و وزنش حول و حوش سی و شش کیلوگرم بود و تنها کسی بود که می‌توانست کاری را که متفقین آن شب به آن نیاز داشتند انجام دهد.

ایوون بندهای کمربند چتر نجات را چهارلا کرده بود تا محکم‌تر شوند و آن‌ها را به خود بسته بود و درحالی‌که از صخره‌ای آویزان شده و بالای ریل راه‌آهن معلق بود، روی زمین دنبال چیزی می‌گشت. نور چراغ‌قوه‌اش ابر نفسش را می‌شکافت. در آن شب به غیر از آن نور در سیاهی قیرگون زیرگذر خط آهن فرانسه چیز دیگری نبود. از دو طرف تونل هم هیچ نوری نمی‌تابید. صدایی هم نبود جز صدای چک‌چک قطرات آب که از گوشه‌ای می‌آمد.

دست‌هایش سرد و نوچ بود و به دلیل دست زدن به پس‌مانده‌های مواد منفجره پلاستیکی بویی شبیه بادام می‌داد. پیراهن و شلوار گشادش پاره شده بود و زیرپوشی که هر شب می‌شست و می‌چلانده و پوسیده شده بود. کتیف و گل‌آلود به نظر می‌رسید، انگار لاغرتر شده بود، اما همزمان جوان‌تر از سال گذشته به نظر می‌آمد. بنا بر گفته فرانسویس بهترین توضیحی که می‌توان در این باره داد این است که جنگ از سن‌وسال ایوون کاسته بود. «او پانزده سال جوان‌تر به نظر می‌رسد و قطعاً جایگاه مورد علاقه‌اش را پیدا کرده است.»

نور چراغ‌قوه‌اش ریل‌های زیر پاهایش را، که همچون زیبایی در حاشیه فرانسه کشیده شده بود، روشن کرد.

کانال تهویه هوای تونل صاف بود و اگر یک بسته مواد منفجره را از بالای آن به پایین هدایت می‌کرد هیچ شیئی مانعش نمی‌شد. مسیر کانال که به

ریل‌های آهن منتهی می‌شد، طولانی و خالی بود.

مونت‌ریشار مکانی مرده بود: یک کلیسای جامع، یک قلعهٔ مخروبه، یک ساختمان شهرداری و چند نانوایی و قصابی داشت که در حاشیهٔ خیابان‌های باریک و سنگ‌فرش روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. اهالی آنجا یکدیگر را خوب می‌شناختند، اما به ندرت یکدیگر را ملاقات می‌کردند و فقط در مناسبت‌هایی همچون مراسم رقص و پایکوبی، غسل تعمید و خاکسپاری دور هم جمع می‌شدند. تاکستان‌ها، جنگل‌ها و باغ‌های میوه خانه‌های آن‌ها را از هم جدا کرده و بین زندگی خصوصی‌شان فاصله انداخته بود. آنجا جایی بود که کشاورزان دام‌هایشان را از سر تسلیم و با بی‌تفاوتی به چرا می‌بردند. زنده باد فرانسه.

ایوون پای آن تپهٔ مشرف به دهکدهٔ کوچک همچنان از بند آویزان بود و در آن شب بدون ماه مانند پاندولی به چپ و راست تاب می‌خورد و لحظه‌شماری می‌کرد. تونل خط آهن در وسط مثلثی قرار داشت که سه شهر بزرگ بلوآ، ویرزون (۱۵۴) و تور (۱۵۵) سه رأس آن را تشکیل می‌دادند. این سه شهر در کرانهٔ شمالی رود شر قرار داشتند که هیتلر به اختیار خود آن را مرز فیزیکی میان مناطق اشغالی اعلام کرده بود. زمستان فرارسیده بود و ایوون در وسط طوفانی اروپایی میان زمین و آسمان معلق بود.

شب‌ها که حکومت‌نظامی می‌شد، این شهر بناشده کنار رودخانه کاملاً تعطیل می‌شد. سه سال بود که این شهر به راه ارتباطی خلوتی برای خشونت‌های انسانی و فجایع بین‌المللی تبدیل شده بود: نیروهای نازی، سلاح‌ها، وسایل و مواد غذایی‌شان از راه این شهر منتقل می‌شد. این دهکدهٔ کوچک در شبکهٔ ریلی نقش گرهی را داشت که برلین را به قارهٔ وسیع تحت تسلطش و نبرد آتلانتیک وصل می‌کرد و خط تدارکاتی مستقیمی بین آلمان و ناوهای جنگی نیروی دریایی این کشور و زیردریایی‌هایش، که با تاکتیک «گلهٔ گرگ» به شکار ناوگان متفقین می‌رفتند، محسوب می‌شد.

خطوط آهن همچون شریان‌هایی بودند که رایش از طریق آن‌ها در فرانسه خون جاری می‌کرد. وقتی هیتلر در سال ۱۹۴۰ به فرانسه حمله کرد، مالک اقتصادی ارباب - رعیتی شد که به بزرگی اقتصاد خود آلمان بود. او بیش از نیمی از تولیدات اقتصادی فرانسه را برای تأمین بدهی‌های ناشی از اشغال خواستار شد. محصولات غنی فرانسه طول اروپا را طی می‌کرد تا غذای سربازان آلمانی در جبههٔ شرقی را تأمین کند که در ستیزی سرد و مرگبار در برابر ارتش سرخ استالین گرفتار شده بودند. غرامت‌ها پنجاه درصد از سنگ آهن فرانسه و نود و نه درصد از سیمان، نود و دو درصد از واگن‌های ساخت فرانسه و هفتاد و شش درصد از قطارهای این کشور را مطالبه می‌کرد. در مجموع، حدود پنجاه و پنج درصد از درآمد ملی فرانسه صرف پرداخت باج و خراج به اشغالگران می‌شد. هرمان گورینگ، (۱۵۶) معاون صدراعظم آلمان، به همکارانش می‌گفت: «بگذارید هرچه می‌توانند ارائه دهند

تا جایی که دیگر توان ارائه نداشته باشند.» اما فرانسه همچنان توانش را داشت.

قطارها در دوران جنگ نیز طبق زمان‌بندی در تردد بودند، هرچند که تعدادشان کمتر شده بود. کارکنان میهن‌پرست راه‌آهن مراقب رفت‌وآمد نظامیان بودند تا اخبار را از این سر خط آهن به آن سر مبادله کنند. ایوون که می‌دانست قطاری وارد تونل نخواهد شد آویخته از صخره، کورمال‌کورمال، در آن تاریکی پیش می‌رفت. هوا صاف صاف بود و بخار لکوموتیوی دیده نمی‌شد.

در نهایت، ایوون به مردی که طناب را نگه داشته بود با اشاره گفت چیزی را که دنبالش می‌گشت حالا می‌تواند ببیند: مرکز تونل و عمق و شیب ریل‌ها در سرازیری تپه. مرد با سرعت و دقت زیادی او را بالا کشید. ایوون به لطف اندام انعطاف‌پذیر و ظریفی که داشت تنها کسی بود که می‌توانست از روزن کانال تهویه هوای تونل راه‌آهن رد شود. همچنین او تنها کسی بود که می‌توانست عملیات شناسایی را با قدرت و به طور حرفه‌ای و آموزش‌دیده انجام دهد و احتمالاً پارتیزان‌های فرانسوی را برای انهدام تونل خط آهن رهبری کند. او در این باره می‌گفت: «از هرچه بگذریم، من تنها کسی هستم که تحت آموزش‌های خاص قرار گرفته‌ام.»

وقتی انفجار شروع شد، گروه خرابکار از آن انفجار زیرزمینی کاملاً دور بود. نوری همچون صاعقه ناگهان خطی بر آسمان کشید و جرقه‌ها به شراره‌های آتش تبدیل شد و دود سیاهی فضای تونل را پر کرد. آتش زبانه می‌کشید و فرومی‌نشست، درست مثل هیولایی که گاه همچون ستاره سفید و درخشان می‌شد و گاه همچون آتش زرد گرم. شعله‌ها بیشتروبیشتتر شد، تا آنجا که آتش تمام اکسیژن موجود در تونل را بلعید. امواج انفجار در برخورد با سقف قوسی‌شکل تونل کمانه می‌کردند و دیوارها را در هم می‌شکستند. تخته‌سنگ‌ها، آجرها و آوار فرومی‌ریختند و ریل‌ها را می‌پوشاندند.

لزومی نداشت ایوون نزدیک دهکده باشد تا رقص شعله‌های انفجار مونتریشار را تماشا کند: آتش، امواج، سمفونی آشنای در هم ریختن عناصر همچون خرد شدن همزمان هزاران قوطی فلزی که تا ساعت‌ها صدای ترق‌وتور و قشان ادامه داشت.

همه‌وهمه برایش آشنا بود. شب ۱۶ آوریل ۱۹۴۱ به یادش آمد. در خانه‌اش بود، در لندن، و هرمان گورینگ یکی از بهترین شب‌هایش را طی حمله برق‌آسا می‌گذراند. تا بهار ۱۹۴۱، اهداف گورینگ پیشرفته‌تر شده بودند و از اهداف نظامی استراتژیک مثل بنادر و کارخانجات به کمپینی علیه بریتانیایی‌ها — حملات تروریستی — تغییر پیدا کرده بودند. طی حمله برق‌آسا به لندن پنجاه هزار تن بمب انفجاری قوی و صد و ده هزار تن بمب آتش‌زا اصابت کرد که صرفاً برای آتش زدن شهرها طراحی شده بود.

طی بمباران دقیق آن شب، نیروی هوایی آلمان نازی کلیسای سنت پال، ساختمان پارلمان، اداره نیروی دریایی، دادگاه‌های قضایی و گالری ملی

بریتانیا را تخریب کرد. فرمانده نازی‌ها این بمباران را بدکر نامید و اعلام کرد: «باید برویم و تمامی ساختمان‌های بریتانیا را که در نقشه راهنمای بدکر با سه ستاره نشان داده شده‌اند، بمباران کنیم.» آن‌ها خانه ایوون رودلا را نیز در شهر پیملیکو (۱۵۷) که عمدتاً محل سکونت طبقه کارگر بود از بین بردند.

در نزدیکی ایستگاه ویکتوریا، در جاده وارویک، دو بمب چتری و سه بمب انفجاری قوی همزمان منفجر شدند که در اثر آن ردیف کاملی از خانه‌ها ویران شد. طبقه بالای خانه ایوون نیز از بین رفت؛ خانه‌ای که در آن دختری را بزرگ کرده و از هم پاشیدن زندگی‌ای را به چشم دیده بود؛ خانه‌ای که در آن فلسفه کنفوسیوس خوانده بود و مدیتیشن کرده بود. خانه‌ای که در آن نقش مسئول خوابگاه کولی‌ها، آدم‌های عجیب و غریب و غیرعادی را بازی کرده بود، ولی دیگر به ویرانه تبدیل شده بود. سقف‌ها فرو ریخته بودند و فقط دودکش‌ها از دیوارها جدا شده و باقی مانده بودند. شاه‌لوله‌های گاز ترکیده بودند، فاضلاب از لوله‌ها فواره می‌زد و آتش تا صبح به آسمان زبانه می‌کشید. سپیده‌دم، همه‌جا بوی چوب سوخته، خاک سنگ و گندیدگی می‌داد. خانه بزرگ او، با آن سبک معماری دوران ادواردیان، دیگر قابل سکونت نبود.

همه زنده ماندند، به جز گربه‌شان، بونز.

ایوون درباره مردن بی‌موقع گربه‌اش گفت: «این مسئله بیشتر از هر چیز دیگری من را مصمم کرد تا مقابله به مثل کنم و انتقام بگیرم.»

پواتیه

پواتیه شهری بود روی تپه، با کلیساهایی به سبک معماری رومانسک و دانشگاه‌هایی به سبک قرون وسطا. با پایان یافتن سال ۱۹۴۲ و شروع سال ۱۹۴۳، سرمایی گزنده شهر را فراگرفت و بدگمانی در همه جا ریشه دواند. پواتیه شهر خیابان‌های شیب‌دار، میدان‌های سنگ‌فرش، جوی‌ها و پشتبندهایی بود که قدمتشان به زمان امپراطور شارلمان، جنگ‌های صلیبی و امپراطوری مقدس روم می‌رسید. برج و باروهای این شهر جنگ‌های ویزیگوت‌ها و سزارها را به خود دیده بودند.

لیز دو بیساک می‌رفت تا به گروهی از پناهجویان بپیوندد که از مناطق ساحلی به مرکز فرانسه آمده بودند. از نظر او پواتیه جای راحت و مناسبی برای قاطی شدن با مردم بود و دیگر نیازی نداشت به هتل مراجعه کند، به خصوص که مدیران شیفت شب هتل‌ها معمولاً لیست مراجعان را به قرارگاه محلی نازی‌ها می‌فرستادند. در آن شهر باستانی و دانشگاهی، دانشجویان اتاق‌ها و آپارتمان‌های شخصی را اجاره می‌دادند و این کار عجیبی نبود. لیز از نظر مردم بیوه‌ای بود به نام مادام ایرن بریزه که آمده بود تا درباره‌ی الینور آکیتن (۱۵۸) و ریچارد شیردل (۱۵۹) مطالعه کند. از نظر سازمان، او یک «مأمور رابط» بود که وظیفه داشت از مأمورانی که با چتر نجات در زمین‌های خالی فرود می‌آمدند، استقبال کند، آن‌ها را به افراد مربوطه معرفی کند، برایشان خانه امنی فراهم کند و راهنمایی‌های لازم را برای عبور از مرز جداکننده فرانسه که پر از نیروهای نظامی بود ارائه دهد.

لیز برای انجام عملیاتش به آپارتمان مستقلی نیاز داشت. جست‌وجو برای آپارتمان را با یک اسم شروع کرد، اسم یک دلال، که از دوستان خانواده بوسارد بود. او آپارتمان خوبی سراغ داشت: آپارتمانی در طبقه همکف، متعلق به خانمی که قصد داشت برای فرار از جنگ به آفریقای شمالی برود. آپارتمان در ساختمانی سنگی در خیابانی شلوغ و شیب‌دار منتهی به قرارگاه واقع شده بود و سرایداری هم نداشت تا فضولی بکند؛ دلباز و جادار بود، حتی می‌شد گفت شیک بود و برای میزبانی عالی بود. بالاخره لیز در آنجا مستقر شد و به قول خودش «انگار می‌خواست تمام زندگی‌اش را آنجا [در پواتیه] بماند».

آپارتمان لیز تنها یک خانه با مقر اصلی گشتاپو فاصله داشت. نشانی او پوششش گمراه‌کننده بسیار خوبی بود؛ چراکه هیچ مأمور بریتانیایی‌ای جرئت نمی‌کرد در همسایگی نازی‌ها زندگی کند و هیچ‌کس به بیوه‌ای در آپارتمان مجاور ظنین نمی‌شد. «من صرفاً آدمی معمولی بودم و بودونبودم برای آن‌ها تفاوتی نداشت.» لیز در کنار دشمن کناره‌جو و در عین حال محتاط بود. «اگر یکی از آن‌ها صبح‌به‌خیر می‌گفت من هم صبح‌به‌خیر

می‌گفتم، ولی دیگر گفت‌وگو را ادامه نمی‌دادم.» او رفتار مردانی را که می‌توانستند قاتل او باشند زیر نظر داشت. «نیروهای آلمانی دستور اکید داشتند که با مردم مؤدبانه برخورد کنند و در مجموع محترمانه رفتار می‌کردند. هیچ‌وقت مست و لایعقل در خیابان‌ها راه نمی‌رفتند. اگر بدرفتاری می‌کردند همه در شهر می‌فهمیدند و گاهی صبح روز بعد با گلوله کشته می‌شدند.» (لیز به مقامات خیابان بیکر هشدار داد که وقتی نیروهای انگلیسی به فرانسه می‌رسند، آن‌ها هم باید مثل نازی‌ها که صاف و قدم‌آهسته راه می‌روند، مراقب رفتارشان باشند، در غیر این صورت «فرانسوی‌ها آماده‌اند تا به انگلیسی‌ها بتازند.»)

محل‌ها بیگانه‌هراس و انگلیسی‌هراس بودند و این برای لیز به اندازه هر کس دیگری که همسایه‌اس‌اس بود، می‌توانست تهدیدی بالقوه باشد. آن‌ها رؤیاهای انتقام‌جویانه فیلیپ پتن و آئین‌های کاتولیک فرانسه سابقاً پاک را گرامی می‌داشتند. اما هیچ‌کس شرایط اولیه را که باعث به قدرت رسیدن ویشی شده بود، تأیید نمی‌کرد: شکست عظیم فرانسه در برابر هیتلر. نازی‌های مستقر در پواتیه «می‌ترسیدند در خیابان کشته شوند و برای همین هرگز تنها بیرون نمی‌رفتند.»

با ادامه جنگ، عاطفه و احساس از منطقه رخت بربست و مردم انگار بی‌رحم شده بودند. به رعیت‌ها نمی‌شد اعتماد کرد تا از لیز یا مهاجران دیگری که از نواحی ساحلی آمده بودند، حمایت کنند. آن‌ها از غریبه‌ها فراری بودند و اغلب اگر غریبه‌ای می‌دیدند گاهی از روی کینه او را به گشتاپو معرفی می‌کردند و مزدگانی می‌گرفتند. محل‌ها نگران بودند که مبادا غذای کافی برای خوردن نداشته باشند و بنابراین از هیچ‌چیز به جز معده خالی‌شان حمایت نمی‌کردند. تهمت‌ها و به قول فرانسوی‌ها چغلی‌ها، افزایش پیدا کرده بود. روزنامه‌های همدست دشمن دستورالعمل‌هایی را منتشر می‌کردند که گام‌به‌گام آموزش می‌داد چگونه می‌توان گزارش اتهام‌آمیز مناسبی تهیه کرد و آن را به کدام مقام مسئول باید تحویل داد. آن‌ها از مردم می‌خواستند هر فرد مشکوکی را که ضدویشی یا بدتر از آن، یهودی به نظر می‌رسد، معرفی کنند. فرستنده‌های این گزارش‌ها اغلب ناشناس بودند و به جای نام و امضا فقط از عبارات «یک فرانسوی وفادار به کشور» یا «زننده باد پتن» در آن‌ها استفاده می‌شد. اوضاع مالی مردم وخیم بود و لو دادن این‌گونه افراد در ازای پول نوعی پاداش بی‌زحمت به حساب می‌آمد. هم آلمانی‌ها و هم فرانسوی‌ها ناچار بودند کالاهای اساسی را با قیمت‌های گزافی در بازار سیاه خریداری کنند. به گفته لیز «اصلی‌ترین دغدغه مردم رفاه و آسایش خودشان است و به همین دلیل از هرچیزی که به نفعشان باشد حمایت می‌کنند.»

در آن شهر کوچک بالای تپه هنوز بنیاد خیریه‌ای وجود داشت، اما به دستور مقامات سکوت اختیار کرده بود. شبکه عظیم کلیساها و صومعه‌ها حاکی از آن بود که تعداد زیادی کشیش و راهبه در آنجا حضور داشتند. بسیاری از کشیش‌های فرانسوی، ضمن حمایت از کاتولیک‌گرایی ویشی، با نگرشی بسته

و محدود، با ترحم به مسئله اشغال کشور نگاه می‌کردند. (خود واتیکان طی جنگ بی‌طرف ماند و برای حمایت از افرادی که مورد آزار و اذیت نژادی و مذهبی قرار گرفته بودند مداخله‌ای نکرد.) اما در نواحی اطراف پواتیه، برخی از اعضای کلیسا در سکوت جسورانه و قاطعانه فعالیت می‌کردند: اسقف‌های کلیسا در نواحی اطراف شهر پرسیه می‌زدند، کودکان یتیم یهودی را شناسایی می‌کردند، آن‌ها را در صومعه‌ها پنهان یا در مدارس ثبت‌نام می‌کردند، برایشان خانواده‌هایی پیدا می‌کردند تا سرپرستی‌شان را بر عهده بگیرند و خوراک و مخارجشان را تأمین می‌کردند. کشیش‌های دیگری با جعل گواهی غسل تعمید، هویت جدیدی به یهودیان می‌دادند. کشیشی یسوعی هر روز به اردوگاه محلی در نزدیکی پواتیه سری می‌زد و برای بازداشت‌شدگان خبر می‌برد و بچه‌های زندانی را هنگام خروجش از اردوگاه فراری می‌داد. او با کمک یک خاخام حداقل دویست بار وارد اردوگاه شد، اما زمانی که خاخام دستگیر شد، کشیش هدایت جامعه یهودیان را بر عهده گرفت و حداقل جان صد یهودی را نجات داد و به بیش از هزار یهودی کمک کرد. این نیز درست مقابل چشم نازی‌ها انجام شد.

اختلاف‌هایی که بر سر مسئله یهودیان در فرانسه وجود داشت به قبل از هیتلر برمی‌گشت، اما سقوط جمهوری سوم فرانسه فرصت بزرگی برای یهودستیزی ایجاد کرد. از جمله اولین کارهایی که پتن بعد از به قدرت رسیدن انجام داد تصمیم «خودجوش و مستقل» برای تدوین قوانینی به تقلید از دستورات نازی‌ها علیه یهودیان بود. ویشی دستور ریشه‌کنی کامل فرهنگ یهودیت، اخراج یهودیان خارجی از کشور، سلب تابعیت یهودیان متولدشده در خارج از کشور و جداسازی و طرد یهودیان متولد فرانسه را صادر کرد و دستور داد یهودیان «دورگه» جذب فرهنگ و مذهب فرانسوی‌ها شوند. پتن چه در فرانسه اشغالی و چه غیراشغالی، با اشتیاق فراوان برنامه راه‌حل نهایی (۱۹۴۰) را اجرا کرد. در شمال، او داوطلبانه یهودیان را هدف گرفت تا بر استقلال فرانسه در نواحی تحت حاکمیت رایش تأکید کند و در جنوب، ویشی با گشتاپو همکاری کرد تا منطقه موسوم به منطقه آزاد را از نژاد یهود پاکسازی کند و به هیتلر وعده ده هزار یهودی را داد. نابودی کامل یهودیان فرانسوی بسیار غیرمنتظره بود. در اکتبر ۱۹۴۰ «اولین قانون یهودیان» با استفاده از قوانینی سختگیرانه‌تر از قوانین نورنبرگ (۱۹۳۵) رایش، آن‌ها را از حقوق شهروندی محروم کرد و به دنبال آن مقررات دیگری نیز تدوین شد. یهودیان را از ارتش و ادارات دولتی بیرون انداختند و آن‌ها حق نداشتند محل کسب خود را بفروشند یا در حوزه‌های وکالت یا پزشکی کار کنند. رادیو، تلفن، دوچرخه و ماشین یهودیان توقیف می‌شد و دانش‌آموزان یهودی اجازه حضور در مدرسه را نداشتند. قوانین حکومت‌نظامی، بازداشت و اخراج از کشور برای یهودیان سخت‌وسخت

اجرا می‌شد. پیش‌تر آتش یهودستیزی در فرانسه چندان خصمانه و کشنده نبود، اما نازی‌ها آن را افروخته‌تر کردند: در اکتبر ۱۹۴۱، شش کنیسه در پاریس بمباران شد. هفتمین بمب عمل نکرد و با آنکه حمله شبیه به حملات تروریستی بود، فرماندهی آلمانی، که خواستار تکرار شب بلورین (۱۶۲) در پاریس بود، آن را سازماندهی کرده بود. شب سال نو ۱۹۴۲، اولین بازداشت یهودیان در پاریس آغاز شد: پزشکان، وکلا، بانکداران، محققان، بازرگانان و دانشمندان یهودی در اردوگاه درانسی (۱۶۳) به اسارت درآمدند. اخراج از فرانسه به آلمان در ماه مارس همان سال آغاز شد. تا ماه مه، هشتمین آئین‌نامه هم تصویب شد: تمامی یهودیان موظف شدند ستارهٔ زردرنگی روی سینه نصب کنند. مدت کوتاهی پس از روز باستیل در ژوئیهٔ ۱۹۴۲، حدود سیزده هزار یهودی را در پاریس جمع کرده و چندین روز در یک استادیوم ورزشی نگه داشتند. در بین این افراد دست‌کم چهار هزار کودک وجود داشت. مردم در سرتاسر جهان، وقایع استادیوم ولدروم دیور (۱۶۴) را محکوم کردند و شبکهٔ بی‌بی‌سی وقایع آن را در سرتاسر فرانسه پخش کرد. بچه‌هایی که کمتر از دو سال سن داشتند بدون آب و غذا زندانی و سپس بدون والدینشان با ماشین‌های مخصوص حمل احشام به اردوگاه آشویتس (۱۶۵) فرستاده شدند.

مقر بخش اف در خیابان بیکر، با آن پنجره‌های سیاه‌رنگش، خودش هم با مسئلهٔ یهودیانش دست‌وپنجه نرم می‌کرد: هلن ارون، زن ریزنقش پاریسی با مدرک حقوق که در دوره‌های کالج آموزشی ویژهٔ شمارهٔ ۳۱، گروه ۲۷ اُبی مرکز شمارهٔ ۳۶ شرکت کرده بود، یهودی بود. واحد اجرایی عملیات ویژهٔ تقریباً سیزده هزار کارمند داشت که حدود دو هزار نفر آن‌ها زن بودند. از آنجا که لندن درگیر جنگ بین اشتیاق و افسردگی، شکوه و تسلیم و سنت و عمل‌گرایی قرار گرفته بود، این زنان واسطهٔ میان این قطب‌های متضاد شدند و وارد دنیای مردان شدند. آن‌ها نقش مترجم، اپراتور رادیو، منشی، راننده و عوامل فریب‌دهندهٔ دشمن را ایفا می‌کردند. از میان آن‌ها تنها هشت نفر در پاییز ۱۹۴۲ به عنوان مأمور ویژه در منطقه مستقر شدند. آن‌ها اولین زنان آموزش‌دیدهٔ واحد اجرایی عملیات ویژه بودند که برای مأموریت به فرانسه اعزام شدند. یکی از آن‌ها آندره بود که همراه فرانسویس سوتیل در فرانسه بود. دیگری لیز بود که در پواتیه مستقر شده بود و نفر بعدی ایوون رودلا یا همان «بانوی مسن ریزنقش» بود که در درهٔ لوآر حضور داشت. چهارمین نفر اودت سانسوم بود که سه فرزند داشت و به سمت سواحل ریویرا در حرکت بود و پنجمین نفر مری هربرت بود که در چندین زبان استاد بود. هلن ارون همچنان منتظر دستور بود. هلن برای سازمان جاسوسی مخفی و کم‌تجربه‌ای که برای اولین بار کار با زنان را آزمایش می‌کرد، چالش بزرگی بود. او دورهٔ آموزشی‌اش را در بیولی در تابستان به اتمام رسانده بود و حالا می‌توانست پیام‌ها را با جوهر نامرئی کدگذاری کند، مواد منفجره را زیر واگن قطار جاسازی کند

و مردان قوی هیکل را با یک ضربه به زمین بزند و بی سروصدا آن‌ها را بکشد. او همان دروسی را آموخت که هم‌دوره‌ای‌هایش آموخته بودند و همان انتظارات از او می‌رفت و گزارش عملکردش به همان اندازه هم‌دوره‌ای‌هایش نامطلوب بود. او نیز در جریان نقشه فعالیت‌های خرابکارانه ارتش سرتیپ پشست خطوط دشمن تا زمان حمله قریب‌الوقوع متفقین قرار گرفته بود و از محرمانه‌ترین اطلاعات عملیاتی خبر داشت و همچون بیشتر هم‌دوره‌ای‌هایش «می‌خواست به هر طریق ممکن، هر تعداد آلمانی‌ای را که می‌تواند بکشد». اما بر خلاف هم‌دوره‌ای‌هایش، مسئول بخش اف و مربیان‌ش در بیولی عقیده داشتند که ممکن است هلن جاسوس دشمن باشد. آن‌ها به دلیل نژاد و مذهب هلن به او مظنون بودند.

ملت بریتانیا ضمن فراق‌کنی، دچار جاسوس‌هراسی شده بود. ساکنان این جزیره همیشه در مقایسه با سایر کشورهای اروپا بیشتر احساس امنیت می‌کردند، درحالی‌که بقیه کشورهای نسل به نسل شاهد جنگ‌های اقلیمی بوده‌اند. اما زمانی‌که رودلف هس (۱۶۶)، بهترین دوست هیتلر که در نگارش کتاب نبرد من نیز با او همکاری کرده بود، در سال ۱۹۴۱ با چتر نجات وارد اسکاتلند شد تا به تنهایی درباره صلح مذاکره کند، بریتانیا به وحشت افتاد و به دنبال آن، سیلی از شایعات درباره جاسوسی جریان پیدا کرد: صدها چتریار آلمانی دیگر آماده فرود بودند که لباس کشیش‌ها را به تن داشتند و دوچرخه‌های تاشو خود را زیر ردای بلندشان پنهان کرده بودند. شش گاو به جزیره کوچک الن مور (۱۶۷) در هبریدز (۱۶۸) اسکاتلند هجوم بردند؛ این ماجرا را به مانور مخفیانه دشمن نسبت دادند. خیابان فلیت (۱۶۹) اخبار حمله نفوذی مأموران متحدین را منتشر می‌کرد و تیتیر می‌زد: «معاون کنسول جاسوس نازی‌هاست»، «جاسوس آلمانی در برج به ضرب گلوله از پای درآمد» و «همسر من هرگز جاسوس نبوده است».

هنگام گپ و گفت‌های عصرانه برای ترس از جاسوسان و ستون پنجم، یهودیان سوژه حاضر و آماده‌ای بودند. می‌گفتند بازرگانان یهودی در لندن افراد سودجویی هستند که بازار سیاه راه می‌اندازند و از بدبختی‌های به‌جامانده از حملات برق‌آسا برای خود ثروت‌اندوزی می‌کنند. یهودیان را مشمول غایب می‌نامیدند؛ چراکه زیر پرچم اروپا زندگی می‌کردند، اما برای مبارزه با نازی‌ها، که یهودیان را زندانی می‌کردند، خدمت نظامی نمی‌کردند.

سازمان هم در یهودستیزی دست‌کمی از مردم بریتانیا نداشت. در نتیجه، هلن با همان رفتاری مواجه شد که بیشتر پناهندگان و بسیاری از بریتانیایی‌های یهودی در آن دوران با آن مواجه شدند: قرارگیری در معرض سوءظن و نژادپرستی آشکار. بخش اف به طور کلی نظر مساعدی به هلن نداشت. یکی از مأموران می‌گفت: «به نظر من اعزام این‌همه یهودی به منطقه کار عاقلانه‌ای نیست؛ چراکه فرانسوی‌ها علاقه‌ای به آن‌ها ندارند.» زنان کارآموز هم درباره استخدام آن‌ها می‌گفتند: «این دخترها مشخصاً یهودی هستند و ما نمی‌فهمیم چرا سازمان چنین کاری می‌کند.»

البته یهودیت همواره به منزله لکه ننگی بر پیشانی داوطلبان نبود؛ چراکه سازمان تعدادی مأمور یهودی نیز استخدام کرده و شبکه‌ای در پاریس ایجاد کرده بود که اعضایش همگی یهودی بودند. بعضی از این مأموران یهودی تحت عمل جراحی پلاستیک قرار گرفته بودند تا اندام‌های نشان‌دهنده نژادشان، مثل بینی بزرگ، تغییر کند و بتوانند راحت‌تر به پشت خطوط دشمن بروند و کمتر جلب‌توجه کنند.

دولت ناچار بود برای عملیات مخفیانه در قلمرو دشمن هوشیار عمل کند. موریس باکمستر، رئیس بخش اف، دستور داد ام‌آی ۵ به طور کامل سوابق هلن را بررسی کند تا حسن‌نیت او اثبات شود. «افراط نمی‌کنیم و نمی‌گوییم او جاسوس ویشی است، اما شرایط ورود او بسیار خاص به نظر می‌رسد.»

شرایط هلن شبیه تمام مهاجرانی بود که از کشورهای اشغالی به اروپا آمده بودند. او به محض ورود به مدرسه میهن‌پرستان سلطنتی ویکتوریا سنجش شده و بلافاصله نشان ان‌تی به معنی «عدم وفاداری به دولت دشمن» (۱۷۰) دریافت کرده بود. ولی به گفته باک، آن غربالگری‌ها بسیار شتابزده و سطحی بودند و کافی نبودند. او از نظر قانونی به اندازه بقیه کارآموزان بیولی بریتانیایی بود؛ چراکه پدرش بریتانیایی و مادرش فرانسوی بود، اما میزان وفاداری او باک را مردد کرده بود. از نظر سازمان، فرار او به انگلستان به‌خودی‌خود سؤال‌برانگیز بود.

به گزارش مأموران بررسی سوابق، فرانسه برای هلن چندان هم جای بدی نبود. پدر بریتانیایی او عمده‌فروش اجناس لوکس و مرد ثروتمندی بود و در نتیجه، او از یهودستیزی فرانسه در امان بود. ولی با آنکه از طبقات بالای جامعه بود و با سایر مردم همگون بود، تحت رژیم پتن نمی‌توانست گذرنامه بگیرد. نام‌خانوادگی او، یعنی ارون، همه‌چیز را برملا می‌کرد؛ چراکه نشان می‌داد از نوادگان هارون، برادر موسی، است و تبار پدرش ممکن است به قبیله باستانی لوی که کشیش‌های یهودی بودند، برسد. او شک‌برانگیز بود. با این حال سازمان هرگونه تهدید هلن را مردود اعلام کرد. «او مورد آزار و اذیت نازی‌ها قرار نگرفته و فقط مجبور بوده در سرشماری پاریس نام خود را به عنوان زنی یهودی ثبت کند.» در اکتبر ۱۹۴۰، هلن به دلیل آنکه پدرش بریتانیایی بود خواستار دریافت گذرنامه بریتانیایی شد، اما به استفاده از آن به طور جدی فکر نکرده بود تا روزی که به تبع جنگ این کار ضرورت پیدا کرد. «حداقل این احتمال وجود دارد که او به عنوان زن فرانسوی منطقی‌ای می‌خواست بداند در کدام کشور نانش در روغن است.» (مأموران بررسی سوابق هلن عقیده داشتند او، همان‌طور که این تصور کلیشه‌ای راجع به یهودی‌ها وجود داشت، زن زرنگی بود.) انجام امور اداری هلن در پاریس یک سال طول کشید. طبق زمان‌بندی، او باید در سال ۱۹۴۲ به انگلستان می‌رفت، اما چند روز قبل از عزیمتش در ماه آوریل، به دیدن دوستش در حومه شهر در نزدیکی مرز رفته بود که یکی از سربازان نازی سر راهشان سبز شد و آن‌ها را تا صبح در بازداشتگاه زندانی کرد و صبح که شد هلن را به جرم خروج از بازداشتگاه «جریمه» کرد. مأمور بررسی در یادداشت خود مبنی بر اینکه چه بر سر آن جریمه آمد،

نوشت: «پول صاف به جیب سرباز رفت.» اطلاعات بیشتری در اسناد موجود نیست، اما شواهد نشان می‌دهد احتمالاً هلن به دلیل تخلفی که انجام داده بود، جریمه شده بود. او از مرز عبور کرد، اسناد و مدارک مربوط به خروج اضطراری‌اش را در شهر لیون دریافت کرد، از مادرش در ماریسی خداحافظی کرد و سپس از طریق پرتغال به انگلستان فرار کرد.

یهودی بودن هلن روی ارزیابی سازمان درباره‌ی او تأثیر گذاشت. کاپیتان چپسن عقیده داشت او کاندیدای بسیار خوبی است، اما در یادداشتی نوشت: «تنها نکته منفی‌ای که می‌توانم درباره‌ی او بگویم این است که او یهودی است.» از نظر مربیان در بیولی، او در نگاه اول «باهوش و خوش فکر به نظر می‌رسید» و در زبان‌های خارجی و علوم سیاسی مدارک دانشگاهی داشت، ولی طی دوره، مربیان به این نتیجه رسیدند که او «کندذهن و کودن است». وقتی به نیوفارست رفت ابتدا «پوست‌واستخوان» بود، ولی بعد از چند هفته تغذیه مناسب که برای تقویت سربازان سری در دوره‌های آمادگی جسمانی در نظر گرفته شده بود، قوت گرفت و محرومیت‌های دوران جنگ در پاریس را جبران کرد. به گزارش یکی از مأموران بازرسی «او به من گفت که حالا از سه وعده غذای حسابی لذت می‌برد!»

باک نمی‌توانست شک و تردیدش به هلن را کنار بگذارد. «می‌دانم شاید منطقی نباشد که در این مورد صرفاً بر اساس احساس درونی‌ام عمل کنم، ولی این احساس را بقیه نیز دارند و تا وقتی حسن نیت او ثابت نشود راضی نمی‌شوم.» ورا اتکینز، که مثل مادری همه‌چیز را تحت نظر داشت و برای مخفی کردن میراث یهودی خودش زحمات بسیاری متحمل شده بود، نیز دفاع قابل توجهی از هلن نکرد.

یهودی بودن، زن بودن و ناتوانی‌های فطری هلن به عنوان مأمور در مجموع باعث شد او فاقد صلاحیت ارزیابی شود. بنابراین سازمان تصمیم گرفت او را به فرانسه اعزام نکند. «بعید است او فایده‌ای برای مبارزات این کشور داشته باشد.» به علاوه، افسران اعلام کردند که هلن نه تنها برای استقرار در فرانسه، بلکه برای ماندن در انگلستان هم مناسب نیست. مأموران بازرسی سوابق او می‌گفتند: «به عقیده ما، اصولاً نباید به خانم ارون اجازه داده می‌شد به اینجا بیاید. او باید به وطنش فرانسه، یعنی جایی که به آن تعلق دارد، بازگردانده شود. امیدوارم کسی پیدا شود که توان فکری و انرژی لازم را برای جدی گرفتن و پیگیری این مورد داشته باشد.»

مقامات خیابان بیکر با این سؤال مواجه شده بودند: حال که هلن آموزش دیده بود، اگر به منطقه اعزام نمی‌شد، چه اتفاقی برایش می‌افتاد؟ سازمان برای کارآموزانی که در دوره‌های دانشکده موسوم به دانشکده نهایی در بیولی موفق نشده بودند، خانه‌ای را در نظر گرفته بود. البته تمام اعضای که وارد دوره‌های آموزشی ویژه می‌شدند لزوماً پذیرفته نمی‌شدند، اما فرض بر این بود که آن‌هایی که وارد نیوفارست شده بودند

دست‌کم حداقل‌های لازم را برای اعزام به منطقه داشتند. بیولی به منزلهٔ آزمون نهایی بود: مأمورانی بودند که دوره را طی کرده بودند، اما نقاط ضعفی داشتند؛ بی‌احتیاط و بی‌بندوبار و هوسباز بودند، ثبات نداشتند یا دائم‌الخمر بودند و به دلایلی برای سازمان فایده‌ای نداشتند. این‌ها الزاماً به دانشکدهٔ کارگاه ویژهٔ شمارهٔ ۶ در اسکاتلند فرستاده می‌شدند که به کولر یا «دانشکدهٔ فراموشی» (۱۷۱) معروف بود.

کلبهٔ اینورلر، در منطقهٔ کوهستانی سرد و دورافتادهٔ هایلندز اسکاتلند، مثل آغلی بود که افراد فاقد صلاحیت را موقتاً آنجا نگه‌داری می‌کردند. کارآموزان پذیرفته‌نشده آن‌قدر در آن شکارگاه دور از جنگ می‌ماندند تا اطلاعات سری‌شان کم‌کم فراموش شود و دیگر خطر امنیتی نداشته باشند. آن عمارت مختص مأموران بی‌مصرف بود؛ محلی بود برای قرنطینهٔ کارآموزان رنجور؛ درست مثل گتوهای ملال‌آور.

زندانی شدن در آن عمارت جزء مراحل استانداری بود که کارآموزان مردود باید آن را طی می‌کردند. با این حال، وقتی پای زنان بخش اف به میان آمد، سیاست‌ها بازنویسی می‌شدند. آیا پروندهٔ هلن ارزش بازنگری داشت؟ آیا درست بود او را به کولر بفرستند که هیچ زن دیگری جز خودش آنجا نبود؟ اردوگاه برای زن‌ها طراحی نشده بود و از نظر اتاق، کارها و وظایف، امکانات و فعالیت‌ها هیچ‌چیز برای ورود او به آنجا فراهم نشده بود. برخی در خیابان بیکر این مسئله را از نظر اخلاقی درست نمی‌دانستند که دولت اعلیحضرت زنی را صرفاً به دلیل آنکه از روی بداقبالی یهودی به دنیا آمده به پس‌کرانه‌های اسکاتلند تبعید کند.

بوروکراسی باعث کاهلی تصمیم‌گیرندگان شد و آن‌ها چنین استدلال کردند که بعید است هلن خطری از نظر امنیتی داشته باشد؛ چراکه او یک زن بیشتر نبود و اولین دورهٔ آموزشی زنان به اندازهٔ دوره‌های مخصوص مردان، که مسائل نظامی را در چندین دانشکدهٔ سری به طور عمیق مطالعه می‌کردند، دقیق و سختگیرانه برگزار نشده بود. در واقع، سطح انتظاراتی که از زنان داشتند بسیار پایین‌تر بود.

اما مسئولان بیولی نپذیرفتند و مسئول آموزش گفت: «درست است که هلن فقط یک‌بار این دوره را گذرانده است، اما این دلیل نمی‌شود اطلاعاتی که کسب کرده خطر کمتری داشته باشد.»

بنابراین اگر دانشکدهٔ فراموشی گزینهٔ خوبی برای هلن نبود، دولت وظیفه داشت جای مناسبی برای او پیدا کند. این‌طور شد که هلن ارون در خیابان بیکر استخدام شد؛ چراکه این تنها راه برای تحت نظر داشتن او بود. اگر او تبعهٔ دشمن بود، دولت این حق را داشت که او را به شدت تحت نظر بگیرد، ولی او بریتانیایی بود، در واقع فقط تابعیت او مورد سوءظن بود، اما این سوءظن هرگز برطرف نشد و طبق منطق جوامع مدنی و آزاد، دولت نباید جاسوس مردم خودش باشد. فرانسهٔ آزاد مارشال دوگل باید راهی برای استفاده از اطلاعات هلن پیدا می‌کرد؛ چراکه او تحت آموزش‌های ویژه

قرار گرفته بود. سروکله زدن با مسئله یهودیت او نیز بر عهده خود گولیست‌ها بود. سرویس مخفی دوگل با هلن نیز همچون آندره مصاحبه کرد و درباره آموزش‌هایی که در بیولی دیده بود از او بازجویی کرد، اما هلن جوابی نداد. او جوابی نمی‌داد. طبق پیمان‌نامه اسرار رسمی، که هلن آن را امضا کرده بود، بیان آنچه آموخته بود ممنوع بود:

گواهی می‌دهم هرگز اطلاعاتی را که در نتیجه ارتباطم با این سازمان به دست آورده‌ام یا در آینده به دست خواهم آورد، در اختیار هیچ احدی قرار ندهم مگر آنکه افشای این اطلاعات برای کار من در سازمان ضروری باشد.

اگر هلن کوچک‌ترین اطلاعاتی در اختیار فرانسه جنگنده قرار می‌داد، دو سال مجازات زندان «با یا بدون اعمال شاقه» در انتظارش بود. بازجو در این باره گفت: «او از افشای هرگونه اطلاعات درباره اینکه چه کاری انجام می‌داده خودداری می‌کند. او نم‌پس نمی‌دهد.» شارل دوگل با دادن پستی به هلن موافقت نکرد.

این شکست در مصاحبه شغلی به حامیان بریتانیایی هلن اطمینان داد که هلن، با آنکه یهودی است، قابل‌اعتماد است. راه‌حل جدیدی پیشنهاد شد. او باید پست خود در چریک‌های پرستاری و کمک‌های اولیه (فانی) (۱۷۲) را ترک می‌کرد و مأموریت جدیدش را در نیروی هوایی امدادی زنان (واف) (۱۷۳) آغاز می‌کرد. زنان در واف با انجام امور اداری، آشپزی و رانندگی از نیروی هوایی سلطنتی پشتیبانی می‌کردند. البته کارهای هیجان‌انگیزتری هم بود که به نیروی هوایی مربوط می‌شد: مثلاً بخش پشتیبانی حمل‌ونقل هوایی خلبانان زن را آموزش می‌داد تا هواپیماهای جنگنده را به فرودگاه‌ها تحویل دهند.

هلن فانی را به واف ترجیح می‌داد. فانی گروهی از زنان داوطلب طبقات بالای جامعه را شامل می‌شد که از واحد اجرایی عملیات ویژه پشتیبانی می‌کردند و بخش عمده کارکنانش را تشکیل می‌دادند. (تمامی گروه‌های پشتیبان متشکل از زنان یک اسم مستعار نیز داشتند؛ درباره این گروه نیز، در مواقعی که اسم فانی گویا نبود، از عبارت «اولین در همه‌جا» (۱۷۴) استفاده می‌کردند.) پس از آنکه کاپیتان چپسن تصمیم گرفت زنان را به عنوان مأمور استخدام کند، با فرمانده فانی ملاقات کرد تا برای اعضای ممتاز سپاه زنان درجه نظامی بگیرد. «آمازون‌ها» یونیفورم گرفتند: خاکی‌رنگ، کمردار، با دامنی راسته و ترکیبی آن‌قدر راحت که لباس را زشت کرده بود، اما درجه نظامی‌شان علاوه بر یک دست لباس، به مخفی ماندن

مأموران زن واحد اجرایی عملیات ویژه کمک می‌کرد: نیازی نبود عزیزان آن‌ها بفهمند که این دخترها دارند روش باز کردن قفل گاوصندوق یا طریقه خواندن نقشه را یاد می‌گیرند؛ بهتر بود همه تصور کنند که آن‌ها رانندگی، املا و ماشین‌نویسی یاد می‌گیرند. دیگر گروه‌های پشتیبان متشکل از زنان — مثل سرویس زمینی امدادی (ای‌تی‌اس)(۱۷۵) و سرویس نیروی دریایی سلطنتی زنان (دابل‌یو‌آر‌ان‌اس)(۱۷۶) — به ارتش مرتبط بودند و بنابراین دادن نقش مبارزاتی به زنان نقض آشکار قوانین بین‌المللی به شمار می‌آمد. گروه فانی، به عنوان سپاه غیرنظامی مستقل و داوطلب و بدون همکاری رسمی با سرویس‌های نظامی، میان‌بری قانونی برای دور زدن ممنوعیت‌های مبهم بین‌المللی درباره حضور نیروهای زن در مناطق جنگی محسوب می‌شد.

هلن که آزاداندیش بود، به دلیل کنترل شدیدی که روی نیروی هوایی امدادی زنان اعمال می‌شد، راضی به پیوستن به آن نبود. برای اعضای فانی در سازمان سلام و تشریفات نظامی اجباری نبود. پیشنهاد انتقال از یک بخش پشتیبان به بخش دیگر «عزت نفس» او را خدشه‌دار کرد. می‌گفت: «حیله کثیفی بود.»

دولت اعلیحضرت نیز در جواب او گفت اگر این‌طور است می‌تواند همچون مردم غیرنظامی به زندگی شاداش ادامه دهد. کاغذبازی‌ها برای اخراج او آغاز شد. یکی از افسران امنیتی با تأسف گفت: «به نظر من او تصور می‌کند صرفاً به دلیل یهودی بودنش اخراج شده، نه به دلیل آنکه یهودی بودن ممکن بود در میدان جنگ به ضررش تمام شود.»

اگر هلن برترین کارآموز دوره بود، باز هم بعید بود در اواخر سال ۱۹۴۲ به فرانسه برود. تا آن‌موقع همه در سرتاسر جهان از سرنوشت یهودیان اروپا آگاه شده بودند. در برلین، گورینگ اعلام کرده بود: «این جنگ جهانی دوم نیست، بلکه جنگ نژادهاست.» هیتلر در سخنرانی معروف خود فریاد زده بود: «این نسل آریایی‌ها نیست که ریشه‌کن خواهد شد، بلکه نسل یهودی‌هاست.» وقایع آتی به شکل‌گیری گتوها، اردوگاه‌های کار، آزمایش‌های پزشکی و کشتار دسته‌جمعی منتهی شد. وقتی که سازمان وضعیت هلن را بررسی می‌کرد، یکی از اعضای مقاومت لهستان مخفیانه وارد گتوی ورشو شد و هرچه را پشت دیوارهای زندان و در اردوگاه‌های موقت می‌گذشت در اختیار لندن گذاشت. روزنامه تایمز لندن تیتل زد: «پیشینه آلمان در لهستان: شکنجه و کشتار.» از زمان حمله هیتلر در سال ۱۹۳۹ بیش از دو و نیم میلیون نفر ناپدید شده بودند که بیشتر آنان را یهودیان تشکیل می‌دادند و دست‌کم پانصد و پنجاه هزار نفر هم پیش‌تر کشته شده بودند. این اعداد و ارقام سرسام‌آور برای بریتانیا قابل‌درک نبود که تنها چهل و پنج میلیون نفر جمعیت داشت.

بالاترین سطوح فرماندهی متفقین از سال ۱۹۴۱ در جریان قتل‌عام یهودیان به دستور حکومت قرار گرفته بودند. در عملیاتی با اسم رمز آلترا،

زنان مستقر در ساختمان بلچلی پارک(۱۷۷) پیام‌های سری را رمزگشایی کردند و دیوصفتی اروپای هیتلر را نشان دادند: اعدام در ملأعام و کشتار سیستماتیک نژاد پست.

کشتار یهودیان در اروپا، به اقدام سازمان دربارهٔ پروندهٔ هلن وجهه‌ای اخلاقی بخشید که شایسته‌اش نبود. به این ترتیب، وقتی یهودیت هلن به مذاق طرفداران بوروکراسی خوش نیامد، بهانه و دلیلی منطقی برای اخراج او داشتند. می‌گفتند این به نفع خودش است. به «زندگی عادی» برمی‌گردد و در فروشگاه زنجیره‌ای پیتیر رابینسون(۱۷۸) در میدان آکسفورد کاری برای خودش دست‌وپا می‌کند. البته فروشندگی شغل سطح‌پایینی برای او محسوب می‌شد و انصاف نبود حقوق‌دانی متخصص کاری را انجام دهد که نوجوانی بی‌سواد هم می‌تواند، ولی حداقل می‌توانست زنده بماند و در شرایطی که اوضاع یهودیان در اروپا اسفناک بود، در کشوری آزاد و دموکراتیک زندگی کند.

وقتی برنامهٔ راه‌حل نهایی هیتلر به اطلاع عموم رسید، ملل متفق زبان را به کار گرفتند تا از آلمان انتقاد کنند. در ۱۷ دسامبر ۱۹۴۲ اعلامیه‌ای در واشنگتن دی‌سی، مسکو و لندن با صدای بلند قرائت شد:

یهودیان از تمامی کشورهای اشغالی با وضعی هولناک و وحشیانه در حال انتقال به شرق اروپا هستند. در لهستان، که به کشتارگاه اصلی نازی‌ها بدل شده، تخلیهٔ یهودیان از گتوهایی که مهاجمان آلمانی ایجاد کرده‌اند، به طور سیستماتیک در حال انجام است و از هیچ‌کدام از یهودیانی که از منطقه خارج شده‌اند، به غیر از کارگران بسیار ماهر و زبده‌ای که برای صنایع نظامی مورد نیاز هستند، دیگر خبری نشده است. آن‌هایی که توانمند هستند در اردوگاه‌های کار اجباری آن‌قدر کار می‌کنند تا بمیرند و آن‌هایی که بنیهٔ کار ندارند در نهایت از گرسنگی و سرما جان می‌دهند یا قربانی کشتار دسته‌جمعی می‌شوند. آمار قربانیان این اقدامات چند صد هزار مرد، زن و کودک تخمین زده می‌شود.

مجلس عوام بریتانیا در اقدامی نمادین، هرچند بی‌اثر، یک دقیقه سکوت کرد. تنها راه برای توقف قتل‌عام یهودیان پیروزی در جنگ بود. تا پایان سال ۱۹۴۲ هلن شغل جدیدی پیدا کرد: فرانسهٔ جنگندهٔ مارشال دوگل بالاخره پذیرفت او را علی‌رغم میراث نامناسبش به عنوان کارمند استخدام کند. ماهیت وظیفهٔ جدید هلن در یادداشت‌های واحد اجرایی عملیات ویژه ثبت نشد. سازمان صرفاً پروندهٔ هلن را بست و از آن پس، مسئولیت دردهای این آموزن یهودی بر دوش دوگل نهاده شد.

بخش اف باید روی مأموران زن خود در پشت خطوط دشمن تمرکز می‌کرد.

لیز دو بیساک در مرکز فرانسه مستقر بود تا به ارتش سایه‌ها کمک کند، نه آنکه ارتشی برای خود بسازد. پواتیه قطب مقاومت نبود. در اوایل جنگ، مخالفت‌هایی با هیتلر و پتن در گوشه‌وکنار آنجا به چشم می‌خورد، اما پارتیزان‌ها ماه‌ها قبل از رسیدن لیز به آنجا «سرکوب شده بودند»: «برخی از اعضا با گلوله کشته شدند و بقیه زندانی شدند.»

سکوت آنجا لیز را آزار می‌داد. فاصله بین پیام‌هایی که از لندن می‌رسید، کم‌کم به چند روز و بعدها به چند هفته افزایش پیدا کرد. از نظر سازمان، عملکرد مطلوب درباره او به معنی دستگیر نشدن و جلب‌توجه نکردن بود. باید وظایف پیش‌پاافتاده و روزمره‌ای را برای کشور دشمن انجام می‌داد، تجهیزات، نامه‌ها و افراد را جابه‌جا می‌کرد. همزمان گشتاپو درصدد یافتن او و هر کس دیگری بود که با او حرف زده بود. شاید هم لیز این‌طور فکر می‌کرد. در هر صورت، حوصله‌اش سر رفته بود.

می‌توانست تمام طول روز نازی‌ها را در ساختمان مجاور تماشا کند، ولی این برای سرگرم نگه داشتنش کافی نبود. به کلاس زبان اسپانیایی و ماشین‌نویسی رفت؛ چراکه بعد از جنگ باید کار پیدا می‌کرد و از حالا به فکرش بود. کلاس‌های دانشگاه و برنامه روزانه بیوه‌زنی بدون مشغله در جنگ، هیجانی نداشت. اما امیدوار بود از این طریق بتواند دوستان زیادی پیدا کند و مهمانی‌های زیادی به صرف شام برگزار کند. طبق گزارشی از لندن: «خانه مورد نظر باید پرفت‌وآمد باشد تا وقتی مأموران مخفی به آنجا رفتند، توجه همسایگان و رهگذران را به خود جلب نکنند.» (رستوران خوبی هم نتوانست در پواتیه پیدا کند.) با گذشت زمان با استاد زبان اسپانیایی‌اش صمیمی شد. او هرگز نفهمید لیز فقط یک دانشجوی مشتاق میان‌سال نیست. لیز می‌گفت: «باید سرم را طوری گرم می‌کردم. زمان خیلی طولانی است. متوجه‌اید؟»

مهم‌تر از همه، شغل مأموریت مخفی ایجاب می‌کرد همیشه تنها باشد. «مدارکم جعلی بود؛ نه تلفنی می‌شد و نه نامه‌ای می‌رسید. وقتی وارد پواتیه شدم، هیچ احدی را نمی‌شناختم!» از آنجا که لیز رادیوی شخصی نداشت، برای ارسال یا دریافت اطلاعات مجبور بود به سراغ آندره در پاریس برود. گاهی هم به سمت ناحیه ساحلی و به بوردو می‌رفت تا برادرش کلود را (که نام مستعارش مأمور داوید بود) ملاقات کند. این ملاقات‌ها او را به یاد خاطرات روزهایی می‌انداخت که اوضاع خوب و آرام بود و همنشینی داشت. «خب، دانستن اینکه جایی کسی را دارم لذت‌بخش بود. چراکه اگر کسی نباشد در دنیا تنها هستی.»

با وجود انزجار معمول فرانسوی‌ها از انگلیسی‌ها، کلود سپاهی شورشی متشکل از پانزده هزار پارتیزان را رهبری می‌کرد. مری هربرت، که به چند زبان تسلط داشت و در بیولی هم‌دوره‌ای لیز بود، نقش قاصد کلود را داشت. کلود می‌گفت کار کردن با خانم‌ها را دوست دارد. به نقل از یک گزارش «بر خلاف انتظارش، زنان در نقش قاصد و نیز برای جابه‌جا کردن دستگاه‌های تلگراف بی‌سیم و سایر ملزومات از جایی به جای دیگر بهتر از مردان بودند. آن‌ها اشتیاق زیادی داشتند، کمتر از مردان حرف می‌زدند و از موانع امنیتی راحت‌تر عبور می‌کردند». مری جلسات کلود را هماهنگ می‌کرد؛ چراکه او عادت داشت فقط به صورت رودرو با نیروهایش حرف بزند، در نتیجه از روش‌های مختلف، از جمله پیام‌های مکتوب یا صندوق پست، برای ارسال و دریافت نامه استفاده نمی‌کرد، با استفاده از کدهای جایگزین کلمات مبهم گزارشی نمی‌داد و حتی در مواقع اضطراری از تلفن و تلگراف استفاده نمی‌کرد. او سختگیرانه‌ترین پروتکل‌های امنیتی را رعایت می‌کرد، بسیار سختگیرانه‌تر از قوانین امنیتی بیولی. محل سکونتش را به طور مکرر عوض می‌کرد، طوری که لیز هیچ‌وقت نمی‌دانست کجا می‌تواند پیدایش کند. فقط می‌دانست می‌تواند در همان ساعت مقرر در کافه برتراند (۱۷۹) ببیندش و باید منتظر بماند. گاهی هم کلود نمی‌آمد. هر بار هم که او را دوباره می‌دید، شبیه دیدارهای دوستانه بود: «ملاقات دو دوست، همین! روال معمول زندگی!»

از نظر سازمان، کلود «بی‌نهایت فرانسوی و دمدمی‌مزاج» بود، ولی به سرعت به یکی از بهترین برنامه‌ریزان در میدان جنگ تبدیل شد. او هم مثل خواهرش زود عصبانی می‌شد و جوش می‌آورد. خانواده‌اش می‌گفتند: «او مردی بانشاط و بسیار سرزنده بود.» جنگ برای افراد بااراده و یکدنده مثل لیز و کلود دو بیساک جای مناسبی بود. افرادی که ضعیف‌تر هستند از دیگران فرمان می‌گیرند و در پایگاه‌ها جایشان امن است. لیز و کلود با استعداد، بااراده و شوخ‌طبع بودند. انگار قطب‌نمایی در وجودشان بود که عقربه‌اش شمال را نشان می‌داد و فقط خودشان می‌توانستند آن را ببینند. مربیان دربارهٔ کلود می‌گفتند: «او وظیفه‌شناس و سخت‌کوش است، اما اغلب نگران مشکلاتی است که در خیال خودش وجود دارد.» این محتاط بودن، خواه واقعی یا خیالی، می‌توانست جان لیز و کلود را نجات دهد.

لیز می‌گفت: «فکر می‌کنم در خانواده‌مان هم همین‌طور هستیم. ما خوشحال می‌شویم کاری را انجام دهیم که به آن تمایل داریم. در واقع این‌طور بزرگ شده‌ایم.» اطلاعات لیز دربارهٔ فرانسهٔ دوران جنگ بیشتر از فرماندهانش بود که در لندن مستقر بودند. در روزهای سراسر ترس و تسلیم، او عقیده داشت فرانسهٔ اشغالی می‌تواند در نبرد برای آزادی خودش مشارکت بهتری داشته باشد. او به تنهایی دامنهٔ مأموریت اصلی‌اش را گسترش داد. «به نظر من تحویل گرفتن مأمورانی که از آسمان فرود می‌آمدند و هدایت آن‌ها به سمت پستشان کافی نبود. به همین دلیل چند اقدام کوچک دیگر نیز انجام دادم.»

لیز شروع کرد به بررسی نواحی حومه شهر. او شبیه تمام زن‌هایی بود که در فرانسه با دوچرخه تردد می‌کردند، با این تفاوت که دنبال زمین مناسبی برای فرود چتربازها می‌گشت. می‌خواست در وسط آن ناکجاآباد زمین مسطحی پیدا کند که با درختان استتار شده باشد، از جاده‌های اصلی فاصله داشته باشد و کشاورزی مهربان و دلسوز در آن ساکن باشد یا آنکه مالکی نداشته باشد. بعد از آنکه زمین را پیدا کرد، مختصات آن را برای لندن فرستاد، اما منتظر ماندن برای شنیدن اخبار مربوط به زمینی که با توجه به موقعیت کشاورزی و منطقه‌ای آنجا انتخاب کرده بود و تأیید آن از طریق رادیو یا کانال‌های زمانبر و طولانی، باز هم برایش کافی نبود: «موافقت کردند یا موافقت نکردند.»

لیز در وسط آن زمستان دلگیر و در بحبوحه جنگ در پواتیه، بلندپروازتر شده بود و می‌خواست به استقبال خطر برود، از این رو بررسی‌هایش را بیشتر کرد. شبکه شورش خود را ساخت، یک پزشک، یک متصدی کفن و دفن و یک خانواده جوان را استخدام کرد که دختر نوجوانی داشتند و قرار شد در سفرها همراه لیز باشد. لیز افرادی را انتخاب کرده بود که می‌دانست به دلایل شخصی ریسک‌پذیر هستند، تابع قوانین نیستند و با دولت و بیشتر اعضای جامعه فرانسه مخالف‌اند. آن‌ها برای مأمورانی که قرار بود وارد آنجا شوند یا از مرز عبور کنند کارت جیره‌بندی، بلیت قطار و لباس می‌خریدند و پناهگاه امنی برایشان فراهم می‌کردند و کاملاً آگاه بودند که حتی این کارهای ساده نیز ممکن است به قیمت جانشان تمام شود.

لیز گفت: «آن‌ها می‌دانستند چه کار می‌کنند و چه مسئولیتی دارند.» آن‌ها مثل سرمایه بودند و لیز نامشان را «یاور» گذاشته بود. لیز که همیشه درست جلوی چشم نازی‌ها بود، بلندپروازی‌های فزاینده‌اش را شجاعت نمی‌دانست، بلکه آن‌ها را صرفاً منطقی می‌خواند: «همه‌چیز درست خواهد شد. من بدبین نیستم.»

فصل ۱۰: روبر رسید

فرانسه غیراشغالی

در یکی از روزهای سرد پاییزی ماه نوامبر، قطاری که از ماریس عازم پاریس بود، از کنار سپیدارهای تَنک و تاکستان‌های آفتاب‌سوخته گذشت. باغدارها ساقه‌های بلند و پیچ‌خورده درختان انگور را ردیف به ردیف برای زمستان هرس می‌کردند.

در آن قطار به شدت شلوغ، مردی بلندقد به مأموریت می‌رفت. او که قاصد بود، به نمایندگی از یکی از بزرگ‌ترین شبکه پارتیزان‌های فرانسه از منطقه آزاد به طرف منطقه اشغالی در سفر بود. او نمی‌توانست از نامه، تلفن یا تلگراف استفاده کند (نامه‌ها را سانسور می‌کردند، مکالمات تلفنی را پلیس شنود می‌کرد و یک نسخه از تمامی تلگراف‌ها را مستقیم برای گشتاپو می‌فرستادند). در عوض دفترچه‌ای به همراه داشت که لیست تمامی افراد قابل‌اعتماد به همراه نشانی، اسم رمز، خانه‌های امن، محل صندوق پست و رابط‌هایشان در سرتاسر فرانسه در آن بود. این جایزه شورش بود؛ کاتالوگی حاوی نام دویست مأمور، بدون کدگذاری. لیست کامل اعضای مقاومت.

قاصد خوش‌شانس بود که در واگن درجه‌دو صندلی گیر آورده بود. از آنجا که کیف مدارک را جلوی پایش گذاشته بود، نمی‌توانست استراحت کند، هرچند که استراحت برایش ضروری بود. او ذاتاً آدم مضطرب و ترسویی بود؛ مخالفی از جان‌گذاشته. نه پولی داشت و نه وسیله امرار معاشی؛ در نتیجه برای شبکه زیرزمینی کار می‌کرد. در تاریکی در جلسات گروهی شرکت می‌کرد و روزها با جمعیت قاطی می‌شد تا پلیس فرانسه هنگام کنترل هویت افراد به او مشکوک نشود. از زمانی که آتش‌بس موقت پتن باعث شده بود آینده فرانسه به تانک‌های هیتلر گره بخورد، از این سر فرانسه به آن سر می‌رفت به امید آنکه روزی کشورش را آزاد کند. قطار برایش حکم خانه را داشت.

در شب پاییزی و تاریک ۳ نوامبر ۱۹۴۲، قایق ماهیگیری دوازده‌متری‌ای از دماغه کپ کبل (۱۸۰) دور زد و وارد دهانه خلیج باریکی شد که تا سواحل مدیترانه، بین ماریس و گسیس (۱۸۱) امتداد داشت. صدای تاپ‌تاپ موتور قایق تنها صدایی بود که سکوت شب را می‌شکست. قایق که نامش سگ دریایی بود، موتورش را باز کرد، زنجیر را بیرون کشید و قلاب را انداخت. ظاهر قایق فلوکه طوری بود که انگار از صید ساردین برمی‌گردد، هرچند در آن نزدیکی دسته‌های ماهی نبود. سگ دریایی، مثل قایق ماهیگیری معمولی دو سر داشت، با کفی باریک و دکلی کولاه با بادبانی سه‌گوش که با سکان هدایت می‌شد، ولی موتور جدیدی داشت تا

مخفیانه کار می‌کرد: روی سینه قایق سه رنگ فرانسوی، قرمز، سفید و آبی، خودنمایی می‌کرد که طی دو روز آخر، بعد از گذشتن از ایبیزا (۱۸۲) و مایورکا (۱۸۳) رنگ‌آمیزی شده بود، چون قبلاً رنگ‌های زرد و قرمز پرچم اسپانیای فرانکو (۱۸۴) را بر خود داشت که به بقیه خوشامد می‌گفت.

اودت سانسوم با کوهی از ناراضایتی وارد فرانسه شد. هیچ‌یک از بخش‌های دوره آموزشی او را برای این بی‌احترامی هنگام ورود به وطنش آماده نکرده بودند. او به همراه پنج مأمور دیگر از سگ دریایی پیاده و سوار قایقی بادی شد که بوی گنداب و ماهی ساردین می‌داد. یک ماه بود که در سفر بودند و چهار شب بود که خوابیده بودند، چند روز بود که جز غذای کنسرو شده چیزی نخورده بودند و دستشویی یا حمامی هم در کار نبود. کاپیتان بددهن لهستانی سگ دریایی چیزی اسفنجی را به دیواره قایق چسبانده بود که می‌گفت: «پوست بدن ده دوازده تا آلمانی است.»

در ساحل مردی انگلیسی که مثل فرانسوی‌ها لباس پوشیده بود، به اودت و هم‌دوره‌ای‌اش، مری هربرت، کمک کرد تا از قایق پیاده شوند. درست پشت سرش، زنی میان‌سال به همراه سه مرد بر ساحل قدم گذاشتند. وقتی آخرین مأمور دست مرد انگلیسی را گرفت و خود را از قایق بیرون کشید، با برادرش چشم‌درچشم شد: یکی مأموریتش را کامل کرده بود و به وطنش، لندن، برمی‌گشت و دیگری تازه مأموریتش را شروع می‌کرد. عجیب بود. دو برادر معطل نکردند، هرچند که ممکن بود دیگر هرگز نتوانند یکدیگر را زنده ببینند. آن‌ها نمی‌دانستند در روزها و سال‌های آتی چه سرنوشتی در انتظارشان است. نمی‌دانستند در پایان جنگ، ممکن است یکی از آن‌ها لقب شکنجه‌گر بگیرد و دیگری خائن.

اودت لباس مناسب مأموریتش را به تن داشت، بدون آنکه کوچک‌ترین سلیقه مد روزی در آن اعمال شده باشد، شبیه کیسه زباله‌ای برزنتی بود که دو سوراخ برای بیرون آوردن دست‌ها داشت. (تجهیزات استاندارد برای حفاظت در برابر حملات شیمیایی، نسبتاً ضدآب هم بودند.) اودت انتظار نداشت با این شکل‌وشمایل به فرانسه بازگردد. بعد از آنکه دخترهایش را به مدرسه صومعه سپرد و از عمه‌شان خواست مراقبشان باشد، قرار شد ماه سپتامبر، هنگام کامل شدن قرص ماه، تقریباً همزمان با آندره و لیز با چتر نجات در فرانسه فرود بیاید؛ اما هنگام تمرین چتربازی، سرش زمین خورده و لحظاتی بی‌هوش شده بود و به همین دلیل تصمیم گرفتند او را با هواپیمای وستلند لیساندر بفرستند تا از نردبان هواپیما پایین بیاید و مستقیماً وارد منطقه اشغالی شود. با این حال، هر شبی که پرواز او هماهنگ می‌شد، اتفاق غیرمنتظره‌ای می‌افتاد و پرواز تأخیر می‌خورد: یا هوا نامساعد می‌شد یا هواپیما دچار نقص فنی می‌شد یا سقوط می‌کرد. در نهایت، اودت و مری هربرت با ناوشکن به جبل‌الطارق فرستاده شدند و در دریایی که پر از زیردریایی‌های آلمانی بود، به مسیر خود ادامه دادند و بالاخره به ریویرا رسیدند و به هنگام مد که آب دریا بالا آمد، وارد خشکی شدند تا آب ردپایشان را بشوید و اثری از آن باقی نماند.

سازمان در جنوب فرانسه به دنبال رهبر می‌گشت. چرچیل همچنان از ژنرال دوگل تنفر داشت و روزولت هم اعتمادی به او نداشت، بنابراین مقامات خیابان بیکر معتقد بودند از نظر سیاسی انتخاب فرماندهان دیگری برای شورش ضروری است. رهبر ایده‌آل کسی بود که در فرانسه ساکن باشد و به اندازه دوگل گستاخی نکند.

در شبکه‌های مقاومت ریویرا، کاندیدای مناسبی اعلام آمادگی کرده بود: هنرمندی پویا که خود را رئیس می‌خواند. نامش آندره ژیرار (۱۸۵) بود. بعضی افراد رهبر به دنیا می‌آیند و آقای ژیرار هم از آن دسته بود. او مردم را می‌شوراند و به هیجان وامی‌داشت. در نهایت به لطف جذابیت و قوه تخیل غنی خود توانست، بر اساس گفته‌ها، سیصد هزار نفر را به دنبال رؤیاهای خود بکشانند. آدم دورانیشی بود، پرشور و دمدمی‌مزاج، درست همان‌طور که در یادداشت‌هایش می‌نوشت. بسیار تند حرف می‌زد و ایده‌هایش را مفصل و با رنگ و بویی اهانت‌آمیز توضیح می‌داد و مقایسه‌های کوبنده‌ای می‌کرد و انسان را در هاله‌ای از بهت و سرگشتگی فرومی‌برد. «دورتادور ارتش بزرگ و قدرتمند آلمان، نفرتی پنهان و ناپیدا در هر خانه‌ای هست؛ نفرتی که در خاک خوابیده و انتظار روزی را می‌کشد که بیداری مخوف به وقوع بپیوندد.»

در دوران اشغال، صحنه هنر فرانسه نیز تاریک شد. نمایش آثار در گالری‌ها همدستی با دشمن محسوب می‌شد؛ چراکه نازی‌ها شاتوهای فرانسوی را برای پیدا کردن آثار قدیمی نقاشان سرشناس غارت می‌کردند و گنجینه‌های اواخر قرن نوزدهم را از فروشندگان یهودی سرقت می‌کردند. پیش از جنگ، هنرمندان می‌توانستند با کشیدن کاریکاتورهای سیاسی زندگی‌شان را بگذرانند، ولی در دوران جنگ چنین کاری به دستور هیتلر و پتن ممنوع بود. تاریکی فاشیسم جایی برای هنر در فرانسه باقی نگذاشته بود. اگر جنگ نمی‌شد، ژیرار می‌توانست از وارثان زیبایی‌شناسی اکسپرسیونیسم باشد. او شاگرد ژرژ روئو (۱۸۶) و پی‌یر بونار (۱۸۷) بود. اما به جای آن، خلاقیتش را برای نفرت و دشمنی به کار گرفت، برای برنامه‌ریزی تبلیغات سیاسی جدید رادیویی، به نام رادیو پاتری (۱۸۸)، که هدف آن رقابت با بخش فرانسوی‌زبان رادیو بی‌بی‌سی و شبکه ان‌بی‌سی (۱۸۹) آمریکا بود، با این تفاوت که رادیوی او محصول خود مردم بود و صدای واقعی آن‌هایی را پخش می‌کرد که به واقع زیر سلطه هیتلر زندگی می‌کردند و رنج می‌کشیدند. او می‌خواست مستقیماً با اخبار اغراق‌آمیز نازی‌ها که از رادیو پاریس (۱۹۰) تحت کنترل آلمان پخش می‌شد، رقابت کند.

ژیرار سازمان اطلاعات نظامی چرچیل را وسوسه کرد و این سازمان از رادیو پاتری حمایت کرد. او به مقامات خیابان بیکر قول داد که صدای اپوزیسیون در فرانسه و آفریقای شمالی باشد و گفت که با اعضای رده‌بالای ارتش صلح موقت ویشی در ارتباط است و آن‌ها ممکن است راضی شوند تا با متفقین همکاری کرده و هیتلر را تضعیف کنند.

به نقل از یکی از یادداشت‌های داخلی خیابان بیکر، ژیرار «تک‌تک اقشار جامعه را، صرف‌نظر از تفاوت عقایدشان، سازماندهی می‌کند. شبکه او بسیار قدرتمند و آگاه است». او نیروهایش را از پهنه فرانسه استخدام می‌کرد و همچون آهنربایی بود که نظامیان بازنشسته فرانسوی و چریک‌های تبعیدی از جنگ داخلی اسپانیا را جذب می‌کرد. آن‌ها هسته اصلی سپاه مخفی را تشکیل می‌دادند. ولی دوستان ژیرار، یعنی هنرمندان، شعرا، نوازندگان جاز و روشنفکران، فرهیخته و جهان‌دیده بودند و درک می‌کردند تمامیت‌خواهی چگونه روح را نابود می‌کند. وقتی هیتلر رودرروی استالین ایستاد، کمونیست‌ها با اشغال فرانسه به دست آلمانی‌ها مخالفت کردند. بعد از آنکه جوانان نیرومند را بالاجبار در اردوگاه‌های آلمان به بیگاری گرفتند، روستاییان نیز به جمع مخالفان پیوستند. یهودیان نیز از همان ابتدا آن‌ها را همراهی کردند؛ چراکه دیر یا زود به دست آلمانی‌ها کشته می‌شدند. قاصدی که در قطار خوابیده بود، مرد تنهایی بود در میان ارتش بزرگی از میهن‌پرستان که آماده بودند از ژیرار تبعیت کنند. وسعت شبکه مخفی او انگار بخش ازپیش‌آماده نقشه‌های واحد اجرایی عملیات ویژه بود که تا اعماق فرانسه نفوذ کرده بود.

دو سال از جنگ گذشته بود که اودت و مری وارد ریویرا شدند، یعنی درست در روزهایی که آندره ژیرار در اوج حرفه‌اش در مقام رهبر شورش قرار داشت. در روزهایی که بیشتر شبکه‌های زیرزمینی با کمبود شدید سلاح و مهمات مواجه بودند و کمترین جیره ممکن را از لندن دریافت می‌کردند، شبکه‌های ژیرار تعداد زیادی محموله مهمات و میلیون‌ها فرانک پول دریافت می‌کردند تا بتوانند ارتش سری ژیرار را تأمین کنند. یکی از برنامه‌ریزان بریتانیایی که مهارت ژیرار را می‌ستود، درباره او گفت: «ژیرار در اوج قدرتش بود و چنان قدرتش را به کار می‌گرفت که گویی با آن متولد شده بود. او، بر خلاف هیتلر، جذبه خاصی داشت و زمانی که می‌خواست دیگران را متقاعد کند، به جای آنکه از روش‌های غیرمنطقی و خشن استفاده کند، هوشمندانه و غیرمستقیم طوری بحث را هدایت می‌کرد که طرف مقابل به سمت موضع فکری او کشیده می‌شد.»

ژیرار درباره فرانسه محبوبش می‌گفت: «فرانسه هرگز نخواهد مرد!» او نیروهایش را از نظر خوردوخوراک کاملاً تأمین می‌کرد و با پرداخت پول به آن‌ها انگیزه می‌داد. دسترسی به مواد غذایی دغدغه همیشگی مردم فرانسه بود. جنگ با خود کمبود پنیر، تخم‌مرغ، کره، گوشت، روغن و سیب‌زمینی را نیز به همراه آورده بود. در ریویرا که آفتاب تمام روز می‌تابید و خاک قوت‌چندانی نداشت، فقط مرکبات، زیتون و انگور کشت می‌شد که آن هم برای جمعیت خود شهر در دوران جنگ کافی نبود، چه برسد برای سیل پناهندگانی که به آنجا سرازیر شده بودند. بدهی سنگین به آلمان نیز به قوت خود باقی بود. از نظر شورشیان تحت فرماندهی ژیرار، هدف بریتانیا از تأمین جیره غذایی فرانسوی‌ها و پرتاب قوطی‌های کنسرو با نوشته‌های

انگلیسی از هواپیما این بود که به فرانسوی‌ها یادآوری کند در وضعیتی که نازی‌ها موجب گرسنگی آن‌ها شده‌اند، چه کسی از دور هواپیشان را دارد. هر اتفاق کوچکی فرصتی بود برای تبلیغات سیاسی موافق انگلستان در کشوری که تمایلی به اعتماد به انگلستان نداشت. (یکی از رهبران بریتانیایی ضمن تشکر به خاطر چای و بیسکویت، برای مقر اصلی سازمان نوشت: «حالا قدرت قدیمی بازوی امپراطوری را حس می‌کنم.») پارتیزان‌هایی که حاضر می‌شدند برای توزیع کالاهای قاچاق سرشان را به باد دهند، هدایای ویژه‌ای مثل شکلات، آدامس یا سیگار دریافت می‌کردند. «این پیشرفت است، نشانه قدرت خداست و باعث می‌شود اعضا به سازمان افتخار کنند.»

مقامات لندن به ارتش سری ژیرار افتخار می‌کردند، درحالی‌که این پارتیزان‌ها شایستگی لازم را نداشتند. فعالیت‌های شبکه ژیرار به محض دریافت حمایت بریتانیا به کمدی‌ای پر از خطا و اشتباهات وحشتناک تبدیل شد. برای مثال، در پاییز ۱۹۴۲، در بندری تاریک در نزدیکی سواحل فرانسه، پنج جوان شورشی با «پانصد کیلوگرم خطر» — یعنی مواد منفجره — و یک فرستنده رادیویی سوار قایقی شدند و پاروژنان به دل دریا زدند تا شناوری را که مخزن مواد منفجره بود، زیر آب قرار دهند. این مقدار مواد منفجره برای بستن بندرگاه، مین‌گذاری اسکله یا غرق کردن یک رزم‌ناو کافی بود. اما قایق آن‌ها سنگین شد و تعادلش را از دست داد و در اقیانوس واژگون شد. شکست مفتضحانه‌ای بود. اعضای نوجوان و کم‌سن‌وسال مقاومت «مثل جمعیتی که در تعطیلی رسمی به دیدن مسابقات دربی رفته باشند» با نعره و فریاد تمام اهالی دهکده ساحلی را از خواب بیدار کردند. بعد از این حادثه گروه جوانان فرانسه (۱۹۱)، که پتن نامش را از جوانان هیتلری (۱۹۲) گرفته بود، کانال مانش را برای یافتن مواد منفجره جست‌وجو و محل را علامت‌گذاری کرد. (این برای فرانسه یک تراژدی بود؛ چراکه در بازی با تفنگ‌های واقعی بچه‌مدرسه‌ای‌ها رودرروی بچه‌مدرسه‌ای‌ها قرار گرفته بودند.)

بعد از آنکه پلیس ویشی مواد منفجره غرق‌شده را یافت، خانه‌های موجود در سرتاسر منطقه ساحلی را جست‌وجو کرد و در نهایت دشمن موفق شد ساحل باراندازی را کشف کند که برای نیروهای مقاومت بسیار ارزشمند بود و می‌توانستند در تاریکی از آنجا رفت‌وآمد کنند. رئیس بندرگاه با دیدن بارانداز غرولندکنان گفت: «من چشم‌هایم را می‌بندم تا کارهایی را که انگلیسی‌ها درست جلوی چشم‌هایم انجام می‌دهند، نبینم؛ اما به نام باکره مقدس، چرا آن‌ها به من و خودشان رحم نمی‌کنند؟»

شبکه‌ای که نیروهایش ناشی و تازه‌کار بودند، نمی‌توانست در برابر نیروهای کارکشته نازی‌ها، که در شکار جاسوسان خبره بودند، کاری از پیش ببرد. اسم رمز ژیرار، کارت (۱۹۳) بود و از آنجا که گروه‌های شورشی را اغلب به اسم رهبران‌شان می‌شناختند، شبکه وسیع او نیز کارت نام گرفت. کلمه کارت معانی مختلفی می‌توانست داشته باشد: کارت ویزیت، نقشه، نمودار یا فهرست و ژیرار هم متأسفانه علاقه بچگانه‌ای به تهیه فهرست

اودت و ماری بعد از آنکه خیس آب به مقصد رسیدند، شب را در خانهٔ امنی در کسپس گذراندند و سپس با قطار به کن رفتند و به محض ورود، با شیرینی و شراب از آن‌ها پذیرایی شد. برنامه‌ریز محلی بریتانیایی این ضیافت کسی نبود جز کاپیتان پیتر چرچیل. پیتر مهمانانش را به آپارتمانی که پشت باغ‌های نخل پنهان شده بود، راهنمایی کرد و لبخندزنان گفت: «حتماً حسابی خسته و گرسنه‌اید و احتمالاً دلتان حمام آب گرم می‌خواهد.»

اودت نگاهی به او انداخت. چشم‌های دریا زده‌اش از میان مژگان بلندش چهرهٔ مردی زیبا را دید که عینک به چشم داشت، بسیار قد بلند و نسبتاً لاغر بود و چابک به نظر می‌رسید، درست مثل «علامت سؤال با سبیل». انگار که به لطیفه‌های خودش می‌خندید، با اینکه هنوز لطیفه‌ای نگفته بود. پیتر نسخهٔ انگلیسی مأمور مخفی‌ای جدید بود. او، با آن بینی عقابی‌اش، ستارهٔ سابق مسابقات هاکی روی یخ کمبریج بود و ذاتاً قصه‌گوی قابل‌بود و مثل تمامی ورزشکاران رده‌بالایی که دوران اوج خود را سپری می‌کردند، حق‌به‌جانب و اهل غلو و خودنمایی بود. از آن دسته آدم‌هایی بود که همیشه یک گیلان پر شراب دستشان است. برای مردهایی مثل او «جنگ خوش می‌گذشت». قبل از اینکه درجهٔ نظامی بگیرد، همین حق‌به‌جانب و متوقع بودن باعث موفق نشدنش شده بود. او مرتب شغل عوض می‌کرد — «از تبلیغات گرفته تا فلزکاری، پرورش روباه و کار در کنسولگری بریتانیا» — اما نه پیشرفتی داشت و نه پشتکاری، فقط اوقات خوشی را سپری می‌کرد. او با عشق اگزیستانسیال خود به آثار ادبی دیمون رانیون (۱۹۴) و ریموند چندلر (۱۹۵)، حس فریبنده‌ای از رفاه و آسایش را در دنیایی وحشتناک حفظ کرده بود، به این دلیل که پیام‌های رمزی‌اش را به سبک رانیون می‌نوشت؛ بعدها وضعیت نامتعارف جنگ به نفع او تمام شد. از نظر سازمان پیتر از مهارت‌های لازم و ضروری برخوردار بود: مهارت صحبت کردن به انگلیسی و فرانسوی و آشنایی کافی با زبان‌های اسپانیایی، ایتالیایی و آلمانی. جنگ معمولاً آدم‌هایی مثل پیتر را جمع‌وجور می‌کرد؛ اضطراب جنگ باعث می‌شد آدم‌های خانه‌به‌دوش و خوش‌گذرانی چون او به رهبران قابل‌تبدیل شوند. برای یک‌بار هم که شده، اینجا پیتر می‌توانست روی هر زبانی که می‌خواست، تمرکز کند. در آن سازمان موقت و عجیب، ظاهر عقل‌کل‌مآبانهٔ پیتر حرفه‌ای جلوه می‌کرد و با آنکه لاف‌زنی‌های پیتر باعث آزار فرانسوی‌ها می‌شد — و به واقع هم آزاردهنده بود — به نظر خودش دست‌کم باعث شده بود دو زن از سه زنی که از قایق ساردین پیاده شده بودند، در نگاه اول مجذوب او شوند: همان‌ها که جوان‌تر بودند، یعنی مری و اودت.

پیتر در جنوب فرانسه وظایف زیادی داشت: ارتباط با لندن، هماهنگی با شبکه کارت، دریافت محموله‌هایی که با چتر نجات فرود می‌آمدند و کمک به خروج اسرای جنگی از کشور؛ یکی از وظایف او استقبال از مأموران تازه‌وارد و کمک به آن‌ها در شروع سخت‌ترین کار زندگی‌شان بود: یعنی به خطر نینداختن جان دیگران برای حفظ جان خود. اولین روزهایی که مأموران در منطقه سپری می‌کردند «غریب و مبهم بود؛ انگار همه در فضایی مه‌آلود کار می‌کردند».

ناهار در کافه‌ای پر از افراد غریبه صرف شد؛ پلیس فرانسه، یهودیانی که بعد از حمله به جنوب گریخته بودند و آدم‌های بدشانسی که قبلاً تبعه آلمان بودند و پول کافی برای خرید گوشت اسب از بازار سیاه داشتند، اما آن‌قدر شانس نداشتند که مجوز خروج از فرانسه را خریداری کنند. در آن کشور گرسنه، ریویرا گرسنه‌ترین منطقه بود. (شعار منطقه این بود: «ما صنعت گردشگری داریم و بقیه چیزها را وارد می‌کنیم.») سهمیه غذا بسیار کم بود، اما پیتر محدودیتی از نظر کوپن‌های جیره‌بندی نداشت «که همگی تازه ثبت شده بودند».

پیتر بی‌آنکه لحظه‌ای لبخند از روی لبش محو شود، زنان تحت فرمانش را برانداز کرد: جوان، مضطرب و تازه‌کار بودند. پیتر چند ماه با آن مأمور آمریکایی سازمان که یک پایش را از دست داده بود، یعنی ویرجینیا هال، کار کرده بود که زنی زرنگ، خونگرم و جسور بود. اما این زن‌ها، بر عکس او، همگی آسیب‌پذیر و ناشی به نظر می‌رسیدند.

مری هربرت باهوش و صریح بود و با آنکه چهل سال داشت، جوان‌تر به نظر می‌رسید. او دختر یک سرتیپ نظامی بود، به محیط اطرافش دقت می‌کرد و تودار بود. پیتر شک داشت که او بتواند مأمور قابل‌شود، هرچند که قبلاً «استعدادهای پنهان» غافلگیرش کرده بود.

اودت او را دلباخته خود کرد. موهای قهوه‌ای‌رنگ و چشم‌هایش که همچون چوب جلاخورده می‌درخشید، نمی‌گذاشت پیتر نگاهش را از او بگیرد. البته اودت عادت کرده بود که این‌طور مورد توجه مردها قرار بگیرد. خودش هم این جذابیت را پرورش می‌داد و به ارزشش آگاه بود. وقتی گیلان شرابش را برداشت و جرعه‌ای نوشید، پیتر از او چشم برنداشت. بعد از حدود سه سال محاصره، این اولین مشروب محلی فرانسوی بود که می‌نوشید. از آخرین باری که اودت، زیر پرتوهای خورشید که از شیشه پنجره می‌تابید، ناهاری فرانسوی همراه با نانی روی میز و نوشیدنی خورده بود، انگار یک عمر می‌گذشت. این آرامش بدون نیاز به عجله و این‌همه زیاده‌روی برایش غریب بود و معذبش می‌کرد. سواحل آژور (۱۹۴۶) یک دنیا با آسمان مه‌آلود لندن و غذای انگلیسی و پودینگ‌های خاکستری و قحطی و جیره‌بندی فاصله داشت.

پیتر شخصیتی به اودت بخشیده بود که اودت هنوز آن را کسب نکرده بود: فکر می‌کرد اودت نترس، باتدبیر و چالش‌برانگیز است. هنگام صرف غذا همه

حواسش به اودت بود. بالاخره مثل کفبین‌های بازار — یا شاید هم مثل عشاق — دستش را گرفت و گفت: «فاصله زیاد میان شست و انگشت اشاره شما نشان می‌دهد عجل، ولخرج و بخشنده هستید.» بندهای انگشت اودت به همان اندازه که قوزک پای برجسته در دوران ویکتوریا جذابیت داشت، برای پیتر جذاب بود. «انگشت اشاره شما سرشار از آرزوهای بلندپروازانه است. فاصله زیاد بین انگشت اشاره و انگشت میانی شما نشان از استقلال فکری شما دارد و فاصله زیاد بین انگشت چهارم و انگشت کوچک شما آشکارا فریاد می‌زند که استقلال عمل هم دارید.» انگشتان پیتر روی انگشتان اودت لغزید و به دنبال حلقه ازدواجش یا ردی از آن گشت؛ چشم‌های او چشم‌های ریزبین مأموری مخفی بود. وقتی اودت در لندن بود، حلقه ازدواجش را درآوردند و به جایش حلقه‌ای به او دادند که نقش‌ونگارش یادآور سرگذشت جدید و ساختگی او بود: وقتی دختر بچه یتیمی بیش نبود، به اجبار با پیرمردی فرانسوی ازدواج کرد که مدتی بعد در اثر برونشیت از دنیا رفت، بدون آنکه فرزندی از این ازدواج عاری از عشق و علاقه نصیبش شود.

اودت به پیتر گفت: «مهمان‌نوازی و پذیرایی شما همان‌طور که انتظار داشتم، بسیار دلپذیر بود.» و با ناراحتی ادامه داد: «اما نگرانی من از این است که نتوانم با کارم کنار بیایم.»

کار او شبیه کار لیز دو بیساک بود: ایجاد خانه‌های امن برای پذیرش مأمورانی که وارد خاک فرانسه می‌شدند. قرار بود اودت به تنهایی کار کند، نه به عنوان قاصد در شبکه. قرار بود او در فرانسه زندگی کند، فرانسوی باشد، مگر آنکه دستور دیگری برایش صادر شود، که در آن صورت می‌بایست به شهر اوسر (۱۹۷) در مرکز فرانسه می‌رفت و نقش متصدی و خدمتکاری بریتانیایی را ایفا می‌کرد. اما پیتر خبری ناامیدکننده برایش داشت: اوسر که در ناحیه بورگاندی (۱۹۸) واقع شده بود، با مرز مستحکمی که فرانسه را به دو قسمت کرده بود، از کن جدا شده بود و گذر از آن ممکن بود به قیمت جاننش تمام شود و بنابراین پیتر نمی‌توانست به او اجازه دهد که برود. اودت بی‌آنکه مقصر باشد، به اشتباه سر از بخش دیگر فرانسه درآورده بود.

پیتر گفت که اودت به کمک نیاز دارد؛ به قاچاقچی‌ای که بداند چطور او را از ایستگاه‌های بازرسی مرزی رد کند. یک پاسپورت جعلی، یک جور کارت شناسایی، هم باید دست‌وپا می‌کرد که نشان دهد چرا این راه طولانی را از کشورش تا آنجا آمده است. هماهنگ کردن تمامی این جزئیات فقط به وسیله شبکه کارت امکان‌پذیر بود، اما آندره ژیرار، رهبر فرانسوی شبکه، و پیتر چرچیل، فرمانده بریتانیایی، بر سر رهبری شورشیان ریویرا با هم رقابت می‌کردند.

او به اندازه کافی در دسر داشت و کمک به این زن تازه‌وارد، با وجود همه محسناتی که انگشت‌هایش نشان می‌داد، نسبت به مهار آن هنرمند آشوبگر، در درجه دوم اهمیت قرار داشت. همکاری سازمان با شبکه کارت در شرف از هم پاشیدن بود. این همکاری که عمر آن به دو سال هم نمی‌رسید،

موفقیت‌های چندانی در پی نداشت. آندره ژیرار هرگز نتوانست بین مأموران بریتانیایی و رهبران رده‌بالای ویشی تعاملی برقرار کند. رادیو پاتری رؤیایی بیش نبود. لندن بارها او را تحت فشار قرار داد تا کاری از پیش ببرد و نتایج ملموس کارش را گزارش دهد، اما این فشارها غرور ژیرار را جریحه‌دار کرد و باعث شد به فردی خودسر و سوءاستفاده‌گر تبدیل شود.

تا روزی که اودت پا به فرانسه گذاشت، ژیرار و پیتر دشمنان قسم‌خورده یکدیگر بودند و به جای مبارزه با آلمانی‌ها، به یکدیگر حمله می‌کردند. وقتی اتفاق مفتضحانه‌ای مثل واژگون شدن مواد منفجره در دریا افتاد، پیتر خشمگین فریاد زد: «اینجا امنیتی در کار نیست.» او ژیرار را «ارباب خانه» می‌خواند و زیردستان نالایقش را به باد انتقاد می‌گرفت و آن‌ها را «شخصیت‌های پرزرق‌وبرق پرمدها» توصیف می‌کرد. جلسات شبکه کارت بیشتر شبیه مهمانی بود: «ملاقات‌هایی در کمال شادی و خوشحالی روی نیمکت‌های پارک به همراه... پنج شش نفر از اعضای ارشد مقاومت آن منطقه که دور هم می‌نشینند و دستورالعمل‌ها و اوامر را در ملأعام یادداشت می‌کنند.» در نهایت پیتر در گزارشی که به لندن فرستاد خواستار جدایی سازمان و شبکه کارت شد، هرچند که سازمان امید زیادی به این رابطه داشت و سرمایه‌گذاری چشمگیری روی آن کرده بود. پیتر درباره همکاری با کارت نوشت: «من همه شما را، حتی اگر تحت تأثیر بنزدین هستید و حالت عادی ندارید، به این چالش دعوت می‌کنم تا سر سوزنی فایده این همکاری را بیان کنید.»

طولی نکشید که لندن از طریق رادیو به ژیرار دستور داد به آنجا برود و توضیحات لازم را ارائه کند.

اودت دیگر به مأموریتش امیدی نداشت؛ بنابراین از ژیرار تقاضای کمک کرد تا راهی برای رفتن به اوسر به او نشان دهد. اما ژیرار از کمک سر باز زد و گفت که از لندن دستور می‌گیرد، نه از یک مأمور بریتانیایی در فرانسه؛ گفت تا زمانی که پیامی از طریق رادیو از سوی خیابان بیکر دریافت نکند، نمی‌تواند با رفقای پیتر چرچیل همکاری کند. اودت هنگام بازگو کردن این ماجرا برای پیتر با ناراحتی گفت: «او رفتار گستاخانه‌ای با من داشت.»

پیتر در جواب گفت: «پیشنهاد می‌کنم برای شروع کمی استراحت کنی.»

«به استراحت نیازی ندارم. ممنون.»

اودت نمی‌توانست از مرز عبور کند. مری آشنایی در شهر تارب(۱۹۹) داشت که می‌توانست ترتیب ورود او به منطقه اشغالی را بدهد تا او خیلی زود آنجا را ترک کند و به کلود دو بیساک و شبکه‌اش، یعنی شبکه ساینتیست در بوردو، بپیوندد. اما اودت ناچار بود کنار پیتر بماند. او از این

بلا تکلیفی خوشحال نبود، به همین دلیل از پیتر خواست کاری برایش در نظر بگیرد. پیتر هم دوچرخه‌ای به او داد و او را همراه پیامی به کن فرستاد. اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای برخورد شیئی فلزی به سنگ‌های کف خیابان را شنید و به دنبال آن جیغ زنی که با زانوهای زخمی و جوراب‌های پاره ناله می‌کرد.

او سعی کرده بود دوچرخه‌سواری را یاد بگیرد و موقع رکاب زدن تعادلش را حفظ کند. چرا از اول نگفته بود که بلد نیست دوچرخه براند؟ پیتر جواب این سؤال را از اودت پرسید. اودت گفت: «چون فرض شما این است که همه مثل... خودتان مهارت دارند و این خیلی آزاردهنده است. چرا باید با اعتراف به ناتوانی خودم، شما را راضی و خوشحال کنم؟» پیتر به این نتیجه رسید که اودت یک «دینامیت» واقعی است.

روز ۸ نوامبر ۱۹۴۲ برنامه شبانگاهی رادیو بی‌بی‌سی طبق معمول با سمفونی پنجم بتهوون در فرانسه طنین‌انداز شد.

دا. دا. دام.

اودت و پیتر در خانه امنشان در فرانسه نشسته بودند و به اخبار شامگاهی رادیو گوش می‌دادند. نیروهای متحدین در مصر در حال عقب‌نشینی بودند. نبرد العلمین (۲۰۰) «یک پیروزی به تمام معنا بود». در آمریکا، دموکرات‌های رئیس‌جمهور روزولت اکثریت ناچیز را در انتخابات میان‌دوره‌ای کنگره حفظ کردند. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در تدارک بیست و پنجمین سالروز شکل‌گیری‌اش بود و همزمان سربازان این کشور ارتش ورماخت آلمان را در خیابان‌های استالینگراد شکست داده بودند. در انگلستان، حدود چهار میلیون گل سینه خشخاش برای فروش جهت مراسم روز بزرگداشت (۲۰۱) آماده شده بود. در پایان برنامه، یعنی زمانی که پیام‌های شخصی آغاز شد، این جمله چندین بار تکرار شد:

توجه! روبر رسید! توجه! روبر رسید.

این جمله ساده، در سرتاسر فرانسه، از مدیترانه تا جبل الطارق، تا اعماق واحه‌های کویری مراکش و تپه‌های الجزایر طنین انداخت و همه فرانسوی‌زبانان اروپا و آفریقای شمالی آن را شنیدند.

نیروهای متفقین متوجه شدند که این پیام یعنی وارد عمل شوند. آن شب، نیروهای انگلیسی - آمریکایی به آفریقای شمالی حمله کردند. به دنبال پیروزی بریتانیا در مصر، مستعمرات فرانسه وارد بازی شدند. این اولین حمله بزرگ متفقین و اولین پیاده‌سازی نیروهای آمریکایی به کشوری خارجی بود. فقط یک سال از حمله ژاپن به پرل هاربر گذشته بود و این بار آمریکا وارد جنگ جهانی شده بود و نیروهایش در صحرا با نازی‌ها مبارزه می‌کردند: عملیات تورچ (۲۰۲). تهاجم به خاک آفریقای شمالی در واقع نبرد برای دریای مدیترانه بود. کنترل آب‌های آرام غلبه هیتلر بر جنوب اروپا را کم‌رنگ‌تر می‌کرد. به علاوه، این کار به منزله جنگی نیابتی برای رخنه کردن در روح و جان فرانسوی‌ها بود.

جنگ برای بازپس‌گیری اروپا در تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۴۲، یعنی تنها پنج روز بعد از ورود اودت و مری به سواحل جنوبی فرانسه آغاز شد. حدود سی و سه هزار سرباز به سواحل نزدیک کازابلانکا، سی و نه هزار سرباز دیگر به سمت الجزیره و سی و پنج هزار نفر به وهران اعزام شدند. آن‌ها با سیصد و پنجاه ناو جنگی و پانصد کشتی بارکش از اقیانوس اطلس گذشتند. نیروهای آمریکایی تازه‌کار بودند. ژنرال‌های آلمانی سختگیر و حسابگر بودند. رهبران نظامی فرانسوی آشفته بودند. اما این عملیات ممکن بود جنگ را به کلی تغییر دهد: اگر متفقین می‌توانستند مستعمرات فرانسه در آفریقای شمالی را از دولت ویشی پس بگیرند، می‌توانستند این پیام را به مردم فرانسه منتقل کنند که پیوند با رایش قرار نیست هزار سال طول بکشد. (به قول یک خبرنگار فرانسوی: «والکری‌ها» (۲۰۳) به سوراخشان می‌روند و می‌میرند، همان‌طور که در اپرای واگنر می‌شنویم.)

نخست‌وزیر چرچیل در سخنرانی خود هشدار داد: «این پایان کار نیست. حتی آغازی هم برای پایان کار نیست. اما شاید پایانی برای آغاز باشد.» روبر رسید!

روبر رسید و هیتلر تلافی کرد.

در ۱۱ نوامبر ۱۹۴۲، مصادف با روز بزرگداشت کشته‌شدگان جنگ جهانی اول در اروپا و آمریکا، آدولف هیتلر بار دیگر به فرانسه حمله کرد. ارتش ورماخت مرز را شکست و به منطقه آزاد تجاوز کرد و شهرهای جنوبی لیون، لیموز(۲۰۴)، اژن(۲۰۵)، مارسی و خود ویشی را اشغال کرد. رایش هرچه را از فرانسه آزاد باقی مانده بود، بلعید و به نمایش کمدی حکومت دست‌نشانده پتن پایان داد. بدین ترتیب، توافق‌نامه آتش‌بس موقت باطل شد و ارتش آتش‌بس موقت از هم فروپاشید. دو فرانسه به یک فرانسه تبدیل شد که آن هم کاملاً به اشغال رایش درآمده بود، هرچند که مرز بین دو فرانسه همچنان به قوت خود باقی بود تا بتوانند جابه‌جایی جمعیت را کنترل کنند. هیتلر به فرمانده پتن گفته بود این اشغال به نفع خودش است؛ چراکه می‌تواند در برابر حمله متفقین از سمت جنوب — که آن‌موقع در آفریقای شمالی می‌جنگیدند — از فرانسه دفاع کند.

پیشوا در رادیو پاریس که تحت کنترل آلمان بود ضمن صحبت با مردم فرانسه اعلام کرد «از روی دوستی اقدام به این کار کرده است» و گفت که آسیبی متوجه کسی نیست و دستور داده تا «مزاحمت برای مردم به حداقل میزان ممکن برسد». متفقین با پخش سرودهای طعنه‌آمیز روی امواج رادیویی پارازیت انداختند:

رادیو پاریس دروغ می‌گوید. رادیو پاریس آلمانی است.

از استراسبورگ تا بیاریتز، رادیو هست دست فریتس(۲۰۶).

دومین تهاجم نازی‌ها به فرانسه دنیا را به خشم آورد. مهره‌های شطرنج اروپا بار دیگر چیده شدند. صلح شرم‌آور فرانسه تباه شده بود. وقتی تانک‌های هیتلر از مرز بین دو فرانسه عبور کردند، او هزینه اشغال فرانسه را از روزانه سیصد میلیون فرانک به پانصد میلیون فرانک افزایش داد که به واقع زندگی مردم را فلج کرد. این یکی دیگر از اقدامات قانونی رایش برای غارت فرانسه بود که پتن بی هیچ مقاومتی با آن موافقت کرد. با بالا رفتن هزینه چپاولگری آلمانی‌ها، تمایل فرانسوی‌ها به آزادی نیز شدت گرفت.

آنجا بود که وینستون چرچیل احساس کرد فرصت خوبی برای واحد اجرایی عملیات ویژه مهیا شده است. باید یک‌بار دیگر بر چوب‌های نیم‌سوخته شورش در منطقه آزاد فرانسه، که زیر خاکستر مدفون شده بود، می‌دمیدند تا باز شعله‌ور شود. «به نظر می‌رسد مهم‌ترین اقدام این است که عملیات در مناطق تازه اشغال‌شده فرانسه تشدید شود تا روابط میان فرانسوی‌های خمود و مهاجمان آلمانی تا آنجا که ممکن است، تیره شود.» باید انفجارهایی اتفاق می‌افتاد.

روز پیش‌روی هیتلر در خاک فرانسه، مأموران بریتانیایی در ریویرا از پنجره می‌دیدند که کامیون‌های نظامی چه دود و غباری برپا کرده‌اند. نیروهای موسولینی (۲۰۷) نیز از ایتالیا وارد شدند و سواحل فرانسه را که همچون گردنبندی می‌درخشیدند به تصرف خود درآوردند. ایل دوچه (۲۰۸) کن را نیز تصرف کرد و به قلمرو ایتالیا افزود.

سیاست لندن در منطقه‌ای که پیش‌تر غیراشغالی نامیده می‌شد، هر روز تغییر می‌کرد. افراد به اصطلاح رده‌بالایی که ژیرار می‌شناخت دیگر ارتش صلح موقت را در اختیار نداشتند و همچون سایر وعده‌های ژیرار بی‌ارزش شده بودند. از زمانی که اودت در قالب مأمور وارد منطقه شده بود، کمی بیشتر از یک هفته می‌گذشت و او هنوز نتوانسته بود به مقصد تعیین‌شده برسد. بنابراین، به ناچار به شبکه پیتتر چرچیل ملحق شد و قاصدش شد.

پیتتر در خانه‌باغی باصفا در بلوار کروآزت (۲۰۹) واقع در سواحل داغ شهر کن اقامت داشت. («خانه‌ای زیبا با تخت و کلیه وسایل.») اودت هم رفت تا با او زندگی کند.

تنها چند روز بعد از اقامت بین مردم عادی، در کشور قدیمی‌اش، روی تخت‌خواب جدیدش دراز کشیده بود و به پرده‌های نازک و موج‌مقابل پنجره باز اتاقش چشم دوخته بود و به خود و هویت جدیدش فکر می‌کرد: آخرین باری که در فرانسه بود، دختر ساده‌ای بود به نام مادموازل اودت بریلی (۲۱۰). در انگلستان، خانم اودت سانسوم شده بود؛ همسری ناراضی و مادری با مسئولیت سه فرزند. حالا در جنگ، مأموری بود به نام مادام اودت متیه (۲۱۱)؛ بیوه‌ای جذاب که فرزندی نداشت.

اودت خبر نداشت که وقتی خواب بود، پیتتر با همان دقتی نگاهش می‌کرد که دست‌هایش را واریسی کرده بود. پیتتر گفت: «در خواب لبخند می‌زد؛ آرامشی کودکانه بر چهره‌اش نقش بسته بود.»

تا یازدهمین ساعت یازدهمین روز یازدهمین ماه سال ۱۹۴۲، یعنی زمانی که اروپا و آمریکا لحظه‌ای به احترام جان‌باختگان جنگ جهانی اول سکوت کرده بودند، هیتلر هرآنچه از فرانسه باقی مانده بود، به تصرف خود درآورده بود. در آن هنگام، اودت و پیتتر به عنوان «زن و شوهر» کنار

هم زندگی می‌کردند.

آندره مارساک (۲۱۲)، قاصد شبکه‌ی کارت، روی صندلی قطار زغال‌سوزی که در هاله‌ای از دود به سمت شمال فرانسه می‌رفت، لم داده بود. واگن‌های قطار مثل گهواره‌ی کودک تکان می‌خوردند. خسته بود، هرچند به سفرهای بی‌وقفه عادت داشت. گلوله‌ی انرژی بود؛ مردی بود پرانرژی که مراحل پیشرفت در کارش را در کسوت سربازی مخفی پشت سر می‌گذاشت.

قطار برای مارساک خواب‌آور بود. بس که کار کرده بود، لاغر شده بود؛ پوست و استخوان، و زانوهای و آرنج‌هایش به چشم می‌آمد. چشم‌هایش سنگین شد. چانه‌اش پایین آمد. تنفسش آرام شد. همگام با صدای چرخ‌های قطار نفس می‌کشید. خوابش عمیق شد. وقتی چشم باز کرد، دید اثری از کیفش که حاوی اسامی اعضای شبکه‌ی کارت بود، نیست.

مراکش

وینستون چرچیل نقاش آماتور اما مشتاقی بود؛ دست کم قبل از آنکه بریتانیا وارد جنگ با هیتلر شود و او به ریاست دولت منصوب شود، این طور بود. نقاشی با رنگ روغن به او کمک می کرد با افسردگی اش که آن را «سگ سیاه» خود می نامید، مبارزه کند. پس از پایان جنگ، آقای وینستون وقت کافی پیدا می کرد که بار دیگر پشت سه پایه نقاشی اش بنشیند، اما در دورانی که نخست وزیر و وزیر جنگ بود، فقط فرصت کرد یک تابلو را کامل کند. تابلویی که نامش را مراکش گذاشته بود در ژانویه ۱۹۴۳ کامل شد. «مراکش، قشنگ ترین جای دنیا برای سپری کردن بعدازظهری دل انگیز است.»

مراکش ژانویه ها خنک می شد. این کشور که به تازگی آزاد شده بود، جای بسیار خوبی برای برگزاری جلسه مقامات ارتش آمریکایی - انگلیسی بود. چرچیل تصمیم گرفت نام این جلسه را «اجلاس سران» بگذارد. از حمله به پرل هاربر کمی بیش از یک سال می گذشت و وقت آن رسیده بود که برای جنگ سال ۱۹۴۳ برنامه ریزی کنند.

چرچیل عشق و علاقه عمیقی به مراکش داشت؛ «کشوری پر از فال گیر و مارگیر و سرشار از غذا و نوشیدنی با بزرگ ترین و سازمان یافته ترین عشرتکده ها در سرتاسر قاره آفریقا».

می شد ادعا کرد عشرتکده ها بهترین دستاورد را داشتند: به مدت ده روز در هتل آرت دکو (۲۱۳) در کازابلانکا، ژنرال ها و دیپلمات ها با یقه ها و سرآستین های مزین به قیطان های طلایی رنگ، دور میزهای کنفرانس نشستند و نقشه ها را روی میز پهن کردند و به پیپ هایشان پک می زدند و درباره آینده جنگ و به تبع آن آینده کره زمین گفت و گو کردند. بریتانیا و آمریکا، به عنوان دو ملت، قصد داشتند با کمک یکدیگر به استراتژی نظامی جهانی ای دست پیدا کنند. این دو کشور، در مراکش، نقشه روز دی را طرح کردند.

نخست وزیر چرچیل ملتسمانه به رئیس جمهور آمریکا گفت: «وقتی غروب را در کوه های اطلس تماشا می کنید، باید در کنارتان باشم.» او می بایست آن لحظه را روی بوم نقاشی ثبت می کرد.

چه تابلو خوش بینانه ای: مناره های مسجد الکتیبه به رنگ صورتی روشن با پس زمینه کوه های بنفش تیره و آسمان فیروزه ای، با سایه هایی مثلثی شکل و کشیده

بود و مؤذن قله‌های برف‌پوش و گنجشکان در حال پرواز و نمازگزاران را فرامی‌خواند. هرچه او در دوران جنگ غم و اندوه داشت، در مراکش تحت استعمار فرانسه روزهای شیرین و رنگارنگی را می‌گذراند، بی‌آنکه چیزی محل این چشم‌انداز آرام و روشن شود.

چرچیل به روزولت گفت: «نمی‌شود این‌همه راه را تا آفریقای شمالی بیایی و مراکش را نبینی.» او مراکش را «پاریس صحرا» می‌نامید. آمریکایی‌ها به واقع راه درازی آمده بودند: از زمانی که ژاپنی‌ها ناوگان اقیانوس آرام ایالات متحده را بمباران کرده بودند، تنها یک سال می‌گذشت. سربازان آمریکایی جوان بودند و کشتار برایشان ایده تازه‌ای بود که در سواحل دوردست کشورهای دیگر اتفاق می‌افتاد. ماشین جنگ آمریکا تازه به کار افتاده بود و با چنان سرعت و تعهدی بمب‌افکن‌های بی‌۱۷ و ناوهای جنگی را تولید می‌کرد که در نهایت این کشور را به بزرگ‌ترین قدرت جنگی‌ای تبدیل کرد که جهان تا آن‌موقع به خود دیده بود. چرچیل پس از جلسه با متحدانش، در آن مکان دنج و آرام، بلندی‌های اطلس را به تصویر کشید. او بر بالای کوهی ایستاد و سرنوشت جهان را به دوش کشید.

وقتی ژنرال‌ها حرکت ناوگان و ارتش خود را با مهره‌هایی روی نقشه‌های بزرگ نشان می‌دادند، حرکت در جهت متفقین را انتخاب کردند. پیاده‌سازی نیروها در آفریقای شمالی، عملیات تورچ، موفقیت‌آمیز بود. متفقین دهانه مدیترانه را تحت کنترل داشتند. بریتانیا و آمریکا، یعنی چرچیل و روزولت، پیروزی بزرگی را در برابر آلمان تصور می‌کردند: اولین پیروزی بزرگ.

همه مصرانه عقیده داشتند سال ۱۹۴۳ دومین موج جنگ در غرب اروپا را به دنبال خواهد داشت. نبرد صحرا، چه از نظر استراتژیک و چه از بعد معنوی، پیروزی مهمی بود. نیروهای آمریکایی تجربیات لازم را در حوزه جنگ کسب کردند. با توجه به اینکه بنادر خاورمیانه تحت کنترل بود، مسیر دریایی مناسبی به سمت جنوب ایجاد شده بود که می‌شد از طریق آن ارتش سرخ را تغذیه کرد. دسترسی ایمن به کانال سوئز نیز به منزله میان‌بری به سوی جنگ در آسیا بود؛ که در آن ژاپن هند را، که مستعمره بریتانیا بود، تهدید می‌کرد. اگر متفقین می‌توانستند مدیترانه را کنترل کنند، می‌توانستند از حرکت گازانبری در سطح جهانی و به تبع آن توافق هیتلر و توجو (۲۱۴) در خاورمیانه پیشگیری کنند. اگر نیروهای متحدین چاه‌های نفت را در شبه‌جزیره عربستان به دست می‌گرفتند، ممکن بود جنگ سال‌ها ادامه پیدا کند.

عملیات تورچ برای فرانسه هم یک پیروزی محسوب می‌شد و در واقع اولین پیروزی این کشور بعد از سه سال به شمار می‌آمد. مستعمرات فرانسه در

آفریقای شمالی در مخالفت با کاپیتولاسیون رژیم ویشی به مردم فرانسه برگردانده شد. پس از پیاده‌سازی نیروها در منطقه مدیترانه، یکی از دریا سالاران فرانسوی اعلام کرد: «آفریقای فرانسه تنها جای دنیاست که پرچم ما در آن آزادانه افراشته شده و ارتش ما می‌تواند آزادانه در آن مسلح باشد، نیروی دریایی ما می‌تواند پرچمش را به اهتزاز درآورد و نیروی هوایی ما می‌تواند بال‌هایش را بگشاید و پرواز کند.»

نیروهای متفقین که در آفریقا مشغول بودند، به زودی آزاد می‌شدند تا حمله بزرگی را آغاز کنند. سؤالی که وجود داشت، این بود: جنگ کجا انجام می‌شد؟ اقیانوس آرام؟ جنوب اروپا؟ فرانسه؟ برنامه‌ریزان جنگ در ماه ژانویه با دقت و ملاحظه عمل می‌کردند. آن‌ها در موقعیت ارزشمندی قرار داشتند و از آنجا می‌توانستند افراد، اسلحه و کشتی‌ها را پشت هم ردیف کنند، نقشه‌ها را بخوانند، مراحل گردش ماه و جزرومد را بررسی کنند و استراتژی‌ای برای پایان کار رایش مشخص کنند.

اما قتل‌عام دیگری در زمستان پیش رو بود. استالین فریاد می‌زد و از متحدانش کمک می‌خواست. او خواستار جبهه دومی در اروپا بود؛ آن هم بلافاصله. اختلافات میان فرماندهان متفقین در کازابلانکا بالا گرفت و حس موفقیت آن‌ها را تهدید کرد. برای بریتانیا، جنگ وارد چهارمین سال خود می‌شد. بریتانیا از دانکرک گریخته بود، از حملات برق‌آسا جان سالم به در برده بود، اما سنگاپور، هنگ‌کنگ و برمه را از دست داده بود و به دنبال آن در مصر و آفریقای شمالی به پیروزی دست پیدا کرده بود. نیروهای بریتانیا در جنگ کارکشته، اما خسته بودند. سربازان این کشور با نیروهای تازه‌کار آمریکایی فرق داشتند و ژنرال‌هایش باتجربه، باسابقه و محافظه‌کار بودند.

فرماندهان آمریکایی عقیده داشتند باید سال آینده مستقیماً به جنگ هیتلر بروند. ژنرال دوایت دی. آیزنهاور خواستار بازگشت فوری به اروپا از طریق فرانسه و به دنبال آن پیش‌روی به سمت راین بود. نقشه او، یعنی عملیات راندآپ، مستلزم حمله‌ای بزرگ و سرنوشت‌ساز در اروپا بود و باید به محض مساعد بودن شرایط جوی انجام می‌شد. اگر متفقین به سرعت به فرانسه حمله نمی‌کردند، ممکن بود پیشوا برای تقویت استحکامات دیوار آتلانتیک یک سال دیگر کار اجباری را تمدید کند. این حمله قدرتمند می‌توانست توجه رایش را از جماهیر شوروی منحرف کند و اگر همه‌چیز مطابق انتظار پیش می‌رفت، می‌توانست جایگاه دموکراسی را در اروپا بار دیگر استوار سازد.

جزئیات حمله به آن‌سوی کانال بر اجلاس سران سایه انداخته بود. برای این حمله به افزایش چشمگیر نیروها در انگلستان نیاز بود. متفقین باید به گله گرگ‌های زیردریایی آلمانی (۲۱۵) در اقیانوس اطلس حمله می‌کردند تا فضا را برای حرکت کشتی‌ها از آمریکا آزاد کنند. حمله هوایی نیز

برای مقابله با آلمانی‌ها ضروری بود تا به این ترتیب از توان جنگ‌افروزی این کشور کاسته و روحیه شهروندان آن تضعیف شود. این تهاجم‌ها با حمله به سواحل اروپا به اوج خود می‌رسید؛ حمله‌ای که چرچیل درباره آن گفت: «این حمله بزرگ‌ترین اقدامی است که تا به حال انجام داده‌ایم.»

آمریکایی‌ها بحث می‌کردند که از کجا وارد فرانسه شوند: پا - دو - کاله (۲۱۶)؟ شبه‌جزیره کوتانتن؟ امتداد سواحل اقیانوس اطلس، از سمت پرست در خلیج بیسکای؟ یا از جنوب از سمت مدیترانه؟

فرماندهان بریتانیایی اشتیاقی برای حمله به فرانسه در سال ۱۹۴۳ نداشتند و اصرار می‌کردند زمان خوبی برای جنگ تمام‌عیار در اروپا نیست. ائتلاف آن‌ها هنوز از نظر رهبری، برنامه‌ریزی، آموزش، نیروی انسانی و تجهیزات در جایگاهی که می‌بایست، نبود. هماهنگی منابع و دکترین دو چالشی بودند که هیچ ارتش مدرنی با آن‌ها مواجه نشده بود. رومل هنوز سنگر گرفته بود و خواستار تأمین منابع برای صحرا بود که ممکن بود برای حمله از کانال مانش لازم باشد. برنامه‌ریزان چرچیل برای آنکه هم جانب آمریکایی‌های تازه‌کار را بگیرند و هم طرف بریتانیایی‌های ازپافتاده را، تصمیم گرفتند حد وسط را بگیرند و به جای حمله کامل به اروپا، اقدام سبک‌تری را در نظر بگیرند.

نخست‌وزیر نگران بود. نمی‌خواست توجه روزولت به اروپا را از دست بدهد. اگر آمریکایی‌ها در سال ۱۹۴۳ علیه هیتلر کاری نمی‌کردند، کاملاً طبیعی بود که توجه آن‌ها به جبهه اقیانوس آرام معطوف شود. در این صورت ممکن بود روزولت استراتژی خود، یعنی «اول آلمان»، را کنار بگذارد و به فکر جنگ جهانی بیفتد. از سوی دیگر، روزولت نگران بود که مبادا بریتانیای خسته، بعد از شکست هیتلر دست از جنگ بکشد و آمریکا را در بازپس‌گیری اقیانوس آرام تنها بگذارد. از نظر فرماندهان آمریکایی، هرگونه حمله به شمال غربی اروپا، به غیر از حمله کامل، نوعی «نمایش فرعی» به حساب می‌آمد.

ضمناً استالین ممکن بود زودتر، از جانب همه، کار آلمان را یکسره کند و خیال همه را راحت کند. نیروهای روسی طبق دستور و آموزش‌هایی که به آن‌ها داده شده بود، خستگی‌ناپذیر بودند. به سربازان زخمی روسی دستور داده بودند «خودتان را جمع‌وجور کنید و دوباره برای جنگ آماده شوید و حتی اگر نیمه‌جان هستید، حتی اگر فقط یک دستتان سالم است، از آن برای شلیک به دشمن استفاده کنید.» آن‌ها تقریباً دو سال بود که ارتش ورماخت را در جبهه شرقی نگه داشته بودند.

چرچیل به مشاورانش گفت: «آیا واقعاً انتظار می‌رود روس‌ها راضی باشند که ما تمام سال ۱۹۴۳ را این‌طور راحت لم بدهیم، درحالی‌که هیتلر سومین ضربه را به آن‌ها می‌زند؟» او می‌گفت نمی‌توان سال ۱۹۴۳ را بدون پیاده‌سازی اساسی نیروها در اروپا پشت سر گذاشت. نخست‌وزیر حتی روزی

را برای این هدف ایده‌آش انتخاب کرد و نامش را روز دی گذاشت؛ زمان حمله را نیز وقتی تعیین کرد که ماه چله تابستان رو به بدر می‌رفت: ۱۲ ژوئیه ۱۹۴۳. فرماندهان ارشد حساب و کتاب کردند و متوجه شدند کفه ترازوی قدرت بریتانیا سنگین‌تر است: آمریکا صد و پنجاه هزار نیروی فعال در مدیترانه داشت، درحالی‌که تعداد نیروهای بریتانیا چهارصد و پنجاه هزار نفر بود. متفقین برای حمله در سال ۱۹۴۳ می‌توانستند روی چهار لشکر فرانسوی، نه لشکر آمریکایی و بیست و هفت لشکر بریتانیایی حساب کنند. بنابراین، سال ۱۹۴۳ می‌توانست سال قدرت‌نمایی بریتانیای مجرب و حسابگر باشد، مگر آنکه هیتلر زیر بار کینه و زیاده‌خواهی خود از هم فرومی‌پاشید و داوطلبانه اروپا را از دست می‌داد.

یکی از ژنرال‌های آمریکایی درباره برنامه‌ریزی‌های انجام‌شده در کازابلانکا می‌گفت: «رفتیم، گوش دادیم و مغلوب کردیم.»

خورشید در تابلو نقاشی چرچیل می‌درخشید، اما در امپراطوری بریتانیا چیزی به غروب نمانده بود. وقتی رئیس‌جمهور روزولت در کنفرانس خبری ناگهان از ایده جدیدش گفت، نخست‌وزیر چرچیل جا خورد. روزولت استراتژی نهایی برای پایان جنگ را رسماً اعلام کرد، هرچند که قبلاً درباره آن توافقی حاصل نشده بود. او گفت که جنگ بدون «تسلیم بی‌قیدوشرط» به پایان نخواهد رسید. هرگونه آتش‌بس مذاکره‌شده، همچون آتش‌بسی که آیزنهاور چند هفته قبل با دریاسالار نیروی دریایی ویشی درباره‌اش توافق کرده بود، دیگر مطرح نبود. از جلسه کازابلانکا به بعد، دیگر چیزی به نام شرایط قابل‌بررسی با هیتلر و آتش‌بس موقت با آلمان وجود نداشت و هرچه بود، فقط و فقط تسلیم کامل و محض بود.

چهار کلمه: «تسلیم بی‌قیدوشرط.» این عبارت کوتاه واقعیت بزرگ‌تری را درباره کنفرانس کازابلانکا افشا کرد: با افزایش قدرت نظامی آمریکایی‌ها، بریتانیای کبیر تضعیف می‌شد. طی اولین سال‌های جنگ، بریتانیا یک‌تنه از جانب اروپا می‌جنگید و این مایه افتخار ملی بریتانیا بود، اما آخرین مرحله شکوفایی این ابرقدرت استعمارگر نیز محسوب می‌شد؛ چراکه در یکی از روزهای ننگین سال در شهر هونولولو (۲۱۷)، آمریکا به جنگ پیوست و کفه ترازو به سمت غرب متمایل شد. کنفرانس کازابلانکا آخرین باری بود که بریتانیایی‌ها دور میز نشستند تا آینده کل اروپا را تعیین کنند. آن روز در تاریخ کهن امپراطوری بریتانیا، پایانی برای تسلط هژمونیک جهانی انگلستان بود. از آن پس، بریتانیایی‌ها صرفاً شرکای کوچک‌تر آمریکا محسوب می‌شدند و استراتژی جغرافیایی - سیاسی در دست آمریکایی‌ها قرار گرفت.

اما سال ۱۹۴۳ هنوز به بریتانیای کبیر تعلق داشت و به مدت چند روز در مراکش همه‌چیز زیبا بود.

فصل ۱۲: قابلیت‌های ما

پاریس

آندره بورل در شهری زندگی می‌کرد که انگار برایش غریبه بود. پاریس دوران جنگ چیزی جز خرابه‌ای کم‌اهمیت نبود. زمستان ۱۹۴۳ سردتر از همیشه بود. زغال‌سنگ پیدا نمی‌شد. زن‌ها لاغرتر شده بودند؛ غذا جیره‌بندی شده بود. مردم عقلشان را از دست داده بودند و کتاب‌هایشان را ورق‌ورق می‌کردند و جای هیزم می‌سوزاندند. روزنامه‌ها پر از مزخرفات مربوط به همدستان دشمن بود. پاریسی که پیش از آن معنی محرومیت را نمی‌دانست، به شهر غارت و چپاول تبدیل شده بود.

قبل از حکومت نظامی چراغ‌های خیابان‌ها و تابلوهای کاباره‌ها و چراغ‌های ورودی سینماها خاموش می‌شدند و تاریکی شهر را فرامی‌گرفت، طوری که وقتی آندره می‌خواست زاویه ضد‌هوایی‌ها را در میدان‌ها تنظیم کند، نمی‌توانست خوب ببیند. خیابان‌ها به قدری خالی بودند که صدا منعکس می‌شد و «کفش‌های دوران آتش‌بس موقت» او با آن کفه چوبی‌شان روی سنگ‌فرش صدا می‌دادند.

در سردترین روزهای زمستان، آندره یادداشتی را به اپراتور رادیو داد که حاوی پیغامی از طرف فرانسیس بود با نام مستعار مأمور پروسپر و کلود، برادر لیز دو بیسکاک، با نام مستعار مأمور داوید در بوردو.

۱ فوریه ۱۹۴۳

از طرف داوید و پروسپر. نظر مشترک تنها مأموران فعال بخش شما بدین شرح است: با کمک شما قابلیت‌های ما تقریباً نامحدود است.

نامه کدگذاری و به نقطه و خط الکتریکی تبدیل شد و از فضای انگلستان عبور کرد و به آنتن هوایی غول‌پیکر عمارتی رسید که قبلاً با نام گرندون هال، ایستگاه ۵۳، باکینگهام‌شر شناخته می‌شد و هسته اصلی ارتباطات میان اروپای اشغالی و لندن بود.

آنجا حدود بیست دختر از اعضای انجمن فانی، با دامن‌های کتان‌ی خاکی‌رنگ و موهایی ساده، در اتاق‌هایی که بوی «پودر تالک و چوب پوسیده» می‌داد، روی ردیفی از گیرنده‌ها و فرستنده‌های رادیویی بی‌سیم خم شده بودند و به پیام‌هایی^{۱۳} که از اروپا فرستاده می‌شد، «گوش می‌کردند». روی تخته‌سیاه‌های نصب‌شده بر

زمانی‌هایی که باید می‌رسیدند، با گچ نوشته شده بود و همین‌طور طول موج‌هایی که رویشان پیام‌های مربوطه پخش می‌شد. پیام‌ها در قالب حروفی به ظاهر نامنظم بودند، اما در واقع کدگذاری شده بودند. در اتاقی نزدیک آنجا اعضای فانی وظیفه شکستن این بی‌نظمی را بر عهده داشتند. رمزها پیچیده بود؛ چراکه دو کد جداگانه در دو لایه روی یکدیگر قرار داشت. نام این فرایند جابه‌جایی مضاعف (۲۲۰) بود. وقتی حروف دو مرتبه از الگوریتم عبور می‌کردند، مفهوم و نحو آن‌ها نمایان می‌شد.

اعضای انجمن فانی در ایستگاه ۵۳ حلقه اصلی میان جنبش مقاومت اروپا و رهبران شبکه‌های جاسوسی در خیابان بیکر بودند. آن‌ها هر روز صدها پیغام رمزی از مأموران مستقر در نروژ، هلند، لهستان، یوگسلاوی، ایتالیا و فرانسه دریافت می‌کردند. این دخترها، با آن کفش‌های بی‌پاشنه و سنجاق‌هایی که به سر داشتند، اولین کسانی بودند که پیغام‌ها را دریافت می‌کردند. بیشتر آن‌ها هرگز کسانی را که هر روز با آن‌ها در ارتباط بودند، ندیده بودند. برای مثال، آن‌ها تا قبل از پایان جنگ نمی‌دانستند بوچر، همان ژیلبر نورمن خوش‌چهره بیست‌وهفت‌ساله است که آن‌موقع در پاریس مخفی شده بود.

ژیلبر هرگز به جزیره گرس که محل اصلی مأموریتش بود، نرسید. در واقع، قبل از اینکه به آنجا برسد، مأموریتش تغییر کرد. بلافاصله بعد از ورودش به فرانسه، هیتلر منطقه غیراشغالی را تصاحب کرد، موسولینی ریویرا و گرس را برای ایتالیا طلب کرد و شبکه کارت قربانی خودشیفتگی خود شد و تغییر ساختار داد و آندره ژیرار، فرمانده سابق این شبکه، به لندن فراخوانده شد و هزاران عضو به اصطلاح میهن‌پرست آن به زندگی محقر خود بازگشتند. در نهایت، ژیلبر به جای جزیره گرس به پاریس رفت و به آندره و فرانسیس پیوست و اپراتور رادیو شد.

اپراتورهای فانی به ژیلبر و تمام دوستان ناشناخته خود که از راه دور با آن‌ها مکاتبه می‌کردند، احساسی حاکی از مهر و علاقه داشتند. آن‌ها ژیلبر را می‌شناختند. از روی مکث‌های بین خطوط و آهنگ نقطه‌هایش او را می‌شناختند. هرکدام از اپراتورهای رادیو سبک خاص خود را برای ارسال پیام داشت، یک «مشت» درست مثل اثر انگشت. زن‌هایی که دور میز نشسته و گوشی روی سر داشتند، صرفاً از روی وزن و آهنگ پیام‌ها مأموران را می‌شناختند و از راه کدهای مورس صمیمیتی میان آن‌ها شکل گرفته بود.

مرگبارترین مأموریت همین رادیو بود. از آنجا که پاریس قطب مقاومت شمالی بود، ارتباطات شبکه زیرزمینی در آنجا تراکم بیشتری داشت. ژیلبر یکی از چندین اپراتور رادیویی منطقه بود و پیام‌های مربوط به گروه خودش و سایر زیرشبکه‌ها، شبکه‌های بخش جمهوری فرانسه یا آراف دوگل و نیز خطوط فرار را منتقل می‌کرد. گاهی به نظر می‌رسید او تمام روز در حال مخابره پیام است و در نتیجه ممکن بود ون‌های مجهز به دستگاه‌های

جهت‌یاب رادیویی بتوانند سیگنال‌های او را با مثلث‌بندی جهت‌یابی کنند. این اپراتورها به اعضای فانی می‌گفتند: «هر بار انتقال پیام تلگراف یا بی‌سیم به مثابه انتقال خون است.» امید به زندگی اپراتورهای رادیو پشت خطوط دشمن کمتر از شش هفته بود. ژیلبر دستگاه‌های گیرنده و فرستنده را در یازده مکان مختلف مخفی کرده بود و هر بار از یکی از آن‌ها استفاده می‌کرد، هر روز فرکانس‌ها را عوض می‌کرد و زمان‌بندی برنامه را تغییر می‌داد تا دشمن نتواند او را شناسایی کند. از نظر مقامات خیابان بیکر او کاملاً به وظایفش متعهد و از آن‌ها آگاه بود: «او یکی از معدود مأمورانی بود که عملکردشان در کدگذاری در منطقه حتی از زمان تمرین بهتر است.»

لابه‌لای سروصدای دستگاه‌های چاپگر و گیرنده‌های بی‌سیم و تلفن‌های ایجاد رمز، حال‌وهوای ایستگاه ۵۳ شاد و پرانرژی بود. همواره به اعضای فانی یادآوری می‌کردند که «مثل خانم‌ها رفتار کنند»، ولی آن‌ها یکدیگر را «دختر» صدا می‌زدند. همه آن‌ها بیست و چند سال داشتند و مجرد بودند و در سال ۱۹۴۳ اکثرشان تازه استخدام شده بودند و جزء غیرنظامیان داوطلبی بودند که هر زمان که می‌خواستند، می‌توانستند از کارشان دست بکشند. آن‌ها بر اساس ظاهر یا تخصصشان استخدام نشده بودند؛ بلکه بیشتر بر اساس شایستگی و مهارتشان در حل معما، موسیقی و زبان خارجی انتخاب شده بودند. گفت‌وگوهایشان، اگر نگوییم بی‌ادبانه، احمقانه بود؛ اما کارشان کاملاً جدی بود. جان مأموران به آن‌ها بستگی داشت.

اگر اعضای فانی می‌دانستند بعضی از مأموران پشت خطوط دشمن زن بودند، تعجب می‌کردند. اولین فارغ‌التحصیلان کالج آموزش ویژه گروه ۲۷ اوبی تا زمستان ۱۹۴۳ وارد منطقه می‌شدند و آندره، لیز، اودت، ایوون و مری نیز جزء آن‌ها بودند. این زنان در پشت خطوط دشمن در مقایسه با آن‌هایی که کلیدهای تلگراف را در ایستگاه ۵۳ می‌زدند، جنگ هیجان‌انگیزتری را تجربه می‌کردند؛ اما تأثیرگذاری کمتری روی نتیجه جنگ داشتند. تعدادی از زن‌ها در بلچلی پارک کار می‌کردند تا کدهای دستگاه رمزنگار انیگمای آلمان را بشکنند. اعضای فانی واحد اجرایی عملیات ویژه هم پیام‌های مأموران را رمزگشایی می‌کردند و هم رمزهای جدیدی ایجاد می‌کردند تا نازی‌ها را فریب دهند. با پیچیده‌تر شدن کدها، از اعضای فانی خواستند اشعاری بگویند و از آن‌ها برای کدگذاری استفاده کنند. این اشعار برای پیام‌های رمزی، معما ارائه می‌کردند.

ترافیک سیگنال‌ها بین لندن و فرانسه در زمستان ۱۹۴۳ افزایش چشمگیری داشت. مقامات خیابان بیکر امیدوار بودند با جاگیر شدن مأموران جدید در فرانسه، دوره قمری فوریه و مارس دوره پرکاری باشد و بنابراین برای ارسال مأموران، تسلیحات، مواد منفجره، تجهیزات و مواد غذایی بیشتر برنامه‌ریزی می‌کردند. متفقین جنگ علیه هیتلر را پشتیبانی می‌کردند. بخش اف به سرعت در حال استخدام، مسلح کردن و آموزش فرانسوی‌ها بود. اما شبکه فیزیشن پاریس

در زمستان ۱۹۴۳ پیشرفت کندی داشت. این شبکه که به دلیل اسم رمز فرانسیس بیشتر با نام شبکه پروسپر شناخته می‌شد، آن‌طور که باید و شاید پیشرفتی نداشت. چتربازها طبق برنامه فرود نیامده بودند و مراکز فرماندهی نتوانسته بودند به تعداد کافی اپراتور رادیو در منطقه مستقر کنند و زیرشبکه‌ها آن‌قدر با کمبود سلاح ناکارآمد شده بودند که تهدیدی برای نازی‌ها به حساب نمی‌آمدند. در نتیجه، مأموران مستقر در منطقه هر روز ناامیدتر می‌شدند: هر ماه در تاریکی شب، آندره شورشیان جوان را برای فعالیت‌های خرابکارانه و تحویل گرفتن مأموران چترباز استخدام می‌کرد و آموزش می‌داد و زمانی که ماه کامل می‌شد، در مکان‌های دورافتاده پخش می‌شدند، در زمین‌های یخ‌زده می‌ایستادند و به آسمان چشم می‌دوختند و منتظر صدای غرش موتورهای هواپیما و دیدن چترهای نجات ابریشمی و بادکرده می‌شدند، اما در نهایت، زمانی که مهتاب دیگر ثمری نداشت، با دست خالی به خانه برمی‌گشتند. در ابتدای سال ۱۹۴۳ از بین پانزده عملیات تنها دو عملیات چتربازی موفقیت‌آمیز بود که حاصل آن‌ها دریافت هفت جعبه مهمات، هرکدام به اندازه یک تابوت، بود و این برای تأمین ارتش سری به هیچ وجه کافی نبود.

۲۱ فوریه ۱۹۴۳

این گروه جدید و بسیار مشتاق است. تحویل این ماه در صورت امکان کمک بزرگی خواهد بود.

سال ۱۹۴۳ نقطه عطفی برای مقاومت فرانسه بود. سرگرد بوملبورگ و همکارانش از خیابان فوش متوجه «آلمان‌هراسی ناگهانی، شدید، عجیب و بی‌سابقه‌ای در فرانسه» شدند.

در وسط طیفی که یک سرش همدستی با دشمن و یک سرش مقاومت بود، گروهی طرفدار توافق بودند و بیشتر شهروندان فرانسوی در این گروه قرار می‌گرفتند. تعداد اندکی عقیده داشتند مقاومت خشونت‌بار امری منطقی است. مردم در سرتاسر کشور از جوانان بیکار و بی‌خانمانی که در جنگل زندگی می‌کردند و به دنبال سلاح و انتقام‌جویی بودند، هراس داشتند. کدام انسان عاقلی از یاغیان جوان مسلح به بمب حمایت می‌کند؟

سه سال اول اشغال پاریس با فعالیت‌های مخالفت‌آمیز ناهماهنگی در مقیاس کوچک همراه بود، اما حملات موسوم به حملات تروریستی ۱۹۴۳ علیه رایش به سرعت افزایش یافت. آندره و فرانسیس عقیده داشتند سلاح‌هایشان کافی نیست، اما از همان تعداد اندک بلافاصله استفاده کردند. به نقل از گزارشی کاملاً محرمانه که بهار آن سال از فرانسه به لندن رسید، «هر روز در خیابان‌های پاریس تعدادی آلمانی کشته می‌شدند و نود درصد این

حملات با سلاح‌هایی انجام می‌شد که ما، مثلاً برای کمونیست‌ها، فراهم کرده بودیم.»

بعد از سقوط فرانسه، حمله به نازی‌ها شکل خام و ناشیانه‌ای به خود گرفت و به جای کارخانجات مهمات و تأسیسات استراتژیک ساحلی، خود سربازها هدف فعالیت‌های خرابکارانه و خشونت‌آمیز قرار گرفتند. کشتار سربازان واکنش‌هایی زنجیره‌ای را موجب شد که آتش انتقام و شورش را شعله‌ورتر کرد. در ازای هر سرباز ارتش ورماخت که در خیابان‌های پاریس سال ۱۹۴۱ کشته می‌شد، آلمانی‌ها در اقدامی تلافی‌جویانه سه گروگان فرانسوی را اعدام می‌کردند. هیتلر از برلین فرماندهان فرانسوی‌اش را موعظه می‌کرد که شمار گروگان‌هایی که اعدام می‌شوند، باید افزایش پیدا کند و نسبت سه به یک برای انتقام کاری از پیش نمی‌برد: «جان یک آلمانی بسیار بیشتر از سه تروریست فرانسوی ارزش دارد.» از دیدگاه سیاسی، هیتلر بر «شدیدترین اقدامات» تأکید داشت؛ در ازای کشته شدن هر آلمانی، حداقل پانزده گروگان فرانسوی باید اعدام می‌شدند و سیصد فرانسوی دیگر باید دستگیر و زندانی می‌شدند. افزون بر این، به دستور هیتلر مقابله‌به‌مثل باید به صورت تصاعدی افزایش می‌یافت، یعنی در حملات بعدی، در ازای هر سرباز آلمانی صد نفر به اعدامی‌ها اضافه می‌شد و این روند باید آن‌قدر ادامه پیدا می‌کرد تا فرانسوی‌ها به قدرت خشم پیشوا پی ببرند. در بازی کسب قدرت، ویشی اصرار داشت فهرست گروگان‌ها را آماده کند؛ بیشتر قربانیان بی‌گناه بودند. گزارش‌های مربوط به تیرباران گروگان‌ها در سرتاسر فرانسه منتشر می‌شد.

در پاریس، پوستره‌های تبلیغاتی سیاسی زردرنگ نازی‌ها با کادر مشکی ضخیم دورتادورشان حاوی فهرست تروریست‌هایی بود که به تازگی اعدام شده بودند. روی تابلوهای تبلیغاتی و پلاکاردها در پارک‌های عمومی و مترو نوشته شده بود:

هرکس مرتکب اقدامی خشونت‌آمیز علیه ارتش آلمان شود، تیرباران خواهد شد.

تمام اقوام نزدیک او که مرد هستند و بالای هجده سال دارند نیز تیرباران خواهند شد.

تمام اقوام نزدیک او که زن هستند، به کار اجباری محکوم خواهند شد.

تمام فرزندان زیر هفده سال او، اعم از پسر یا دختر، تحت قیمومت دولت قرار خواهند گرفت.

در ازای کشته شدن هر سرباز آلمانی، همه از جمله مادران، همسران و فرزندان فرانسوی گناهکار شناخته می‌شدند و باید پاسخ می‌دادند.

با همین جنایت‌ها بود که مقاومت در فرانسه ریشه گرفت. با دامن زدن قوانین انتقام‌جویانهٔ رایش به مخالفت‌ها، آن‌ها به حملات

خسونت‌آمیزتری منتهی شدند. به دنبال آن آلمانی‌ها برای مقابله به‌مثل اقدام شدیدتری کردند و اقدام آن‌ها به مقاومت بیشتر منتهی شد و باز خشم بیشتر نازی‌ها؛ و این خون و خونریزی پایانی نداشت. این مارییج مرگی بود که بعضاً حتی بی‌رحم‌ترین فرماندهان نازی نیز تاب و تحمل آن را نداشتند. اُتو فن اشتولپ‌ناگل(۲۲۱)، یکی از فرماندهان نظامی آلمانی در فرانسه، بعد از نظارت بر اعدام نود و پنج گروگان فرانسوی استعفا داد.

افزایش تصاعدی تعداد اعدام‌ها برای فرماندهان هیتلر در فرانسه بسیار آزاردهنده بود. علاقهٔ برلین به انتقام باعث شده بود آن دسته از نیروهای بوملبورگ که وظیفهٔ شکار جاسوسان را بر عهده داشتند همواره مشغول به کار باشند، اما این اقدام همزمان حاکمیت رایش را نیز تضعیف می‌کرد. این سیاست تلافی‌جویانه روابط آلمان را با ویشی متزلزل کرد و به «همکاری عملی» و آشتی میان دو رژیم پایان داد و باعث شد اعزام کارگران داوطلب به کارخانجات جنگ آلمان تقریباً غیرممکن شود.

عواطف و احساسات ملی، که هرگز با اشغال کشور موافق نبود، با این خون‌های به ناحق ریخته‌شده بیش از پیش جریحه‌دار شد. دستورات برای اقدام تلافی‌جویانه ابزار بسیار خوبی برای سربازگیری ارتش زیرزمینی آندره محسوب می‌شد، درست همان‌طور که وینستون چرچیل به مشاورانش گفت: «خون کشته‌شدگان بذر کلیساست.»

بالاخره ویشی و رایش برای پاسخ به عطش خون ریختن شدید پیشوا راه‌حلی سیاسی پیدا کردند: اعدام سیستماتیک «بلشویک‌های یهودی». تا سال ۱۹۴۳ بسیاری از یهودیان حتی شهروند فرانسه هم محسوب نمی‌شدند؛ چراکه ویشی پاسپورت آن‌ها را باطل کرده بود. با جمع‌آوری یهودیان و تبعید آن‌ها، پاسخ نوآورانه به سیاست ضدتروریستی وحشیانهٔ هیتلر به بخش جدایی‌ناپذیر استراتژی راه‌حل نهایی فرانسه تبدیل شد.

زمستان‌های طولانی در دوران جنگ مزید بر علت شد تا وفاداری ملی به رژیم ویشی کاملاً از بین برود. هرچه اشغال طولانی‌تر می‌شد، ناراحتی کارگران فرانسوی که از اقشار محروم بودند، شدت بیشتری پیدا می‌کرد. فشارهای ناشی از اشغال تحمل‌ناپذیر شده بود. از زمان ورود آلمانی‌ها نرخ تورم به بالای پنجاه درصد رسیده بود. زنان که مجبور بودند برای تأمین نیازهای اولیهٔ خود ساعت‌ها در صف بایستند، به نشانهٔ اعتراض به کمبود مواد غذایی دست به شورش زدند. کمترین جیرهٔ مواد غذایی در اروپا برای پاریس بود. کشتزارهای سبزیجات در باغ‌های تویلری جوانه زده بودند. پارisi‌ها در ماه حدود نود گرم روغن، هشتاد و پنج گرم کرهٔ نباتی و مقدار ناچیزی گوشت دریافت می‌کردند؛ آن‌قدر ناچیز که می‌گفتند می‌شود آن را لای بلیت مترو پیچید، تازه به شرط آنکه بلیت سوراخ نشده باشد؛ چراکه در این صورت گوشت از لای سوراخ می‌افتد و شامی در کار نخواهد بود. گرسنگی فرانسه را نابود کرده بود. یک‌سوم نوزادانی که طی جنگ متولد شده بودند اختلال رشد داشتند. تولد نوزادان

یک کیلو و سیصد گرمی غیر معمول نبود و از هر پنج کودک فقط یکی با وزن طبیعی متولد می‌شد. زن‌ها لاغر و نحیف شده بودند. عادت ماهیانه‌شان نامنظم یا به کلی قطع شده بود و اگر کسی عادت می‌شد به شوخی می‌گفتند بالاخره «کت قرمزها» (۲۲۲) آمدند.

هیتلر فرانسه را، نه یکبار، که طی یک سال به تدریج نابود کرد. در سال ۱۹۴۲ دولت ویشی کار «داوطلبانه» برای آلمان را پایه‌گذاری کرد و نامش را «رهایی» (۲۲۳) گذاشت. اما رهایی صرفاً وعده‌ای توخالی بود مبنی بر اینکه در ازای هر سه کارگر جوان و توانمند، یک اسیر جنگی مجروح فرانسوی به وطن باز خواهد گشت. رهایی با خدمت وظیفه اجباری (۲۲۴) ادامه پیدا کرد و بذر مخالفت را در سرتاسر کشور افشاند، در پی آن ششصد و پنجاه هزار نفر از فرانسه به کارخانجات آلمانی فرستاده شدند. وقتی پسر هر مادری در معرض تبعید و کار اجباری قرار داشت، شورش دیگر فعالیت مدنی روشنفکرانه‌ای در مقیاس کوچک نبود، بلکه به حرکتی جمعی تبدیل شد. در واقع خدمت وظیفه اجباری باعث شد جنگ به محله‌ها و داخل خانه‌ها کشیده شود. مقامات امیدوار بودند با خدمت وظیفه و اعزام پسرهای بیکار و ولگرد به آلمان، کشور از شر تروریست‌های بالقوه خلاص شود، اما اشتباه می‌کردند. با این کار فقط به تعداد تروریست‌ها اضافه شد.

رویدادهای بین‌المللی نیز فرانسوی‌ها را تحریک می‌کرد. بعد از حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۱، استالین به کمونیست‌های فرانسوی دستور داد به خون‌خواهی روسیه چنان سخت با نازی‌ها مبارزه کنند که ایدئولوژی انقلابی‌شان نمایان شود. تا سال ۱۹۴۳، که متفقین همچنان در مستعمرات فرانسه در آفریقای شمالی حضور داشتند، آتش‌بس موقت پتن نقض و ارتش آن منحل شد. دیگر بهانه‌ای برای حاکمیت ملی فرانسوی وجود نداشت. مارشال پتن بیشتر از هر زمان دیگری نقش نوکر بی‌اراده‌ای را داشت که جیب‌های فرانسوی‌ها را به نفع هیتلر خالی می‌کرد. تا آنکه در فوریه ۱۹۴۳ از روسیه خبر رسید که نیروهای هیتلر در استالینگراد شکست خورده‌اند.

سه سال از اشغال گذشته بود که ورق به نفع متفقین برگشت و انتظار پیروزی در پاریس ریشه گرفت. همه آرزو می‌کردند سلاح زودتر به دستشان برسد.

۲ مارس ۱۹۴۳

مردم ناامیدند. جان و وقت و سوخت را برای هیچ صرف کرده‌اند. چرا زودتر کاری نمی‌کنید؟ این پروپاگاندا و دیپلماسی غلط است.

از دیدگاه لندن، اعضای شبکه پاریس (متشکل از دنیز، پروسپر و آرشامبو — آندره، فرانسیس و ژیلبر) تیم بسیار خوبی محسوب می‌شدند. این سه از بودن در کنار هم لذت می‌بردند و «دوستان جدانشدنی» بودند. چنین صمیمیتی در عرصه‌های نظامی و تجاری کمتر به چشم می‌خورد. به نقل از یکی از مأموران پاریس «آن سه همیشه با هم بودند و این قانونی کلی بود». یکی از همکارانشان در این باره گفت: «سوتیل برای ژیلبر مثل پدر بود، ژیلبر او را مانند یک رهبر می‌ستود و گوش به فرمان او بود. در شرایط خطرناک و طاقت‌فرسایی که داشتیم، دوستی‌های عمیقی شکل گرفت و کار یکدیگر را تحسین می‌کردیم.»

اعضای این شبکه که برای عملیات خرابکارانه مهمات کافی نداشتند، شب‌های تاریک بدون نور ماه را در هات‌کلاب می‌گذرانند. هات‌کلاب انجمنی مخفی متشکل از نوازندگان جاز بود که قطعات کولیان را می‌نواخت. جانگو راینهارت (۲۲۵) هم جزء آن‌ها بود. وقتی آندره و فرانسیس برای جلسات استخدام نیرو وارد انجمن شدند «مردم آن‌ها را به شکل خدایانی واقعی در هیئت انسان می‌دیدند». مأموران مخفی لندن با همراهی کلارینت و ساکسیفون، به پاریسی‌ها یاد دادند که چطور مسلسل را ببندند و تپانچه را پر کنند و آن‌ها را در حفره پایه قفسه کتاب جاسازی کنند. در آینده، وقتی که تجهیزات متفقیین مطابق با گردش ماه به طور مرتب به دستشان رسید، می‌توانستند از درس‌هایی که آموخته بودند در راه میهنشان استفاده کنند. رژیم ویشی حق داشت جاز را تهدیدی برای نظم و قانون بداند، چون رفقای کلوبی آندره، که سوئینگ‌های کوچک (۲۲۶) لقب گرفته بودند، نقشه دزدی‌های بزرگی را برای رایش در سر داشتند.

فرانسیس گفت: «درک آندره از امنیت بی‌نظیر و آرامش و خونسردی او مثال‌زدنی بود.» او کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین می‌کشید، شال‌گردنش را گره می‌زد، یقه خردارش را بالا می‌داد و در پاریس گم می‌شد. در صحنه سنتی جبهه‌های جنگ، حریف قابل‌شناسایی است، یونیفورم به تن دارد و نامش دشمن است و بین «ما» و «آن‌ها» تفاوت بارزی وجود دارد. اما در شهرهای اشغالی، مردم نزدیک کسی که شهرشان را اشغال کرده می‌خواهند، با او دوست می‌شوند، حمایتش می‌کنند، کنارش کار می‌کنند و حتی گاهی خودشان هم تبدیل به همان‌هایی می‌شوند که از آن‌ها بیزار بودند. برای زن‌هایی که دست به عملیات مخفیانه می‌زدند نیز هرکسی می‌توانست دشمن باشد. یکی از این مأموران زن گفت: «نمی‌توانستید به اولین کسی که می‌دیدید آشکارا اعتماد کنید.»

در زمستان ۱۹۴۳، آندره قدرتمند بود و زیبایی تازه‌ای یافته بود. لباس مبدل می‌پوشید و مخفیانه کار می‌کرد. موهایش بلندتر و روشن‌تر از گذشته شده بود. عادت داشت موهایش را گرد کند و پشت گوش‌هایش جمع کند و جلوی موهایش را بالا بزند، انگار متانت و سنجاق‌های سر می‌توانستند

با نگاه نازی‌های عبوس مقابله کنند. خانه‌های مد شل و دیور با فروش محصولاتشان به دوشیزه‌های آلمانی و شرکایشان سود می‌کردند، ولی آندره، مثل خیلی از پاریسی‌ها، نقش دختر بچه و لگردی را بازی می‌کرد که مثل زازوها (۲۲۷) لباس می‌پوشید. در آن دوران، پاریس شاهد قدرت گرفتن جنبش جوانانی بود که زازو لقب گرفته بودند و سمبل گردن‌کشی نشئت‌گرفته از موسیقی جاز بودند. مردم با کمبود پوشاک مواجه بودند. متفقین مناطق ساحلی را محاصره کرده بودند و پارچه‌هایی که در فرانسه تولید می‌شد، برای دوخت چترهای نجات و یونیفورم‌های نظامیان و رماخت به مصرف می‌رسید. الیاف پشم تولید داخل با سی درصد الیاف چوب مخلوط می‌شد و می‌گفتند هر بار که باران می‌بارید، موریانه‌ها از تاروپود ژاکت‌های دست‌بافت بیرون می‌پریدند. با این حال، زنان پاریسی شیک‌پوشی را با وجود محرومیت‌های جنگ مایه افتخار خود می‌دانستند و همچنان درباره لباس حرف می‌زدند: پیراهن‌های یقه‌باز و وسوسه‌انگیز و مغایر با کاتولیک‌گرایی پتن تقاضای ملی او را برای سادگی و فروتنی به سخره گرفته بود و بلوزهای تنگ راه‌حلی برای رفع مشکل کمبود پارچه به شمار می‌رفت. در سردترین زمستان‌هایی که اروپا به خود دیده بود، زن‌ها کت‌های گشادی از خز خرگوش می‌پوشیدند. در واقع از گوشت خرگوش‌های اهلی برای غذا و از پوست آن‌ها برای پوشاک استفاده می‌کردند. (گوشت و پوست خوکچه‌هندی‌ها نیز به همین شکل مصرف می‌شد.) به علاوه، برای سهولت دوچرخه‌سواری، شلوارهای دوست‌پسرهایشان را به تن می‌کردند و دامن‌هایشان نیز هر روز کوتاه‌تر می‌شد. مردها هم که قبل از جنگ بسیار خوش‌لباس بودند، از سبک زازو پیروی می‌کردند، کت‌های اِپِل‌دار شلخته می‌پوشیدند و موهایشان را بلند می‌کردند و به عقب شانه می‌زدند. همه این‌ها تجلی بارز شورش اجتماعی و اعتراض آگاهانه به خدمت نظامی اجباری بود.

آندره به دلایل واضحی از آلمانی‌ها اجتناب می‌کرد، اما یکی از دلایل اصلی‌اش این بود که حالش از قیافه آن‌ها به هم می‌خورد: آن مردهای مو بلوند با چشم‌های گودرفته که خود را در بارانی‌های نظامی چرمی مشکی پیچیده بودند، با آن چکمه‌های ساق‌بلند و کلاه‌های نظامی لبه‌دار و لباس‌های پشمی سبز مایل به خاکستری و نشان‌های نظامی آویخته از زنجیر، معلوم بود خوب غذا خورده بودند و سرما را حس نمی‌کردند. آن‌ها هرچقدر هم که سعی می‌کردند، نمی‌توانستند خوب فرانسوی حرف بزنند و درست مثل سگی که پارس می‌کند، توکلویی حرف می‌زدند. بیشتر سربازان آلمانی از روستاها آمده بودند؛ دهاتی‌هایی که جز مزرعه خانوادگی‌شان جای دیگری را ندیده بودند و حالا پاریس زیبا و پیشرفته جلوی چشم‌هایشان می‌درخشید. پاریس خیر و برکتی بود که از جنگ نصیبشان شده بود؛ مثل یک زمین بازی بود پر از جایزه و شادمانی: سالن‌های اپرا، رستوران‌ها و عشرتکده‌ها. آلمانی‌ها عنان‌گسیخته در این موهبت‌ها خوشگذرانی می‌کردند، چون می‌دانستند هر لحظه ممکن است دستور برسد و مجبور شوند به برادرهای آریایی‌شان ملحق شوند که در جبهه روسیه جان می‌دادند. بعضی از سربازها که از زمستان‌های استالین جان سالم به در برده

بودند، برای پاداش، برای طی دوره نقاهتشان به پاریس اعزام شده بودند. پاریس برای سربازهای آلمانی شهر ارزانی بود؛ چراکه حقوقشان را به رایش مارک (۲۲۸) می‌گرفتند و به فرانک که رسماً ارزش کمتری داشت، خرج می‌کردند. به ندرت پیش می‌آمد که یک سرباز نازی بدون چمدانی پر از سوغاتی‌های لوکس مثل شکلات، عطر و نوشیدنی آرمیناک به خانه‌اش برگردد. جنگ به مثابه سازوکاری برای صادرات بود. به گفته یکی از همکاران آندره، تمامی این مسائل باعث نفرت آندره شده بود. «او از عمق وجود از دشمن متنفر بود.»

بقیه زن‌ها با آلمانی‌ها مشکلی نداشتند. پاریس به فرهنگ خود و عشق به موسیقی و ادبیات اهمیت زیادی می‌داد و این مسئله با ایده‌آل ژرمن‌ها، یعنی تبدیل اروپا به مرکز یادگیری، همخوانی داشت. بنابراین بین دو کشور اشغالگر و اشغال‌شده شباهت‌هایی وجود داشت که موجب اشتراک و غرور آن‌ها بود. در شرایطی که افسران و رماخت آزادانه به پوشاک گرم و قهوه اصیل دسترسی داشتند، اما برای شهروندان فرانسوی چنین نبود، صمیمی شدن با سربازان کار منطقی‌ای به نظر می‌رسید. تعداد مردان فرانسوی‌ای که در سن ازدواج بودند در پاریس بسیار کم بود. بنابراین ازدواج با آلمانی‌ها مرسوم شد که به آن «همکاری افقی» (۲۲۹) می‌گفتند. تا سال ۱۹۴۳، حدود هشتاد هزار مادر فرانسوی فرزندی داشتند که پدران‌شان سربازان آلمانی بودند. همکاری زن‌ها جنسی بود، اما همکاری مردها سیاسی خوانده می‌شد؛ استانداردها دوگانه بود، اما دشمن یکی بود.

اگر اشغال به معنی تسخیر جایی باشد، این معنی در پاریس در زمستان ۱۹۴۳ به طرز دردآوری صحت داشت. تابلوهای خیابان‌ها به زبان آلمانی بود. پرچم‌های کوچک با نشان صلیب شکسته با وزش بادهای سوزناک در هوا تکان می‌خوردند. آپارتمان‌های خالی با نیروهای آلمانی پر شده بود. فرانسوی‌ها برای توصیف وضعیت آشفته خود کلمه جدیدی ابداع کرده بودند: *dépaysement* — به معنی غربت و احساس دور بودن از خانه. آن‌ها را از کشورشان جدا کرده بودند. آندره می‌خواست فرانسه را پس بگیرد. او دست از مبارزه برنداشت و ضعف به خود راه نداد. فرانسیس می‌گفت: «او از همه ما بهتر بود.»

در تاریخ ۸ مارس ۱۹۴۳ آندره دیروقت به خانه رسید. وقتی در آپارتمان‌اش به شماره ۵۱ را در خیابان پوتیتز اکوری (۲۳۰) باز کرد، سرایدار خبر بدی برایش آورد. در شهری که همه به یکدیگر مشکوک بودند، منطقی بود کسی را برای مراقبت از ساختمان استخدام کنند و مدت‌ها قبل از اینکه به او نیاز باشد، دستمزدش را بدهند. تا حواسش به تعاملات مشکوک و بازجویی‌های مأموران باشد و اگر موردی دید، گزارش دهد. آندره هم که یک مأمور مخفی بود، نباید از این مسئله غافل می‌شد.

آندره با شنیدن خبر جدید و نفس‌گیر، پلکان را تا آپارتمان‌ش بالا رفت. خبر این بود که پلیس آن روز عصر، حول‌وحوش ساعت پنج عصر که او بیرون از خانه بود، اتاقش را تفتیش کرده بود.

محلّه دهم جایی نبود که در معرض توجه باشد و به راحتی نمی‌شد کسی را آنجا پیدا کرد. محله‌ای کثیف که معروف بود به داشتن صاحبخانه‌هایی که برای اجارهٔ املاکشان مدارک فرد را بررسی نمی‌کردند و از این رو بیشتر مردانی که نمی‌خواستند برای کار اجباری فرستاده شوند، به آنجا می‌رفتند. ساکنان محله افرادی بیکار و لاابالی بودند. زنان هم با تن‌فروشی روزگار می‌گذرانند. آنجا افرادی را که مایهٔ ننگ جامعه بودند در خود جای داده بود؛ ولی آندره، مدت‌ها قبل از اینکه یاد بگیرد چطور کسی را بکشد، یاد گرفته بود چطور در کوچه و پس‌کوچه‌های تاریک و شرایط سخت و طاقت‌فرسا قدرت خود را حفظ کند.

در طبقهٔ همکف آپارتمان آندره کافه‌ای کوچک و دنج قرار داشت. خیابان مقابل کافه به قدری عریض بود که کالسکه‌هایی که اسب‌ها آن را می‌کشاندند، از آن عبور کنند، ولی دیگر فقط دوچرخه در آن دیده می‌شد. درست زیر اتاق‌خواب آندره، مشتری‌های دائمی کافه تا دیروقت شراب اعلا می‌نوشیدند و تنباکوی اصیل می‌کشیدند.

گروه بدنام موسوم به کارلینگ یا همان گشتاپوی فرانسه که فرانسوی‌ها آن را با نام بونی لافون می‌شناختند، کافه را تحت نظر داشت. این گروه مشتی از پلیس‌های فاسد و سابق فرانسوی را شامل می‌شد که با نازی‌ها همکاری می‌کردند. این اراذل‌واوباش عمدتاً از میان تبهکاران زیرزمینی استخدام می‌شدند و زندان فرن را برای پیدا کردن قاتلان و قاچاقچیان جست‌وجو می‌کردند. مقر اصلی این گروه در خیابان لوریستون، محلّه شیک شانزدهم قرار داشت. آن‌ها به خانه‌ها حمله می‌کردند، آدم‌ربایی می‌کردند و مردم را آن‌قدر شکنجه می‌دادند تا جواهرات، تابلوهای نقاشی، اجناس عتیقه و هرچه پول نقد داشتند، تسلیم کنند. سپس آن‌ها را برای فروش به خیابان دهم می‌آوردند، درست به همان دلیلی که آندره آن خیابان را برای زندگی انتخاب کرده بود: آن محله مکان خوبی برای ناپدید شدن بود. آنجا بازار سیاه خرید و فروش طلا و اجناس مسروقه بود. اعضای این باند برای خرید اجناس قاچاق قرار می‌گذاشتند و سپس با لباس پلیس ظاهر می‌شدند، اجناس را ضبط می‌کردند و طعمه‌شان را دستگیر می‌کردند و تحویل نازی‌ها می‌دادند و پاداش خوبی می‌گرفتند. کلاهبرداری پرمفعتی بود.

آندره شب‌ها را در هات‌کلاب می‌گذراند، اما بعضی شب‌ها که پیش‌بینی می‌کرد مأمور یا محموله‌ای ممکن است با چتر نجات در حومهٔ شهر فرود بیاید، به آپارتمان‌ش می‌آمد که جلوی چشم مردهایی بود که در کافهٔ طبقهٔ همکف برندی می‌نوشیدند و اگر او را دستگیر می‌کردند یا می‌کشتند، به

هم تبریک می‌گفتند. مرده یا زنده فرقی نمی‌کرد؛ هر دو گزینه در منوی آن‌ها بود. آندره وارد اتاقش شد. وسایلش دست نخورده و لباس‌هایش به هم نریخته بودند. آپارتمان او پایگاه دیگر مأموران زن بود: مری هربرت کلید آنجا را داشت؛ لیز با او تماس می‌گرفت تا پیغام بگیرد و بفرستد و ایوون اغلب در شهر بود. آندره نگاهی به دور و بر آپارتمان کوچکش انداخت تا ببیند سرنخی از شورش هست که به دست بازرس زبردست پلیس بیفتد یا نه، مثل بلیت استفاده‌شده قطار، نقشه‌های میشلین، کارت‌های جعلی جیره‌بندی غذا و هر خنزرپنزی که نشان از زندگی مخفیانه داشته باشد. خطر بسیار نزدیک بود.

اما آندره در مواجهه با خطر خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. او فرانسیس را در جریان تجسس پلیس قرار داد و به او گفت که آماده است تا اگر بازرس‌ها دوباره مراجعه کنند و برایش دردسری درست کنند، حسابی برایشان «بلوف» بزند. این تیر به هدف نخورده آندره را برای نجات پاریس از دست نازی‌ها مصمم‌تر کرده بود. «هیچ‌چیز او را از آنچه حس می‌کرد وظیفه‌اش است، دور نمی‌کرد.»

اما پلیس آن شب بازنگشت و آندره نفس راحتی کشید. لیکن اراذل‌واوباش همچنان به کافه طبقه همکف سر می‌زدند و در سطح شهر ول می‌گشتند و مردم بی‌گناه را می‌کشتند، به خانه‌ها حمله می‌کردند، قیمت‌های بازار سیاه را دست‌کاری می‌کردند، از یهودیان باقیمانده اخاذی می‌کردند و با پلیس امنیتی وحشی هیتلر همکاری می‌کردند.

طبق اصول خیابان بیکر، این تجسس غیرمنتظره نشانه این بود که آندره باید فعالیتش را موقتاً متوقف کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. اکنون ردپایش بیش از اندازه تازه بود؛ بعداً هم می‌توانست دوباره کارش را از سر بگیرد. اما مخفی شدن برای آندره معنایی نداشت؛ چراکه زمانی باقی نمانده بود. لندن مأموران مستقر در پاریس را تحت فشار قرار داده بود تا برای حمله آماده شوند و به سرعت، حتی پیش از رسیدن سلاح‌ها، شبکه‌هایشان را گسترش دهند.

بنابراین آندره برای ادامه کارش باید شب‌ها به جایی غیر از آپارتمان خودش می‌رفت. یکی از این گزینه‌های جذاب، خانه ژیلبر، اپراتور رادیو بود. در زمستان ۱۹۴۳، آندره روزها را با انتقال پیغام، اسلحه و پول می‌گذراند و شب‌ها را با ژیلبر.

۹ مارس ۱۹۴۳

از طرف پروسپر، بدون رمزگذاری، از طریق قاصد.

۱۰ مارس به شانتری و چهار یا پنج روز بعد به شویلی حمله می‌کنم. گزارش امور را از طریق افرادم ارسال خواهم کرد. ... بار دیگر تکرار می‌کنم آرشامبو [ژیلبر] و مونیک [آندره] کارشان را عالی انجام می‌دهند. در عملیات فرود عجله کنید، چون هر سه ما به تعطیلات کوتاهی نیاز داریم.

۱۲ مارس ۱۹۴۳
آلمانی‌ها در تلاش‌اند قبل از حمله هرچه سریع‌تر فرانسه را نابود کنند. عجله کنید و عملیات را با کامل شدن ماه انجام دهید.

۱۹ مارس ۱۹۴۳
به خاطر خدا عجله کنید و عملیات را انجام دهید. تعلل برای چیست؟

۲۱ مارس ۱۹۴۳
شنبه شب است و هنوز از پیام و عملیات خبری نیست. جریان چیست؟ هوا مساعد است. صبر و تحمل نداریم. ریسک بالاست. وقت را از دست ندهید. بخت یار شجاعان است.

بخت یار شجاعان است.

با وجود کمبود سلاح، شبکه شورش قدرتمندتر و بزرگ‌تر می‌شد. با الزامی شدن کار اجباری و افزایش تعداد نوجوانانی که مشتاق بودند به پارتیزان‌ها بپیوندند، وجود یک مرکز هماهنگی ضروری بود. به منظور سازماندهی گروه‌های پراکنده و تبدیل آن به نهضتی واحد، ژنرال شارل دوگل شخصاً از طریق بخش آراف که سازمانی هم‌تا در واحد اجرایی عملیات ویژه بود، مأموری را به فرانسه فرستاد. (آندره و فرانسویس، علی‌رغم درگیری‌ها، برای راه‌اندازی و تجهیز مقاومت در پاریس مستقر شده بودند، ولی بخش آراف برای ایجاد سپاهی شورشی تحت رهبری دوگل فعالیت می‌کرد.)

مأموریت ژان مولن (۲۳۱) متحد کردن گروه‌های شورشی، از جمله دانشجویان، کارگران، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، نظامیان سابق، نیروهای پلیس، یهودیان، ناشران روزنامه‌های زیرزمینی و فعالان مسیرهای فرار و بسیج آن‌ها تحت پرچم واحد دوگل بود.

مولن صلاحیت بی‌نظیری برای این کار داشت. او در رژیم ویشی سیاستمدار بود و برترین عضو دپارتمان محسوب می‌شد، تا آنکه نازی‌ها او را دستگیر و شکنجه کردند. او که در سلولش ناامیدانه روزها را به شب می‌رساند و می‌ترسید تحت فشار از بین برود، تک‌گویی هملت را بر زبان آورد — بودن یا نبودن — و خواست که با زدن شاه‌رگش خودکشی کند، اما یکی از نگهبان‌ها به موقع نجاتش داد. این حرکت کوتاه‌فکرانه باعث آزادی مولن شد. از آن پس، همه او را مردی می‌شناختند که صدای گوش‌خراشی داشت و همیشه شال‌گردن می‌بست. او تا پایان عمرش به نماد مبارزات ضدهیتلر تبدیل شده بود.

وقتی مولن در سال ۱۹۴۳ از طرف دوگل به فرانسه پرواز کرد، مقاومت را متحد کرد و باعث شد بیشتر رهبران گروه‌های شورشی که رقیب یکدیگر بودند، کنار بروند. تا زمستان آن سال، حدود هشتاد هزار شبه‌نظامی به هماهنگی، بسیج و سازماندهی فعالیت‌های خرابکارانه می‌پرداختند، به خلبانان متفقین کمک می‌کردند تا به انگلستان بازگردند، یهودیان را برای عبور از مرز اسپانیا همراهی می‌کردند، اسناد جعلی صادر می‌کردند، روزنامه‌های پارتیزان‌ها را توزیع می‌کردند، اسرای جنگی را از اردوگاه‌ها آزاد می‌کردند، انبارهای موقت سلاح‌ها را مخفی می‌کردند و به نوجوانان یاد می‌دادند چطور به نازی‌ها شلیک کنند یا قطاری را در حال حرکت منفجر کنند.

در آن زمستان قرار بود فرماندهی، هماهنگی و استراتژی در فرانسه بین بخش‌های اف و آراف یکی شود. پارتیزان‌ها برای عملیات اشتیاق داشتند و سازماندهان به تلاش خود ادامه می‌دادند، اما استخدام نیرو به تنهایی کافی نبود؛ آن‌ها به سلاح نیاز داشتند. با این حال، نظم و قاعده‌ای برای ارسال شکلات و نارنجک وجود نداشت؛ هواپیماهای نیروی هوایی سلطنتی نمی‌توانستند مأمور و تجهیزات کافی برای ارتش سُرّی نوپایی را وارد خاک فرانسه کنند.

شورش به تازگی رشد را شروع کرده بود، اما به تدریج دلسرد شد. وقتی پارتیزان‌ها به هم پیوستند و دیدند جنگی در کار نیست، احساس کردند شورش برای آزادسازی بی‌فایده است و از جنگ ناامید شدند، انگار اشغال فرانسه به وسیلهٔ رایش قرار بود ده برابر بیشتر از یک هزاره طول بکشد. مقاومت باید دست به کار می‌شد.

۲۲ مارس ۱۹۴۳

به دلیل بی‌توجهی آشکار بریتانیا و ناتوانی کمک به آن‌ها در رهایی (۲۳۲) محبوبیتم در حال از بین رفتن است. روحیه تضعیف شده. افراد تمایلی به فعالیت‌های خرابکارانه جدی ندارند. می‌توانم با افرادی که تمایلی به رهایی ندارند جنگ چریکی را شروع کنم اگر سلاح و غذا و پول به طور مستمر برسد. لطفاً راهنمایی کنید.

۲۳ مارس ۱۹۴۳

برای عملیات این ماه بی‌صبر نیستیم بلکه عصبانی‌ایم.

۲۴ مارس ۱۹۴۳

به دلیل نبود عملیات ما با کمبود سلاح و مواد منفجره مواجه هستیم به افرادم گفته‌ام دلیلش شرایط جوی است ولی نمی‌توانم دلیل اصلی‌اش را حدس بزنم.

۲۸ مارس ۱۹۴۳

عجله کنید. نیاز ضروری به تجهیزات داریم. پروسپر.

۲۸ مارس ۱۹۴۳

هیچ پذیرشی نداشتیم. فوریه. مارس. امنیت و روحیه تیم‌ها به سرعت در حال تضعیف شدن است. زمین‌های نرماندی ممکن است به دلیل وجود مقرهای آلمانی‌ها در آوریل قابل‌استفاده نباشد. عملیات بیشتر بستگی به تحویل محموله‌ها در مارس دارد. نمی‌توانیم دیگر به توقف آلمان متکی باشیم. بلافاصله به همکاری خود متکی باشید. ناامید. پروسپر.

فصل ۱۳: مأموریت خرابکارانه هرگز نباید شکست بخورد

شانژی

در اوایل یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۴۳، آندره بورل در حومه شهر سوار بر دوچرخه رکاب می‌زد. بوی خاک مرطوب و هیزم سوخته هوا را پر کرده بود. زمین‌ها خالی از محصول بودند و ته‌ساقه‌های مانده از فصل پیش زیر ردیف بذرها شخم خورده بودند. درست زیر همان خاک، زندگی جوانه می‌زد و انتظار روزهای بلند تابستان را می‌کشید.

تیپ‌های آنجا شیب‌دار نبودند و برای فرود مأموران میزبان خوبی به شمار می‌آمدند. وقتی ماه نو شد و شب‌ها نوری در آسمان نبود، هواپیمایی نمی‌توانست پرواز کند و این یعنی زمان مبارزه فرارسیده بود. آندره از اینکه روزی پرکار در انتظارش است، هیجان‌زده بود؛ درست مثل گذراندن تعطیلاتی مفرح در حومه پاریس قبل از جنگ.

شانژی هدفی استراتژیک بود. هواپیماهای نیروی هوایی سلطنتی طی یک سری بمباران هوایی تلاش کردند دکل‌های برق را منفجر کنند تا خطوط ریلی را فلج کنند. بمب‌افکن‌های متفقین موفق شدند تعدادی از خطوط برق را تخریب کنند، اما طی این حمله «سه یا چهار فروند از هواپیماهایشان را از دست دادند». سپس برای اجرای عدالت، به شکلی که از زمان انقلاب فرانسه کمتر در این کشور دیده شده بود، نازی‌ها خلبان‌های سقوط‌کرده در فرانسه را پیدا کردند و «جسد خلبانان را به مدت چهار روز [در میدان] قرار دادند که باعث خشم شدید مردم منطقه شد».

ژیلبر نورمن پاسخ دقیق و ازپیش‌آماده‌ای در سر داشت. اگر ترانسفورماتورهای برق شانژی تخریب می‌شدند، قطعاً پیامدهایی جدی به دنبال داشتند. در خط آهن ملی شمال به جنوب هنوز از زغال‌سنگ استفاده می‌شد، اما خطوط آهنی که از سواحل اقیانوس اطلس تا کوه‌های آلپ کشیده شده و کشور را به دو نیم کرده بودند، برقی و آسیب‌پذیر بودند. این خطوط آهن سه‌هزارکیلومتری با ولتاژ بالا هدف فوق‌العاده خوبی برای عملیات خرابکارانه سازمان بود. نقشه این بود که با چند انفجار پی‌درپی، برق اصلی را در ایستگاه‌ها قطع کنند.

قطع خطوط برق یک خرابکاری موقت بود؛ چراکه امکان نداشت برق بیشتر از یک روز قطع شود و خیلی زود وصل می‌شد، اما برای مدت کوتاهی انتقال نیروی کار و تجهیزات سنگین را از غرب به شرق، بین پاریس و سواحل اقیانوس اطلس تا اروپای هیتلر، مختل می‌کرد. جنگ نازی‌ها به انتقال هواپیما، لکوموتیو و کامیون از منطقه صنعتی شمال فرانسه بستگی داشت. لکوموتیوهای زغالی قدیمی همچنان می‌توانستند مواد غذایی را از شمال به جنوب کشور گرسنه

را ترسیم و نسبت انفجارها را محاسبه کرد. «او بررسی‌های لازم را انجام داد و مدلی در مقیاس کوچک درست کرد و در آن محل‌ها حمله‌های تمرینی را انجام داد.» در نهایت، در اولین شب تاریک و بدون مهتاب بهاری، زمان عملی کردن نقشهٔ ژیلبر فرارسید.

آندره با متانت و آرامش از کنار مزارع کوچک رکاب زد و رفت. کوله‌پشتی‌اش پر از آجر و مواد منفجره بود. خواهرش در این باره گفت: «او طوری کوله را به پشتش می‌انداخت که انگار مثل پر سبک است.» سه بسته مواد منفجرهٔ پلاستیکی برای منفجر کردن یک کامیون کافی بود. مواد منفجرهٔ کوله‌پشتی آندره برای انفجار سه کامیون یا حداقل چند دکل برق کافی بود. «حمل این مواد به خارج از پاریس، وزن آن‌ها و حتی خطری که ممکن بود برایش در پی داشته باشد، هیچ‌یک برای آندره مهم نبود. او عاشق کارش بود... او حرفهٔ مورد علاقه‌اش را پیدا کرده بود.»

آندره زیر نور خورشید در جاده‌های مشجر رکاب زد. فرانسیس دربارهٔ او گفت: «آندره ستوان درجه‌یکی بود. در سازماندهی هم بی‌نظیر بود و در تمامی خطرهای سهم می‌شد.»

در کنار آندره، همکارش هم رکاب می‌زد: مردی کوتاه‌قد و پرحرف که آندره طبق هویت ساختگی‌اش باید نقش «معشوقهٔ» او را بازی می‌کرد. آن روزها ژیلبر به جای موریس دوفور دوست‌پسر آندره شده بود، ولی در کشور کاتولیک و محافظه‌کاری مثل فرانسه، بهتر بود هر دختری که با مردی تنها بود دلایلی منطقی داشته باشد، بنابراین او عاشق دیگری را هم، حداقل در ظاهر، پذیرفت. در دورهٔ آموزشی به آن‌ها گفته بودند: «در کار ما گاهی باید خلاقیت به خرج داد.»

ژان و مرز (۲۳۳) کسی بود که آندره را هنگام دوچرخه‌سواری همراهی می‌کرد. او پیش از استخدام و آموزش در سازمان، در بریتانیا، با شبکهٔ جنوبی کارت کار کرده بود. بعد از آنکه به جرم «صددرصد یهودی بودن» به مرگ محکوم شد، با هویت کاملاً جدیدی مجدداً وارد فرانسه شد. او حالا فقط در ظاهر شبیه یهودی‌ها بود: ریزجثه، سبزه و عینکی و کارت شناسایی جعلی‌اش هیچ‌چیز نشان نمی‌داد. او شبکه‌ای سراسر یهودی را در پاریس رهبری می‌کرد که به طور موازی با شبکهٔ پروسپر فرانسیس کار می‌کرد. سیاست سازمان در زمینهٔ آموزش یهودیان متناقض بود: یهودیان را می‌شد برای مبارزه با هیتلر به کار گرفت، اما در میدان جنگ مسئولیت‌هایی برای سازمان به همراه داشتند که در مورد هلن ارون دیدیم. از نظر سازمان ژان ارزش سرمایه‌گذاری داشت. به نظر می‌رسید همه را می‌شناسد و در بانک‌ها و بازارهای ارز آشنایان زیادی دارد. او مثل گربه‌ای خیابانی بود که از تنگناهای زیادی جان سالم به در برده بود. آندره و ژان در کنار هم قرار بود یک‌بار دیگر شانس خود را امتحان کنند.

در دشتی مسطح به دور از شهر، آندره دوچرخه‌اش را روی چمن بلند رها کرد. مأمور یهودی، بر خلاف فرانسیس و ژیلبر، ذاتاً قوی‌هیکل و ورزشکار

و مقتدر نبود، ولی او و آندره در بسیاری از زمینه‌ها، از جمله نفرت کینه‌توزانه به آلمانی‌ها، با یکدیگر تفاهم داشتند. مربیان ژان درباره‌ او گفتند: «به نظر می‌رسد یک هدف در زندگی دارد: انتقام.» آن‌ها مثل عشاق راه می‌رفتند، بی هیچ شتابی، بی هیچ توجهی به سمت سه دکل برق در دشت می‌رفتند، دکل‌های مشبک فولادین و غول‌آسا که برق فشارقوی را منتقل می‌کردند.

آندره کوله‌پشتی‌اش را از روی شانه‌هایش پایین سر داد و کنار دکل گذاشت. بسته‌های مواد منفجره را خارج کرد. رویشان نوشته شده بود: «از نگه داشتن برای مدت طولانی بدون دستکش خودداری کنید. باعث سردرد شدید می‌شود.» مواد منفجره همراه او و ژان روی هم «کمی بیشتر از بیست» بسته می‌شد. هر بسته مواد منفجره پلاستیکی نرم هفتصد گرم وزن داشت و یک تیوپ بوستر خرج داخلش بود. بسته‌های آسیب‌پذیر با پارچه‌ای لاستیک‌اندود بسته‌بندی شده بودند و فتیله انفجاری به همه آن‌ها متصل شده بود: درست مثل گردنبندی بلند با مهره‌های داغ و مخرب. آندره مواد منفجره را به تکتک پایه‌های دکل‌ها چسباند و پهنای پایه‌های فلزی را با آن‌ها پوشاند تا بتواند فلز را دو نیم کند. نسیم می‌وزید و فضا آکنده شده بود از بوی غلیظ مواد شیمیایی که شبیه بوی بادام و گریس محور چرخ بود.

در کتاب‌ها و در کلاس‌های دوره آموزشی، مرتباً برای عملیات خرابکارانه به مأموران تذکر داده می‌شد که:

مأموریت خرابکارانه هرگز نباید شکست بخورد.

در سرتاسر منطقه، هفت تیم دیگر، از جمله فرانسیس و ژیلبر، در آن لحظه همان کار را روی بیست و چهار دکل دیگر که هرکدام سیصد هزار ولت را منتقل می‌کردند، انجام می‌دادند. پارتیزان‌ها نیز مواد منفجره را در امتداد ریل‌های قطار منطقه کار می‌گذاشتند.

وقتی آندره مواد منفجره را زیر دکل‌ها قرار داد، از کیفش انبردستی درآورد و با آن لوله آهنی نازک و توخالی‌ای را که طولش تقریباً به اندازه یک مداد بود، کج کرد و روی مواد منفجره ثابت کرد. مراحل کار طی دوره آموزشی در مغز آندره حک شده بود: استوانه مسی را بفشار و تکان بده و همین مراحل را برای استوانه بعدی تکرار کن. این‌ها چاشنی‌های تأخیری بودند که به آن‌ها مدادهای زمان هم می‌گفتند و واکنش انفجاری را آغاز می‌کردند. وقتی انتهای لوله له می‌شد، یک تکه شیشه کوچک حاوی اسید داخل آن می‌شکست. اسید که خورنده بود کم‌کم سیم سربی مجهز به فنر را که به سوزن آتش وصل بود، می‌خورد. به محض آنکه آندره نوار ایمنی نگه‌دارنده سوزن‌ها را بیرون کشید، تیک‌تاک ساعت شروع شد. اگر اولین

بمب عمل نمی‌کرد، دومی حتماً عمل می‌کرد.

زمان سنج تنظیم شد.

وقتی اسید راهش را داخل سیم باز می‌کرد و مقاومت سیم را کم می‌کرد، «زوج عاشق» دوچرخه‌هایشان را برداشتند و به جاده بازگشتند.

آندره هنوز سه کیلومتر هم دور نشده بود و زمانی که سیم‌های مدادهای زمان از هم گسیختند، هنوز می‌توانست دکل‌ها را ببیند. سوزن آتش پایین افتاد، به چاشنی ضربتی برخورد کرد و انفجارها شروع شد.

زمین غرید. جرقه‌های سفید، همچون انگشتان صاعقه، از دکل‌ها به سمت آسمان قد می‌کشیدند. وقایع آن‌قدر سریع بود که چشم نمی‌توانست دنبالشان کند. وقتی انفجاری رخ می‌دهد در هر ثانیه می‌تواند حدود شش کیلومتر گسترش پیدا کند. مولکول‌های حاوی نیتروژن از ملکول‌های دیگر جدا می‌شدند و بخار آب برجامانده به شکل ابر در آسمان پراکنده می‌شد. دی‌اکسید کربن و مونوکسید کربن به شدت متصاد می‌شدند و مولکول‌های اضافی اکسیژن آزاد می‌شدند. چیزی که تا چند لحظه پیش از آن، تعدادی بسته خمیرمانند حاوی انرژی مهارشده بود، به آتشی تبدیل شده بود که پانزده هزار بار از کوله‌پشتی آندره بزرگ‌تر بود. دود سیاه‌رنگ دور پایه‌های دکل‌ها پیچید و از درون گداخته بود، درست مثل شعله‌ای که از دودکش بیرون بزند. گازها بازمی‌نشستند و به سمت شعله‌ها پیچ می‌خوردند. انفجار دوم هم رخ داد.

آندره رکاب می‌زد و می‌رفت و به صدای انفجارها گوش می‌داد و گاه، همچون دختر خونسردی که به پیک‌نیک رفته باشد برمی‌گشت و صحنه را نگاه می‌کرد. اولین دکل واژگون شد و سیم‌های برق را هم با خود کشید. دکل دوم بلافاصله پس از آن افتاد و کابل‌های فشار قوی را درید و بر زمین کوبید و «شراره‌آبی‌رنگ و فروزان آن» به هوا برخاست و با شعله‌ور شدن آن برق قطع شد.

اما انفجار سوم چه؟ آندره و ژان مواد منفجره را روی سه دکل کار گذاشته بودند، اما فقط دو دکل منفجر شده بود و دو ابر سیاه و دو توده‌ی دود در آسمان نقش بسته بود. به خود نهیب زدند: «انفجار ناقص یعنی تخریب ناقص.»

مأموریت خرابکارانه هرگز نباید شکست بخورد.

انفجار آخر انجام نشد. مشکلی پیش آمده بود. اما مگر می‌شود برگشت و فعالیت‌ی تروریستی را دوباره بررسی کرد؟

آندره به رکاب زدن ادامه داد. کوله‌پشتی‌اش این‌بار خالی و سبک بود. می‌دید که آن‌طرف دشت، ماشین سیتروئنی با سرعت به طرف صحنه به اصطلاح جرم می‌رود.

به طرف پناهگاه امنش و مدرک حضور نداشتن در صحنه جرم رکاب زد. همان روستای کوچک و معمولی فرانسوی که «کشیش‌هایش سوار بر دوچرخه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و کودکان‌های لباس‌های یکسره مشکی می‌پوشیدند و بوی نان فزایش را پر کرده بود».

کمی بعد به او گزارش دادند که سومین انفجار هم با موفقیت انجام شده است. آن‌وقت دیگر آندره به پناهگاهش رسیده بود. سه سرباز اس‌اس از سیتروئن پیاده شدند تا پایه‌های دکل‌های افتاده را بازرسی کنند. کنار آهن‌پاره‌های گداخته ایستاده بودند که بمب سوم منفجر شد. یکی از آن‌ها که افسر ارشد بود، درجا «متلاشی شد» و دو آلمانی دیگر مجروح شدند.

معمولاً در تعداد قربانیان حوادث اغراق می‌کردند تا احساسات مردم را برای مقاومت ضدآلمانی تحریک کنند. ماجرای انفجاری که آندره انجام داد، بر سر زبان‌ها افتاد و دهان‌به‌دهان گشت. ستوان‌هایی که آرزو می‌کردند کاش آن لحظه آنجا بودند، داستان را با آب‌وتاب بیشتری تعریف می‌کردند؛ ولی یک واقعیت را نمی‌شد انکار کرد: در بهار ۱۹۴۳، حملات استراتژیک و هماهنگ در فرانسه روندی مشخص و رو به رشد را طی می‌کرد.

روزهای انتظار برای فرانسوی‌ها به تدریج پایان می‌یافت. اولین بار بود که آندره و فرانسیس احساس می‌کردند اروپا آهسته‌آهسته به طرف آزادی قدم برمی‌دارد، البته اگر سلاح و مواد منفجره به طور منظم به دست پارتیزان‌ها می‌رسید. تقریباً به محض آنکه جعبه‌های مهمات با چتر نجات روی زمین‌های تاریک فرود می‌آمدند، ذخایرشان تمام می‌شد. در یادداشتی درون‌سازمانی آمده بود: «پیشرفت بسیار خوب و فرصت‌های درخور توجهی داشته‌ایم، اما وضعیت کمک‌رسانی از این‌طرف [لندن] به خصوص از نظر تأمین مهمات بسیار ضعیف است. بدیهی است با [ریسک] بالایی مواجهیم و امیدواریم پیش از آنکه دیر شود تلاش‌های ما طی ماه‌های آتی برای جبران عقب‌افتادگی‌ها کافی باشد.» حال تنها عامل محدودکننده دسترسی به مواد منفجره بود. مقامات خیابان بیکر به سازماندهان دستور دادند تا حداقل مقداری مهمات برای حمله تابستان آتی کنار بگذارند.

در خیابان فوش، سرگرد بوملبورگ از سازمان اس‌اس متوجه این مسئله شد. استراتژی نازی‌ها، یعنی پایش «تروریست‌ها» به جای متوقف کردن آن‌ها، اقدامی حساب‌شده بود. اوایل جنگ، استراتژی گشتاپو، یعنی تماشا و انتظار، معایب چندانی نداشت. زمانی که مقاومت کوچک، پراکنده و ناشیانه بود، خطر محدود و محصور بود، اما در ۱۹۴۳ دامنه خرابی‌ها در سرتاسر فرانسه، از شمال تا جنوب، چندین برابر شد. تا بهار آن سال، حدود چهارصد شورش به شبکه‌های پروسپر پیوستند و حدود بیست هزار نفر نیروی

بین دسامبر ۱۹۴۲ و ژانویهٔ ۱۹۴۳، پارتیزان‌ها حدود دویست و هشتاد و دو افسر آلمانی را کشتند، چهارده قطار، نود و چهار لکوموتیو و چهارصد و سی و شش واگن تخریب شدند، چهار پل ویران شد و بیست و شش کامیون از بین رفت. دوازده مورد آتش‌سوزی استراتژیک بزرگ اتفاق افتاد و هزار تن مواد غذایی و سوخت در انبارها نابود شد.

در نهایت، مقاومت به پیروزی‌های بزرگی دست یافت. به گزارش سازماندهان «قطاری حامل مواد غذایی (گندم، جو و...) که به آلمان می‌رفت، هنگام ترک پاریس به آتش کشیده و نابود شد.» توطئهٔ ده «خبرچین» با ملیت فرانسوی «خنثی شد».

اخبار به روزنامه‌های بین‌المللی نیز کشیده شد. روزنامهٔ تایمز لندن در گزارشی نوشت قطار سربازان که از شالون با حداکثر سرعت به سمت شرق در حرکت بود، در شانژی — منطقهٔ عملیاتی آندره — «روی ریل‌ها منفجر شد». بیش از دویست و پنجاه سرباز آلمانی در این حادثه کشته شدند. متفقین نیز به سرتاسر جهان مخابره کردند که مخالفت با هیتلر در فرانسه به رهبری دوگل روند موفقیت‌آمیزی را طی می‌کند.

بهار که از راه رسید، آندره، نیروی هوایی سلطنتی و خیابان بیکر، اقدام مشترک خود را شروع کردند. بمب‌افکن‌ها طی حملات شبانهٔ خود، کارخانجات فرانسوی را که در شهرهای رن، روآن و بولونی بیانکور برای نازی‌ها کار می‌کردند با هزاران تن مواد منفجرهٔ پرقدرت در هم کوبیدند. اسکادران وظیفهٔ ویژهٔ نیروی هوایی سلطنتی مأموران مخفی و مهمات را به شکلی کارآمدتر وارد خاک فرانسه می‌کرد. دیگر سلاح به اندازهٔ کافی بود و ارتشی سری وجود داشت که به پشتوانهٔ دوگل متحد شده بود و متفقین آن را تجهیز می‌کردند. «تصمیم بر آن شد که بلافاصله فعالیت‌های خرابکارانه در بزرگ‌ترین مقیاس ممکن انجام شود.»

تا ماه آوریل، شبکه‌های متصل به پاریس می‌بایست شصت و سه فعالیت خرابکارانه را انجام می‌دادند. در بلوا، یعنی جایی که ایوون رودلا و پی‌یر کولیولی فعالیت داشتند، تیم‌های خرابکار سه قطار حامل سربازان را از ریل خارج کردند که طی آن چهل و سه آلمانی کشته و صد و ده آلمانی مجروح شدند. طبق گزارشی از خیابان بیکر در گزارشی نوشت: «"فشردگی" مأموریت‌های خرابکارانه به شکل چشمگیری افزایش یافته و تقریباً هر روز گزارشی از یکی از بخش‌ها دریافت می‌کنیم.»

بالاخره آندره و همکارانش در نبرد برای فرانسه به پیروزی نزدیک می‌شدند.

جبهه غربی ممکن بود طی چند هفته باز شود.
با افزایش خسارات حملات هماهنگ، سرگرد بوملبورگ تصمیم گرفت توجه بیشتر و دقیق‌تری به آندره و شبکه پروسپر داشته باشد.

آندره مارساک بلندقد و لاغر بود. زندان فرن برای او چیزی جز صدای جیرجیر چرخ‌های سبدهای فلزی نبود: یک چرخ صبح‌ها نان و قهوه می‌آورد و از یک به اصطلاح دریچهٔ یهودا به زندانیان داده می‌شد. چرخ دوم شب‌ها می‌آمد و سوپی آبکی می‌آورد که هیچ فرانسوی‌ای اسمش را سوپ نمی‌گذاشت. این غذا شاید می‌توانست کسی را زنده نگه دارد. شاید.

پشت دیوارهای آجری زردرنگ زندان، در شبکهٔ سلول‌های کوچکی که یکی روی دیگری کپه شده بود، مارساک یکی از دو هزار زندانی سیاسی‌ای بود که در بهار ۱۹۴۳ دستگیر شده بودند و به آن‌ها اسرای مقاومت می‌گفتند.

برای ساکنان آن قلعهٔ تاریک با آن راهروهای نرده‌کشیده، زمان از حرکت ایستاده بود. آن‌ها در کثافت نگه‌داری می‌شدند و منتظر بودند تا برای بازجویی فراخوانده شوند یا برای مدت طولانی و نامعلوم جنگ به آلمان منتقل شوند.

به ستوان مارساک از شبکهٔ کارت، حین برقراری ارتباط دوباره میان ماری و پاریس، در کافه‌ای به او خیانت شده بود. او همان کسی بود که وقتی در قطار خواب بود، چمدانش را گم کرده بود. او می‌خواست از باقیماندهٔ شبکهٔ ریویرا یک گروه شورش بسازد.

اما کارش به زندان فرن کشیده شد. با نگهبان‌ها از پله‌ها پایین رفت، از راهروهای تونل‌مانندی رد شد و وارد اتاق بازجویی شد و روبه‌روی افسری که دستگیرش کرده بود، نشست. او گروه‌بان هوگو بلایشر (۲۳۴) از سازمان اطلاعات نظامی آلمان یا آبور (۲۳۵) بود.

تنها هدف گروه‌بان بلایشر در زندگی برانداختن مقاومت بود. او مردی باریک‌اندام و خوش‌لباس بود که موهایش در حال ریختن بود. از سبک لباس پوشیدن پاریسی‌ها خوشش می‌آمد و خودش هم کت‌وشلوارهای سفارشی و کفش‌های دست‌دوز می‌پوشید و عینک با شیشه‌های گرد و قاب کائوچویی به چشم می‌زد.

فرانسوی را خوب صحبت می‌کرد و در اتاق بازجویی، سوالاتش را فهرست‌وار و از حفظ مطرح می‌کرد: نقش مارساک در سازمان بریتانیایی ملقب به کارت چه بود؟ چه وظایفی داشت؟ همکارانش چه کسانی بودند؟ اسم رمز آن‌ها چه بود؟ مقر اصلی شبکهٔ زیرزمینی ریویرا کجا بود؟

مارساک بعد از دستگیری‌اش، تا سه روز مقاومت کرد و پاسخی نداد.

اما در سومین بازجویی بلایشر، مارساک جوان و «بی‌فکر» لب به اعتراف باز کرد و اسرار گذشته‌اش را، طبق اطلاعاتی که تصور می‌کرد آبور از قبل گردآوری کرده، با چند

بحث تازه برای بلایشر جذاب شده بود. مارساک گفت که سابقاً سرباز بود. بنابراین بلایشر سؤالی را که طبیعتاً باید مطرح می‌کرد، پرسید: تحقیر فرانسه چگونه به او انگیزه داد تا به شبکه زیرزمینی بپیوندد؟

مارساک «در تله افتاد و خفه شد». سرنوشت مأموران دیگر در دستان او بود و نمی‌خواست کوچک‌ترین حرف او باعث به خطر افتادن جان همکارانش شود. شبکه به تازگی از منطقه ساحلی به سمت کوه‌های نزدیک آنسی منتقل شده بود. مارساک همکار اودت و پیتر بود.

بلایشر از دفتر کارش در هتل لوتتیا هر روز به زندان فرن می‌رفت و برای زندانی‌اش هدیه می‌برد و سعی می‌کرد با زبان فرانسوی خوبی که بلد بود و با تنباکوی اعلا و غذاهای پاریسی چرب و خوشمزه و سخاوتمندانه که فقط از بازار سیاه می‌شد تهیه کرد، نظر زندانی‌اش را جلب کند. گاهی هم برای هرچه زیباتر شدن رقص دونفره‌شان از تجربیات خود در جنگ می‌گفت. او در جنگ جهانی اول، درحالی‌که یونیفورم بریتانیایی پوشیده بود و داشت از مرز دشمن می‌گذشت، به دست سربازان بریتانیا دستگیر و در سمت اسیر جنگی زندانی شده بود. می‌گفت: «نه‌تنها به دست‌هایم دستبند زده بودند، پاهایم را نیز غل و زنجیر کرده بودند.» و این بسیار توهین‌آمیز بود. در دوران جنگ، بلایشر در شرکت تولید محصولات شیمیایی در شهر بندری و اعیان‌نشین هامبورگ کارمند بود تا آنکه جنگ در اسپانیا باعث ورشکستگی آن‌ها شد. بنابراین ثبت‌نام کرد تا به عنوان مأمور دولت، سانسورچی، مشغول به کار شود، اما به گفته خودش وقتی فهمید که در اصل به عضویت ورماخت درآمده بود، از تعجب شوکه شد. وقتی در تابستان ۱۹۳۹ هیتلر حمله به لهستان را آغاز کرد، بلایشر هم فراخوانده شد، نه به عنوان ارزیاب دولتی، بلکه در سمت مأمور ضدجاسوسی در آبور.

بلایشر در سمت مأمور دون‌پایه دولت برای سرشماری استخدام شد. او تقبیح‌ها را بررسی می‌کرد، پسرهایی را که به سن کار رسیده بودند، اما در خانه مادر بزرگ‌هایشان مخفی شده بودند، جمع می‌کرد و برای ارضای علاقه آلمانی‌ها به مستندسازی، اسناد و مدارک می‌ساخت. تا اینکه در کمال تعجب همگان، با دستگیر کردن بیش از شصت پارتیزان وابسته به انگلستان، به شهرت رسید و برای پاداش به خودش آپارتمانی «مصادره‌شده» در محله شانزدهم داد.

بلایشر با چاپلوسی کارش را پیش می‌برد و از خوش‌رویی خود برای جلب اعتماد زندانیانش استفاده می‌کرد. او این رویه را برای همه قربانیانش به کار می‌برد و به آن‌ها می‌گفت که با هیتلر مخالف است. می‌گفت هیتلر مرد خودبزرگ‌بینی است و شکست اخیرش در استالینگراد ثابت می‌کند وقت آن رسیده که آلمان به دنبال صلح باشد. می‌گفت میهن‌پرست است، اما این دلیل نمی‌شود با جنگ آدولف موافق باشد.

مارساک که پشت سر هم پلک می‌زد، گفت که یک‌بار به آلمان سفر کرده و با مشتی از مقامات محلی و نه‌چندان رده‌بالای حزب نازی که گستاخ و

پرسرو صدا بودند، مشروبى نوشيده بود و ادامه داد: «باورم نمى‌شود آلمانى‌ها چطور از چنين رژيم پست و حقيرى راضى هستند.»

کوچک‌ترين توافق ميان زندانى و زندانبان مى‌توانست باعث شکست جنبش‌هاى شورشيان شود. بلايشر هر روز کمى از زندانى‌اش حرف مى‌کشيد. مارساک طعمه خوبى بود؛ مى‌دانست گله‌هاى ماهى‌هاى شورشى کجاست، اما ماهى‌هاى بزرگ‌ترى هم بودند. همان رهبرانى که در انگلستان فوت‌وفن جاسوسى را ياد گرفته بودند و به فرماندهان متفقين گزارش مى‌دادند و از جزئيات حمله قريبات الوقوع به فرانسه خبر داشتند.

وقتى مارساک با زندانبان آلمانى‌اش صميمى‌تر شد، فکر کرد شايد بتواند او را با پيشنهادهش وسوسه کند. به او گفت: «به نظرت نمى‌توانيم مسئله را بين خودمان حل کنيم؟» مارساک به صندوق شبکه دسترسى داشت و مى‌دانست پول آن‌قدر قدرت دارد که بتواند کسى را از تصميمش منصرف کند. آيا مى‌توانست بلايشر را با يك ميليون فرانک بخرد؟ هتلى در محله لاتين قرار داشت که بلايشر مى‌توانست به آنجا برود و به نگهبان هتل بگويد که آمده وسايل مارساک را از اتاق شماره ۱۳ جمع کند و ببرد. آنجا چمدانى حاوى يك ميليون فرانک بود با چهار راديوى كريستالى که روى فرکانس‌هاى لندن تنظيم شده بود. بلايشر مى‌توانست پول را بردارد، راديوها را در رود سن بيندازد و مارساک را آزاد کند.

بلايشر شروع کرد به چانه زدن و گفت که يك ميليون فرانک پيشنهاده بسيار خوبى است، اما آزاد کردن زندانى‌اى از پشت ميله‌هاى فرن با وجود کاغذبازى‌هاى سختگيرانه رژيم آلمان تقريباً غيرممکن بود. اگر مارساک را صرفاً به خاطر پول آزاد مى‌کرد، مجبور بود از شغل باشکوهش براى هميشه خداحافى کند.

بنابراين مارساک تصميم گرفت معامله را شيرين‌تر کند. مى‌دانست اسامى ارزش بالايى دارند. پاييز گذشته، وقتى در قطار خوابيده بود، فهرست کامل اسامى کارت را گم کرده بود. حالا جزئيات بيشترى مى‌دانست، از جمله اسامى واقعى و مستعار، نشانى انبارهاى مهمات، مختصات زمين‌هاى فرود چترهاى نجات، محل پل‌هاى که قرار بود منفجر شوند و نشانه‌هاى پيام‌هاى بى‌بى‌سى براى شروع حملات.

اما ارتباط مارساک با انگلستان براى بلايشر بيشتر از پول و نشانى شورشيان ارزش داشت.

مارساک گفت: «هروقت که بخواهى، مى‌توانم ترتيب رفتنت به لندن را بدهم.»

بلايشر با غرور و خودخواهى شرايط معامله را ديکته مى‌کرد. او مى‌خواست با هواپيما به لندن برود. برنامه‌اى راديوى مى‌خواست تا در آن نماينده صلح باشد. در خيال خود مى‌ديد که به حضور نخست‌وزير چرچيل شرفياب شده است. رودلف هس، معاون پيشوا، وقتى در سال ۱۹۴۱ با چتر نجات در خاک اسكاتلند فرود آمده بود نيز پيشنهاده مشابهى داده بود. اما هس مقام رده‌بالايى بود و پيش از حمله شوروى خواستار آتش‌بس بود،

درحالی‌که بلایشراً صرفاً یک سرباز بود. نقشه او این بود که از پیشنهاد مارساک برای فریب متفقین استفاده کند، اطلاعات باارزشش را در اختیار فرماندهان ورماخت قرار دهد و تبدیل به قهرمان ملی آلمان شود.

بلایشراً گفت: «اما باید مراقب باشم. چه تضمینی هست که در لندن بلایی سرم نیاید؟»

مارساک به او قول داد که خطری تهدیدش نمی‌کند.

مذاکره میان آن‌ها خنده‌دار بود: مارساک فقط بلوف می‌زد؛ چراکه بدون تأیید مقامات خیابان بیکر هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد و در زندان، کسب چنین اجازه‌ای برایش ممکن نبود.

بلایشراً با لحنی تهدیدآمیز گفت: «مارساک، واقعاً فکر می‌کنی مردم کشورت تا چه مدت می‌توانند از چنگ ما در امان باشند؟ ما توانستیم تو را دستگیر کنیم، پس دستگیر کردن بچه‌ماهی‌های کوچک‌تر کاری ندارد. یکی‌یکی. اکنون تمام فرانسه تحت اشغال ماست. بیشتر همدستان شما امروز زیر نظر ما هستند... و احتمالاً خودت هم می‌دانی که خیلی از آن‌ها برای هر دو طرف کار می‌کنند.»

در اتاق تاریک بازجویی در زندانی که هیچ راه فراری نداشت، توافقی انجام شد: یک میلیون فرانک. سفر ایمن به انگلستان. یک رادیو به همراه رمزهای متفقین و نشانی انبارهای مهمات، محل فرود چترهای نجات و افسران بریتانیایی.

بلایشراً به مارساک اطمینان داد و گفت: «قول می‌دهم خطری همکارانت را به عنوان جاسوس تهدید نکند. با آن‌ها مثل اسرای جنگی رفتار خواهد شد.»

آندره مارساک دو نامه نوشت، یکی برای همسرش و دیگری برای شبکه‌های بریتانیایی. در نامه گروه‌بان بلایشراً تحت عنوان کلنل آنری (۲۳۶)، دوست قدیمی‌اش، معرفی کرد. حتی فکر سفر احتمالی به لندن هم برای بلایشراً لذت‌بخش بود: «از موفقیت‌م متعجب شده بودم.»

مارساک برای دومین بار ظرف شش ماه اطلاعات سری‌اش را تسلیم هیتلر کرد و در این میان، پناهگاه جدید شورشیان را نیز در کوه‌های آلپ لو داد؛ همان جایی که اودت همراه با پیتر در آن زندگی می‌کرد.

بهار تازه به سواحل دریاچه انسی رسیده بود. منطقه رون آلپ به نمای متنوع مگنولیا، آزالیا و شکوفه‌های گلابی تبدیل شده بود. انسی تفرجگاهی پر از کانال‌های آب پرپیچ‌وخم و ساختمان‌های قرون‌وسطایی با سقف‌های قرمزرنگ بود و به ونیز آلپ معروف بود و در دوران صلح، آن منطقه هم پارک بود هم زمین بازی. زمستان‌ها جای شیکی برای اسکی‌بازها و تابستان‌ها منطقه ساحلی زیبایی بود. اما در بهار ۱۹۴۳ مردمی که

بتوانند به تعطیلات بروند، بسیار کم بودند.

کلبه‌ها همچون نقطه‌های کوچکی روی کوهپایه‌ها نقش بسته بودند. قله‌های برف‌پوش آلپ از آب‌های یخ‌بسته و صیقلی سر برآورده بود و همچون نیرویی اشغالگر جلوه می‌کرد و شکوهش را در پرتو خورشید بهار به رخ می‌کشید.

اودت مثل همهٔ چریک‌های جهان، در کوه‌ها پنهان شده بود. پس از شبکهٔ کارت، وظیفهٔ او سازماندهی و تأمین امنیت شبکه‌های نه‌چندان متحد جنوبی بود. او تقریباً یک ماه بعد از ورودش به فرانسه کن را ترک کرد و به کوه‌ها رفت. از آن پس تمام مدت در نقش قاصد برای پیتر کار می‌کرد. آن‌ها در کنار یکدیگر دستاوردهای چندانی نداشتند. در واقع تعداد چتربازها و فعالیت‌های خرابکارانه درخور توجه نبود. اما هنوز زنده بودند و همین موفقیت بزرگی بود. پیتر به لندن فراخوانده شد تا بحث‌های تکراری‌اش را با آندره ژیرار، رهبر سابق کارت، ادامه دهد. مقامات خیابان بیکر از ژیرار نیز دعوت کرده بودند تا زمینهٔ مذاکره بین مأموران مخفی فراهم شده و اختلافات آن‌ها برطرف شود.

اودت در جاده‌ای که به انسی منتهی می‌شد، در هتل دو لا پُست، که یکی از صدها کلبهٔ گچی و چوبی کنار جاده‌های کوهستان بود، زندگی می‌کرد. از دهکدهٔ چهارگوش سن ژوریو (۲۳۷) تا دریاچه با دوچرخه فقط ده دقیقه راه بود. او می‌توانست آنجا بدون آنکه شک مردم را برانگیزد، مخفیانه زندگی کند. هم نزدیک ریل‌های راه‌آهن بود که برای رفت‌وآمد به ساحل به آن نیاز داشت و هم به کوهستان و ساحل نزدیک بود و بنابراین به راحتی می‌توانست مثل مردم عادی زندگی کند و در صورت لزوم فرار کند. هتل در آن فصل تعطیل بود، اما مالکانش که زوج مهربانی بودند، به او اجازه داده بودند آنجا اقامت کند، هرچند که کاملاً می‌دانستند چه کاری انجام می‌دهد و چه خطرهایی برای آن‌ها دارد.

هتل دو لا پست مرکز دنج و آرام شبکه‌ای بود که دیگر آشفته و به‌هم‌ریخته شده بود. بعد از آنکه رهبر کارت با شبکهٔ خودش درگیر شد، شبکه‌های ریویرا از هم پاشید. سربازان معمولی موظف هستند از مجموعه‌دستورات فرمانده پیروی کنند، ولی مخالفان و پارتیزان‌ها چنین نظم و قانونی ندارند. تمایل کلی فرانسوی‌ها به مقاومت در برابر نفوذ و قدرت را، به خصوص اگر از سوی انگلستان باشد نیز به این آشفتگی اضافه کنید. شرایط خطرناکی بود. وقتی بحث‌ها بالا گرفت، به اودت دستور دادند هرچه را به شبکه مربوط می‌شود کنار بگذارد و منتظر دستور بعدی باشد.

اودت در هتل ماند تا آوریل فرا برسد و پیتر به فرانسه برگردد. یک ماهی از رفتنش می‌گذشت. در ساعاتی که پیتر مقامات خیابان بیکر را در جریان اخبار قرار می‌داد، اودت در فرانسه برای دیدار دوباره با او لحظه‌شماری می‌کرد.

اودت به دور از مهاجمان سنگدل آلمانی که در ماریسی بودند، تنها زندگی می‌کرد. اما وقتی با دوچرخه — که دیگر در سواری با آن استاد شده بود

— در جاده‌های کوهستانی رکاب می‌زد، آثار سه سال جنگ را همه‌جا می‌دید. چون پدرها و پسرها و شوهرها در جنگ بودند، مادرها و بچه‌ها و پیرمردها به مزارع می‌رسیدند. گاوهایی که تک‌وتوک باقی مانده بودند، به تنهایی برای چرا از انبار گاه و یونجه به چمنزارهای مرتفع آلپ می‌رفتند. جیره‌بندی باعث شده بود اقلامی مثل تنباکو و شکر که مبادله‌کردنی بودند، بیشتر از هزاران فرانک پولی که اودت داشت، ارزش داشته باشند. از طرفی دسترسی به آن اقلام بستگی به شانس و فرود موفقیت‌آمیز جعبه‌ها از آسمان داشت.

سیگنال‌های بی‌بی‌سی از لندن هر شب از لابه‌لای کوه‌ها می‌گذشت و اخبار امید، پیروزی و مصیبت را به گوش اودت می‌رساند: ژنرال رومل موضع آرمان‌گرایانه‌ای را در مقابل دو ژنرال متفکین، ژنرال پاتن (۲۳۸) و ژنرال مونتگمری (۲۳۹) در صحرا اتخاذ کرد؛ کشتار دسته‌جمعی در گتوی ورشو آغاز شد. در روزهای نزدیک اعتدال بهاری، تعادل ظریفی بین نیروها ایجاد شده بود: تاریکی و روشنی.

در یکی از صبح‌های اوایل آوریل، بعد از آنکه اودت از ملاقاتی در انسی با اتوبوس به سن ژوریو برگشت، مردی را دید که «ظاهر بسیار عجیبی داشت». مردی خسته و رنجور با «رگ‌های برجسته و صورت سرخ پف‌کرده» و موهای مشکی کم‌پشت که مثل تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها لباس پوشیده بود. غریبه نیز اودت را برانداز کرد. از نظر او چشم‌های اودت «سیاه و براق بود». او از قبل اودت را می‌شناخت و به واسطهٔ آندره مارساک، زندانی‌اش در فرن، همه‌چیز را دربارهٔ او می‌دانست.

اودت از اتوبوس پیاده شد. مرد غریبه نیز در همان ایستگاه پیاده شد و به طرف ویلایی در انتهای جاده رفت. آن‌موقع چند نفر از اعضای کارت، به عنوان خانواده‌ای بزرگ و خوش‌گذران — و بسیار شک‌برانگیز — در آن ویلا زندگی می‌کردند. «ده یا پانزده جوان که به هیچ وجه شبیه اهالی آنجا نبودند.» محلی‌ها عقیده داشتند آن‌ها جزء پناهندگان یهودی بودند، هرچند که پناهندهٔ یهودی بودن تا حدی بهتر از عضو بودن در گروه شورشی‌ای بود که ساکنان محله را مسلح می‌کرد؛ البته نه خیلی زیاد.

کوه‌های آلپ سکونتگاه ایده‌آلی برای پارتیزان‌ها به شمار می‌رفت. دامنه‌های شیب‌دار و غارهای تاریک این کوه‌ها برای پنهان شدن بسیار مناسب بودند و مردان جوان برای فرار از کار اجباری به آن‌ها پناه می‌بردند. کارمندان در شهر انسی گاهی به شورشیان و یهودیان کارت‌های شناسایی و اسناد جدیدی می‌دادند تا بتوانند از مرز عبور کنند و از راه‌های کوهستانی شیب‌دار خود را به سوئیس برسانند و آزاد شوند، البته در صورتی که سوئیس به آن‌ها اجازهٔ ورود می‌داد و همچون بسیاری از یهودی‌ها آن‌ها را برنمی‌گرداند.

شورش‌ها اسم خودشان را ماکي(۲۴۰) گذاشته بودند که در زبان کرسیکایی به معنی بوته‌زار همیشه سبز و خشک و سرسخت بود که گیاه بومی جزیره گرس در سواحل مدیترانه‌ای فرانسه بود. پارتیزان‌ها به همان اندازه سرسخت و پردردسر و خطرناک بودند. در راهنمای استخدام این گروه‌ها نوشته شده بود:

مردهایی که برای جنگ می‌آیند، زندگی سخت و پرمخاطره‌ای خواهند داشت و حتی یافتن غذایی برای خوردن دشوار خواهد بود. آن‌ها تمام مدت از خانواده‌هایشان کاملاً دور خواهند بود. دشمن قوانین جنگ را رعایت نمی‌کند و هیچ تضمینی نیست که پولی به آن‌ها پرداخت شود. هرگونه مکاتبه نیز ممنوع است.

اعضای گروه ماکي در آن قله‌های آهکی این سختی‌ها را به شوق رسیدن سلاح‌های متفقیین از آسمان به جان می‌خریدند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا ناوگان متفقیین برسد و برای فرانسه بجنگند.

اودت از پشت باغچه‌های پلکانی هتل دو لا پست، که پیش از حمله به فرانسه پیازهای لاله و نرگس را در آنجا کاشته بودند و حالا جوانه‌های کوچکشان امیدوارانه سر از خاک برآورده بودند، آن غریبه شیک‌پوش را زیر نظر داشت. با آنکه هتل رسماً تعطیل بود، رستوران آن با غذاهای خوشمزه کوهستانی از ساکنان منطقه پذیرایی می‌کرد. مرد املت شیرین با شکر و مربا سفارش داد و به قدری از آن خوشش آمد که یک پرس دیگر هم درخواست کرد و با شورش‌هایی که همکار اودت بودند، شروع کرد به گپ و گفت.

آن آلمانی عجیب و غریب ظاهراً با ماکي‌های اودت خیلی سریع اخت شده بود. یک مأمور بریتانیایی وارد این گروه شد و «درباره کارشان با صدای بلند و لحن بسیار احمقانه‌ای حرف می‌زد» و این کار او کاملاً نقض امنیت بود.

بعد از رفتن پیتر به انگلستان، مسئولیت شبکه روی دوش اودت بود و او، به محض آنکه گفت‌وگوی میان آن مأمور بریتانیایی و مرد غریبه را شنید، به مأمور تذکر داد، اما او چشم‌غره‌ای رفت و شانه بالا انداخت. اعضای شبکه از اودت حمایت نمی‌کردند و تصور می‌کردند او فقط یک نامه‌رسان است که با ناز و عشوهِ می‌خواهد جای خود را باز کند و به رده‌های بالای سازمانی برسد. مرد آلمانی کوچک‌اندام، ساکت و بی‌حرکت، نشست و نگاهی به اودت انداخت «و با صورتی جدی لبخند زد».

مأمور بریتانیایی به اودت گفت: «او کاملاً آدم بی‌خطری است.» عضو گشتاپو بود، ولی از آن نازی‌های دیوانه نبود. او دوستی بود که نامه‌ای جعلی از جانب آندره مارساک که در پاریس زندانی بود، آورده و در آن، خودش را کلنل آنری معرفی کرده بود.

مارساک نوشته بود: «دستگیری من موهبت است، اگر به واسطه آن آرزوهایم تحقق پیدا کنند.» اگر اودت محبت می‌کرد و از طریق رادیو به مقامات خیابان بیکر خبر می‌داد هواپیمایی بفرستند تا کلنل آنری را به انگلستان ببرد، او می‌توانست ترتیب آزادی مارساک را بدهد و تمام جزئیات سری مربوط به دیوار آتلانتیک هیتلر را قبل از پیاده‌سازی قریب‌الوقوع نیروها در اختیار کابینه جنگ قرار دهد. همچنین می‌توانست یک دولت آلمانی در تبعید، شبیه دولت دوگل، تشکیل دهد و درباره صلحی پایدار با وینستون چرچیل مذاکره کند، به شرط آنکه او را مثل رودلف هس به عنوان جنایتکار جنگی زندانی نکنند. ماک‌ها از اودت خواهش کردند این موضوع را با وزارت جنگ در میان بگذارد؛ انگار کلنل آنری می‌توانست تک‌وتنها صلح را به اروپا بیاورد.

دنیای مخفی اودت پر از تازه‌کارهای خیانتکار، رؤیاپردازان، افراد عجیب‌وغریب و ناجور بود که هرکدامشان دلایل خاص خود را برای کارهایشان داشتند. از کجا معلوم این کلنل آلمانی ترک‌وطن‌کرده مثل آن‌ها نباشد؟ ممکن است او همان‌طور که از خودش تعریف می‌کند، آدم خوبی باشد، ولی نامه‌های رسیده از زندان تحت فشار و اجبار نوشته می‌شوند. اودت در دوره آموزشی‌اش در بیولی این مسائل را یاد گرفته بود و می‌دانست ممکن است مارساک در زندان کاملاً تغییر عقیده داده و علیه آن‌ها حرفی زده باشد.

بنابراین گفت که در جایگاهی نیست که بتواند چنین درخواستی بکند. نقشه آن‌ها احمقانه و خیانت‌آمیز بود. شبکه می‌خواست مارساک را آزاد کند، ولی اودت اصرار داشت منصرف شوند. کلنل آنری تنها نازی قابل‌اعتماد در سرتاسر اروپا نبود. اصولاً چنین چیزی امکان نداشت. کدام دیوانه‌ای حاضر می‌شود با یک افسر آبرور همکاری کند؟

شورش‌ها که مارساک را بیشتر از اودت قبول داشتند، او را تهدید کردند که در صورت مخالفت، با قطار بعدی پاریس را ترک می‌کنند. آن‌ها از فرمان مافوقشان سرپیچی کردند.

اودت جاده‌های کوهستانی مشرف به دریاچه انسی را به سمت خانه امن مخفی آدولف رایبنوویچ (۲۴۱)، ایراتور رادیویی شبکه‌شان، رکاب زد. می‌توانست نفسش را به شکل گلوله‌هایی از بخار غلیظ ببیند. آدولف یهودی روسی - مصری بداخلاق و بددهنی بود و وقتی اودت از ملاقاتش با کلنل

آنری، که خود را دوست مارساک معرفی کرده بود، برایش گفت، بسیار عصبانی شد و شروع کرد به فحاشی. اودت گزارشی مفصل برای لندن آماده کرده بود که آدولف با بیزاری آن را کدگذاری کرد، چون محتوای گزارش خطرهای امنیتی زیادی داشت. در نهایت با زحمت زیاد اطلاعات مربوط به کلنل، دستگیری مارساک، نامهٔ مارساک، پیشنهاد ارسال هواپیما برای سفر کلنل، مذاکره با نخست‌وزیر و نقشهٔ صلح را فرستاد که طبق گفته‌های کلنل، اگر بمب‌افکن بریتانیایی بیاید و او را از کوه‌های آلپ ببرد، پیروزی در جنگ رسماً نصیب آن‌ها خواهد شد.

بدخلقی اپراتور روسی به کلمات رکیکی که استفاده می‌کرد، محدود نمی‌شد و وقتی شنید نمایندگانی از ماک‌ها می‌خواهند برای ملاقات مارساک در زندان به پاریس بروند، تپانچه‌اش را برداشت و گفت اگر سوار قطار پاریس شوند، مردان مستقر در انسی را خواهد کشت. اودت به تنهایی با دوچرخه‌اش به سن ژوریو برگشت، به این امید که آشوب را آرام کند. بنابراین به ماک‌های نافرمان اطلاع داد که درخواست کلنل آنری به خیابان بیکر مخابره شده و تا چند روز دیگر، حول‌وحوش هجدهم آوریل، به محض کامل شدن ماه، هواپیمایی برای بردن کلنل آلمانی خواهد آمد. ولی این دروغی بیش نبود. در پاسخ سازمان پیشنهاد بردن کلنل با هواپیما وجود نداشت:

آنری بسیار خطرناک است نقطه باید آن‌سوی دریاچه مخفی شوید و ارتباطتان را با همه قطع کنید به جز آرنو [رابینوویچ] او باید منطقهٔ فاورگ (۲۴۲) را ترک کند و کنار فرستندهٔ رادیویی‌اش در کوهستان زندگی کند نقطه

لندن گفت این یک دام است. گفت که پنهان شوید. ناپدید شوید. اودت بسیار ناراحت شد. با پیدا شدن سروکلهٔ کلنل آنری، مقامات خیابان بیکر از اودت خواستند ارتباطش را با عملیات سن ژوریو قطع کند و فقط با اپراتور رادیو ارتباط داشته باشد. به او گفتند وسایلش را جمع کند، مخفیگاهی دورافتاده برای خود پیدا کند و منتظر دستورات بعدی باشد. ولی اودت تصمیم گرفت تا زمانی که پیتز به فرانسه بازنگشته آنجا را ترک نکند. او از دستور مستقیم لندن سرپیچی کرد و خودسرانه در هتل دو لا پست ماند.

برنامه فرانسوی زبان بی‌بی‌سی در شامگاه ۱۴ آوریل ۱۹۴۳ نیز مثل همه شب‌های دیگر با چند پیام رمزی احمقانه و دور از ذهن به پایان رسید:

سوسک طلایی باید برای سال نو خانه‌تکانی کند.

این جمله‌ای بود که قبلاً رابینوویچ با خیابان بیکر هماهنگ کرده بود و اشاره‌ای غیرمستقیم به یکی از داستان‌های ادگار آلن پو داشت؛ پیام درباره کدهای سری و سیگنالی برای فرود با چتر نجات در آینده بود: پیتر در راه بود. پیتر دستور داشت پس از بازگشت، به هر قیمتی که شده، از اودت دوری کند. مقامات خیابان بیکر برایش توضیح داده بودند که مارساک دستگیر شده و کلنل آنری به دنبال اودت می‌گردد. پس هر تماسی با او باعث می‌شود زندگی پیتر و هرچه از شبکه‌های ریویرا باقی مانده بود، به خطر بیفتد. اودت مهره‌ای سمی به شمار می‌رفت. اما پیتر خبر نداشت اودت از فرمان مستقیم مقامات خیابان بیکر سرپیچی کرده است. در زمینی مسطح غرق نور مهتاب در ارتفاع دوهزارمتری از سطح دریاچه انسی، ساعت دوازده و ده دقیقه بامداد یک هواپیمای بمب‌افکن نیروی هوایی سلطنتی از بالای قلّه سِمنو (۲۴۳) گذشت. در محفظه بمب باز شد و پیتر پایین پرید و چتر نجات سیاه‌رنگش همچون بالونی بزرگ بر آسمان نقره‌گون نقش بست. اودت روی زمین برف‌پوش به انتظار ایستاده بود و سرش را به سمت ستاره‌ها گرفته بود. پیتر کم‌کم به زمین آکنده از بوی کاج نزدیک شد. وزش باد از سرعت فرودش می‌کاست. همان‌طور که بالای زمین تاب می‌خورد، برای اولین بار پس از یک ماه با اودت حرف زد: «اگر یک قدم عقب‌تر بروی، روی سرت فرود نمی‌آیم.» اودت دست‌هایش را باز کرد. انگار می‌خواست او را در آغوش بگیرد.

روز بعد، روز پرهیجانی بود. سن ژوریو را هدف گرفته بودند و اودت و پیتر باید فرار می‌کردند. قبل از ساعت هشت صبح، از کوه پایین آمدند تا مخفیگاه جدیدی در آن‌سوی دریاچه پیدا کنند. آن‌ها در کنار یکدیگر در جاده‌های کوهستانی رکاب زدند تا از رابینوویچ پیام‌ها را دریافت کنند و بگویند هرچه سریع‌تر آنجا را ترک کند. آن شب آخرین شبی بود که پیتر و اودت در هتل دو لا پست اقامت داشتند. باید قبل از روشن شدن هوا از

آنجا می‌رفتند.

ساعت یازده شب بود. اودت خسته از یک روز عملیات چتربازی و این‌طرف و آن‌طرف رفتن با قایق و دوچرخه و پای پیاده، لباسش را درآورد و به اتاق‌خواب مشترکش با پیتر رفت تا بخوابد.

در زدند. مالک هتل و همسرش پشت در بودند. «مرد غریبه‌ای پایین است که می‌گوید آنری است و از پاریس آمده.» پیتر فکر کرد پرس‌وجوی بیشتر اشتباه است، ولی اودت با او مخالفت کرد. صاحب هتل دوست ماکی‌ها بود. بعدها پیتر درباره‌ی آن شب گفت: «در آن لحظه هیچ عکس‌العملی نشان ندادم.»

او سرش را روی بالش گذاشت و سریع خوابش برد. اودت از پله‌ها پایین رفت. کلنل آنری را دید که جلو آمد. در طرفین او چند سرباز ایتالیایی و مأمور ضدجاسوسی با لباس شخصی ایستاده بودند. یکی از مأموران آلمانی بلندقد، لاغر، بلوند و عصبی بود. دیگری کوتاه‌قد و سبزه بود و بی‌حوصله به نظر می‌رسید، لهجه‌ی بلژیکی داشت و کلاهی وارفته بر سر گذاشته بود که تا روی چشم‌هایش آمده و دور صورتش را پوشانده بود. آنری دستش را به سمت اودت دراز کرد و گفت که راه فراری نیست. اودت از گرفتن دستش امتناع کرد. کلنل از رفتار اودت ناراحت شد و گفت: «بیشتر از این‌ها از شما انتظار داشتم.» اودت اهمیتی نمی‌داد او چه فکر می‌کند.

کلنل در لابی هتل سعی می‌کرد ملاحظه‌ی او را بکند. «کارتان عالی بود... و تقریباً برنده‌ی بازی شما بودید.» اما دوستان مارساک زیاد حرف می‌زدند: «تقصیر شما نبود که باختید.»

اودت در فکر بود. چه گزینه‌هایی داشت؟ درهای ساختمان کجا بودند؟ اگر فریاد می‌کشید، چه اتفاقی می‌افتاد؟ افسر بلندقد جلو آمد و تپانچه‌اش را پشت اودت گذاشت. دیگر نمی‌توانست کاری بکند. اگر اعلام خطر می‌کرد، ممکن بود پیتر از پنجره بیرون بیفتد و گیر سربازهای ایتالیایی بیفتد که دورتادور هتل را محاصره کرده بودند. از پله‌ها بالا رفت.

وارد اتاق شد و گفت: «گشتاپو اینجا است.»

کلنل آنری و همراهانش چراغ‌قوه‌هایشان را روشن کردند.

پیتر وقتی بیدار شد لوله هفت‌تیر را کنار خود دید. اسمش را پرسیدند. پیتر بی‌درنگ اسم مستعارش را گفت: شامبرون.

کلنل آنری گفت: «اسم‌های دیگری هم داری، رائول(۲۴۴) و کاپیتان چرچیل و جز خرابکاری چیزی بلد نیستی. راستی، لهجه انگلیسی‌ات هم کاملاً معلوم است.» اودت به کلنل فحش داد، درست مثل دختری که در کارگاه کشتی‌سازی بزرگ شده باشد. طوری حرف می‌زد که انگار سال‌ها وردست آدولف رابینوویچ بددهن کار کرده بود. پیتر به او دستور داد ساکت شود.

به هر دوی آن‌ها گفتند لباس بپوشند.

مأمور بلندقد شروع کرد به گشتن اتاق. اودت پالتوی پیتر را از روی تخت برداشت و کت رسمی‌اش را جای آن گذاشت. پالتوی پیتر چهارگوش و بلند بود، یقه خزداری داشت با یک جیب مخفی روی سینه‌اش که کیف پولش را آنجا می‌گذاشت. اودت پالتو را بغل گرفت و روی دستش انداخت و به آرامی کیف پول پیتر را از جیب مخفی پالتو به داخل آستین کت خودش سر داد. کارت شناسایی جعلی پیتر به همراه هفتاد هزار فرانک پول و پنج پیام رمزگذاری‌شده رابینوویچ که مدرک جرم به حساب می‌آمد، داخل آن کیف پول بود. پیام‌ها حاوی دستوراتی برای ماکه‌های مستقر در کوه‌ها بودند. پیتر متوجه حرکت ماهرانه اودت شد و کت رسمی‌اش را از روی تخت برداشت و به جای پالتو تن کرد.

کلنل آنری پرسید: «ترجیح می‌دهید با آلمانی‌ها بروید یا ایتالیایی‌ها؟»

پیتر گفت ترجیح می‌دهد ایتالیایی‌ها دستگیرش کنند.

اودت دور اتاق گشت و هرچه را که ممکن بود یک مرد در زندان نیاز داشته باشد، مثل پیراهن، جوراب، صابون و پالتو جمع کرد. بعدها پیتر درباره آن روز گفت: «اودت طوری این کارها را انجام می‌داد که انگار در تمام زندگی‌اش آن صحنه را تمرین کرده بود.»

همزمان، سربازها دفتر یادداشت پیتر را پیدا کردند که حاوی اسامی و شماره سایر اعضای شبکه، از جمله مأمور ویرجینیا هال بود. پیتر از اسامی مستعار یا همان «اسامی جنگی» استفاده کرده بود. با آنکه به او یاد داده بودند به هیچ وجه هیچ‌چیز را در دفترش ننویسد، از دستور سرپیچی کرده بود، چون نمی‌توانست شماره‌تلفن‌های چندرقمی فرانسه را حفظ کند. او همچنان آدم بی‌مسئولیتی بود، حتی در جنگ. البته ممکن بود وضع از آن هم بدتر شود؛ چراکه پیتر بعد از ورودش به هتل، چمدانش را به صاحب هتل داده بود تا در جای امنی نگه دارد. داخل چمدان یک هفت‌تیر بود، به

همراه یک میلیون فرانک پول، تجهیزات چتربازی و بیش از سی پیام رمزگشایی‌شده که وقتی او در سفر بود، بین شبکه‌اش و لندن مبادله شده بود. همان دفترچه یادداشت برای کلنل آنری کافی بود. اطلاعات داخل دفترچه همچون حلقه‌های زنجیری بود که تکتک شورشیان را در سرتاسر فرانسه به هم متصل می‌کرد. وقتی اودت روی صندلی عقب ماشینی سبزرنگ نشست، جورابش به در گیر کرد. او عمداً طوری نشست تا جورابش گیر کند. وقتی خم شد تا جورابش را از گوشه در آزاد کند، کیف را از آستینش درآورد و لای پشتی صندلی ماشین جا داد. کلنل به سربازهای ایتالیایی گفت: «خوب مراقب این دو تا باشید. نباید از دستشان بدهیم.»

فصل ۱۵: رنج بی‌پایان

فرانسه

اودت و پیتتر، در کنار هم، از سلولی به سلول دیگر و از دادگاهی به دادگاهی دیگر منتقل می‌شدند. تا از کوه‌های آلپ به پاریس و زندان فرن برسند، به زندان‌های بزرگ‌تر و حفاظت‌شده‌تری فرستاده شدند: گرنوبل، تورن، ویشی و نیس. آن‌ها دیگر زندانی بودند و مجبور بودند به تنهایی در سلول‌های نمود روی تشک‌های حصیری بخوابند، اما هنگام انتقال و مواقعی که در راه بودند، یکدیگر را ملاقات می‌کردند. هر بار جابه‌جایی یک فرصت بود. یک لحظه پرت شدن حواس می‌توانست فرصتی برای فرار باشد، تلاشی برای آزادی و حد فاصلی بین مرگ و زندگی. پیتتر فکر می‌کرد اگر به تنهایی دستگیر شده بود، از فرصت استفاده می‌کرد و فرار می‌کرد. مأموران دیگر در چنین مواقعی موفق شده بودند از چنگ نازی‌ها فرار کنند و او مأمور باتجربه‌ای بود. اما مطمئن نبود اودت هم چنین شانسی داشته باشد. بنابراین کنار هم ماندند، لحظات ملاقات و نگاه‌های مختصر را غنیمت شمردند. گاهی نگهبان‌ها به آن‌ها اجازه می‌دادند برای هم یادداشت بنویسند. پیتتر مثل «مردهایی که عاشق زنی هستند» پیام می‌نوشت. عشق و عاشقی برای زندانبان‌های ایتالیایی جالب بود. این روابط مختصر کافی بود تا آن‌ها بتوانند روزهای طولانی را در اسارت و نگرانی دوام بیاورند.

سه هفته بعد، در تاریخ ۷ مه ۱۹۴۳، در قطاری که از مارسی عازم پاریس بود، این دو نفر کنار هم نشسته بودند و می‌توانستند آنجا خصوصی و به قول پیتتر «هرچقدر که دلمان می‌خواست» حرف بزنند. صورت پیتتر در اثر زدوخورد با مأموران پلیس ایتالیا زخمی و کبود شده بود. یک شب پیتتر، با وجود وفاداری به اودت، حماقت کرده و تصمیم گرفته بود وقتی زندانبان به او سیگاری تعارف کرد، به زور مشت و لگد فرار کند. اما نگهبان‌های ایتالیایی به طرفش حمله کرده بودند و به جای آنکه با اسم رمزش، یعنی رائول، یا اسم دیگری مثل پی‌یر که در مدارکش بود، صدایش بزنند، او را با اسم واقعی‌اش خطاب کرده بودند: پیتتر چرچیل. نگهبانان مست چنان وحشیانه او را با قنداق تفنگ‌هایشان زده بودند که تمام صورتش پر از خون شده بود و قابل تشخیص نبود. آن‌ها با این تصور که او برادرزاده نخست‌وزیر چرچیل است، او را می‌زدند، ولی صحت این مسئله را از خودش نپرسیدند. بینی و دنده‌های پیتتر و دو انگشتش در اثر ضربات شکسته بود، صورتش جراحت برداشته بود و چشم‌هایش چنان متورم شده بود که باز نمی‌شد.

دست‌ها و پاهایش را غل و زنجیر کرده بودند؛ چون یک‌بار خواسته بود فرار کند، دیگر خطرناک به شمار می‌رفت. عینک و کفش‌هایش را هم درآورده بودند. به اودت گفت ترجیح می‌داد بمیرد، اما زندانی نشود. گفت کاش وقتی دستگیرش کردند، می‌کشتندش.

پیتر اندوهناک جواب داد که امیدوار بودن مضحک و بی‌فایده است و آن‌ها به آخر خط رسیده‌اند. اودت مشتی ته‌سیگار نصفه‌دود کرده در جیب پیتر ریخت که از زندانبان‌ها جمع کرده بود. چند تخم‌مرغ آب‌پز شده نیز داخل کیفش گذاشت؛ درست مثل مادری که بقچه‌ ناهار فرزندش را می‌بندد.

بلافاصله بعد از بحثشان در گوش پیتر زمزمه کرد: «من بودم که اسم واقعی‌ات را به آن‌ها گفتم.» همان شبی که دستگیر شده بودند، اودت اسم و هویت او را برملا کرده بود. علاقه‌ او به هیجان و ماجراجویی و نیز خودبزرگ‌بینی‌اش در مواقعی که به دردسر می‌افتادند، به کمکش می‌آمد. او داستانی را سر هم کرده بود که فکر می‌کرد نازی‌ها باور می‌کنند؛ به آن‌ها گفته بود پیتر برادرزاده‌ وینستون چرچیل است و خودش را هم اودت چرچیل، همسر پیتر، معرفی کرده بود. اگر ایتالیایی‌ها واقعاً به خاطر نخست‌وزیر چرچیل او را شکنجه کرده بودند، ممکن بود با منتقل شدن به مقر گشتاپو این دروغ به نفعشان تمام شود و این به اودت جرئت می‌داد؛ چراکه می‌دانست نازی‌ها به نژاد برتر خود اعتقاد دارند و می‌گفت «آلمانی‌ها افراد خودپسند وحشتناکی هستند».

پیتر جواب داد: «همیشه فکر می‌کردم در شرایط فعلی سفر کردن با نام چرچیل خطرناک باشد.» در واقع عقیده داشت نسبت او با وینستون چرچیل بسیار دور است و نخست‌وزیر پسر عموی «درجه‌ شصت و دوم» اوست.

اودت گفت: «از نظر روان‌شناسی اشتباه می‌کردی.» منطق اودت این بود که اگر پیتر زندانی سیاسی ارزشمندی باشد، ممکن است توجه رهبران جهان و رسانه‌های بین‌المللی را جلب کند و این بهتر از آن است که سرباز چریکی باشد که هیچ‌یک از قوانین جنگ از او حمایت نمی‌کند. اودت مطمئن بود این بهترین راه است. حال که چنین دروغی درباره‌ نسبتشان با وینستون چرچیل گفته بودند، باید کاری می‌کردند که دروغشان باورپذیر شود. پلیس ایتالیا قرار بود آن‌ها را به فرانسوی‌ها تحویل دهند و فرانسوی‌ها هم به آلمانی‌ها، ولی هنوز بازجویی کامل انجام نشده بود. پس باید کاری می‌کردند داستانشان واقعی‌تر جلوه کند. تصمیم گرفتند بگویند که ۲۴ دسامبر ۱۹۴۱، در شب کریسمس، در دفترخانه‌ای در خیابان بیکر ازدواج کردند و عمه‌ اودت و اولیور، برادر کوچک‌تر پیتر — با یونیفورم نظامی و پیش از اعزام به جنگ — شاهد ازدواجشان بودند. در آن فرصت کوتاه، قبل از اینکه نگهبان‌ها از هم جدایشان کنند، اسامی و نشانی اقوام دیگر را مبادله کردند و داستان زندگی یکدیگر را پرسیدند و تمرین کردند و جزئیات پیش‌پاافتاده‌ یک زندگی متأهلی را با هم در میان گذاشتند. آن‌ها — به شیوه‌ سوگند ازدواج — قسم خوردند تا پایان داستان، هرچند که تلخ باشد، به این تأهل غیرواقعی پایبند باشند.

پیتر گفت: «اگر روزی این شانس نصیبم شود، از تو می‌خواهم به زندگی واقعی‌مان فکر کنی.» اودت سه دختر داشت، اما عاشق پیتر بود.

او به پیتر قول داد هر شب ساعت شش به یاد پیتر باشد. می‌گفت این کار مثل دعا کردن می‌ماند.

۸ مه ۱۹۴۳ اودت و پیتر به پاریس رسیدند و به زندان فرن، محل اسارت دشمنان سیاسی رایش و سایر عناصر نامطلوب، منتقل شدند. حالا دیگر در اختیار کلنل آنری یا در واقع سرگرد بلایشر بودند.

اودت و پیتر در زندان فرن با گرسنگی، تنهایی و ترس دست‌وپنجه نرم می‌کردند. اودت در همان روزهای اول سخت بیمار شد. روزها با رنج و وحشت سپری می‌شد. پیتر از آن روزها با عبارت «درد بی‌پایان» یاد می‌کرد.

در فرن ساعتی وجود نداشت و صدای ناقوس هیچ کلیسایی شنیده نمی‌شد. فقط از پنجره سلول انفرادی سایه‌های قوسی‌شکلی روی دیوار می‌افتادند که گذر زمان را نشان می‌دادند. هر شب، در ساعتی که به نظر می‌رسید شش است، آن‌ها به هم فکر می‌کردند.

در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش، سرگرد هوگو بلایشر از پله‌های مارپیچی پایین آمد. لباس‌های غیرنظامی به تن داشت، بسیار شکیل و مد روز، آن هم در شهری که هیچ‌کس جز نازی‌ها و همدستانشان نمی‌توانست کالای نویی خریداری کند. وقتی وارد دفتر کارل بوملبورگ — سرگرد اس‌اس و رئیس گشتاپو در پاریس — شد، طبق روال الزامی «درود بر پیروزی» گفت.

سرگرد بوملبورگ دست راستش را دراز کرد و صاف گرفت و هایل هیتلر گفت. لوزی سیاه‌رنگی مزین به نشان گلدوزی‌شده اس‌دی روی آستین یونیفورمش خودنمایی می‌کرد.

آن‌دو هیچ سنخیتی با یکدیگر نداشتند. بلایشر مردی معمولی بود که ادعای روشنفکری داشت و این دومین جنگی بود که در آن خدمت می‌کرد. او مأمور کوشایی بود، اما هنوز به درجه بالاتر از سرگرد نرسیده بود. برعکس، بوملبورگ را با لقب شیر رایش می‌شناختند. او از سربازان کادر و نازی متعصبی بود که با افزایش شکوه و عظمت پیشوا، به درجات بالاتر ارتقا پیدا کرده بود. بوملبورگ کلاه لبه‌داری به سر داشت که نشان مرگ، به شکل یک جمجمه و دو استخوان متقاطع، روی آن نقش بسته بود و با آن نیم‌تنه نظامی کمربنددار، شلوار سوارکاری و چکمه‌های بلند چرمی بسیار جدی و جذاب به نظر می‌رسید. وقتی کلنل و افسر جوان با لباس غیرنظامی یکدیگر را ملاقات کردند، جو سنگینی حاکم شد.

همین‌که آن‌ها با یکدیگر ملاقات کرده بودند، نشان می‌داد نگرانی‌های بوملبورگ درباره موقعیت خطرناک پاریس در سال ۱۹۴۳ جدی است. سرگرد

پله‌های ترقی را طی می‌کرد. با آنکه درجه نظامی بالایی نداشت، به دلیل موفقیت‌های پی‌درپی‌اش اعتبار زیادی پیدا کرده بود. آخرین شاهکارش هم دستگیری ستوان آندره مارساک از شبکه کارت بود که در زندان فرن «زبان باز کرده بود» و پس از آن تله گذاشته و زندانیان باارزشی را دستگیر کرده بود و این برگ برنده‌ای بود که می‌توانست توجه رهبران سیاسی متفقین را به خود جلب کند: برادرزاده نخست‌وزیر و زن جوان و زیبایی‌اش. پیشنهاد برلین این بود که شاید بتوان این زوج را با رودلف هس، نزدیک‌ترین دوست هیتلر که در جزایر بریتانیا زندانی بود، مبادله کرد. موفقیت بلایشر پیامد غیرمنتظره‌ای داشت: او مورد توجه رهبر آلمانی در پاریس قرار گرفت.

مأمور عالی‌رتبه وضعیت مأمور دون‌پایه را بررسی کرد و دستور مستقیمی به او داد: دیگر با شبکه زیرزمینی بریتانیا کار نکن. صلیب دوتایی را کاملاً رها کن. تمام دستگیری‌ها را به تعویق بینداز. همین حالا.

ملاقات سرگرد بوملبورگ و گروهان بلایشر در واقع رویارویی سرنوشت‌سازی بین یک جناح و یک کشور یا بین هواداران هیتلر و وطن‌پرستان آلمانی بود. پایان دادن به مقاومت در فرانسه هدف مشترک هر دو نفر بود، اما آن‌ها در خدمت سازمانی واحد نبودند. اگرچه هر دو نفر در زمینه اطلاعات و جاسوسی کار می‌کردند و قصدشان سرکوب شورش‌ها به هر طریق بود، مأمور ارشد رئیس گشتاپو در پاریس بود و به واحد مستقل نظامی و اقتصادی حزب نازی که با نام شوتز شتافل یا اس‌اس شناخته می‌شد، تعلق داشت.

درحالی‌که گروهان بلایشر برای ارتش آلمان خدمت می‌کرد. او مأموری دون‌پایه در آبور در بخش ضدجاسوسی ارتش بود. آبور باقیمانده ارتش ورماخت از زمان قیصر، امپراطور آلمان، بود و غرور و نخوت سربازمنشانه‌اش را ضمن خدمت به جنایتکاری روانی از قرن نوزدهم حفظ کرده بود. بلایشر به ارتش و آلمان وفادار بود، نه لزوماً به شخص آدولف هیتلر.

گشتاپو و آبور رقبای سرسخت یکدیگر بودند. آبور حال‌وهوای نظامی و خشکی داشت، درحالی‌که فضای گشتاپو بی‌رحمانه و غیرانسانی بود. آن روزها پاریس شاهد بود که اعمال و رفتارهای قساوت‌آمیزی که به دستور دولت انجام می‌گرفت، از نظر اداری و اجرایی هماهنگی لازم را نداشت. تعداد مأمورانی که تخصص آن‌ها ریشه‌کن کردن فعالیت‌های خرابکارانه و جاسوسی بود به قدری زیاد بود که سرویس‌های اطلاعاتی مختلف سر راه هم قرار می‌گرفتند. مورخ رسمی بخش فرانسوی در این باره گفت: «ماهیت دقیق سازمان حزب [نازی] که با واحد اجرایی عملیات ویژه مبارزه می‌کرد آن‌قدر پیچیده بود که دانشمندان علم الهیات را هم گیج می‌کرد.»

بوملبورگ انتظار فرمان‌برداری داشت. ممکن بود اذعان کند که دستگیری اخیر مارساک اقدامی تحسین‌برانگیز و دستگیری برادرزاده چرچیل اتفاقی

پرافتخار است، اما بلایشر می‌بایست استخدام نیرو برای صلیب دوتایی‌اش را متوقف می‌کرد. نقشه او برای ارتش باعث می‌شد نیروی کار و منابع اس‌اس که برای نقشه بلندپروازانه بوملبورگ — یعنی تعیین تاریخ حمله متفقین — ضروری بودند، مصرف شوند.

بلایشر کوچک بود و کوچک فکر می‌کرد، اما بوملبورگ استراتژیست ماهری بود که مأموری برای خود داشت به اسم بی‌آی ۴۸ (۲۴۵) که چهل‌وهشتمین مأمور سری گشتاپوی پاریس بود. اطلاعات گردآوری‌شده به وسیله این مأمور، که در گاو‌صندوقی در خیابان فوش مهروموم شده بود، برای فعالیت‌های جنگی حیاتی بود. همین یک منبع کافی بود تا بتوان اطلاعات اصلی مربوط به پیاده‌سازی نیروهای متفقین به فرانسه را — اگر نگوییم ماه‌ها — هفته‌ها قبل از ورود آن‌ها به دست آورد. به نقل از گزارش‌های مختلف، بوملبورگ برای اطلاع از مکان و زمان حمله متفقین، چهار میلیون فرانک پیشنهاد داده بود. او مهم‌ترین اطلاعات نظامی مربوط به جنگ را شکار کرده بود. بازی‌های جاسوسی پیش‌پاافتاده و دستگیری‌های اتفاقی بلایشر در فعالیت‌های بی‌آی ۴۸ که عمیقاً در مقاومت فرانسه رخنه کرده بود، اختلال ایجاد می‌کرد. هیچ‌چیز نباید مانع تحقق اهداف هزارساله رایش می‌شد.

دستور سرگرد واضح و در عین حال تهدیدآمیز بود. احتمالاً متوجه شده بود که گروه‌بان بلایشر خود را کلنلی رده‌بالا به شورشی‌ها معرفی کرده و به آن‌ها گفته که با هیتلر مخالف است و او را مستبد خوانده بود. او گفته بود که تصور می‌کند آلمان باید بدون حزب نازی پیروز جنگ شود و به جای جنگ مداوم بر پایه هذیان‌گویی رهبر یک حزب، باید بین قدرت‌ها صلحی پذیرفتنی برقرار شود.

چنین جملاتی خیانت‌آمیز بودند. بلایشر می‌توانست ادعا کند همه این‌ها بازی بوده و این حرف‌ها را برای فریب دشمن و جلب اعتماد آن‌ها زده است. اما نمی‌توانست این حقیقت را انکار کند که آبور تهدیدی واقعی برای حزب نازی است. (رجزخوانی بلایشر موضعی سازمانی را منعکس می‌کرد: فرمانده آبور، دریاسالار ویلهلم کاناریس (۲۴۶)، در آن زمان قصد داشت مخفیانه به متفقین پیشنهاد صلح دهد. مأموران آبور می‌خواستند ظرف یک سال و اندی با استفاده از سلاح‌هایی که از عملیات چتربازی بریتانیا جمع کرده بودند، آدولف هیتلر را ترور کنند.)

هیچ سربازی چنین حماقتی نمی‌کرد که حرکتی بر خلاف دستور یک مأمور ارشد نازی با سابقه جناحی و قدرت سازمانی کارل بوملبورگ، عضو اس‌اس و رئیس گشتاپوی پاریس، انجام دهد. با این حال، او حدوداً شصت سال داشت و به زودی فرد دیگری جانشین او می‌شد. قدرت او رو به افول بود. احتمالاً همین باعث شده بود هوگو بلایشر از نافرمانی خود خشنود باشد.

بعد از گذراندن دو هفته در زندان فرن، اودت را به ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش بردند؛ به کاخی که مختص نجیب‌زاده‌ها و دیپلمات‌ها بود؛

کاخی پر از نوشیدنی و اعضای حزب نازی.

به طبقه بالا رفتند و وارد دفتر کار کوچکی شدند. مأمور مستقر در آنجا که مردی جدی بود، آلمانی یا اهل کشورهای شمالی به نظر می‌رسید. او با اودت حرف نزد؛ چراکه (از قرار معلوم) آنجا بود تا نظارت کند، نه آنکه حرفی را بفهمد. او اصلاً فرانسوی بلد نبود.

مرد دیگری وارد اتاق شد. لباس غیرنظامی به تن داشت. پشت میز نشست. او بازجوی اودت بود.

بازجو لفظ قلم حرف می‌زد و حرف «ک» را غلیظ تلفظ می‌کرد، مثل اهای لورن. او شروع کرد به مطرح کردن سؤال‌هایی که از پیش آماده کرده بود. هر بار که چیزی می‌گفت، کلیدهای ماشین‌تحریر با سرعت بالاوپایین می‌رفتند تا اطلاعات در «پنج نسخه» ثبت شوند.

خلاصه آنچه نازی‌ها از سرگذشت اودت می‌دانستند، با صدای بلند خوانده شد: او با پیتر چرچیل ازدواج کرده و همسرش برادرزاده نخست‌وزیر بود. به گفته آن‌ها اپراتور رادیویی او آدولف رابینوویچ بود، اما او کجا پنهان شده بود؟ آلمانی‌ها درباره سازمان او اطلاعات کافی داشتند و صفحاتی را که در خطوط نزدیک به هم جزئیات عملیات را شرح می‌دادند به همراه نامه‌هایی که پیتر چرچیل برای شبکه‌اش ارسال کرده بود در اختیار گرفته بودند. اسم کارت و نیز اسم مارساک مرتب خوانده می‌شد و اودت به وضوح متوجه شد منشأ این خیانت کجا بود و چه کسی آن‌ها را لو داده بود.

از اودت خواستند تمام جزئیات مأموریتش را بازگو کند. چه روزی وارد فرانسه شده بود؟ سایر مسافران قایق فلوکه کجا بودند؟ مأمور مری هربرت کجا بود؟ بازجو می‌خواست از ترس اودت به نفع خود استفاده کند، از همان ترس‌هایی که دامن زن‌ها را، وقتی معشوقشان دستگیر می‌شود و ممکن است دیگر هرگز او را نبینند، می‌گیرد. اما بازجو خبر نداشت اودت مادر هم هست و ممکن است دیگر هیچ‌وقت بچه‌هایش را نبیند. اودت برای رودرو شدن با تمام این‌ها آماده بود. زمانی که در بیولی آموزش می‌دید، صحنه دستگیری‌اش را بازی کرده بود و پس از آن نیز بارها و بارها آن صحنه را در ذهن خودش تمرین کرده بود. او می‌دانست نازی‌ها رفاقتی با او ندارند و ادب و ملاطفت آن‌ها قابل‌اعتماد نیست. او یاد گرفته بود که اگر مجبورش کردند حرف بزنند، ساده و سریع جواب دهد و تا جایی که می‌تواند، اطلاعاتی را ارائه دهد که به واقعیت نزدیک باشند، اما موارد مهم و ضروری را بیان نکند؛ چراکه دروغ‌های پیچیده پس از چند ساعت بازجویی برملا می‌شوند. می‌دانست نباید معامله کند، خواهش و تمنا کند یا اطلاعاتی بدهد که ممکن است مأمور دیگری را به خطر بیندازد. او و پیتر اسیر شده بودند، اما رابینوویچ هنوز آزاد بود و اخبار را به لندن مخابره می‌کرد. با پیاده‌سازی قریب‌الوقوع نیروهای متفقین، رابینوویچ طناب نجات ارزشمند و مهمی برای ماک‌ها به شمار می‌رفت. بنابراین اودت بیشتر از جان

خودش به امنیت او فکر می‌کرد.

اودت حین بازجویی در افکارش غرق شد. گذشته‌اش که آمیخته با سفر و هویت ساختگی و تظاهر بود و هیجانی که همیشه آرزویش را داشت، در نبرد متفکران به منزلهٔ سلاح بود: می‌دانست می‌تواند دوام بیاورد، درست مثل ژاندارک. با خود فکر کرد: اگر من را بکشند، فقط جسمم از بین خواهد رفت، همین، معنی دیگری ندارد. خب چه فایده‌ای دارد؟ یک جسد به چه درد آن‌ها می‌خورد؟ آن‌ها هرگز نمی‌توانند من را به دست بیاورند، چون چنین اجازه‌ای به آن‌ها نخواهم داد. در آن لحظه احساس کرد «موهبت الهی» نصیبش شده است.

بازجو تحقیقش می‌کرد و می‌گفت او زنی تروریست است، فرانسوی‌ای شکست‌خورده و بریتانیایی‌ای متخاصم. او را کنار پنجرهٔ مشرف به خیابان سرسبز پاریسی زیر پایشان کشاند و گفت: «نگاهی به مردم بینداز. ببین چقدر خوشحال‌اند!»

بهار بود. هوا هم خشک بود و هم مرطوب، هم گرم بود و هم خنک. بر فراز شیروانی‌های آلومینیومی، خورشید درخشان هر از گاهی از میان ابرهای خاکستری سرک می‌کشید. زن‌ها پیراهن و کت پوشیده بودند و شاد و خندان کنار باغچه‌های خیابان فوش به سمت پارک بوآ می‌رفتند. بازجو می‌خواست اودت از فاصلهٔ بین آزادی آن‌ها و اسارت خودش رنج ببرد. انگار می‌خواست به او پیشنهاد معامله بدهد.

پرسید: «برای پول این کار را می‌کنی؟»

اودت جواب داد: «نه. به عشق کشورم.»

بازجو با لحن تحقیرآمیزش گفت: «حیف شد.» به نظر می‌آمد حوصله‌اش سر رفته بود.

گفت برای به حرف آوردن یک زن راه و روش‌های مختلفی وجود دارد. سپس یکی از زیردستانش را که مرد فرانسوی جوانی بود و «چشم‌های زیبایی داشت» صدا زد. اودت بعدها در خاطراتش نوشت که او لهجهٔ پاریسی داشت و ادیبانه صحبت می‌کرد و بوی صابون و ادکلن می‌داد.

به تازگی از نوجوانی درآمده بود. دستش را دراز کرد تا دکمه‌های بلوز اودت را باز کند، اما اودت دستش را پس زد و خودش دکمه‌ها را باز کرد. سرباز دیگری آمد و کنار اودت نشست و دست‌های او را پشت صندلی سفت نگه داشت.

اودت نمی‌توانست تکان بخورد. مرد پاریسی جوانی که چشم‌های زیبایی داشت شیء داغی را، که اودت نمی‌دانست سیگار است یا میلهٔ آهنی، وسط کتف‌های او فروکرد.

بوی نامطبوع گوشت سوخته فضا را پر کرد و با عطر صابون‌مانند جوان شکنجه‌گر در هم آمیخت.

روی در سلول اودت سانسوم در فرن به فرانسوی نوشته بود: جنایتکار خطرناک بدون امتیاز. او باید بدون هیچ امتیازی در سلول انفرادی می‌ماند. اودت بعدها گفت: «انگار من خطرناک‌ترین زن روی زمین بودم.»

اودت یا به اصطلاح خانم چرچیل برای خودش کارهایی را برنامه‌ریزی کرده بود تا روزهای زندان را راحت‌تر سپری کند: هر روز صبح، دامنش را به اندازه سه سانتی‌متر دور کمرش می‌چرخاند تا احساس کند دامن نو و تمیزی پوشیده. وقتی جوراب‌هایش پوسیده و پاره شدند، هر شب با تکه‌های آن موهایش را می‌پیچید. اما بدن او با این کارها و تمیزی ساختگی فریب نمی‌خورد: به شدت بیمار شده بود. هذیان می‌گفت. زخم پشت شانه‌اش طوری می‌سوخت که از شدت درد ناله می‌کرد، ورمی دردناک روی گردنش داشت که او را بیدار نگه می‌داشت و شیرۀ جانش را می‌کشید. سل داشت تمام ریه‌هایش را می‌گرفت، اما می‌گفت: «اگر قرار است بمیرم، می‌خواهم موهایم قشنگ و مرتب باشد.»

گروه‌بان بلایشر هنگام بازجویی سعی می‌کرد با چاپلوسی اعتماد او را جلب کند. به او وعده می‌داد اگر همکاری کند ترتیب ملاقاتش را با پیتر می‌دهد یا می‌تواند به کنسرت برود یا حتی به حمام یا چند وعده غذای مفصل بخورد. اما اودت هرگز جای اپراتور رادیو، آدولف رابینوویچ، را لو نداد. قبلاً یک‌بار از دستور مقامات خیابان بیکر سرپیچی کرده و با عشق بی‌پروایانه‌اش به پیتر پس از بازگشت او از لندن جان او را به خطر انداخته بود؛ اکنون می‌توانست با سکوتش جان مأمور دیگری را نجات دهد.

بلایشر به او گفت درصدد بود مبادله‌ای را ترتیب دهد: پیتر چرچیل در ازای رودلف هس و گفت که اودت نقشی در این مبادله ندارد. او گفت که پیتر اهمیتی نمی‌دهد همسرش آنجا بماند و بپوسد و بمیرد. قصد داشت بین اودت و مردی را که فکر می‌کرد شوهرش است به هم بزند. اما اودت چیزی نگفت و خم به ابرو نیاورد.

بلایشر پرسید: «پس معلوم است عاشقش نیستی. این‌طور نیست؟» سپس پیشنهادی به او داد و گفت به نفعش است با او کار کند و معشوقه او شود. معشوقه زندانبانی نازی. اودت نپذیرفت.

بلایشر گفت که پیتر مرد خوشبختی بود. گفت که جای اودت در زندان نیست و گفت «هر کاری» که از دستش بریاید برای خوشحالی اودت انجام می‌دهد. فریبکاری او عجیب بود: این آلمانی اعتراف می‌کرد از رژیم نازی متنفر است. از طرف دیگر، هم از اودت بازجویی می‌کرد و هم سعی می‌کرد با او صمیمی شود. رفتارش شبیه «روانکاو»ها بود.

اودت فقط سیگارهایی را که او تعارف می‌کرد، می‌پذیرفت.

بلایشر گفت: «این لباس‌های کثیف برانده زنی مثل تو نیست.» منظورش بلوز نازک و دامن رنگ‌رورفته‌ای بود که اودت وقتی دستگیر شد به تن داشت. «بگذار یکی از لباس‌هایت را بدهم برایت بشویند.»

بلایشر به او هشدار می‌داد که اگر تحت حفاظت او و در قلمرو آبور باشد، جایش امن است. اما افراد گشتاپو آزارش خواهند داد و اگر به دست حزب نازی‌ها بیفتد، دیگر از دست او کاری ساخته نیست. ولی حمایت بلایشر فایده‌ای نداشت. در هر صورت اودت تحت شکنجه بود و حبسش هر روز او را به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد. مأموران زندان فرن اجازه می‌خواستند تا ترتیب ملاقات دکتر را بدهند، ولی فرماندهان نازی اجازه نمی‌دادند: مراقبت‌های پزشکی جیره‌بندی شده بود و مختص زندانی‌هایی بود که «خطر مرگ تهدیدشان می‌کرد». پوست و استخوان که شد، به سلول چندنفره منتقلش کردند. سایر زندانی‌ها دلشان برای او می‌سوخت. یکی از هم‌سلولی‌هایش می‌گفت: «خیلی ضعیف شده بود. دیگر حتی نمی‌توانست آن یک‌ذره غذای کثیف و متعفن را بخورد.» غذا خوردن برای زندانی‌های فرن مثل کاری بود که به زندگی‌شان نظم می‌داد؛ همان غذا خوردن ساده، همان «یک قوطی حلبی پر از لوبیا» کمک می‌کرد تقویم ورق بخورد، ولی صدای جیرجیر چرخ‌های نان برای بلند کردن اودت از رختخواب کافی نبود. کم پیش می‌آمد توان ایستادن داشته باشد.

در نهایت بلایشر از اودت ناامید شد. با آنکه پوست و استخوان شده بود، همچنان در ساختمان خیابان فوش و خیابان سوسه، مقر دیگر نازی‌ها در پاریس، از او بازجویی می‌شد. در مجموع چهارده بار بازجویی شد.

در پایگاه گشتاپو، زنده زندانی‌های انگلیسی مفیدتر از مرده‌شان بود. ساکنان خیابان فوش در دادگاه‌های جنایات جنگی سه دلیل برای این مسئله عنوان کردند: اول آنکه مأموران اسیرشده می‌توانستند زندانیان تازه‌وارد را شناسایی کنند و هنگام بازجویی می‌شد از آن‌ها برای فشار آوردن به دوستان و همکارانشان استفاده کرد. دوم آنکه زندانیان بریتانیایی لهجه انگلیسی داشتند و فناوری جدید رادیویی به مأموران اجازه می‌داد با خلبان‌های هواپیماهایی که برای انجام مأموریت فرود سرباز یا تجهیزات با چتر نجات بالای سرشان پرواز می‌کردند، گفت‌وگو کنند. بنابراین صدای آن‌ها جهت عملیات فریب ضروری بود. سوم و از همه مهم‌تر، مأموران زنده می‌توانستند گروگان‌های مفیدی باشند، درحالی‌که اجساد آن‌ها فایده‌ای نداشتند. در صورت نیاز، بعد از حمله می‌توانستند این گروگان‌ها را با اسرای جنگی مبادله کنند.

مقامات خیابان فوش خودشان را انسان‌های متمدنی می‌پنداشتند، هرچند که رفتارشان مثل جنایتکاران جنگی بود. آن‌ها خاطرات شیرینی را تعریف می‌کردند که «چه روزهای خوبی بود. پرسه‌زدن‌ها و آزار و اذیت یهودیان؛ یادش به خیر». در حیاط عمارت، گلخانه‌ای شیشه‌ای بود که

بازجویی‌های بی‌رحمانه آنجا را از نظر مخفی می‌کرد. یکی از زندانیان انگلیسی در این باره می‌گوید: «صدای فریادها را از گلخانه می‌شنیدیم.» وقتی قربانیان به اتاق‌های بازجویی طبقه بالا باز می‌گشتند، معلوم بود در گلخانه چه بر سرشان آمده. «وضع آن‌ها به قدری از بد رفتاری‌ای که با آن‌ها شده بود، وخیم بود که نمی‌توانستند از پله‌ها بالا بروند.» بعضی از مقامات شلاق یا ترکه فندق در دست می‌گرفتند تا حرفشان را به بدن زندانیان حالی کنند. بعضی دیگر استفاده از حوله خیس و باتوم و مشت را هیجان‌انگیزتر می‌دیدند. بعضی هم از روشی برای بازجویی استفاده می‌کردند به نام «وان حمام» (۲۴۷) یا همان «راه حل آب سرد» که امروزه به آن غرق مصنوعی (۲۴۸) می‌گویند.

یکی از زندانیان بریتانیایی درباره بازجویی‌ها می‌گفت: «سؤال همیشگی بازجوهای آلمانی این بود که متفقین کی می‌رسند و ناوگانشان از کجا وارد کشور می‌شود. به واقع تنها چیزی که می‌خواستند بدانند، همین بود و دائماً همین را می‌پرسیدند.»

به اودت دستور دادند کفش‌هایش را درآورد. پاهایش را از کفش بیرون کشید. جوراب‌هایش را که بعد از چند ماه اقامت در زندان و انجام آداب و رسوم روزانه‌اش نخ‌کش و پاره شده بود، از پایش درآورد.

سرباز جوانی کنارش نشست، با گازانبر ناخن شست پایش را گرفت و در یک حرکت کشید. خون بستر ناخنش را پر کرد. درد کورکننده بود. اما او فریاد نزد. سرباز سراغ انگشت بعدی رفت.

اودت هر وقت که می‌خواست، می‌توانست که سرباز را متوقف کند. می‌توانست انگشت بعدی‌اش را نجات دهد. می‌توانست تمام اطلاعاتی را که ممکن بود برای هیتلر مفید باشد، افشا کند.

شکنجه‌گر کارش را با یک پای او تمام کرد و سراغ پای دیگر رفت.

منشی‌ها همچنان تایپ می‌کردند.

سرباز جوان سرش را بلند کرد و نگاهی پرسشگر به فرماندهش انداخت تا برای ادامه کارش تأیید او را بگیرد.

اودت به سرباز گفت: «کاری را که می‌کنی دوست داری؟ مطمئناً این کار را برای دلیل دیگری انجام نمی‌دهی.»

او می‌دانست این یک بازی است. او همیشه در خیالاتش زندگی کرده بود و مطمئن بود خیال‌بافی‌اش او را از درد عبور می‌دهد. نازی‌ها هم عقاید خاص خود را داشتند. ملاک‌های هیتلر، منازعه خاص او که نامش را نبرد گذاشته بود، نوکرانش را از هرگونه شرمساری مبرا کرده بود. اودت با خود فکر کرد: «این بازی شرافتمندانه‌ای نیست.»

یکی از خلبانانی که به اسارت گرفته شده و تحت بازجویی بود، گفت که قیافهٔ اودت مثل خود مرگ بود: «شبیهِ آدمی بیمار، ژولیده و موهایش نامرتب بود.» مشاهدهٔ اودت در آن وضعیت برای مأموری که به فکر سرنوشت خودش بود، به نوعی تهدید تلقی می‌شد. نازی‌ها از تأثیر او روی زندانی‌های دیگر آگاه بودند. خلبان گفت: «وقتی می‌دیدم اودت لنگ‌لنگان از اتاق بازجویی خارج می‌شود، حسابی می‌ترسیدم.»

یک دسته کاغذ به اودت دادند که فهرست جنایاتش روی آن‌ها نوشته شده بود. به دو زبان فرانسوی و آلمانی نوشته بودند که خانم چرچیل به دو دلیل محکوم به مرگ است: یکی به عنوان جاسوسی بریتانیایی و دیگری به عنوان زنی فرانسوی که علیه رایش فعالیت کرده بود.

دستور دادند حکم مرگ خودش را امضا کند.

برای کدام کشور باید می‌مرد؟ با خود فکر کرد هیتلر باید فقط یکی از گزینه‌ها را انتخاب می‌کرد. «در هر تراژدی‌ای یک عنصر کمدی وجود دارد، البته اگر قادر به دیدن آن باشید.»

هر زنی فقط یک‌بار می‌تواند بمیرد.

صدای توپ‌بازی بچه‌ها فضای میدان کلینان‌کورت (۲۴۹) را پر کرده بود. مادرها سعی می‌کردند با چرب‌زبانی بچه‌ها را برای خواب نیمروز به داخل خانه بکشانند. مادر بزرگ‌ها لحظاتی می‌ایستادند تا نسیم خنک روزی معمولی در ماه مه به صورتشان بخورد و آن‌ها را به خاطرات کودکی‌شان ببرد؛ به روزهایی که پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها زیر ایوان خانه‌های ییلاقی می‌دویدند و گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند؛ روزهایی که زندگی واقعی جریان داشت و صلح بر منطقه حاکم بود. بعضی بچه‌ها با کج خلقی می‌گفتند که دوست ندارند داخل خانه بروند، ولی مادرهایشان به آن‌ها وعده می‌دادند وقتی بیدار شوند، هوا همچنان گرم است و تمام طول تابستان را وقت دارند بازی کنند.

پارک در نزدیکی ایستگاه پلیس محلی و تپهٔ مون‌مارتر قرار داشت و اگرچه در مرکز شهر بود، حال‌وهوا و آرامش حومهٔ شهر بر آن حاکم بود. آپارتمان چهارطبقهٔ شمارهٔ ۱۰ خانهٔ امن شبکهٔ پروسپر بود که در آن روزها مأموری آنجا ساکن نبود و جلسات مخفیانه‌ای در اتاق نشیمن برگزار نمی‌شد و از ترس و وحشت جنگ، استقبال شبانه از چتر بازها یا نقشهٔ حمله خبری نبود. با نزدیک شدن تابستان و زمان حمله، فرانسویس را برای پاره‌ای از سؤالات به لندن فراخواندند. حال که سرآشپز رفته بود، آندره و ژیلبر بیشتر وقتشان را صرف بازی پوکر می‌کردند.

روزهایشان به خنده و قهقهه می‌گذشت، انگار که دست جنگ هرگز قرار نبود به آن‌ها برسد. وقت آن بود که مثل مردم عادی در آرامش زندگی کنند. کارت‌بازی در میدان کلینان‌کورت نشانهٔ آن بود که وقت فراغت است و صحبتی از جنگ یا حمله، اسلحه و نیروهای چریکی نیست. آندره و ژیلبر ضیافت ناهارشان را با گرمای عشق و محبت برگزار کردند. آن‌ها سراسر زمستان را کنار هم بودند و پیوند میانشان ناگسستنی بود و عاشق هم بودند. در آن روزها که هوا دلپذیر و لب‌خند بر لب‌ها نشسته بود، آن‌دو زوج براننده‌ای بودند.

دو زوج دیگر نیز به شبکهٔ زیرزمینی آن‌ها پیوستند: یکی خانوادهٔ بوسو (۲۵۰)، که میزبان آندره و ژیلبر بودند و پسرشان به سنی رسیده بود که برای کار اجباری ویشی فراخوانده می‌شد و دیگری جک آغازاریان (۲۵۱) — اپراتور رادیو — و همسرش فرانسین که هر دو جزء مأموران بریتانیایی بودند. ژیلبر و جک که اپراتورهای اصلی در پاریس بودند، با نزدیک شدن روز دی پرمشغله‌تر شده بودند. هر مأموری که از شهر عبور می‌کرد، برای ارتباط با لندن به کمک آن‌ها نیاز داشت. ژیلبر و جک شب‌ها را بعد از خاموشی سراسری به کدگذاری پیام‌ها می‌گذراندند و روزها بین فرستنده‌های

رادیویی رفت و آمد می کردند و مطابق با زمان بندی گروه فانی در ایستگاه ۵۳ وظایفشان را انجام می دادند. فرماندهان جاسوسان که در لندن مستقر بودند، با رمزگشایی پیشرفته کدهای انیگما، فهمیده بودند گشتاپو در کشف فرستنده های رادیویی غیرمجاز ماهرتر شده است. «مشخص است که نمی توان امید داشت و بعید است... در سرزمین تحت اشغال آلمانی ها فرستنده ای برای مدت طولانی به فعالیت ادامه دهد و موقعیت آن شناسایی نشود.» ژیلبر که شش ماه بود عملیات کدگذاری را در منطقه انجام می داد، بیشتر از مدتی که انتظار می رفت، توانسته بود جان سالم به در ببرد.

جنگ طولانی بود و مأموران لحظاتی را که بیکار بودند، بیشتر از زمان عملیات خرابکارانه به خاطر داشتند: «این ها مسائل مهمی بودند. پیوند شخصی هرکسی با دیگران طی آن دوره اهمیت زیادی داشت، پیوندی که زائیده تنشی بود که هیچ کس آن طور که باید، از آن آگاهی نداشت.» با ابلاغ دستورات جدید به مأموران برای حمله، ممکن بود دیگر این آرامش و انسجام ادامه پیدا نکند. فرانسیس در لندن بود و قرار بود دستورات جدیدی دریافت کند. بنابراین، آندره باید فرصت را برای بودن در کنار ژیلبر غنیمت می شمرد.

حالا که فرانسیس رفته بود، همه حق داشتند نفس راحتی بکشند و استراحت کنند. به خصوص خانواده آغازریان که بیشتر از بقیه از رهبری سختگیرانه فرانسیس شکایت داشتند. جک آغازریان از رئیس شبکه دل خوشی نداشت؛ چراکه فرانسیس در گزارشی به لندن از او شکایت کرده بود و نوشته بود: «او چندان به درد بخور نیست و برای کار ما در منطقه شایستگی ندارد.» همه می دانستند جک در نوشیدن مشروبات الکلی افراط می کند و عادت دارد با زن های غریبه نشست و برخاست کند. چند بار هم برای ترفیع گرفتن التماس کرده بود و می خواست مسئول سازماندهی شبکه خودش باشد. او به موفقیت هایش می نازید، اما فرانسیس او را به حساب نمی آورد: «او کوچک ترین استعدادی در زمینه سازماندهی گروه ندارد.» فرانسیس، همسر جک، تصور می کرد ساختار فرماندهی شبکه کاری به کار او ندارد و از دستورات فرانسیس در امان است، درحالی که او نیز از نظر فرانسیس بی لیاقت بود: «او تناسبی با فعالیت های ما ندارد.»

بعد از ظهر دیر می گذشت، اما جنگ خیلی سریع از راه رسید و در زد. صدای زنگ آپارتمان شماره ۱۰ بلند شد. غریبه ای وارد شد و خواست با ال (۲۵۲) بوسو صحبت کند. زنان هر روز به روش های مختلف و ساده ای به مقاومت کمک می کردند، از جمله اینکه آن ها اولین نقطه تماس با پناهگاه شورشیان بودند، یعنی باید در ورودی را باز می کردند یا به تلفن ها جواب می دادند تا در این فاصله، پارتیزان ها بتوانند قبل از آنکه شناسایی شوند با اسلحه فرار کنند. بنابراین هلن در را باز کرد. کلمات رمزی ای که ردوبدل شد صحیح بود: «من از دوستان روژه دومون (۲۵۳) هستم. یک ماه است او را ندیده ام.» سپس خواست که ژیلبر را ببیند، ولی او به پارک رفته بود.

مردانی که به ملاقات ژیلبر رفتند، دو نفر بودند: یک راهنما از خط فرار و یک مأمور از بخش هلندی واحد اجرایی عملیات ویژه. راهنمای خط فرار به فرانسوی خود را معرفی کرد. لهجه بلژیکی داشت. اسمش آرنو بود. مردی بود فربه و پرزور، با چشم‌هایی آبی و موهای بور و گونه‌هایی سرخ و دست‌هایی گوشتالو. مأمور هلندی صورت چاق و پهنی داشت و عصبی به نظر می‌رسید و «ظاهر و رفتارش شبیه پیشخدمت‌های رستوران بود». او خود را آدریان (۲۵۴) معرفی کرد. اصلاً فرانسوی بلد نبود.

هر دوی آن‌ها سرگذشتشان را تعریف کردند: خیابان بیکر تلگرافی به لاهه ارسال کرده و آدریان را به مقر اصلی فراخوانده بود تا گزارشی درباره فعالیت‌های خرابکارانه در هلند ارائه دهد. سپس به او دستور داده بودند تا وارد فرانسه شود و در پرواز بعدی به لندن صندلی‌ای رزرو کند و طی مدتی که در پاریس است، سراغ مردی به اسم ژیلبر برود.

هر مأموری چهار تا یا بیشتر اسم داشت: عملیاتی، مسیحی، مستعار، مستند و غیره. در چنین شرایطی، اشتباه گرفتن مأموران و هویتشان طبیعی بود. ژیلبر گفت او کسی نیست که آن‌ها دنبالش هستند؛ چراکه لندن‌ها او را به اسم آرشامبو می‌شناسند. مأمور بریتانیایی دیگری بود که امور پرواز را کنترل می‌کرد و نام رمزی‌اش ژیلبر بود: افسر خلبان، آنری دریکور (۲۵۵).

جک که اپراتور رادیو بود و تمام اطلاعات پروازهایی را که در زمین‌های تحت کنترل دریکور فرود می‌آمدند، مخابره می‌کرد، به مهمانان هلندی گفت که ترتیب ملاقات با دریکور را می‌دهد. ولی از آنجا که ماه به هلال نزدیک می‌شد، فعلاً امکان ملاقات وجود نداشت. تمامی صندلی‌های پروازها به مقصد لندن رزرو شده بودند.

بنابراین جک گفت بهتر است مأموران سرزمین‌های سفلی ماه آینده مراجعه کنند. بدین ترتیب مأموران غربیه هلندی از آن‌ها قول گرفتند که ماه ژوئن پروازی به لندن داشته باشند و رفتند.

روزها همچنان بر وفق مراد می‌گذشت. سیگار برای دود کردن، کارت برای بازی کردن و دستان معشوق برای گرفتن، همه‌وهمه هنوز در دسترس بودند. بعد از بازگشت فرانسویس به پاریس، کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادند.

مدت زیادی تا لحظه حساس جنگ و تابستانی که قرار بود حمله به اروپا در آن اتفاق بیفتد، نمانده بود.

لندن، بر خلاف فرانسه که زیبایی‌اش در جنگ از بین رفته بود، همچنان باشکوه جلوه می‌کرد و جایگاه بانکداران، دلان سهام، حسابداران و سیاستمداران هوشمند، حسابگر و حرفه‌ای محسوب می‌شد و با وجود حملات برق‌آسای نیروی هوایی حزب نازی، قدرت خود را حفظ کرده بود.

لندن آفتابی و گرم در آن شرایط تا حد ممکن خوش‌بین بود؛ چراکه هم در جنگ بود و هم اصالت انگلیسی‌اش را حفظ کرده بود. اما فرانسیس خوش‌بین نبود. کشتی‌های جنگی در رودخانه پریچ‌وتاب تیمز لنگر انداخته بودند. خیابان‌ها مملو از سربازان بریتانیایی، فرانسوی، لهستانی، کانادایی و آمریکایی بود که خود را برای حمله به اروپا آماده می‌کردند. چراغ‌های خیابان پیکادلی (۲۵۶) حتی روزها هم روشن بود، درست مثل همیشه. به خصوص تابلوهای تبلیغاتی: بووریل (۲۵۷). گینس (۲۵۸) برایتان خوب است.

به نظر می‌رسید جنگ مسیر متفقین را منحرف کرده است. نخست‌وزیر به جای آنکه در آپارتمان شماره ۱۰ خیابان داونینگ باشد، در آمریکا با رئیس‌جمهور روزولت و اعضای کنگره جلسه داشت و روی استراتژی جنگی‌ای کار می‌کرد که بتوان آن را از اروپا آغاز و به اقیانوس آرام گسترش داد. او اصرار داشت: «شکست ژاپن به معنی شکست آلمان نیست، اما شکست آلمان بی‌شک به معنی ویرانی ژاپن است.» هنوز نگران بود که مبادا آمریکایی‌ها به جای هیتلر، توجه‌شان را به هیروهیتو (۲۵۹)، امپراتور ژاپن، معطوف کنند. چرچیل برای آنکه بتواند استدلال محکم‌تری ارائه کند، بر اخبار مسرت‌بخشی که از اروپا به گوشش رسیده بود، تأکید کرد: بمباران‌های گسترده داشت کارخانجات رایش را فلج می‌کرد و ضمن تضعیف روحیه آلمانی‌ها، باعث تحریک کشورهای اشغال‌شده می‌شد. در نبرد آتلانتیک نیز ورق به نفع متفقین برگشته بود. نیروی دریایی به ندرت جزئیات مربوط به زیردریایی‌های آلمانی را به اطلاع عموم می‌رساند، اما در ماه مه ۱۹۴۳ بیانیه‌ای صادر کرد و طی آن اعلام کرد که ده زیردریایی در یک هفته غرق شده است. ممکن بود سال‌های سال دنیا متوجه نشود رمزشکن‌های پیشرفته کدهای انیگما چه کمکی به متفقین کرد، اما تأثیرات آن‌ها همان لحظه مشهود بود: هیتلر در نبرد برای به چنگ آوردن دریاها در آستانه شکست بود. حالا دیگر تسلیحات، کشتی و ناوگان هوایی می‌توانست به میزان کافی در اختیار اروپا قرار بگیرد تا جبهه دوم را که مدت‌ها منتظرش بود، باز کند.

هر بدر قدرت آن را داشت که دنیا را تغییر دهد؛ چراکه با هر قرص ماه، ممکن بود پیاده‌سازی نیروها در اروپا صورت گیرد. هیچ‌کس نمی‌توانست به سازمان بگوید حمله چه زمانی و از کجا انجام خواهد شد. تنها چیزی که قطعی بود، این بود که در سال ۱۹۴۳ جبهه دومی در اروپا وجود خواهد داشت. برای غافلگیر کردن هیتلر، همه انگشت بر دهان گذاشته و هیس‌هیس می‌کردند. حتی هنگام گفت‌وگو با بخش فرانسوی هم از جزئیات حمله چیزی نمی‌گفتند. فقط فرماندهان رده‌بالای متفقین از جزئیات خبر داشتند و به تمامی نیروهای مسلح گفته بودند برای روز دی آماده باشند.

فرماندهان هشدار می‌دادند که زمان زیادی تا آن روز نمانده است و رژیم هیتلر در چشم‌برهم‌زدنی از هم خواهد پاشید و قربانی بلندیروازی‌های خود خواهد شد. در چنین روزی، رایش به سرعت سقوط خواهد کرد و ملل اشغال‌شده زنجیره‌وار به هم خواهند پیوست و اروپا را آزاد خواهند کرد. به

شبکه‌های فعال در فرانسه نیز دستور دادند تا آماده باشند و «در ماه ژوئن، ژوئیه، اوت یا هر زمان دیگری، همگام با وقایعی که هر لحظه ممکن بود اتفاق بیفتد، به سرعت دست به عمل بزنند».

فرانسیس در هتلی در ضلع جنوبی هاید پارک اقامت داشت. این هتل از اقامتگاه‌هایی که در محلهٔ اراذل‌واوباش پاریس بود و مرتب از آن‌ها نقل‌مکان می‌کرد، بسیار بهتر بود. فرانسه خانهٔ مادری‌اش بود، با این تفاوت که دیگر آن حس آرامش‌بخش را نداشت و وحشت و نگرانی بر آن سایه افکنده بود. مأموران خوب می‌دانستند زندگی در فرانسهٔ اشغالی با زندگی در لندن و با بودجهٔ دولت مخفی چه تفاوتی دارد.

فرانسیس برای یک هفتهٔ عذاب‌آور به لندن فراخوانده شده بود. ملاقات او با فرماندهان مقر اصلی ناخوشایند بود. او توضیح داد که گشتاپو فشار را تشدید کرده است: بوملبورگ به افرادی که مأموران بریتانیایی فعال در شبکه‌های زیرزمینی را دستگیر می‌کردند، یک میلیون فرانک پاداش می‌داد. انگیزه برای خیانت فراهم شده بود و طبق گزارش‌ها، حال که گشتاپو افرادی را که «در انجام وظایفشان» کوتاهی می‌کردند تنبیه و مجازات می‌کرد، «تهمت زدن رواج بیشتری پیدا کرده بود». در نتیجه، طومار اشتباهات و تقصیرهای فرانسیس و همکارانش، بیش از پیش آن‌ها را در معرض خطر قرار می‌داد. خانه‌های امن او به طرز عجیبی شناسایی شده بودند. «منشی» سازمان، ژرمن تامبور که از شبکهٔ کارت آمده بود، به تازگی در پاریس دستگیر شده بود. آن روزها نازی‌ها هنگام بازجویی از مخدرهای تزریقی استفاده می‌کردند که به گفتهٔ فرانسیس «باعث می‌شد قربانی کاملاً از خودبی‌خود شود و یک‌نفس حرف بزند». شایعات مربوط به این مواد و تأثیرات احتمالی‌شان باعث شده بود فرانسیس به شدت «نگران شود» که مبادا خودش یا تیمش دستگیر شود؛ یعنی آن مواد چه بر سر ژرمن آورده بود؟ وقتی آندره با چتر نجات در خاک فرانسه فرود آمده و راهی پاریس شده بود، اول از همه به آپارتمان تامبور رفته بود. همهٔ مأموران در نهایت به نوعی با ژرمن سروکار داشتند. آن زن خونگرم و صمیمی همچون مادر شبکهٔ مقاومت پاریس بود.

همزمان سرویس اطلاعاتی بریتانیا متوجه شد ظاهراً خیابان فوش به فکر حمله‌ای قبل از حملهٔ پیش‌بینی‌شده است. به لطف رمزگشایی کدهای انیگما مشخص شده بود که پلیس ضدجاسوسی نازی‌ها در حال دسترسی پیدا کردن به اطلاعات شبکهٔ پروسپر است. بنابراین دستور مستقیمی به افراد بوملبورگ در خیابان فوش ارسال شد مبنی بر اینکه «این سازمان پارتیزانی در پاریس باید ریشه‌کن شود و این دستور در اولویت قرار دارد».

خیابان بیکر متوجه استیصال فرانسیس شد. باک که ترفیع گرفته و به درجهٔ سرهنگ دومی رسیده بود، هر روز با فرانسیس ناهار را صرف می‌کرد و دربارهٔ موضوعات مختلفی، از جلوگیری از انتشار زخم‌های شبکهٔ کارت تا لجستیک حمله با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

جدایی میان مأموران مستقر در منطقه و دستورات شدیدالحن فرماندهانشان در لندن روبه‌روز بیشتر می‌شد. فرانسیس نیز خواستار ترفیع بود —

می‌خواست سرگرد شود — و ژیلبر هم استحقاقش را داشت. فرانسیس می‌گفت سازمان به قدر کافی از زنان تحت فرمانش حمایت نمی‌کند. می‌گفت آندره و ایوون نهایت تلاششان را به کار می‌گیرند بدون آنکه پیامی انگیزه‌بخش و تشویق‌کننده از سازمان دریافت کنند. آن‌ها هم به اندازهٔ مردها مستحق تعریف و تمجید بودند و این بی‌تفاوتی سازمان آزاردهنده بود.

دستگیری ستوان آندره مارساک از شبکهٔ کارت، بیشتر از دستگیری اودت و پیترو، شبکه‌های فرانسه را تحت تأثیر قرار داد و باعث شد سایر اعضای شبکه‌های زیرزمینی نیز شناسایی شوند و تحت تعقیب قرار گیرند و دستگیر شوند یا احتمالاً به مقامات تحویل داده شوند. فرانسیس تلاش می‌کرد از شبکه‌های پروسپر محافظت کند و از ارتباط آن با افراد مرتبط با مارساک جلوگیری کند. او ارسال تمامی نامه‌ها را لغو کرد و خواستار صندوق‌های جدیدی برای نامه‌ها شد. او به فرماندهشان گفت که تک‌تک جزئیات عملیاتی می‌توانند خطرآفرین باشند. «خواهش می‌کنم، لطفاً، لطفاً از هرگونه تماسی خودداری کنید... من گزارش‌های موثقی دارم که باعث می‌شوند به [یکی از اعضای کارت] یا دست‌کم شیوهٔ کار او مشکوک باشم. در صورت لزوم می‌توانم قسمتی از آن را برایتان بفرستم.» آندره به فرانسیس گفته بود به نظر او احتمالاً در آن شبکهٔ گسترده خیانتکار دیگری هم وجود دارد که ربطی به شبکهٔ کارت ندارد. او حس می‌کرد گشتاپو فرود چتربازها و بردن مأموران با هواپیماها را رصد می‌کند.

فرانسیس بر امنیت منطقه تأکید داشت. او برای اجرای دستورات، زیرشبکه‌هایش را به سرعت گسترش می‌داد و شبکه‌های اقماری را همه‌جای منطقه‌های شمالی راه‌اندازی می‌کرد تا باری را که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، سبک‌تر کند. هر بار که ماه کامل می‌شد، او از مأموران جدیدی که از لندن می‌رسیدند، استقبال می‌کرد. یکی از ستوان‌های فرانسوی در این باره گفت: «او در زندگی‌اش همواره فعال و پرکار بود. آدم بسیار سرسخت و بااراده‌ای بود و شخصیت قوی و محکمی داشت و بسیار مسئولیت‌پذیر بود.» او ارتشی بیست‌هزارنفری را تحت فرماندهی خود داشت.

سازمان از تنگنای ارتباطی خطرناک در پاریس آگاه بود: هفت شبکه در شمال فرانسه پیام‌ها را از طریق پایتخت منتقل می‌کردند. در عمل، محال بود بتوان با وجود آن حجم پیام که به تعداد کمی فرستندهٔ رادیویی منتهی می‌شد، شبکه‌ها را نفوذناپذیر و مستقل نگه داشت. برای کاهش فشار لازم بود تعداد زیادی اپراتور وارد منطقه شوند. بعد از روز دی، آن‌ها به ارتباط بیست‌و‌چهارساعتهٔ دائمی و پیوسته میان چریک‌های فرانسوی و ستاد فرماندهی عالی نیروی اعزامی متفقین (شیف) (۲۶۰)، مستقر در انگلستان، نیاز داشتند. بخش فرانسوی پیشاپیش داشت تعداد رادیوها را افزایش می‌داد: طی یک سال، تعداد رادیوها در فرانسه ده برابر افزایش یافت و از سه رادیو به سی رادیو رسید و قرار شد این تعداد به هشتاد رادیو افزایش پیدا کند. اما از آنجا که تعداد شبکه‌های شورشی بیشتر از اپراتورهای رادیو بود، این تعداد رادیو به زحمت می‌توانست جوابگوی ترافیک

پیام‌های مربوط به حمله قریب‌الوقوع از جبهه غربی باشد. باک می‌خواست فرانسیس بداند که اپراتورهای جدیدی آماده می‌شوند تا بلافاصله به شبکه گسترده او بپیوندند. یکی قرار بود به شبکه یهودیان در پاریس برود و دیگری — که زنی بود هندی و اولین زنی بود که در سمت اپراتور رادیو در جنگ استخدام شده بود — قرار بود به تری‌شاتو (۲۶۱) برود و به یکی از زیرشبکه‌های فرانسیس بپیوندد.

در چنین شرایطی، کل تیم پروسپر به واقع به استراحت نیاز داشت؛ بنابراین فرانسیس می‌گفت هرچه روز دی زودتر فرا برسد، بهتر است. تحمل این خستگی و فرسودگی برای فرانسیس سخت بود. آندره و ژیلبر را می‌دید که عاشق یکدیگر بودند و می‌دید که این وابستگی متقابل باعث شده زندگی بهتری داشته باشند و راحت‌تر کار کنند. «نمی‌توانم زیاد از آن‌ها تعریف و تمجید کنم و بگویم موفقیت‌های احتمالی ما تا حد زیادی به تلاش‌های آن‌ها بستگی دارد.»

در نهایت، فرانسیس، آنچه را هرکسی هنگام استراحت بیش از هرچیز می‌خواهد، به دست آورد: او همسرش مارگارت (۲۶۲) را دید. در خیابان بیکر که بود، خیلی تلاش کرد تا به او اجازه دهند عکس فرزندانش را همراه داشته باشد. قوانین امنیتی اجازه چنین کاری را ندادند، اما فرانسیس مردی نبود که به این راحتی‌ها کوتاه بیاید، بنابراین با اکراه به او اجازه دادند هر از گاهی نگاهی به عکس پسرهایش بیندازد. همچنین به او اجازه دادند برای همسرش نامه بنویسد و همسرش هم می‌توانست به او پاسخ دهد.

روز دی بزرگ‌ترین و مهم‌ترین موضوعی بود که تمامی مکالمات حول محور آن می‌چرخید. قرار شد وقتی «اوضاع به اوج رسید» — یعنی بلافاصله بعد از حمله — فرانسیس به ژیزور (۲۶۳) برود تا شبکه‌های شمالی را از آنجا هدایت کند. ژیلبر هم باید به اورلئان می‌رفت و شبکه‌اش را در لوآر مرکزی هدایت می‌کرد.

اقدام برای روز «دی»

توافق بر این شد که داشتن رمزی جهانی یا حتی نشانی رسمی و جهانی، کاملاً بی‌فایده است؛ چراکه اعلام این اسم رمز یا نشان برای آن خیل عظیم نیروها به وضوح خطرناک است.

بنابراین باید مراحل زیر طی شود:

لازم است فهرستی حاوی نام و نشانی سه یا چهار خانه امن را برای ما ارسال کنید که قرار است فقط در روز «دی» استفاده شوند و هماهنگ کنید... تا وقتی جنگ به منطقه تحت کنترل شما رسید، خودتان و حداکثر دو یا سه نفر از ستوان‌های ارشدتان در آن خانه‌ها پنهان شوید و آنجا بمانید تا یکی از افسران ما که وابسته به نیروهای نظامی مهاجم است، به سراغتان بیاید و شما را ببرد. بدیهی است سازمان شما کاربرد مبارزاتی مهمی تا زمان رسیدن جنگ به منطقه شما خواهد داشت.

جزایر بریتانیا داشت به بزرگ‌ترین منطقه انباشت اسلحه و اجماع نیروها تبدیل می‌شد. این طرح مستلزم استقرار سیصد و بیست و شش هزار نیروی متفقی، پنج هزار کشتی و کشتی نیروپیاده‌کن، یازده هزار محموله که با چتر نجات فرود آمده بودند، سیزده هزار چتر باز نظامی و پنجاه و چهار هزار وسیله برای عبور از عرض کانال بود تا صد هزار تن تسلیحات برای پیش‌روی به برلین را حمل کنند. حجم نیروها و تجهیزات سنگین در جنوب انگلستان به حدی بود که می‌گفتند ممکن است جزیره به آن سمت متمایل و در دریا واژگون شود.

در تمام این مدت، فرانسوی‌ها و نیروهایش نقشه‌هایی را برای اقدامات هماهنگ جهت حفظ زیرساخت فرانسه هنگام حمله طراحی می‌کردند. باید روی منطقه نبرد تمرکز می‌کردند. لشکرهای زرهی آلمان در سال ۱۹۴۰ شمال فرانسه را مورد حمله برق‌آسا قرار داده بودند. با نزدیک شدن متفقی به سواحل فرانسه، این تانک‌ها باید از سواحل دور نگه داشته می‌شدند. اگر جنگ‌افزارهای زرهی هیتلر به منطقه حمله می‌رسیدند، آن قدر قدرت داشتند که مهاجمان انگلیسی - آمریکایی را نابود کنند و در دریا بیندازند. به محض شروع حمله، ماک‌ها وظیفه داشتند از تکرار حملات برق‌آسا جلوگیری کنند. هیچ‌کس نمی‌دانست ناوگان جنگی از کدام قسمت وارد سواحل فرانسه خواهد شد. فقط می‌دانستند آن منطقه تحت قلمرو شبکه پروسپر است.

فرانسیس بعد از شش روز اقامت در انگلستان، در ۲۰ مه ۱۹۴۳، زمانی که قرص ماه در آسمان می‌درخشید، دوباره با چتر نجات وارد خاک دشمن شد. او حامل پیامی «هشداردهنده» برای کل اعضای شبکه‌اش بود: برای حمله آماده باشید.

در آن دشت پهناور، درخت‌های بالای سر فرانسیس همچون مليله‌های سیاه‌رنگی بودند که بر آسمان دوخته شده بودند. او و همکارش، که هر دو با هم با چتر نجات پریده بودند، چترهای نجاتشان را جمع کردند، لباس‌های پرواز را درآوردند، گلوله کردند و زیر خاک مدفون کردند.

فرانسیس بعدها برای همسرش، مارگارت، از فرود نرمی که داشت، نوشت: «عزیزم، سفر راحتی داشتم و پایم مشکلی برایم ایجاد نکرد. خوب از پشش برآمدم.» برای مدت کوتاهی از دلتنگی‌اش کاسته شد. روی کاغذ شطرنجی نوشت: «همیشه به تمام حرف‌هایی که باید به تو می‌گفتم و نگفتم فکر می‌کنم. امیدوارم دفعه بعد که همدیگر را دیدیم، بیشتر کنار هم بمانیم.»

آن‌ها به تازگی از هم خداحافظی کرده بودند و احساساتشان هنوز شعله‌ور بود. نرمی گونه مارگارت هنگام بوسیدنش هنوز خاطره‌ای تازه بود. اما او هنوز نتوانسته بود پسرهایش را در لندن ملاقات کند و این سخت ناراحتش می‌کرد. «البته حالا دیگر عکس آن‌ها را دارم و می‌توانم نگاهشان کنم و حس بهتری داشته باشم.»

خداحافظ عزیزم.

دوستت دارم.

اف

فرانسیس باید نامه را به دست قاصدی می‌رساند تا او به واسطه قاصد دیگری که قرار بود در کافه ملاقات کند آن را با هواپیما به انگلستان و به دست عشقش، مارگارت، برساند.

ماه بعد، قرص ماه که کامل شد، دو هواپیمای وست‌لند لیساندر در دره‌ای که دو رود لوآر و سارت در آن به هم می‌پیوستند، به دقت فرود آمدند. همیشه همین‌طور بود: خلبان فرانسوی‌الاصل هواپیما که مسئولیت سازماندهی فرودگاه‌های نظامی را بر عهده داشت، هرگز اشتباه نمی‌کرد. افسر

پرواز، آنری دریکور قرار بود تا پایان جنگ، حدود شصت و هفت نفر از مأموران و رهبران شورش را در آنجا ملاقات کند که یکی از آنها، فرانسوا میتران(۲۶۴) جوان بود.

دریکور در مدیریت فرودگاه‌هایش تبحر خاصی داشت. وقتی مسافران پیاده شدند، با دست به مأمورانی که عازم وطنشان بودند اشاره کرد تا جلوتر بیایند. بارها و چمدان‌های مسافران را از کابین بیرون فرستادند و کیسه‌های حاوی مرسولات را به داخل هواپیما هل دادند. نامه‌های فرانسویس به همسرش نیز، که چشم‌هایی براق و پوستی پر از کک‌ومک داشت، قرار بود در آن کیسه باشد.

اما دریکور طی روزها و ساعت‌های قبل از فرود هواپیما، نامه‌های ارسالی به انگلستان را به ساکنان ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش تحویل داده بود. در آن سازمان، آنری دریکور را با اسم رمز ژیلبر می‌شناختند. اما بوملبورگ، سرگرد اس‌اس، او را با نام بی‌آی‌۴۸ می‌شناخت.

فرانسویس به محض بازگشت از لندن، در نزدیکی کافه‌ای دنج در شرق پاریس قرار ملاقات مخفیانه‌ای داشت. نشست و «جرعه‌ای از نوشیدنی بی‌مزه دوران جنگ نوشید». باد شکوفه‌ها را روی زمین ریخته بود و خط سفیدی در امتداد جوی‌ها ایجاد کرده بود. در آن‌سوی پهنه برگ‌پوش پارک، فرانسویس قلعه وِنِسَن(۲۶۵) را نظاره می‌کرد؛ قلعه‌ای متعلق به قرن چهاردهم، که انتصاب نظامی چندین لوئی، سه ناپلئون و یک آدولف را به خود دیده بود. فرانسویس گوش به زنگ بود، منتظر بود تا زندانیان را بیاورند و آن‌ها را با پول مبادله کنند.

چشمش به دنبال سیتروئنی بود که دو زن میان‌سال سوارش باشند؛ ژرمن تامبور عزیز و خواهرش مدلن؛ همان‌ها که مارساک اسمشان را لو داده بود. ژرمن در اصل منشی آندره ژبرار، رهبر شبکه کارت، بود و دست راست او به شمار می‌آمد، تا آنکه از خودخواهی‌های رهبرش به تنگ آمد و ارتباطش را با شبکه قطع کرد. سپس از ریویرا به زادگاهش و به صحنه موسیقی بیباپ جاز، یعنی پاریس، برگشت تا در ایجاد شبکه‌هایی در سواحل کانال مانش برای روز حمله همکاری کند. او از خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود، در خیابان سوفرن، شماره ۳۸، کارش را انجام می‌داد و این دقیقاً همان‌جایی بود که مارساک نشانی‌اش را کف دست گروهبان هوگو بلایشر گذاشته بود.

در سرتاسر بهار، اعضای آبور زیر نظر بلایشر در خیابان سوفرن مستقر شده بودند و آپارتمان او را زیر نظر داشتند. آن‌ها در رستوران کوچکی که

پایین آپارتمان بود، می‌نشستند و در سایهٔ برج ایفل قهوه می‌نوشیدند و از تمام افرادی که وارد ساختمان می‌شدند، عکس می‌گرفتند و ورود و خروجشان را یادداشت می‌کردند. تمامی ساکنان آن ساختمان مسلماً عضو مقاومت بودند. وقتی بلایش در نهایت ژرمن را به چنگ آورد، وضعیت برای شبکهٔ پروسپر بحرانی شد: اگر ژرمن را شکنجه می‌کردند، او «خیلی چیزها می‌دانست و ما نمی‌توانستیم ریسک کنیم، چون معلوم نبود چقدر بتواند طاقت بیاورد.» دستگیری ژرمن ضربهٔ سنگینی برای رهبران شبکه‌های جاسوسی در خیابان بیکر بود. باکمستر در یادداشت‌هایش نوشت: «چه پیغام وحشتناکی. چه خبر غیرمنتظره‌ای. لو رفتیم!» بنابراین فرانسیس تصمیم گرفت پول سازمان را صرف کاری کند که قلباً می‌خواست. تقریباً هرچیزی را در پاریس می‌شد خرید، البته اگر پول خوبی بابتش پرداخت می‌شد. پاریس بزرگ‌ترین بازار تهاتر در اروپا بود. فرانسیس با این فکر تلگرافی به لندن زد و صد و بیست و پنج هزار فرانک درخواست کرد تا آن را به عنوان پیش‌پرداخت برای آزادی دو خواهر هزینه کند. (مقامات خیابان بیکر در واکنش به مبادلهٔ دو خواهر زندانی با پول گفت: «شما سپاه رستگاری نیستید!») تأمین مالی دشمن، آن هم به طور مستقیم، نقشهٔ بسیار خطرناکی بود و باعث می‌شد فرانسیس در چنگ جنایتکاران جنگی قرار گیرد و جانش به خطر بیفتد. با این کار، او به جنایتکارانی پول می‌داد که از مردم باج سیل می‌گرفتند و یهودیان را قتل‌عام می‌کردند و بچه‌ها را شکنجه می‌دادند. نیروهای چریکی همواره در برخورد با تعارضات اخلاقی جانب احتیاط را رعایت می‌کردند. (یکی از اعضای شبکهٔ فانی دربارهٔ فعالیت‌های شدیداً محرمانهٔ سازمان در پشت خطوط دشمن گفت: «می‌دانید، این بازی کریکت نیست، این کشتن مردم است، این همان کاری است که ما انجام دادیم.») حالا فرانسیس به همان آدم‌هایی نزدیک می‌شد که همیشه از آن‌ها متنفر بود، به همدستان دشمن و به نازی‌ها؛ ولی ژرمن ارزشش را داشت.

قرار شد مبادله طوری باشد که انگار آن دو خواهر از زندان فرن به زندان ونسن منتقل می‌شوند. قرار شد مأموران هر دو زندان ادعا کنند که در میان راه از ماشین سرقت شده است.

فرانسیس در کافه نشسته بود که ون سیتروئن سیاه‌رنگی نزدیک محل قرار شد و سرعتش را کم کرد و ایستاد. درها باز شد. دو مأمور فرانسوی پیاده شدند. دو زن زندانی را همراهی می‌کردند.

زندگی در فرن ژرمن و خواهرش را به دو زن کثیف، نحیف و مبتلا به سوءتغذیه تبدیل کرده بود، انگار زندان سال‌ها از عمر آن‌ها کاسته بود. آن‌ها هیچ شباهتی به خواهران زیبا و شیک‌پوش تامبور نداشتند.

پس ژرمن و مدلن موخرمایی کجا بودند؟ مأموران به جای آن‌ها «دو زن بلوند و نسبتاً خسته» را آورده بودند. ظاهراً فرانسیس برای آزادی «دو خانم جوان از محله مون‌مارتر، که قابلیت خاصی هم نداشتند» این هزینه گزاف را پرداخته بود. مأمور آلمانی‌ای که به آنجا آمده بود از خرابکاری مأموران فرانسوی بسیار عصبانی بود. فرانسوی‌ها بابت اشتباهی که مرتکب شده بودند، عذرخواهی کردند، اما حاضر نشدند از گرفتن پول صرف‌نظر کنند. برگرداندن زنانی که بیرون آمده بودند به زندان هم ممکن نبود، چون باعث افزایش سوءظن‌ها می‌شد. از طرفی می‌گفتند مأموران نه برای دستاوردشان، بلکه برای زمانی که گذاشته‌اند و ریسکی که کرده‌اند، باید دستمزد دریافت کنند. ژرمن و مدلن همچنان در فرن زندانی بودند. صد و بیست و پنج هزار فرانک به آن‌ها تحویل داده شد. یک‌مشت نازی هم جایی در این میان به ریش آن‌ها خندیدند. اعضای مقاومت توانسته بودند گران‌ترین روسپی‌های پاریس را بخرند.

اما فرانسیس نمی‌خواست تسلیم شود. او این‌بار نقشه دیگری برای آزادی خواهران تامبور کشید که در صورت خطا، ریسک کمتری داشت، ولی همچنان نقشه غلطی بود: پول در ازای تحویل زندانیان.

قرار دوم را در کافه‌ای نزدیک پورت میو در آن‌طرف شهر گذاشتند. فرانسیس برای جلوگیری از تکرار کمدی بی‌رحمانه تحویل زنان خیابانی به جای سربازان مقاومت زیرزمینی، این‌بار یک میلیون فرانک اسکناس را از وسط نصف کرد و قرار شد نصفی را به عنوان پیش‌پرداخت و نصف دیگر را بعد از پایان کار و تحویل دو خواهر زندانی پرداخت کند. آن‌ها برای اذیت کردن نازی‌ها، اسکناس‌ها را با هم قاطی کردند «درست مثل نوارهای رنگی کاغذی که در جشن‌ها در هوا پخش می‌کنند».

قرار شد در این ملاقات هویت افراد به شکلی دقیق و امنیتی بررسی شود. قرار شد فردی واسطه به همراه فرد دیگری که ژرمن را می‌شناسد و می‌تواند هویت هر دو خواهر را تأیید کند، حضور داشته باشد. او می‌بایست پس از تأیید هویت زندانیان، به شخص واسطه اشاره کند تا چمدان حاوی نصف اسکناس‌ها را تحویل دهد.

قرار شد فرانسیس و ژیلبر از دور ناظر این مبادله باشند.

فرانسیس برای قرار دوم کافه معروفی به اسم کافه اسپورت را انتخاب کرد که فضای شادی داشت: سایه‌بان‌های برزنتی، صندلی‌های حصیری، تزئینات

برنجی و قهوه نامرغوب. کافه نزدیک مترو بود و مردم زیادی آنجا رفت و آمد می‌کردند و دو طرفش کوچه با پیچ‌های تندی بود و پارکی در نزدیکی آن قرار داشت و همه‌چیز برای فرار در صورت وخیم شدن اوضاع مهیا بود.

در روز مبادله، یک ون سیتروئن با سپر سربالا به داخل خیابان پیچید و وارد میدان میو شد. آن ون وحشتناک که بلک ماریا نام داشت، متعلق به گشتاپو بود. وقتی سر پیچ ایستاد، حدود بیست افسر پلیس از آن پیاده شدند و همگی به طرف کافه رفتند تا نصفه دیگر یک میلیون فرانک را به همراه چند نفر از تروریست‌ها به چنگ بیاورند.

یک نفر به خیابان فوش خبر داده بود.

متصدیان کافه اسپورت حالت عادی داشتند، ولی مشتریان گوش‌به‌زنگ بودند. یکی از اعضای شبکه پروسپر به موقع رسید و هشدار داد. کسی دستگیر نشد، ولی جاسوسان گشتاپو در کافه بودند.

دومین تلاش فاجعه‌آمیز فرانسیس برای آزادی زندانی‌ها واکنش زنجیره‌ای آن‌ها را تسریع کرد و فروپاشی شبکه کارت و خیانت مارساک نیز این آتش را شعله‌ورتر کرد. بلايشر داشت به نتیجه می‌رسید. بوملبورگ هم همین‌طور. از دو خواهر خبری نبود. شبکه‌های پاریسی نیز در تیررس دو گروه از نیروهای پلیس مخفی آلمان قرار گرفته بودند: آبور ورماخت و دایره اطلاعاتی اس‌اس حزب نازی. از آن روز به بعد، تردیدی نبود که مقامات خیابان فوش اعضای شبکه پروسپر را به چهره می‌شناسند.

در کمال تعجبِ پارتیزان‌ها، چمدان حاوی اسکناس‌های نصف‌شده به آن‌ها برگردانده شد. چسباندن یک میلیون فرانک اسکناس سه روز طول کشید.

پاریس شلوغ و آشفته بود، اما شبکه زیرزمینی همچنان فکر می‌کرد کافه‌های شلوغ کافه‌های امنی هستند. بنابراین، جلوی چشم‌های فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها قرار می‌گذاشتند، اسم رمز می‌گفتند و پیام‌ها را مبادله می‌کردند. در تابستان، نیروهای مقاومت کار ردوبدل کردن پیام‌ها را در محوطه بیرونی کافه‌ها انجام می‌دادند: کافه فلور، کولیزه، مونتلون. مردان با کیف‌های اداری و زنان با شال گردن نازک و عینک آفتابی می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند و بحث می‌کردند و نوشیدنی میل می‌کردند. گارسن‌ها با سر به مشتریان خوشامد می‌گفتند و فرقی نمی‌کرد آن‌ها همدست دشمن هستند یا میهن‌پرست. آداب و رسوم کافه با وجود محرومیت‌های جنگ همچنان به قوت خود باقی بود. این رسوم پیش از هیتلر وجود داشت و بعد از او هم باید باقی می‌ماند.

۹ ژوئن ۱۹۴۳ بود. غیر از آندره بورل هیچ‌کس متوجه نشد که جک آغازریان طوری با عجله وارد کافه ناپولیتا شد که انگار مرگ را پیش چشم خود دیده است. او جزئیات فرار اخیرش را بازگو کرد: چند دقیقه قبل، در کافه کاپوسین آشوبی اتفاق افتاده بود. او از کافه‌ای به کافه دیگر رفته بود و مطمئن بود کسی تعقیبش نکرده بود.

ولی قسم می‌خورد که اوضاع مشکوک است. او با مأموران هلندی در کافه قرار گذاشته بود؛ همان‌هایی که در آن روز دلگیر که در میدان کلینان‌کورت کارت‌بازی می‌کردند، آمده بودند و یکی از آن‌ها می‌خواست پروازی به لندن داشته باشد و دیگری راهنمای او بود. طی روزهای بعد از بازی پوکر، جک همه‌چیز را با آنری دریکور هماهنگ کرده بود. تمامی اقدامات احتیاط‌آمیز را انجام داده بودند. هیچ کس دیگری از قرار آن‌ها خبر نداشت. اما ناگهان همه‌چیز خراب شد و مأمور هلندی ناغافل در کافه دستگیر شد.

جک با کلمات مخفی‌ای که فراری‌ها استفاده می‌کردند، با راهنما صحبت می‌کرد. آن‌ها به زبان مبهم و بریده‌بریده‌ای حرف می‌زدند که کلماتی چون عصبانیت، سرکوب... صفحه چرخان و مرکز در آن به کار می‌رفت. آن‌ها غرق در گفت‌وگویی به زبان فرانسوی بودند، اما مأمور دیگر با فاصله نشسته بود، چون فرانسوی بلد نبود.

ناگهان به نظر آمد که کافه شلوغ شد و سالن خالی ظرف چند دقیقه کاملاً پر شد. دو سرباز نازی آمدند و گفتند همه بازداشت هستند. به تمام مشتریان دستور دادند مدارکشان را نشان دهند.

همان لحظه مأمور هلندی که فرانسوی نمی‌دانست، ایستاد؛ دست‌هایش را داخل جیب‌هایش کرد و به طرف در دوید. دستور بررسی مدارک در پاریس امری عادی بود، اما برای کسی که فرانسوی بلد نبود و مدارکش جعلی بودند، به منزله حکم مرگ بود.

سربازان آلمانی سرشان را بالا آوردند و دیدند که آن مرد هلندی فرار کرد، اما به بازرسی‌شان ادامه دادند. چرا دنبالش نرفتند؟ ولی چرا؟ جک جوابی برای این سؤال نداشت. اما کمی بعد متوجه شد که آن‌ها نیازی به این کار نداشتند، چون یک مأمور مخفی که بارانی به تن داشت، بیرون در محوطه بیرونی کافه نشسته بود، بدون آنکه قهوه یا کنیایکی مقابلش باشد. او مأمور هلندی را دستگیر کرد. مشخص بود همه‌چیز از قبل سازماندهی شده است.

قاچاقچی هلندی وقتی متوجه شد یک غریبه با لباس شخصی رفیقش را به آن طرف خیابان می‌برد، با صدای بلند گفت: «آدریان را دستگیر کرده‌اند.» جک به او چشم‌غره رفت. باید طوری رفتار می‌کردند که انگار چیزی برای پنهان کردن ندارند. آن‌ها زیر لب داستان ساختگی جدیدی را برای هم

زمزمه کردند. باید داستان ساده‌ای را سر هم می‌کردند و توضیح می‌دادند، چرا رفیقشان فرار کرد. نازی‌ها همهٔ مدارک افراد در کافه را بررسی کردند تا به جک رسیدند. او و قاچاقچی هلندی مدارکشان را دادند. همه‌چیز مرتب بود. هر دوی آن‌ها، به خاطر مهارتشان در جعل هویت یا به خواست سرنوشت، در هر حال جان سالم به در بردند. اما مأمور هلندی دستگیر شد. بعد از آنکه آب‌ها از آسیاب افتاد، جک سریع از کافه بیرون رفت. آلمانی‌های یونیفورم‌پوش هر پنج دقیقه یک‌بار به کافه برمی‌گشتند، مدارک را بررسی می‌کردند، پاریسی‌ها را آزار می‌دادند و به طور کلی زندگی را برای آن‌ها ناخوشایند می‌کردند. کافه‌ها دیگر جای دلپذیری نبود. وقتی آندره ماجرا را شنید، غم صورتش را پوشاند. مأمور هلندی از خیابان بیکر دستگیر شده و حالا در خیابان فوش بود. داشت بازجویی می‌شد. شاید هم شکنجه. شاید هم تا حالا اعتراف کرده بود و همه را لو داده بود و گروگانی شده بود که تعداد بیشتری را به کام آلمانی‌ها می‌کشاند. او مأموریت داشت با هواپیما به انگلستان برود. می‌توانست تمام آن‌هایی را که آن روز پوکر بازی می‌کردند، لو دهد: جک، همسرش، میزبان‌ها، ژیلبر و آندره. یعنی چند نفر از اعضای شبکهٔ پروسپر در معرض خطر قرار داشتند؟ جک باید به لندن برمی‌گشت. فقط زحمت ژیلبر بیشتر می‌شد. فاجعه. شکست. مصیبت. همان‌طور که در شبکهٔ مقاومت مرسوم بود، جک و آندره مأمور دستگیرشده را فقط با اسم رمزش می‌شناختند: آدریان. درحالی‌که اسم واقعی او کارل بودن (۲۶۶) بود. اسم دوستش هم ریشارت کریستمان (۲۶۷) بود. واقعیت این بود که آن‌ها از اعضای سازمان نبودند. آن‌ها دشمن بودند. هر دویشان مأموران آبور بودند و از هلند آمده بودند. یک گیرندهٔ رادیویی بریتانیایی در آن‌زمان در هلند رهگیری شده بود و چند سال بود که آن‌ها صدای اعضای فانی را در ایستگاه ۵۳ کپی می‌کردند و درگیر بازی‌ای رادیویی شده بودند. رادیوهای بریتانیایی با کدهای واحد اجرایی عملیات ویژه، تحت کنترل نازی‌ها در شهر لاهه قرار گرفته بود. وقتی رادیوی هلندی پیام‌های ساختگی را به ایستگاه اصلی می‌فرستاد، اعضای فانی تصور می‌کردند اطلاعات مهمی را از مأموران واقعی متفقین دریافت می‌کنند. یعنی بیش از یک سال بود که آبور اعضای خیابان بیکر را فریب می‌داد. فریبکاری رادیویی. این‌بار هیتلر بازی انگلیسی‌اش را در پاریس انجام می‌داد.

فصل ۱۷: سگ روی پرده‌ها عطسه کرد

دره لوآر

۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳ بود و ماه به تربع اول رسیده بود. فضایی خوش‌بینانه بر کشور حاکم بود. همیشه وقتی تابستان تازه شروع می‌شد، همین حال‌وهوا را داشت. رادیو بی‌بی‌سی هم امید را به مردم فرانسه تزریق می‌کرد. نخست‌وزیر بریتانیا، در سخنرانی آینده‌نگرانه‌اش که در سرتاسر جهان پخش شد، از «عملیاتی آبی - خاکی با پیچیدگی خاص» صحبت می‌کرد.

مباران‌های خارج از انگلستان هنوز با بیشترین سرعت تأسیسات صنعتی ارتش از جمله کارخانجات هواپیماسازی و تسلیحات، پالایشگاه‌های نفت و آشیانه‌های زیردریایی را از کار می‌انداختند و آمار مرگ‌ومیر غیرنظامیان همچنان رو به افزایش بود. بی‌بی‌سی تلاش می‌کرد فرانسوی‌ها را پیش از حملات هوایی آگاه کند تا از اهداف فاصله بگیرند، ولی بی‌فایده بود؛ تا سال ۱۹۴۳ تعداد کشته‌شدگان به حدود شصت هزار نفر رسید. آلمانی‌ها از آمار تلفات جنگ سوءاستفاده می‌کردند. روزنامه پاریس - سوار (۲۶۸) تصاویری از اجساد کودکان منتشر کرد. فرانسه تصور می‌کرد حمله غافلگیرانه قطعاً نزدیک است. تشدید حملات هوایی خبر از حمله‌ای قریب‌الوقوع می‌داد.

سخنرانی وینستون چرچیل به فرانسه نشان می‌داد تغییری در راه است: ژنرال دوگل به تازگی کابینه فرانسه آزاد را در الجزیره تشکیل داده و قانون اساسی جدیدی وضع کرده بود. در آن گستره مخالفت و آشوب، با رهبری دوگل آشتی برقرار شده بود. به گفته چرچیل «او تنها قدرت حاکم بر تمام فرانسوی‌ها بود که می‌خواست فرانسه را از یوغ آلمانی‌ها آزاد کند». جناح‌های تندروی چپ و راست در کنار یکدیگر مشتاقانه به «نور پیروزی» چشم دوخته بودند.

بعد از سخنرانی نخست‌وزیر، با نزدیک شدن ماه به بدر طی دو هفته پس از آن، منطقی بود که فرانسوی‌ها از خود بپرسند آیا امروز همان روز بازگشت متفقین است؟ شب‌ها روشن‌تر می‌شدند، هوا گرم بود و باد ملایم و خوشایندی می‌وزید. همه‌چیز برای ورود ناوگان جنگی آماده بود.

باغستان‌های لوآر پرمیوه شدند. هر روز آفتابی همچون موهبتی بود. شورشیان مستقر در حومه شهر تقریباً هر شبی که ماه کامل می‌شد، شاهد عملیات چتربازها بودند: سیصد محموله قرار بود در ماه ژوئن فرود بیاید و تعداد زیادی از آن‌ها انجام شده بود. در مجموع طی بیست و هفت مأموریت، دویست و پنج بسته با چتر نجات فرود می‌آمد.

زمین‌های تحت نظر ایوون رودلا مدت‌ها بود که استفاده می‌شد. تیم‌های زیر نظر او که چتربازها را تحویل می‌گرفتند، کارآموده و سرگروه‌های

او شایسته و آموزش دیده بودند. به گفته یکی از سرهنگ‌های اس‌اس «تروریست‌های مقاومت در این منطقه سرسخت‌ترین و بدقلق‌ترین تروریست‌های فرانسه بودند».

در تاریخ ۱۰ ژوئن ۱۹۴۳ پیامی شخصی برای ایوون مخابره شد:

سگ روی پرده‌ها عطسه کرد.

او با شنیدن این جمله، آن را همچون ذکری تکرار کرد، سبدي مارچوبه به دسته دوچرخه‌اش بست، سوار شد و به همراه پی‌یر کولیولی به سمت زمین خالی فرود چتربازها به راه افتاد.

ایوون زیر آسمان نشاط‌آور ماه ژوئن، منتظر ده بسته محموله بود. اگرچه حجم بسته‌ها زیاد بود، تیم او می‌توانست از عهده آن برآید. تیم شبانه او از افراد گوناگونی تشکیل شده بود که همگی جزء میهن‌پرستان محلی بودند: دو نفر از اسرای مجروح جنگی سابق، یک جراح دامپزشک متخصص دام‌های بزرگ، یک پدر و پسر که هر دو برق‌کار بودند و یک اشراف‌زاده که در شاتویی در همان نزدیکی زندگی می‌کرد.

شب زیبایی بود، درست مثل همه شب‌های ژوئن. یکی از اعضای شبکه درباره آن شب‌ها در دشت‌ها می‌گفت: «کار خوشایندی داشتیم. باید سریع، ماهرانه و در سکوت، با بازوانی قوی و تمام نیرو چترهای نجات را باز می‌کردیم، تا می‌کردیم، بندهای فلزی دورتادور جعبه‌ها را که پنج تا پنج تا به هم بسته شده بود، باز می‌کردیم، آن‌ها را دسته‌بندی می‌کردیم و به مخفیگاه می‌بردیم. دو تا سه ساعت و بعضاً چند ساعت کار طاقت‌فرسا، اما بسیار هیجان‌انگیز بود. مطمئن بودیم. سلاح‌هایی که برای جنگ می‌رسید، نوید پیروزی می‌داد. لحظات کم‌نظیری بود. برای مدت کوتاهی دیگر احساس تنهایی نمی‌کردیم. وقت نفس کشیدن داشتیم.» هر بسته و محموله‌ای که از آسمان فرود می‌آمد، نوید روزی را می‌داد که بالاخره باز می‌شد و از تفنگ‌های داخلش برای کشتن آلمانی‌ها استفاده می‌شد.

چراغ‌های راهنما آماده بودند، زمین آماده بود، باد ملایمی می‌وزید و قدرت دید بالا بود. آخرین پنجشنبه قبل از عید پنطیکاست (۲۶۹) بود. صدای موتورهای هواپیمای هالیفاکس (۲۷۰) از افق به گوش می‌رسید. دیگر خبری از زمزمه شبانه جیرجیرک‌ها نبود.

وقتی خلبان متوجه چراغ‌های راهنما شد، در محفظه هواپیما باز شد و ده بسته، یکی پس از دیگری، از آن بیرون افتاد. چترهای نجات یکی پس از

دیگری باز شدند.

ناگهان انفجاری رخ داد.

به گفته پارتیزان‌ها «نوری خیره‌کننده از زمین بلند شد؛ انگار به جای جعبه، بمب حاوی فسفر بر زمین خورده بود». آسمان مثل روز روشن شد. سرتاسر حومه شهر در آتش‌بازی غرق شد؛ شگفت‌انگیز، حیرت‌آور و نابودکننده. زمینی که تا چند لحظه قبل نور ماه در آن به مثابه نورافکن بود، حالا مثل روز می‌درخشید و کوچک‌ترین چیز روی آن، از جیب لباس مردها تا سجاد کثیف پیراهن ایوون کاملاً دیده می‌شد. شعله چترهای نجات را در بر گرفت.

صدای انفجارها در سکوت شب طنین انداخت، انگار که سرتاسر آسمان داشت شکاف برمی‌داشت. ماه پشت هاله‌ای از دود غلیظ پنهان شد. خاکستر به آسمان فواره زد و آن شب زیبایی تابستانی برای شورشیان را خاکستری کرد. همه از ترس خشکشان زده بود. صدای انفجارها را از فاصله ده کیلومتری می‌شد شنید.

اعضای تیم تصور می‌کردند نازی‌ها به ماک‌های محلی حمله کرده‌اند. به آن‌ها حمله شده بود.

یکی از آن‌ها فریاد زد: «به ما خیانت شده است.»

چند نفر خودشان را روی گل پرت کردند و بعضی در گودالی پنهان شدند. کنتس داخل باتلاقی افتاده و تا کمر درون گلابه فرورفت. اعضای تازه‌وارد گروه «حسابی ترسیدند».

کنتس خشمگین فریاد زد: «نگاهشان کنید. دارند همان کاری را می‌کنند که در سال ۱۹۴۰ کردند. دارند مثل خرگوش فرار می‌کنند.»

از نظر خدمه هواپیمای نیروی هوایی سلطنتی هیچ اشتباهی صورت نگرفته بود. توپچی‌ای که در انتهای کابین نشسته بود متوجه نور مختصری شده بود، اما دیگر بمب‌افکن آن‌قدر دور شده بود که توجهی به آن نکرد.

تیم ایوون مضطرب و نگران بود. آیا انفجارهای دیگری هم در کار بود؟ آیا جنگنده‌های آلمانی بمب‌افکن بریتانیایی را تعقیب می‌کردند؟

ایوون تنها وسط زمین ایستاد و عقب نکشید. همه در نور شعله‌ها به او نگاه می‌کردند. انفجارها زمین را به لرزه درمی‌آورد، ولی برای او تازگی نداشت. او از حملات برق‌آسای آلمانی‌ها جان سالم به در برده بود، ویرانی خانه‌شان را به چشم دیده بود و در میان خاکسترها زندگی‌اش را کاملاً از نو ساخته بود. او دانشجوی مدیتیشن شرقی بود. آسمان در آتش بود، ولی نقش او معلوم بود؛ او به گروهش نشان داد در مواجهه با حملات، عقب‌نشینی یک انتخاب است، اما نافرمانی مسئله‌ای اخلاقی است.

مردهای گروه که دست‌هایشان را روی سرشان گذاشته بودند و دمر روی گل‌وشل افتاده بودند زیرچشمی ایوون را که استوار در میان شعله‌ها ایستاده بود، نگاه می‌کردند. «فکر می‌کردم او فوق‌العاده است: زن کوچک حیرت‌انگیز. خونسردی‌اش من را متحیر کرده بود.»

بعد از آنکه صدای موتورهای هواپیما خاموش شد، پارتیزان‌ها متوجه شدند چه اتفاقی رخ داده است: انفجارها مربوط به مانور ضد‌هوایی آلمانی‌ها نبود، بلکه جعبه‌های حاوی مواد منفجره یک‌به‌یک منفجر شده بودند. آن جعبه‌ها که حاوی صدها خمپاره، نارنجک، اسلحه و ژلینیت بودند، خودشان مثل بمب لوله‌ای غول‌آسایی عمل کرده بودند و با برخورد به زمین، برگ‌ها و چمن خشک را به آتش کشیده بودند. همین‌که مواد آتشزای درون جعبه‌ها منفجر می‌شد تا یک ساعت سوختن ادامه می‌یافت. سگ عطسه کرده بود.

هوا با بوی دود تلخ شده بود. پارتیزان‌ها نگران بودند. حتماً پلیس در تعقیبشان بود. انفجارها همچون نشانه‌های واضحی به هیتلر اشاره می‌کردند که بیا، ما اینجا هستیم. بیا و پیدايمان کن.

رهبر گروه فریاد زد در گروه‌های دونفره و سه‌نفره از همان راهی که آمدید، برگردید. پراکنده شوید. از میان‌برها بروید. جلوی دید نباشید. از جاده‌های اصلی فاصله بگیرید.

ایوون و پی‌یر سوار دوچرخه‌هایشان شدند و به سمت کلبه جنگلی‌شان به راه افتادند. دورتادور آن خانه کوچک را توپخانه بریتانیا فراگرفته بود و مهمات به قدری بود که می‌توانست کل شهر بلوآ را با خاک یکسان کند.

طولی نکشید که ایوون زیر ملحفه‌ای که از ابریشم چترهای نجات دوخته بود، خوابش برد. داخل بالشتش پر از نارنجک بود و زیر تخت‌خوابش مواد منفجره پلاستیکی جاسازی کرده بود.

صبح ۲۱ ژوئن ۱۹۴۳، بلندترین روز سال، شورشیان شبکه ایوون انگار جنگی طولانی را پشت سر گذاشته بودند. هوای گرم ناگهان سرد و مرطوب شد و سوز دلگیری بر دره لوآر سایه افکند. هوا تغییر کرده بود، ولی هنوز کسی درباره‌اش حرف نمی‌زد. مسئله فقط باد و باران نبود؛ حال‌وهوای حومه شهر هم تغییر کرده بود. آلمانی‌ها بار دیگر عملیاتشان را شروع کرده بودند.

بعد از انفجارهایی که هفته گذشته در جنگل رخ داده بود، سروکله ورماخت بار دیگر در زمین‌های کشاورزی نزدیک مرز پیدا شده بود. یک گردان

کامل، یا تقریباً یک گردان، وارد منطقه شده بود تا تروریست‌ها را ریشه‌کن کند.

در تک‌تک چهارراه‌ها مانع گذاشته بودند و روی همه پل‌ها باجه‌های بازرسی بنا کرده بودند. هواپیماهای آلمان نازی بالای زمین‌های خالی و جنگل‌ها در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند تا نشان آشکاری از مناطق فرود چتربازها یا محموله‌ها پیدا کنند. کامیون‌های چادردار در میادین شهر پارک شده بودند، سربازها در خیمه‌ها بسیج شده بودند و کشاورزها از دور نور بازتاب‌شده از کلاهخود براق سربازها را می‌دیدند که در زمین‌های خالی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. روستاییان تصور می‌کردند دلیل حضور بیشتر نیروها مانور تمرینی است، اما اعضای شبکه ایوون خوب می‌دانستند که دارند به دام می‌افتند.

چشم نازی‌ها به دنبال پارتیزان‌ها بود و چشم لندن به دنبال ماه. فشار پلیس نمی‌توانست مانع مقامات خیابان بیکر یا اسکادران وظیفه ویژه شود و آن‌ها همچنان در صدد بودند پیش از افول ماه، نهایت استفاده را از شب‌های روشن ژوئن ببرند. مادامی که ماه می‌توانست راه را برای مأموریت روشن کند، آن‌ها «نیرو» و صندوق می‌فرستادند.

در ساعات اولیه صبح آن روز ژوئن، چهار محموله جداگانه از انگلستان به سمت زمین‌های ایوون در دره لوآر پرواز کرد. بسته‌ها درست در محل مشخص شده فرود آمدند و هواپیماها، با تصور اینکه مأموریتشان موفقیت‌آمیز بود، به پایگاهشان برگشتند.

زمانی که یکی از تیم‌های تحویل‌گیرنده باری حاوی ده بسته را به سمت کلبه جنگلی ایوون و پی‌یر می‌برد، در ایستگاه بازرسی آلمانی‌ها گیر افتاد. هر پنج پارتیزان دستگیر شدند. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند به سایر اعضای شبکه ایوون اطلاع دهند چه بر سرشان آمده بود، چون کسی نمانده بود که خبرسانی کند.

ایوون و پی‌یر قبل از غروب از خانه خارج شدند و به سمت یکی از خانه‌های امن رفتند تا دو مأمور بخش اف را که تازه از کانادا آمده بودند، تحویل بگیرند: ستوان فرنک پیکرسگیل (۲۷۱) و ستوان جان مک‌آلیستر (۲۷۲) یا به اختصار پیک و مک که هر دو عازم پاریس بودند.

ایوون و پی‌یر ماشین جدیدی داشتند: یک سیتروئن متعلق به پناهندگانی که به جنوب مرز فرار کرده بودند. آن‌ها طبق برنامه سر ساعت هفت صبح برای استقبال از مأموران کانادایی در محل حاضر شدند. ایوون در لباس‌های نو قرضی‌اش خوشحال به نظر می‌رسید. زنان عضو شبکه‌اش از لباس انگلیسی کهنه‌ای که تقریباً یک سال بود همیشه به تن می‌کردند، خسته شده بودند. در شبکه مقاومت زنانی خوش‌سلیقه و خوش‌لباس هم بودند و بی‌اعتنایی ایوون به لباس به نظرشان عجیب می‌آمد. او قرار بود از بلوا با قطار به پاریس برود، بنابراین

کت و دامن نخی چهارخانه‌ای به سبک اسکاتلندی و مناسب برای تابستان به او دادند تا مثل فرانسوی‌ها به نظر برسد. دوک ویندسور (۲۷۳) عاشق این نوع پارچه بود. (او که از سلطنت کناره‌گیری کرده بود، از هیتلر طرفداری می‌کرد و به همین دلیل طی دوران جنگ به اصرار وینستون چرچیل به کشور باهاما منتقل شده بود.) ایوون و آندره مأموران کانادایی را سوار کردند و از میان جاده‌های ماریپیج جنگلی به مسیرشان ادامه دادند و سربازها، کامیون‌های نظامی، اسب‌ها و موتورسیکلت‌های آلمانی را پشت سر گذاشتند، طوری که انگار ژنرال یا مقام عالی‌رتبه نازی با گارد ویژه در ماشین سیتروئن آن‌ها بود و آن‌ها در رژه شرکت کرده بودند.

به نظر پی‌یر اوضاع عادی نبود. او می‌گفت بهتر است قبل از آنکه به دنبال کانادایی‌ها بروند و عازم پاریس شوند، محموله‌هایی را که شب قبل فرود آمده بود، بررسی کنند و با تیم‌ها تماس بگیرند. اگر ایوون آن قدر خسته نبود، حتماً خودش اصرار می‌کرد این کار را انجام دهند. تقریباً یک سال بود که بی‌وقفه در منطقه کار می‌کرد. زندگی مخفیانه که زمانی برایش هیجان‌انگیز بود، دیگر خسته‌کننده و آزاردهنده شده بود. او در لفافه اعلام کرده بود که می‌خواهد به مأموریت جاسوسی‌اش پایان دهد و گفت: «هر اتفاقی هم که بیفتد، باید به انگلستان برگردم.» احساس می‌کرد وقتش رسیده بود که پیش از رسیدن متفقین به خانه برود. «خسته‌تر از آنم که بتوانم درست فکر کنم، ولی مطمئنم فاجعه‌ای در شرف وقوع است.»

مابین ایوون و پی‌یر، روی صندلی پهن جلویی ماشین، بسته کاغذی و قهوه‌ای‌رنگی قرار داشت که با نخ چندلا بسته شده بود و روی برچسب آن به فرانسوی نوشته بود صلیب سرخ فرانسه و به نام مستعار اسیری جنگی مهر خورده بود. با اینکه سه سال از اشغال فرانسه می‌گذشت، اقوام و آشنایان و جوامع خیریه کلیساها هنوز برای اسرای فرانسوی در زندان‌های هیتلر آذوقه می‌فرستادند. البته در آن بسته کوچک و فشرده اثری از سوسیس خشک یا پاکت سیگار یا نامه‌های عاشقانه نبود، بلکه بسته حاوی پیام‌های کدگذاری‌نشده‌ای از لندن بود: یکی برای فرانسیس سوتیل، دو تا برای ژیلبر نورمن، یکی برای مری هربرت. شش کوارتز رادیوی کریستالی تنظیم‌شده روی فرکانس ایستگاه ۵۳ نیز در بسته بود.

در تقاطعی نزدیک دهکده کوچک دویزون (۲۷۴)، سربازان نازی دستانشان را بالا بردند و ماشین را متوقف کردند و از ایوون و پی‌یر خواستند اسناد و مدارک و گواهینامه و مجوزهایشان را نشان دهند. مدارک حاکی از آن بود که آن دو زن و شوهر هستند، مادام و موسیو کولیولی. همه‌چیز مرتب بود. مدارک پیک و مک در انگلستان صادر شده بود و لهجه فرانسوی‌ای که در مدارس کانادایی یاد گرفته بودند کاملاً ساختگی بود. لحظات نفس‌گیری بود، ولی در نهایت از ایست بازرسی رد شدند.

نگهبان آلمانی با دست اشاره کرد که می‌توانند بروند و گفت: «نترسید، با شما کاری نداریم. دنبال کس دیگری می‌گردیم.» به راه افتادند. در خیابان‌های باریک از کنار ساختمان‌های گچی و آجری، یک قصابی، یک نانوايي و یک کلیسا رد شدند. سربازها تمام جاده‌ها را قرق کرده بودند و در فواصل حدوداً ده‌متری ماشین‌ها را متوقف می‌کردند. شهر شبیه پادگانی نظامی شده بود.

در ایست بازرسی بعدی یک‌بار دیگر به ایوون و پی‌یر دستور توقف دادند و کارت‌های شناسایی و گذرنامه‌هایشان را بررسی کردند و سؤال و جواب‌ها تکرار شد. پیک و مک را پیاده کردند و سرباز جوان آلمانی‌ای با مسلسلی بر دوش به جای آن‌ها در صندلی عقب نشست. می‌خواست بداند در آن بسته چیست. ایوون گفت که بسته حاوی «سوسیسی» است.

کانادایی‌ها را به سمت ساختمان شهرداری بردند و از پی‌یر هم خواستند برای بازجویی‌های کامل‌تر به آنجا براند.

داخل ساختمان شلوغ بود و سوءظن در فضای آن موج می‌زد. روستایی‌ها به صف ایستاده بودند و در برابر دستکش پولادین آلمانی‌ها کاری از دستشان برنمی‌آمد و هرچه می‌دانستند، در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند: کجا بودند، کجا می‌رفتند، شب قبل چه می‌کردند و هفته قبل مشغول چه کاری بودند. قد بلند پیک و موهای بلوندش او را مرکز توجه قرار داده بود. او و مک هزاران فرانک پول در کمربندهای مخصوصشان جاسازی کرده بودند.

در آن شلوغی و هیاهو، پی‌یر محکم به کیف دستی‌اش چسبیده بود. امیدوار بود بتواند لابه‌لای جمعیت غمگین گم شود. او نیز مانند خیلی از اعضای شبکه زیرزمینی، بر خلاف تمامی اقدامات امنیتی، لیست‌ها و گزارش‌هایی را همراه داشت. هرجا که می‌رفت کیفش را هم با خود می‌برد، انگار که خودش شخصاً در معرض خطر نبود. در واقع آن‌قدر مغرور بود که فکر می‌کرد خطری او را تهدید نمی‌کند.

کنار «همسرش» ایستاده بود و حواسش به مدرک جرمی بود که در دست داشت. وقتی متوجه شد کسی نگاهش نمی‌کند، به آرامی کیف چرمی‌اش را پشت صندلی هل داد.

افسر بازرسی از ایوون و پی‌یر خواست مدارکشان را نشان دهند. همان روز صبح آن‌ها یک‌بار دیگر داستان ساختگی زندگی‌شان را مرور کرده بودند: پی‌یر یک کارمند دولت بود که برای مأموریت به منطقه آمده بود، اما به دلیل بمباران نواحی ساحلی به دست بریتانیایی‌ها به آنجا منتقل شده بود و به همین دلیل تا خانه‌اش فاصله زیادی داشت.

افسر آلمانی نگاهی به شهردار دویزون انداخت. آیا او پی‌یر را می‌شناخت؟ آیا پی‌یر به واقع کارمند دولت بود؟

شهردار گفت: «چند بار این اطراف او را دیده‌ام.» و اشاره کرد که پی‌یر زیاد به منطقه نمی‌آید.

این اولین بار بود که آن‌ها یکدیگر را می‌دیدند.

سرباز نازی مجوز رسمی سفر برای آن‌ها صادر کرد. ایوون و پی‌یر آزاد بودند و می‌توانستند بروند.

اما پیک و مک گیر افتاده بودند.

ایوون و پی‌یر شتابان از پله‌ها پایین رفتند، از چمنزار جلوی ساختمان رد شدند و سوار سیتروئن شدند که گوشه‌ای پارک شده بود. نمی‌دانستند که باید می‌رفتند و از مجوز استفاده می‌کردند و پیک و مک را رها می‌کردند؟ شاید پیک و مک کانادایی می‌توانستند از عهده خودشان بریبایند و خود را از مخمصه نجات دهند؛ درست مثل ایوون و پی‌یر. اما اگر آن‌ها را رها می‌کردند و می‌رفتند، ممکن بود آلمانی‌ها به آن‌ها مشکوک شوند. ممکن بود فکر کنند اگر همه آن‌ها بی‌گناه هستند، چرا دوستانشان منتظرشان نماندند و فرار کردند؟ از این گذشته، آن کانادایی بلوند قدبلند لهجه فرانسوی افتضاحی داشت. ایوون و پی‌یر نمی‌توانستند جان خودشان را به قیمت جان دو نفر دیگر نجات دهند. از طرف دیگر، منتظر ماندن در قلمرو نازی‌ها دیوانگی بود. آن‌ها درست مقابل چشم‌های نازی‌ها بودند و آن بسته خطرناک در دستشان بود. اگر آن بسته را پیدا می‌کردند، به جای دو نفر، جان هر چهار نفرشان به خطر می‌افتاد.

پاسخی مشخص وجود نداشت. ایوون و پی‌یر تصمیم گرفتند هر دو تصمیم را انجام دهند، هم بمانند و هم بروند. پی‌یر ماشین را روشن کرد، ماشین ترق‌وتروق کرد، اما حرکت نکرد. همان گوشه منتظر ماندند و حواسشان به سربازها و کامیون‌های نظامی و کل تأسیسات بود و در ورودی ساختمان شهرداری گچی - آجری را زیر نظر گرفتند.

آن‌ها قرار گذاشتند تا زمانی که احساس کردند منطقی است منتظر بمانند. ساعت بالای در ورودی طاقی‌شکل تالار انگار آن‌ها را مسخره می‌کرد: برای منتظر ماندن چقدر طولانی محسوب می‌شد؟

دقایق کشنده‌ای سپری شد تا آنکه سربازان آلمانی از ساختمان شهرداری بیرون دویدند.

به فرانسوی فریاد زدند: برگردید!

کیف پی‌یر را پیدا کرده بودند.

پی‌یر کلاچ را آزاد کرد، پایش را روی گاز فشار داد و به سمت شهر به راه افتاد. سربازها تفنگ‌هایشان را برداشتند و نشانه گرفتند.

سه ماشین نظامی تا بیرون دویزون به تعقیب آن‌ها رفتند. ایوون و پی‌یر از کنار سربازهایی که دو طرف جاده ایستاده بودند رد شدند. سعی می‌کردند با سرعت بروند تا آلمانی‌ها به آن‌ها نرسند. ایستگاه‌های بازرسی را سریع رد می‌کردند. خیابان‌های تنگ و باریک دهکده به مزارع منتهی می‌شد و اکثراً سرازیری بود و به رودخانه می‌رسید.

زمان در کش‌وقوس بود، درست مثل جاده. وقتی پیشاپیش ماشین‌های نازی‌ها ماشینشان غرید و به راه افتاد، انگار زمان برای لحظه‌ای متوقف شد. در امتداد جاده‌های پرپیچ‌وخم با سرعت از دشت‌های همجوار با صنوبرها رد می‌شدند، انگار خورشید صبحگاهی از میان درخت‌های همیشه سبز به آن‌ها چشمک می‌زد. ایوون و پی‌یر به شدت سرپیچ‌ها می‌پیچیدند. آلمانی‌ها با مسلسل‌های آماده دنبالشان بودند.

هر کیلومتری که پیش می‌رفتند، سربازها به آن‌ها نزدیک‌ونزدیک‌تر می‌شدند. موتور ماشین ایوون مدت‌ها در زمینی نزدیک مرز افتاده بود و بدی آب‌وهوا و مسامحه‌کاری باعث شده بود همان‌جا بماند تا آنکه بالاخره مکانیکی پیر که سعی می‌کرد سهم کوچکی در آزادی فرانسه داشته باشد، تعمیرش کرد. نجات به قدرت اسب بخار ماشین‌ها بستگی داشت: فوردهای ورماخت بنزین خالص داشتند که از چنگال بازار سیاه در امان بود.

نزدیک شهر بعدی، یعنی براسیو(۲۷۵) که رسیدند، دیگر ایوون و پی‌یر در تیررس آن‌ها بودند. نازی‌ها از پنجره ماشین‌هایشان به بیرون خم شدند و آن‌ها را گلوله‌باران کردند.

شیشه جلو خرد شد و تکه‌های تیز آن خطوط جاده را محو کرد. ایوون روی شانه پی‌یر افتاد. خون از یقه‌اش جاری شد و روی کت‌ودامن نو و چهارخانه اسکاتلندی‌اش نویش ریخت.

پی‌یر که دیگر دید نداشت، منحرف شد و کنترلش را از دست داد و به دیوار مهمان‌خانه کوچکی در کنار جاده خارج از شهر برخورد کرد. سیتروئن غرشی کرد و ایستاد.

سربازها تفنگ به دست به سمت لاشه ماشین جلو رفتند. در را باز کردند و پی‌یر را از صندلی راننده بیرون کشیدند. پی‌یر مشتی به سرباز آلمانی زد، اما ضربه‌ای از او خورد که بر زمین افتاد. با خود فکر کرد تنها راه باقیمانده مبارزه است.

از آن جمعیت دور شد، اما سرباز نشانه گرفت و به پایش شلیک کرد. او دیگر زندانی گشتاپو بود و باید به پاریس و خیابان فوش منتقل می‌شد. ایوون در ماشین سدان مچاله‌شده بی‌حرکت بود. گلوله به سرش خورده بود، ولی وارد جمجمه نشده بود. او هنوز زنده بود.

۲۳ ژوئن ۱۹۴۳ بود. اواخر شب بود و آندره و ژیلبر، مثل بیشتر وقت‌ها، مقابل کپه‌ای کاغذ کنار هم نشسته بودند. در خانه‌ای شیک در نبش خیابان با پنجره‌هایی رو به جنگل بوآ احساس آرامش و راحتی می‌کردند. بوی عطر شبانه رزهای رونده از باغچه زیر پنجره در هوا پیچیده بود. پاریس در تاریکی غرق شده بود و نور ماه از لای پنجره‌ای باز روشنایی نداشت. در آن آسمان تاریک ماه نو از فرود چتربازها هم خبری نبود و زمان آن رسیده بود که عشاق به امور اداری برسند و بیشتر به هم توجه کنند.

آندره تازه از ضیافت شام در کنار اعضای شبکه‌اش برگشته بود و هنوز لباس رسمی به تن داشت. تابستان آن سال، برای گردنکشی در برابر جنگ، لباس‌های شاد مد شده بود. دامن‌ها و پیراهن‌های گلدار در نسیم می‌رقصیدند. آندره قبل از عضویت در مقاومت پولی در بساط نداشت، ولی حالا در خانه‌ای شیک کنار معشوقی مهربان نشسته بود.

آندره و ژیلبر به آرامی حرف می‌زدند. ژیلبر دنیز صدایش می‌زد. دود سیگارهایشان مقابل نور لامپ با ظرافت پیچ‌وتاب می‌خورد. مقابلشان چند کارت خالی و تعدادی عکس پرسنلی سیاه‌وسفید و نیم‌رخ روی تلی از کاغذ ریخته شده بود. عکس‌ها متعلق به همکارانشان بود.

اتاق دنج و راحت بود. شب به کندی سپری می‌شد. آن‌ها در دفتر نیکلاس لوران (۲۷۶)، همبازی دوران بچگی ژیلبر، کار می‌کردند. خانه نیکلاس مشرف به جنگل بولونی بود. دوستی میان نیکلاس و ژیلبر که اپراتور رادیو بود، عمیق و مطمئن بود. ژیلبر خانواده ثروتمند لوران را از مدت‌ها قبل که در منطقه سن‌کلو بود، می‌شناخت و با آنکه نیکلاس و همسرش زندگی مرفه و راحتی داشتند و می‌توانستند به آسانی دوران جنگ را سپری کنند، به ژیلبر در آنجا پناه دادند. این مهم‌ترین کار جهان بود.

اما شورش‌ها زحمت زیادی را بر دوش میزبانان آندره و ژیلبر تحمیل می‌کردند. رفت‌وآمدهای آن شب‌ها باعث ناراحتی مود (۲۷۷)، همسر بریتانیایی نیکلاس، می‌شد. از نظر او شورش‌ها از مهمان‌نوازی آن‌ها سوءاستفاده می‌کردند و برخوردشان طوری بود که انگار آنجا هتل است. خانه‌های خیابان شانزدهم همه بزرگ و شیک و شخصی بودند، با کفپوش‌های چوبی، سقف‌های مرتفع، ورودی‌های طاقی‌شکل، با آینه و کریستال و آثار هنری و تجملات دیگر مختص به این طبقه. اعضای شبکه پروسپر «هروقت دوست داشتند، می‌آمدند و می‌رفتند». فرانسیس که اغلب جمع دونفره آندره و ژیلبر را بر هم می‌زد، جزء مهمانان همیشگی بود.

گرد هم می‌آمدند و دربارهٔ وظایفی که برای روز دی داشتند، فکر می‌کردند. اعضای شبکه فعالیت‌ها و برنامه‌هایشان را از لوران و همسرش مخفی نمی‌کردند، ولی برای امنیت همه، به ندرت آن‌ها را در جریان جزئیات قرار می‌دادند، اما نیکلاس اهمیت چندان به این موضوع نمی‌داد. (ژیلبر هرگز پیام‌ها را از خانهٔ شخصی لوران منتقل نمی‌کرد؛ چراکه این کار باعث می‌شد او و همسرش آشکارا در خط آتش گشتاپو قرار بگیرند.)

مسئولیتی که برای آن شب به آندره محول شده بود، مثل همیشه نبود، اما در مجموع چنین کاری برای کسی که مخفیانه در پاریس زندگی می‌کرد، چندان هم غیرمعمول به نظر نمی‌رسید. او و ژیلبر می‌بایست کارتهای شناسایی جعلی جدیدی برای کل اعضای شبکه درست می‌کردند. طی دوران جنگ، مقامات فهرست طویل اسناد و مدارک لازم را برای اجرای قانون تغییر داده بودند. بنابراین کارتهای شناسایی شخصی و شغلی، اطلاعات سرشماری، مدارک پایان خدمت، کوپن‌های جیره‌بندی، گواهی‌های بهداشت و گذرنامه‌ها همه‌وهمه باید عوض می‌شدند و همگی به مهر و امضا و در نتیجه مراجعه به شهرداری محلی نیاز داشتند. از نظر آلمانی‌ها، این روشی بوروکراتیک بود تا پلیس بتواند مردم را همواره تحت نظارت و کنترل داشته باشد. اما از نظر شبکه‌های زمینی، این یک دردسر بود. یکی از رهبران شبکه‌ها در این باره گفت: «تصورکردنی نیست چه تعداد جاعل تازه‌کار در چه تعداد اتاق یا سالن مخفی مشغول کار بودند.»

با افزایش تعداد یهودیان و پاریسی‌هایی که از زیر کار اجباری و از چنگال نازی‌ها فرار کرده بودند، کار و کاسبی جاعلان مدارک شناسایی رونق بیشتری گرفت. در تابستان سال ۱۹۴۳، مطابق دستور قانون بازنگری‌شده برای کارتهای شناسایی، تصویر عکس‌های پرسنلی دیگر نمی‌توانست تمام‌رخ باشد، بلکه می‌بایست نیم‌رخ باشد. همچنین عکس‌ها دیگر روی کارتهای مقوایی ضخیم منگنه نمی‌شدند، بلکه با میخ‌های آهنی پرچ می‌شدند. مراجعهٔ مکرر به ایستگاه پلیس برای مأموران ریسک بالایی داشت، برای همین آندره شروع کرد به جعل کارتهای جدید.

اسناد جعلی سه نوع بودند: «اسناد جعلیِ جعلی» که در لندن درست می‌شد؛ «اسناد جعلیِ واقعی» که در فرانسه می‌گرفتند و سپس به طور غیرقانونی آن‌ها را جعل می‌کردند؛ و «اسناد واقعیِ جعلی» که استانداردها به نام فرانسوی‌هایی صادر می‌کردند که در قید حیات بودند. شبکه‌های پاریسی پول کافی داشتند تا صرف اسناد جعلی واقعی کنند. آن‌ها تلاش‌هایی را که در حکاکی مهارت داشتند پیدا می‌کردند تا حروف را به همان شکل و اندازهٔ کارتهای واقعی روی صفحات فلزی حکاکی کنند و سپس روی کارتهای خالی چاپ کنند. گاهی هم یک نسخه از کارت را به لندن می‌فرستادند تا مشابه آن را برایشان بسازند. پلیس پاریس هر روز از عکاسان حرفه‌ای می‌خواست نگاتیو عکس‌ها را تحویل دهند. بنابراین اعضای شبکه باید پول بیشتری خرج می‌کردند تا عکاس‌ها را راضی کنند نگاتیو عکس‌ها را بسوزانند. (یک نمایشنامه‌نویس تبعیدی ایرلندی نیز در کار جعل به شبکه‌های

زیرزمینی پاریس کمک می‌کرد: ساموئل پِکت. او از شبکهٔ پروسپِر «پول و اسلحه می‌گرفت، اما دستور... نه.» بکت که در کار چاپ و نشر بود، قبل از فرارش از پاریس، برای گروه آندره «تعداد زیادی مدرک، ویزا، کارت عبور و مرور و کارت‌های جعلی دیگر» ساخته بود. بدون کارت شناسایی، از کوپن جیره‌بندی هم خبری نبود. ساخت کارت‌های شناسایی جعلی برای چند صد عضو شبکه، کار اداری طاقت‌فرسا و وقت‌گیری بود، اما زندگی شورشی‌ها به آن بستگی داشت.

آندره انرژی لازم را برای این کار داشت. او می‌توانست تمام شب را بیدار بماند، انگار که روز است. «او هیچ‌وقت خسته نمی‌شد.» نیمه‌شب نزدیک می‌شد و از زمان خاموشی گذشته بود. آندره و ژیلبر نشسته بودند و تعداد زیادی عکس، خودکار و قیچی مقابلشان ریخته بودند و مشخصات جعلی مأموران و اعضای شبکه را وارد کارت‌ها می‌کردند: نام خانوادگی، نام، شغل، ملیت، محل تولد و نشانی. مهر رسمی پست‌های مختلف در ادارات و ستادهای فرماندهی آلمانی هم آن طرف میز پراکنده بود.

نیکلاس و مود لوران از گردش شبانه به صرف قهوه با دوستانشان به خانه برگشتند و آندره و ژیلبر را در اداره یافتند. گاهی مود در کار جعل به آندره و ژیلبر کمک می‌کرد، ولی آن شب بسیار خسته بود. بنابراین شب‌به‌خیری ردوبدل کردند و این زوج به اتاق خوابشان رفتند.

وقتی مود زیورآلاتش را درآورد، موهای فر و پرپشتش را شانه کرد، آرایشش را پاک کرد، شست‌وشوهای شب‌هنگام زنان را انجام داد و برای خواب آماده شد، زنگ در ورودی به صدا درآمد. مود شوهرش را که خوابش برده بود، بیدار کرد.

نیکلاس، آزرده از مزاحمت شبانه، از پله‌های پشتی پایین رفت و وارد باغ شد تا از پشت در با مهمان ناخوانده‌شان صحبت کند. مرد جوان و خوش‌لباسی بود که حدوداً بیست و پنج سال داشت و به خوبی فرانسوی حرف می‌زد. گفت که می‌خواهد با ژیلبر صحبت کند.

نیکلاس از شنیدن درخواست او جا خورد. قرار نبود کسی به دیدنشان بیاید. پاریس هم که تحت حکومت نظامی بود. چنین ملاقاتی، آن هم در ساعات پایانی شب بسیار عجیب بود، هرچند برای خانه‌ای که سخاوتمندانه در اختیار شبکهٔ زیرزمینی قرار گرفته بود، هیچ‌چیز بعید نبود. نیکلاس به طبقهٔ بالا برگشت و رهبر شبکه، دوست عزیزش، را صدا زد.

آندره با فهرست اسامی، مهر، عکس، میخ پرچ، انبردست و خنزرپنرهای دیگر سخت مشغول بود که ژیلبر از اتاق بیرون رفت و او را میان مبلمان جلاخورده و فرش‌های نفیس و اثاثیهٔ لوکس و تلی کاغذبازی نصفه‌ونیمه تنها گذاشت؛ جدایی‌ای کوتاه و معمولی.

ژیلبر و نیکلاس در تاریکی شهر با مرد جوان حرف زدند. او گفت کریستال‌های رادیویی را که ژیلبر منتظرشان بود، آورده است؛ همان‌ها که پی‌یر

کولیولی قرار بود به پاریس برود. ژیلبر در را باز کرد تا کریستال‌ها را بگیرد. مرد غریبه پشت سرش پا به داخل باغ گذاشت. ژیلبر برگشت و دید مرد جوان تپانچه‌ای در دست دارد.

ناگهان، حدود بیست مرد با لباس شخصی از سایه‌ها بیرون آمدند و به ردیف وارد شدند و فریاد زدند: «گشتاپو!» نیکلاس از بالای پله‌ها فریاد زد: «مود، لباست را بپوش!» هیچ شوهری دوست ندارد همسرش بدون لباس دستگیر شود. مهاجمان فریاد زدند: «پلیس آلمان! در را باز کنید.» و از پلکان آشپزخانه بالا دویدند و وارد اتاق‌خواب لوران شدند. مود زیرپوش نازکی به تن داشت. دوازده مأمور پلیس هفت‌تیر و مسلسل به طرفش نشانه گرفتند و گفتند: «دست‌ها بالا!» مود، خشمگین از این خشونت، از ترس جانش دست‌هایش را بالا برد.

با شنیدن سروصدا، آندره از جا پرید. خانه دو راه‌پله داشت که یکی به باغ محصور با دیوار منتهی می‌شد و دیگری به خیابان. صدا از پشت خانه می‌آمد، از سمت آشپزخانه. او می‌توانست از آن‌طرف که رو به خیابان بود، فرار کند. به قدری تاریک بود که می‌توانست مستقیم به طرف جنگل بدود و خود را گم‌و‌گور کند و در تاریکی پشت بوته‌ها پنهان شود. آندره جوان و ورزشکار، فرزند و چابک بود. لیست اصلی شبکه پروسپرا برداشت و در دهانش گذاشت. ناگهان یکی از پلیس‌های نازی او را دید و تهدیدش کرد که اگر کاغذ را ببلعد، شلیک می‌کند.

در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش، که تا خانه لوران فاصله چندانی نداشت، آندره از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق بازجویی شد. بازجویی از شب تا صبح ادامه داشت.

زمانی که در بیولی آموزش می‌دیدند، بارها و بارها به آن‌ها گفتند قانون امنیتی‌ای هست که باید به خاطر داشته باشند: اگر احتمالاً دستگیر شدید، که بعید هم نیست، به مدت چهار و هشت ساعت هیچ‌چیز نگویید. کتک و شکنجه را تحمل کنید. دو روز بیشتر نیست، دو روز به اندازه یک عمر نیست. با دو روز زندگی تمام نمی‌شود.

اما همین دو روز کافی است تا خبر به گوش یکی از شبکه‌ها برسد. در این صورت همدستان و اعضای مرتبط با شبکه می‌توانند مخفی شوند، شواهد را از بین ببرند، سلاح‌ها را پنهان کنند، خانه‌های امن را تخلیه کنند، رمزها را عوض کنند، به مخفیگاه‌های دورافتاده بروند، اخبار را به لندن

مخابره کنند، جان بقیه را نجات دهند و کار سخت و دشوار مقاومت را رها کنند.

بازجویان آلمانی به آندره چشم‌غره می‌رفتند و اسامی رمزش، مونیک و دنیز، را مسخره می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند هویت واقعی او را بدانند. خواهر آندره در پاریس زندگی می‌کرد و آن‌ها گاهی یکدیگر را می‌دیدند. لئون (۲۷۸) باردار بود و اگر کلمه‌ای حرف از دهان آندره خارج می‌شد، جان او به خطر می‌افتاد. بنابراین آندره خودش را با اسمی دروغین معرفی کرد.

اما نازی‌ها بیش از این‌ها درباره‌ی او می‌دانستند. آن‌ها عکس‌های همکاران شبکه را به آندره و ژیلبر نشان دادند. همین چند ساعت قبل بود که نشسته بودند و آن عکس‌ها را مقابلشان ریخته بودند و کارت شناسایی درست می‌کردند. حالا همه‌ی اطلاعات به دست نازی‌ها افتاده بود.

آندره چیزی جز جملاتی که نفرتش را نشان می‌داد، نگفت.

آلمانی‌ها در شیفت‌های مختلف او را با سؤال‌هایشان بمباران می‌کردند: تجهیزات رادیویی ژیلبر را کجا مخفی کرده‌اید؟ چند تا هستند؟ سلاح‌ها کجا نگهداری می‌شوند؟ آن‌ها سؤالاتی هم درباره‌ی باک و ورا و دوره‌های آموزشی بیولی کردند. حتی کلمه‌ی بیولی را درست تلفظ می‌کردند.

منشی‌ها کلمه‌به‌کلمه پاسخ‌های آندره را یادداشت می‌کردند. او به جرم «اقدامات شرارت‌آمیز و وحشیانه با نقشه‌ی قبلی که منجر به مرگ‌ومیر بسیاری [از آلمانی‌ها] شد» محکوم شد. ساعت سر بخاری، ساعات بازجویی آندره را می‌شمرد. آیا او تاریخ حمله‌ی متفقین را می‌دانست؟

شامپاین در سرداب خنک می‌شد.

فرانسیس بعد از یک شب طولانی انتظار برای هواپیمایی که هرگز نیامد، صبح ۲۴ ژوئن با قطار صبح از نورماندی وارد پاریس شد. آن شب آخرین شب مهتابی ژوئن بود و پس از آن تا دو هفته قرار نبود محموله‌ای ارسال شود. اما بعد از آن دو هفته، فشارها حتی بیشتر هم می‌شد. یک ماه قمری تابستان تمام شده بود و پیاده‌سازی نیروهای متفقین، به اندازه‌ی یک ماه، به سواحل اروپا نزدیک‌تر شده بود.

او همچون مردی که بار جنگ را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد، خیابان‌های باریک و تودرتو را از مترو به طرف هتل پشت سر گذاشت. ساختمان‌ها همچون کتاب‌های روی قفسه‌ای تنگ به هم فشرده بودند و کبوترها بین آن‌ها پرواز می‌کردند. آن منطقه زشت و بدترکیب شبیه روزهایی بود که پاریس هم احتمالاً باید تحمل می‌کرد: رنگ‌های کنده‌شده روی دیوارها، سایه‌های تاریک، پوسته‌های تبلیغات سیاسی رنگ‌ورورفته، سلمان‌ها و تنباکوفروشی‌ها. لای سنگ‌فرش‌ها پر از آشغال بود. دوچرخه‌ها جلوی در خانه‌ها زنگ زده بودند. رخت‌ها روی بندهایی بود که بین شیروانی‌ها

بسته بودند و حتی در باران هم همان جا می ماندند.

فرانسیس از پله های مخروبه هتل مزگران (۲۷۹) بالا رفت. با هر قدم به تخت خوابی که شدیداً به آن احتیاج داشت، نزدیک تر می شد. سفری که به خارج از شهر داشت، کوتاه مدت بود، اما هفته ای که پیش از آن گذرانده بود طولانی و با شکست همراه بود. پی پر و ایوون باید وارد شهر می شدند، اما هنوز نرسیده بودند. از دو مأمور جدید به نام های پیک و مک هم خبری نبود. بعد از گذشت سه روز از ملاقات های انجام نشده در پاریس و بعد از سه روز بی خبری، فرانسیس فقط می توانست نتیجه بگیرد که ستوان هایش دستگیر شده بودند.

ابر سیاهی روی شبکه سایه انداخته بود. وقتی فرانسیس سوار قطار شد تا به پاریس برگردد، به یکی از دوستانش گفت: «مسئله سلامتی من نیست. اوضاع خراب تر از این حرف ها است. من حق ندارم به تو بگویم مشکلی که ذهنم را مشغول کرده چیست.»

وقتی وارد هتل شد، مادام فور (۲۸۰)، زن مهربانی که صاحب هتل بود، توجهی به او نکرد. کسی هم به پیشوازش نیامد. پیغامی هم برایش نگذاشته بودند. وقتی فرانسیس در سنگین اتاق شماره ۱۵ را باز کرد، گروهی مرد با لباس شخصی داخل اتاق منتظرش بودند. با ورود فرانسیس مردها به طرفش هجوم بردند. صدای چکمه هایی که پله ها را سه تایی می کردند، در راه پله پیچید. چند نفر دیگر هم از پایین سر رسیدند. فرانسیس به دام افتاد، گیر افتاده بود و راه فرار نداشت. کتکش زدند و با مشت و لگد به جانش افتادند، اتاقش را «ویران» و صورتش را «غرق در خون» کردند. در آن نزاع دستش هم شکست. همدستان شکنجه گر دشمن در پاریس فرانسیس را زخمی و مجروح کردند.

ظرف دوازده ساعت، مأموران خیابان فوش سران شبکه مقاومت تحت حمایت بریتانیا را در شمال فرانسه دستگیر کردند. گرم ترین روزهای تابستان در پاریس بود و فرماندهان گشتاپو در خیابان فوش، مثل فرماندهان خیابان بیکر، مطمئن بودند که حمله به اروپا نزدیک است. آن هایی که نجات یافته بودند، تعجب می کردند که چطور بوملبرگ زودتر از این ها رهبر شبکه پروسپر را دستگیر نکرده بود. آلمانی هایی که آندره، فرانسیس و ژیلبر را دستگیر کرده بودند، می گفتند مدت ها بود که آن ها را زیر نظر داشتند.

شبکه پروسپر بدبختانه خیلی زود مبارزه را شروع کرده بود، سریع سازماندهی شده بود و قبل از اینکه گروه بزرگی از پارتیزان ها آن را از جلوی دید پنهان کنند، به پشت خطوط دشمن رفته بود. حالا فرماندهان خیابان بیکر نیرویی متشکل از مأموران کارآموز را برای حمله قریب الوقوع به طور

حرفه‌ای آموزش می‌دادند. هرچند بهتر بود ضمن پیش‌روی از این فجایع حماسی جلوگیری می‌کردند. در آن لحظات هیچ‌یک از این‌ها برای فرانسیس اهمیتی نداشت. دلیل نهایی شکست او را هرگز کسی نمی‌فهمید. فقط می‌شد گمانه‌زنی کرد؛ ولی عوامل زیادی وجود داشتند که این شکست را تسریع می‌کردند: گروه تازه‌کار مسلح زیرزمینی‌ای که برای روز دی تلاش می‌کرد، مورد هجوم قرار گرفته بود. ماهیت شبکه شورش ناامن بود. حرفه‌ای‌ها آن‌ها را شکار می‌کردند.

در آن‌سوی پاریس که شاخه‌های درخت‌ها در خیابان‌های عریض دست به آسمان برده و سخاوتمندانه نور و هوا را در آغوش گرفته بودند، آندره، ژیلبر و فرانسیس در اتاق‌های فوقانی عمارت شماره ۸۴ خیابان فوش روزهای سختی را زیر بازجویی نیروهای ضدجاسوسی گشتاپو سپری می‌کردند. بازجویان پیشنهادی به آن‌ها دادند: اگر رهبران اعتراف کنند، افرادی که دستگیر خواهند شد، شکنجه نخواهند شد، کشته نخواهند شد و حتی با آن‌ها مثل جاسوس رفتار نخواهد شد، بلکه با آن‌ها همچون سرباز، محترمانه رفتار خواهد شد و طبق قوانین بین‌المللی زندانی خواهند شد. نازی‌ها حاضر بودند در قبال شفافیت، همکاری کامل و شانس اندک دیدن دوباره نور خورشید، حکم شب و مه یا همان اعدام مخفیانه را تعلیق کنند. فرانسیس سه روز متوالی بدون آب، خواب و خوراک بازجویی شد. نازی‌ها در آن اتاق کوچک در طبقه چهارم عمارت شماره ۸۴، محتوای ارزشمندترین گاوصندوق جهان را بیرون ریختند. آن‌ها طی ماه‌های گذشته مدارکی را از صندوق‌های پست جمع‌آوری کرده و از آن‌ها عکس گرفته بودند و «در بازجویی از پروسپر حداکثر استفاده را از آن‌ها کردند».

یک نسخه از نامه‌ای که خود فرانسیس سوتیل برای همسرش مارگارت، «عزیزکم»، نوشته بود نیز مقابلش قرار داشت.

فصل ۱۹: وقتی زمان اقدام فرا برسد

فرانسه، لندن

در خانه نوجبی (۲۸۱) در خیابان بیکر، اتاق شماره ۵۲، پیغامی از ایستگاه ۵۳ رسید: مونیک، پروسپر و آرشامبو غیب شده بودند. در آن شب تاریک ژوئن، ماشین‌های سیاه گشتاپو در اطراف حومه شهر پاریس پراکنده شدند. گروهی از سمت نرماندی و تورن به سواحل آتلانتیک و کانال مانش رفتند و گروهی دیگر مسیر جنگل‌های مرزی بلژیک را در پیش گرفتند. سربازان آلمانی در گروه‌های ده و بیست نفری وارد انبارهای یونجه، سرداب‌ها، خانه‌ها، شاتوها، کلبه‌ها، هتل‌ها، مغازه‌ها، مدرسه‌ها و کلیساها شدند. نیروهای پلیس، دسته‌دسته، دنبال سلاح‌ها می‌گشتند. آن‌ها با مبارزان آزادی به پاریس بازگشته بودند. به نقل از سرهنگ باکمستر تقریباً ظرف یک شب «افراد یکی‌یکی دستگیر شدند. آلمانی‌ها هوشمندانه افراد را به صورت هماهنگ و همزمان دستگیر کردند تا کسی نتواند به بقیه خبر دهد».

اولین ماه نو بعد از دستگیری آندره، ژیلبر و فرانسیس با کشتار خونین اعضای مقاومت در شمال فرانسه، به خصوص شبکه‌های سواحل مانش، همراه بود. دستگیری هر نفر به دستگیری نفرات دیگر منجر می‌شد، تا آنکه دست‌کم دویست و چهل پارتیزان از زیرشبکه‌های پروسپر دستگیر شدند. زمان حمله تابستانی نزدیک می‌شد، اما شورشیان در همان نقطه‌ای که شدیداً به آن‌ها نیاز بود، کشته شده بودند.

باک عقیده داشت معقولانه‌ترین کار خارج کردن مأموران از منطقه است. او پیغامی را از طریق رادیو به بازماندگان شبکه‌ها در شمال مخابره کرد. مأمورانی که در معرض خطر بودند، باید به انگلیس باز می‌گشتند. پاریس خطرناک‌تر از آن بود که بتوان در آن فعالیت کرد. تعداد بسیار زیادی از مأموران، نه فقط در بخش اف، بلکه در بخش آراف ناپدید شده بودند. ژان مولن، نماینده ژنرال دوگل در فرانسه، به همراه رهبران محلی مقاومت فرانسه و در همان شبی که ایوون و پی‌یر دستگیر شده بودند، دستگیر شده بود. تمام مأمورانی که با سازمان‌ها در ارتباط بودند نیز در معرض خطر بودند. همه نشانی‌ها و همه کافه‌ها مورد سوءظن بودند، تک‌تک رمزها فاش شده بود و احتمال داشت همه در معرض تعقیب قرار داشته باشند.

لیز که پیغام‌هایی را از طریق آندره مخابره می‌کرد، به لندن فراخوانده شد. از بوردو به برادرش، کلود و به قاصدش، مری هربرت نیز دستور دادند برگردند. قرار شد هنگام بدر در ماه آینده، هواپیمایی آن‌ها را بردارد و به انگلستان برگرداند.

پارتیزان‌های محلی که در امان مانده بودند، جایی نرفتند، چون نمی‌توانستند آن‌ها را فرانسوی بودند و پاریس خانه‌شان بود. امیدوار بودند که بتوانند باز با هم

نبودیم. اگر می‌خواستیم خودمان را نجات دهیم، به فعالیت ادامه نمی‌دادیم. در واقع ناپدید شدن سوتیل و دیگران به ما انگیزه داد تا فعالیت‌هایمان را چندبرابر کنیم.» وقتی متفقین به فرانسه باز می‌گشتند، لازم بود ارتشی از شورشیان آنجا منتظرشان باشد.

«ولی هر ساعت که می‌گذشت، همه ما می‌دانستیم اگر دستگیر نشویم، معجزه است.»

لیز نمی‌دانست چرا از او خواسته بودند برود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که باید به سرعت پواتیه را ترک می‌کرد. بنابراین آپارتمان مبله زیبایی را که اجاره‌اش کامل پرداخت شده بود، رها کرد، پول‌هایش را داخل قفسه کتابی چپاند (زیاد بودن پول‌ها شک‌برانگیز بود) و از فرصت استفاده کرد تا مثل گردشگری معمولی در اطراف شهر پرسیه بزند. او ساعت‌ها پیاده‌روی کرد و «زندگی متفاوتی در پیش گرفت» تا شبی که هواپیما او را به کشورش بازگرداند. هوای لندن در ماه ژوئن خشک، معتدل و مطبوع بود، اما حال‌وهوای ساختمان خیابان بیکر همچنان گرفته و غم‌آلود بود. به نقل از گروهانی جوان «تمام فکر و ذکر ما در آن ماه پیش مأموران دستگیر شده بود».

تا اینکه یک روز فانی‌ها در ایستگاه ۵۳ پیامی را رمزگشایی کردند که از فرانسه رسیده بود و خوشحالی و آسایش را نوید می‌داد. ژیلبر نورمن، بهترین رمزنگار بخش اف، بار دیگر روی آنتن بود و رادیو‌اش فعال شده بود.

پس او زنده بود.

ژیلبر نوشت که جایی مخفی شده بود. دستگیری آندره و فرانسیس را هم تأیید کرد.

ورا اتکینز در اتاق شماره ۵۲ پیام را دریافت کرد. در آن روزهای جانفرسا که خبرهای بد از هرسو می‌رسید، ورا از خوشحالی روی ابرها بود. البته ابری در آسمان بود و ماه به شکل هلال باریکی خودنمایی می‌کرد. ژیلبر اپراتوری قهرمان بود. به نقل از یک افسر مخابراتی «او همیشه از پیام‌های حقیقی و دروغین طوری استفاده می‌کرد که پیام اصلی را به شکلی ماهرانه پنهان کند». او در تمام سال‌هایی که در فرانسه بود، همیشه از طریق دو نشانه از پیش تعیین‌شده برای تأیید هویت، به اعضای فانی می‌فهماند که پیام‌ها را تحت اجبار و شکنجه دشمن نمی‌فرستد. او همیشه دقت می‌کرد که حتماً این نشانه‌ها را در پیام بگنجاند.

وقتی پیامی را که مدت‌ها منتظرش بودند، از طرف ژیلبر دریافت کردند، واقعی به نظر می‌رسید، اما یکی از آن نشانه‌ها که هویتش را اثبات می‌کرد، وجود نداشت. این اولین بار طی هشت ماه گذشته بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. یکی از اعضای فانی که پیام را دریافت کرده بود، به

ما فوقش گفت که احتمالاً ژیلبر دستگیر شده است. او پیام‌های ژیلبر را خوب می‌شناخت و می‌دانست امضای خاص او به کد مورس چگونه است. او گفت که پیام‌ها «مثل همیشه نبود و با تأخیر می‌رسید و معلوم بود از طرف کسی است که دستپاچه است و بالاجبار پیام می‌فرستد».

باک توجهی به نگرانی‌های او نکرد. او به ژیلبر اعتماد داشت و می‌گفت: «ژیلبر ترجیح می‌دهد خودش را بکشد» ولی به سازمان خیانت نکند. او از اینکه ژیلبر اشتباه کرده و نشانه‌های تأیید هویتش را در پیام نیاورده بسیار عصبانی بود و در جواب پیغام ژیلبر گفت:

[این] خطری جدی برای امنیت است و دیگر نباید تکرار شود و نباید اجازه داد دوباره اتفاق بیفتد.

از آن لحظه به بعد، متخصصان رادیو در طبقه سوم آپارتمان شماره ۸۴ خیابان فوش تصمیم گرفتند همیشه مراقب باشند، هنگامی که از فرکانس‌های شخصی ژیلبر طبق زمان‌بندی مشخص او به لندن پیغام می‌فرستند، نشانه‌های تأیید هویت او را در پیام بگنجانند و از کدهای اختصاصی او استفاده کنند.

وقتی ژیلبر در خیابان فوش جواب باک به پیغامش را دید، نمی‌توانست باور کند. او عمداً نشانه‌های امنیتی را حذف کرده بود تا زنگ خطر در لندن به صدا دربیاید. وقتی سازمان توجهی به این نکات امنیتی نمی‌کرد، پس وجود آن‌ها چه لزومی داشت؟ در آن شرایط که نشانه‌های تأیید هویت ژیلبر نقش حیاتی داشت، سازمان هیچ اهمیتی به آن‌ها نداده بود. ژیلبر که دید حمایت آشکاری از سوی فرماندهانش در خیابان بیکر وجود ندارد، تسلیم شد.

او پذیرفت با نازی‌ها در خیابان فوش همکاری کند.

کار شبکه پروسپر تمام شد. آندره به زندان فرن منتقل شد. ژیلبر در اتاق زیر شیروانی آپارتمان شماره ۸۴ خیابان فوش حبس شد تا از آنجا پیام‌های رادیویی‌اش را طبق زمان‌بندی مشخص شده ارسال کند. فرانسیس هم برای بازجویی‌های بیشتر باید به برلین منتقل می‌شد. از نظر نازی‌ها او مغز متفکر مهم‌ترین شبکه پاریس بود و حتماً تاریخ حمله را می‌دانست.

کم‌کم ژیلبر به اتاق زیرشیروانی‌اش عادت کرد. افراد بوملیبورگ طبقات فوقانی ساختمان خیابان فوش را به مأموران بریتانیایی اختصاص داده بودند و آن‌ها را مثل حیوانات خانگی آنجا نگاه‌داری می‌کردند تا زندانیانی را که به تازگی دستگیر کرده بودند، هنگام بازجویی از نظر روانی

شکنجه کنند، تا از آن‌ها برای تأیید هویت در بازی رادیویی استفاده کنند، تا برایشان نقش تعویذ را بازی کنند و قدرت آلمانی‌ها را در جنگی که خود بازنده آن بودند، اثبات کنند. برای ژیلبر زندگی در خیابان فوش بسیار ساده‌تر از زندگی در فرن بود؛ چراکه در خیابان فوش زندانیان از همان غذایی می‌خوردند که برای افسران رده‌بالا طبخ شده بود؛ در مقر اصلی گشتاپو در پاریس، کره و تخم‌مرغ و استیک و شکلات و قهوهٔ اصیل به وفور در دسترس بود. برای آن‌هایی که فعالانه با گشتاپو همکاری می‌کردند، پاداش هم در نظر گرفته بودند: کیک، کنیاک، سیگار و رفتار محترمانه. نازی‌ها زندانیان مورد علاقه‌شان را به رستوران می‌بردند، با آن‌ها مثل دوست رفتار می‌کردند، در سالروز تولدشان به آن‌ها گل و هدیه می‌دادند. ژیلبر تصور می‌کرد اگر با نازی‌ها همکاری کند، دوستانش را در شبکهٔ زیرزمینی از سرنوشت وحشتناک محاکمهٔ نظامی نجات می‌دهد، چون اگر محاکمه می‌شدند «صد درصد مرگ در انتظارشان بود». ژیلبر جزئیات مربوط به تقریباً تمامی شبکه‌های تحت حمایت بریتانیا را، از اقیانوس اطلس و سواحل مانش گرفته تا مرز بلژیک و اعماق درهٔ لوآر، در اختیار آن‌ها قرار داد. نازی‌ها محل فرود هواپیماها و چتربازها را شناسایی کردند و تمام سلاح‌ها و مهمات مخفی‌شده در آن‌ها را بیرون کشیدند. ژیلبر در ترسیم نمودارهای سازمانی رهبران سازمان، شبکه‌ها و زیرشبکه‌ها به آن‌ها کمک کرد و تمامی نمودارها در نهایت به برلین ارسال شد.

بعد از آنکه ژیلبر جای تمام اعضا را در اختیار مأموران خیابان فوش قرار داد، محلی‌هایی که مخفیگاهی نداشتند، دستگیر یا کشته شدند. طی روزهای بعد، که اعضای شبکه را برای بازجویی به اتاق‌های آپارتمان خیابان فوش می‌بردند، خود ژیلبر در بازجویی آن‌ها شرکت می‌کرد. او همیشه «مشتاق» و «پرانرژی» بود و پارتیزان‌ها را وادار می‌کرد هرچه می‌دانند، هرچند کوچک و بی‌اهمیت، تمام‌وکمال در اختیار دشمن قرار دهند. می‌گفت: «انکار واقعیت بی‌فایده است. آن‌ها همه‌چیز را می‌دانند و از تک‌تک جزئیات آگاه‌اند. اگر مقاومت کنید، فقط اوضاع بدتر می‌شود و بقیه هم به دردسر می‌افتند، ولی اگر واقعیت را بگویید، افرادی که در حاشیه‌اند، متهم نمی‌شوند.» به زندانیان جدیدی که وارد اتاق می‌شدند، از پیمانی که با گشتاپو بسته بود، می‌گفت و اینکه در ازای اطلاعاتی که به آن‌ها می‌دهد، جان زندانیان را نجات می‌دهد و نازی‌ها نیز در این باره قول شرف داده بودند. او پیش‌بینی می‌کرد دوران اشغال به زودی پایان می‌یابد: «اگر یکدیگر را قبل از جنگ ندیدیم، حتماً بعد از آن خواهیم دید.»

با وجود شک و تردیدهایی که اعضای فانی از همان ابتدا دربارهٔ دستگیری ژیلبر داشتند، مقامات خیابان بیکر همچنان به ارسال پیام به رادیوی ژیلبر ادامه می‌دادند. استراتژی سازمان این بود که حتی اگر رادیویی مشکوک است، به مخابرهٔ پیام ادامه دهد و همواره طوری رفتار کند که انگار اپراتور رادیو دستگیر نشده است، به این امید که نازی‌ها او را منبعی برای اطلاعات مفید تلقی و از کشتنش خودداری کنند. هر روزی که بازی

رادیویی ادامه پیدا می‌کرد، شانس زنده ماندن اپراتور رادیو یک روز بیشتر می‌شد. حتی باخت در بازی می‌توانست جان او را نجات دهد، چون وقت کافی برای کشیدن نقشه فرار را برایش فراهم می‌کرد.

یکی از رؤسای شبکه جاسوسی آلمانی در گزارشی آورد که وقتی ژیلبر از وسعت و عمق عملیات خرابکارانه مخفی در شمال فرانسه پرده برداشت، به او گفت: «نمی‌دانم وقتی به لندن رسیدیم، چه کسی را باید اول دار بزнім: وینستون چرچیل را یا کلنل باکمستر را.»

چند هفته بعد، یک سیگنال تلگراف از میان پرتوهای خورشید بر جنگل همیشه‌سبز باواریا تابید. آنتنی آن را گرفت. سپس سیگنال‌های الکتریکی از اعماق زمین رد شد و به زاغه مهمات زیرزمینی‌ای رسید.

آدولف هیتلر در اوبرسالزبرگ آلمان، در پيله پولادی و بتنی خود، میان سه ردیف سیم خاردار و میدان مین، سرمست از اخباری که درباره پیش‌روی جنگ در فرانسه می‌شنید، نشسته بود.

گزارشی که چند بار کدگذاری شده بود از بخش سرویس امنیتی فرانسه در خیابان فوش به دستش رسیده بود که جزئیات دستگیری ژان مولن، سفیر ژنرال دوگل در فرانسه را در بر داشت و اطلاعات جدیدی را نیز درباره وضعیت تروریسم بریتانیایی در پاریس شامل می‌شد که در مجموع از پیروزی نسبتاً قطعی رایش حکایت می‌کرد.

در تابستان ۱۹۴۳، پیشوا ضمن شادمانی از پیروزی اخیرش در استالینگراد، مطمئن بود حکومت رایش هزارساله یا بیشتر خواهد شد. آلمانی‌ها برای بزرگ‌ترین نبرد زرهی تاریخ در برابر نیروهای شوروی در کورسک (۲۸۲) آماده می‌شدند. هیتلر به حملات هوایی متفقین به اهداف آلمانی‌ها توجه چندانی نمی‌کرد؛ در پی بمبارانی در هامبورگ بیش از چهل هزار غیرنظامی ظرف یک شب کشته شدند، لیکن این تعداد تقریباً به اندازه تعداد بریتانیایی‌هایی بود که در حملات برق‌آسا از بین رفته بودند. گوبلز (۲۸۳)، در دفتر خاطراتش، بدون هیچ‌گونه کنایه آشکاری نوشت: «فاجعه‌ای که وسعتش خارج از تصور است.» پیشوا از شنیدن خبر پیروزی گشتاپو در پاریس بسیار خوشحال شد:

یک سازمان تروریستی مهم بریتانیایی نیز شناسایی شده است که در انبار کردن تعداد زیادی مواد منفجره و جنگ‌افزارهای خودکار به منظور عملیات

خوابکارانه در نزدیکی مراکز ارتباطی و اختلال در آمدوشد در غرب فرانسه در صورت پیاده‌سازی نیروها و بسته شدن برتانی و نورماندی دست داشته است.

هیتلر در دفتر جنگ خود، که هیچ پنجره‌ای نداشت، گزارش مسرت‌بخشی را که به دستش رسیده بود، خواند:

این سلاح‌ها و مهمات از راه هوایی تحویل داده شده بود و در زمان معینی باید میان غیرنظامیان توزیع می‌شد تا با حمایت سربازان چتر باز بریتانیایی در راه‌های ارتباطی میان آلمانی‌ها اختلال ایجاد کنند.

سرویس امنیتی آلمان از استراتژی شبکه‌های زیرزمینی برای روز دی آگاه بود: اختلال در خطوط تلفن و جداسازی نورماندی و برتانی. گشتاپو نیز به تازگی بزرگ‌ترین سازمان جاسوسی را در فرانسه کشف کرده بود و در این عملیات موفق به کشف گیرنده‌های رادیویی و رمزهایی شده بود که می‌شد از طریق آن‌ها این‌بار از برلین با لندن ارتباط برقرار کرد. از نظر رایش این پیروزی بود.

یکی از سران این سازمان سرگرد ارتش بریتانیا بود که در فرانسه متولد شده بود و کاملاً به زبان فرانسوی تسلط داشت. سران بخش‌های شمال و شمال غرب نیز دستگیر شده‌اند که یکی از آن‌ها برادرزادهٔ چرچیل است.

هیتلر نمی‌دانست نام این سرگرد بریتانیایی فرانسوی‌تبار فرانسیس سوئیل است، حتی نمی‌دانست که نام اسم رمزی‌اش پروسپر است، فقط می‌دانست یک زندانی که از اقوام نزدیک چرچیل است چقدر می‌تواند ارزشمند باشد. جملهٔ بعدی او را از خود بی‌خود کرد:

انتظار می‌رود به زودی افراد بیشتری دستگیر شوند.

این تلگراف باعث شد هیتلر از غلبهٔ اجتناب‌ناپذیر نازی‌ها بر سرتاسر قارهٔ اروپا اطمینان بیشتری پیدا کند:

این سازمان که اخیراً تأسیس شده است، در صورت پیاده‌سازی نیروها خطری جدی محسوب می‌شود (تنها در یکی از این انبارها، دویست و چهل مسلسل دستی با مهماتش کشف شد).

به قول ژرمنی‌های باستان، فرجام خدایان فرارسیده بود.

می‌گفتند هیتلر هیچ‌وقت لبخند نمی‌زد، اما می‌دانست که در این جنگ برنده است و اعتقاد راسخ داشت که پیروز خواهد شد. رایش هنوز یک میلیون و سیصد هزار کیلومتر مربع از «فضای حیاتی» یا لاینسرام (۲۸۴) آریایی را به همراه جمعیتی از بردگان، تحت مالکیت خود داشت. هیتلر داشت دیواری نفوذناپذیر در امتداد سواحل آتلانتیک می‌ساخت.

به ژنرال‌هایش گفت دستگیری عوامل شورش در پاریس حملهٔ متفقین به فرانسه را حداقل یک سال عقب خواهد انداخت.

صدای ناقوس‌های کلیسای جامع در سرتاسر درهٔ لوآر طنین می‌انداخت و ساعت‌ها را می‌شمرد. پرستوها فوج‌فوج از پشت‌بندهای مناره‌های قرون‌وسطایی بلوآ بیرون می‌آمدند. ایوون رودلا با گلوله‌ای در سر، در بیمارستانی کنار اقامتگاهش، که پیش‌تر صومعه بود، تحت مراقبت راهبه‌ها بستری شده بود.

ایوون ضعیف شده بود، گونه‌هایش فرورفته بود، رنگش پریده بود و رمق نداشت. او از طرفداران طب شرقی بود و به خام‌خواری و مراقبهٔ شهودی بیشتر از پدر مقدس اعتقاد داشت؛ ولی حالا در اتاقی مشرف به مسیر ورودی زائران دراز کشیده بود و خواهران روحانی از او پرستاری کرده و جانش را نجات داده بودند. لابه‌لای ملحفه‌های تختش غرق شده بود، ولی قلبش به شدت می‌تپید و پلک‌هایش می‌لرزید.

او یک روز بعد از اصابت گلوله هوشیاری‌اش را بازیافت. گلوله با سرعت دو هزار و هفتصد کیلومتر در ساعت از لابه‌لای موهایش رد شده بود، پوست سرش را شکافته بود، به جمجمه‌اش اصابت کرده بود و همان‌جا متوقف شده و در استخوانی محکم جا خوش کرده بود. گلوله از سرش خارج نشده و آن را سوراخ نکرده بود، در واقع به مغز نیمه‌مایع و نخاعش آسیبی نرسیده بود، فقط رشته‌های عصبی و رگ‌های خونی‌اش پاره شده بود. او خون

زیادی از دست داده و بی‌هوش شده بود. گلوله به سرش آسیبی جدی زده بود؛ بدن نحیفش امواج ضربه‌ای متصاعدشده از نیروی حمله را به خود جذب کرده بود. پزشکان عقیده داشتند می‌توان عمل جراحی را به تعویق انداخت. دکتر موریس لوزوی (۲۸۵) می‌گفت بهتر است گلوله در سر ایوون بماند تا بافت اطرافش ترمیم شود و بعدها با جراحی خارج شود. سر ایوون باندپیچی شده بود و زخمش هر چند ساعت یک‌بار تمیز می‌شد؛ چراکه اگر عفونت می‌کرد، کارش تمام بود. از نظر دکتر لوزوی در آن شرایط اضطراری که ممکن بود نازی‌ها ایوون را دستگیر کنند، این گلوله در سرش «می‌توانست به نفعش تمام شود».

خلاص شدن از سردرد و بهبود جراحات به آن راحتی‌ها نبود، اما ایوون باید این فرایند کند و دردناک را که نتیجه‌اش هم معلوم نبود، طی می‌کرد. دکتر پیش‌بینی کرده بود ایوون با عوارض گوناگونی مواجه شود: تشنج، اختلالات روانی، فلج و از دست دادن قدرت تکلم؛ ممکن بود دچار اختلال بینایی شود و نقاطی ستاره‌مانند یا نورهای چشمک‌زنی ببیند یا شاید هم تاریکی؛ ممکن بود گوشش سوت بکشد یا حتی حس بویایی یا چشایی‌اش را از دست بدهد. بهترین پیش‌بینی پزشکان برای او این بود که درد خواهد کشید. ممکن بود دچار سردرهای شدیدی شود که تا چانه و گردن و شانه‌ها و قفسه سینه منتشر می‌شوند. هرچه بود، آینده زیبایی پیش روی او ترسیم نشده بود، ولی حداقل زنده بود. وقتی ایوون از کما برگشت، دکتر لوزوی گفت که احتمالاً تمام توانایی‌های ذهنی‌اش را باز خواهد یافت، اما حافظه‌اش را نه. ایوون گفت: «به نظر من در آن شرایط، از دست دادن حافظه چندان هم بد نبود.»

ایوون هم بیمار بود و هم زندانی رایش. از نظر اعضای شبکه ایوون، وضعیت او مایه امیدواری بود، چون حداقل دیدن یک زندانی در بیمارستان راحت‌تر از زندان بود. اعضای شبکه که جان سالم به در برده بودند، علی‌رغم کنترل شدید نازی‌ها، اغلب بدون هراس به ملاقاتش می‌آمدند و کنار تختش می‌نشستند. آن‌ها ایوون را «ژاکلین خودمان» صدا می‌زدند. یکی از محلی‌ها که مرتب به ایوون سر می‌زد، به اینکه سایر بیماران بستری در آنجا به واقع بیمار بودند یا خیر مشکوک بود و گفت: «می‌ترسیدم که مبادا بین آن‌ها مأموران مخفی جیره‌خوار آلمانی‌ها باشند.» او در گوش ایوون زمزمه کرد: «خیلی زود خوب می‌شوی و دوباره با هم چای می‌نوشیم.»

فکر می‌کرد ایوون او را می‌شناسد؛ ایوون گیج و متحیر به حرف‌هایش گوش می‌داد، اما حرفی نمی‌زد. پرسنل بیمارستان و هم‌وطنان ایوون هر کاری که از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند تا او را از سرنوشتی که به عنوان دشمن رایش در انتظارش بود، نجات دهند. زنان عضو شبکه برایش پیراهن‌های نو می‌آوردند و گاهی، به دور از چشم همه، به او شیرینی می‌دادند که پر از کره، شکر و مربا

بود. یکی از زنان محلی می‌گفت: «سعی می‌کردیم کاری کنیم آن روزها برایش راحت‌تر بگذرد.» دلایلش فقط عشقی نبود که اعضای شبکه به او داشتند، بلکه همه تحت تأثیر «وفاداری او به همکارانش، شهامتش، استقامتش و روحیه مقاومتش» قرار گرفته بودند. به دلایل واقع‌بینانه‌ای او حین بهبود یافتن تحت نظر بود: ایوون جزء آخرین افرادی بود که در آن منطقه می‌توانست تماس قابل‌اعتمادی با لندن برقرار کند. از طرف دیگر، اگر نازی‌ها می‌توانستند از او بازجویی کنند، جای مابقی مهمات هم لو می‌رفت و سایر اعضای شبکه نیز دستگیر می‌شدند. پس به هر قیمتی بود باید جلوی بازجویی از او را می‌گرفتند.

در روزهای بعد از تیر خوردن ایوون، مأموران گشتاپو چندین بار برای بازجویی از او مراجعه کردند. مردهای جوان با چکمه‌های بلند و یونیفورم‌های چسبان‌شان از در بیمارستان، که روی رودخانه قرار داشت، وارد می‌شدند و راهروهای تودرتو را طی می‌کردند تا به اتاق او برسند. وقتی پرسنل پذیرش بیمارستان آن‌ها را در ورودی می‌دیدند، زنگ اتاق ایوون را که در انتهای بیمارستان در بخش قرنطینه قرار داشت به صدا درمی‌آوردند تا پزشکان داروی پنتوتال، داروی هوش‌بری سریع، به او تزریق کنند. وقتی نازی‌ها به آنجا و بالای تختش می‌رسیدند، او در خواب عمیقی فرو رفته بود.

ایوون، این شخصیت شب‌گونه، کم‌کم قدرت و سلامتیش را به دست می‌آورد. دیگر به روزهای نقاهتش عادت کرده بود. هرچه بهتر می‌شد، نقشه‌های تازه‌تری برای نجاتش می‌کشیدند که بعضی‌هایشان عملی‌تر بود. بیمارستان جای آسیب‌پذیری بود؛ محل نقل‌وانتقال بود، جزء مایملک و دارایی‌های شخصی بود، چند تایی زندانبان حرفه‌ای هم آنجا بودند و پرسنلی دلسوز و مهربان. بنابراین فرصت خریدن افرادی که صاحب قدرت بودند بسیار زیاد بود. پلیس آلمانی بود، اما بیمارستان فرانسوی بود.

می‌گفتند سردابهٔ کلیسا به سردابهٔ صومعهٔ قبلی، با هشتصد سال قدمت، راه داشت و می‌شد ایوون را با تخت یا صندلی چرخ‌دار از این مسیرهای زیرزمینی بیرون برد و سوار ماشین کرد؛ البته اگر کسی یادش بود که این تونل‌های مخفی کجا هستند. هیچ‌کس نمی‌دانست.

نقشهٔ دیگر این بود که وقتی ایوون استقامتش را به دست آورد و توانست راه برود، لباس راهبه‌های پرستار را بپوشد، زخم‌هایش را بپوشاند و از در مخصوص پرسنل بیمارستان که همیشه قفل بود خارج شود و مخفیانه از رودخانه عبور کند و به یکی از خانه‌های امن برود. برای این کار، اعضای شبکه می‌بایست کلید آهنی را روی موم فشار می‌دادند تا از رویش کلید دیگری بسازند و در روز فرار ایوون از آن استفاده کنند.

وقتی اعضای شبکه در جریان نقشه‌های فرار قرار گرفتند، تازه اوج تراژدی در شبکه‌های مرتبط با شبکهٔ پروسپر مشخص شد. پی‌یر کولیولی گفته بود

محل ذخایر مهمات و محل فرود چتربازها و مهمات حول و حوش بلواست و طی نامه‌هایی به اعضای شبکه‌اش دستور داده بود همکاری کنند. وقتی نازی‌ها به حومه شهر هجوم آوردند، بسیاری از افرادی را که ممکن بود بعدها ناجی ایوون باشند، دستگیر کردند.

وقتی اندک اعضای باقیمانده در پاریس متوجه دستگیری ایوون شدند، مبلغ یک میلیون فرانک رشوه برای اطمینان از آزادی او فرستادند، که نرخ متداول برای مأموران بریتانیایی بود. در آن شرایط، که به دلیل کمبود رادیو ارتباط بین لندن و شمال فرانسه محدود شده بود، پرداخت چنین مبلغی از بودجه برای آزادی ایوون ریسک بود و بعید بود نتیجه موفقیت‌آمیزی داشته باشد.

وقتی ایوون متوجه شد که نقشه‌ای برای فرارش در حال انجام است، سعی کرد از آن جلوگیری کند؛ چراکه فرار او پارتیزان‌های بیشتری را در معرض خطر قرار می‌داد و تراژدی دستگیری او را گسترده‌تر می‌کرد. او می‌دانست سیلی از رنج و مصیبت در انتظارش است.

در آن روزهای شرجی و پراشتاب، حضور او در بیمارستان بلوا مایه افتخار پرسنل بود. او به یک ستاره محلی تبدیل شده بود، به مهمانی ویژه. او زن میان‌سال و ریزنقشی بود که اگرچه انگلیسی بود، برای فرانسه با آلمان می‌جنگید و لقب بانوی خرابکار را به او داده بودند. پرسنل بیمارستان به ایوون نوعی حس مالکیت داشتند و حفاظت از او برایشان نوعی ابراز حمایت از مقاومت بود و حفظ جان او و دور نگه داشتن او از چنگ نازی‌ها، میهن‌پرستی تلقی می‌شد.

یک شب، یکی از پزشکان جوان در میخانه‌ای نزدیک بیمارستان بعد از نوشیدن چند گیلان نوشیدنی ماجرای ایوون را با لذت تعریف کرد و سربازان آلمانی حاضر در آنجا شنیدند و بلافاصله به بیمارستان دستور رسید که ایوون به بیمارستان زندان در پاریس منتقل شود.

بین بلوا و پاریس صد و شصت کیلومتر راه بود. جاده در گرما می‌سوخت و آمبولانسی که ایوون را می‌برد مثل قوطی حلبی متعفن و مرطوب بود. رئیس اداره بهداشت منطقه کنارش نشسته و مراقبش بود. چند ساعتی که گذشت، حال ایوون بد شد، ضربان قلبش نامنظم شد و دیگر نمی‌توانست خوب نفس بکشد. پزشک اصرار کرد تا راننده کنار بزند و بایستد. می‌گفت وضعیت بیمار وخیم است و باید دارویی به او تزریق کند، در غیر این صورت قبل از رسیدن به بیمارستان پاریس می‌میرد.

آمبولانس کنار جاده سرعتش را کم کرد و ایستاد. صدای وزوز حشرات از زمین‌های اطراف به گوش می‌رسید. مأمور آلمانی تفنگش را برداشت و از ماشین پیاده شد.

سرباز نازی نفس عمیقی در آن هوای مطبوع تابستانی کشید و گفت: «با اجازه من پیاده می‌شوم. تحمل دیدن خون را ندارم.»

ماه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. گردش بیست و هشت روزه ماه در فرانسه و انتظار کشیدن‌های شبانه اواسط ژوئیه تکرار شد. رادیوهای چوبی را وسط اتاق‌های نشیمن، به دور از دیوارها و پنجره‌ها و همسایه‌های کنج‌کاو گذاشته بودند. دیگر مراسم گوش دادن به اخبار شامگاهی رادیو بی‌بی‌سی به طنزی ملی تبدیل شده بود. می‌گفتند روزی کسی از دوستش می‌پرسد: «شنیدی که ساعت نه و بیست دقیقه، یک یهودی یک سرباز آلمانی را کشته و قلبش را خورده؟» و دوستش می‌گوید: «محال است؛ به سه دلیل: آلمانی‌ها قلب ندارند، یهودی‌ها گوشت خوک نمی‌خورند و ساعت نه و بیست دقیقه همه دارند بی‌بی‌سی گوش می‌کنند.» در تابستان ۱۹۴۳، بخش فرانسوی‌زبان اخبار می‌خواست کشور را برای خبری خاص آماده کند: اعلام حمله متفقین. تابستان و شرایط جوی مساعد باعث شده بود عبور از کانال مناش ساده‌تر شود. زمانی که دوره گردش ماه در ژوئیه آغاز شد، خبرنگار نظامی فرانسوی بی‌بی‌سی جزئیات آن حمله قریب‌الوقوع را به وضوح بیان کرد:

نیروهای انگلیسی و آمریکایی قصد دارند در اولین فرصت ممکن وارد خاک اروپا شوند. کشورهای اشغالی بی‌صبرانه در انتظارند، ولی چنین مأموریت بزرگ و مهمی نیاز به مقدمات دشوار و آماده‌سازی طولانی‌مدتی دارد.

فرانسوی‌ها با شنیدن این اطلاعات هشداردهنده آهی کشیدند. اروپا قرار بود شاهد «حمله‌ای هوایی با ابعادی بی‌سابقه» باشد. تقریباً هیچ گوشه‌ای از اروپای هیتلری نبود که از تیررس هواپیماهای متفقین دور باشد. نیروهای آمریکایی - انگلیسی در آن لحظه آموزش می‌دیدند تا از طریق آب وارد سواحل شوند. همه دنیا لحظه‌شماری می‌کرد تا روز حمله نهایی بالاخره از راه برسد. فرماندهان در خیابان بیکر در لندن آماده‌باش بودند؛ چراکه آن‌ها هم شنیدند که گوینده بی‌بی‌سی اعلام کرد:

شانس پیروزی هر روز بیشتر می‌شود.

شنبه شب، ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳، هلال ماه که رو به بدر می‌رفت از پشت برج ایفل بالا آمد. پاریسی‌ها خانوادگی دور رادیو جمع شده بودند. گزارشی مخصوص به فرانسه مخابره شد:

نیروهای مسلح ملل متحد امروز حمله‌ای را به جزیره سیسیل آغاز کردند. این اولین مرحله آزادی قاره اروپاست و مراحل بعدی در راه است.

این خبر هم خوب بود هم بد، هم امیدبخش بود و هم ناراحت‌کننده. متفکین وارد اروپا شده بودند، ولی هنوز به فرانسه نرسیده بودند. آزادی نزدیک بود، اما هنوز نیمی از قاره را باید طی می‌کرد تا به فرانسه برسد.

جزیره سیسیل، در فاصله صدوشصت کیلومتری کناره سواحل مخاطره‌آمیز مدیترانه، اولین حمله نیروهای متفکین در اروپا را شاهد بود؛ «حمله‌ای آبی و خاکی با پیچیدگی خاص».

با این حال، در فرانسه پارتیزان‌های زیادی جانشان را به خطر انداختند. مردان جوان زیادی در تپه‌ها زندگی می‌کردند، افراد بسیاری مرده بودند و افراد بسیار بیشتری هر روز به ماک‌ها می‌پیوستند. اگرچه شبکه پروسپر متلاشی شده بود، فرانسه هزاران شورشی مسلح منتظر و آماده به خدمت داشت. فرانسه می‌خواست خودش را آزاد کند، اما بدون ناوگان متفکین نمی‌توانست. اول ایتالیا باید آزاد می‌شد؛ ایتالیایی که مبدع فاشیسم بود و سپس مشتاقانه به هیتلر پیوست.

مقرهای نیروهای متفکین می‌دانستند اعلام این خبر با واکنشی شدید در فرانسه مواجه خواهد شد.

مجری رادیو با لحنی شمرده و رسمی ادامه داد:

از مردم فرانسه می‌خواهم آرامش خود را حفظ کنند و اجازه ندهند شایعه‌پراکنی‌های بی‌اساس دشمن گمراهشان کند. رادیوی متفکین شما را در جریان پیشرفت‌های نظامی قرار خواهد داد.

روحیه مردم تضعیف شده بود. چطور می‌توانستند بعد از سال‌ها اشغال همچنان خوش‌بین باشند؟ دیگر نیروی ذخیره‌ای باقی نمانده بود که مقاومت به آن تکیه کند. آیا شورش می‌توانست در آن وضعیت ناامیدکننده ادامه پیدا کند؟ بازگرداندن مستعمرات فرانسه در آفریقای شمالی کافی نبود و سخنرانی‌های الهام‌بخش شبانه ژنرال دوگل جای استقلال را نمی‌گرفت. آینده فرانسه به آزادی‌اش بستگی داشت. با این حال متفقین تصمیم گرفته بودند از ایتالیا شروع کنند. این تصمیم شش ماه پیش از حمله به ایتالیا گرفته شده بود. فرماندهان جنگ در کنفرانس کازابلانکا که در ژانویه برگزار شد، اعلام کردند که در سال ۱۹۴۳ حملاتی را علیه هیتلر در اروپا آغاز خواهند کرد. یکی از آن حملات عملیات هاسکی (۲۸۶) نام داشت که طی آن مقرر شد از سیسیل به عنوان موضعشان استفاده کنند و متفقین از آنجا اولین حمله اصلی خود را به اروپا عملیاتی کنند. جزیره سیسیل تنها شانزده کیلومتر از قاره اروپا فاصله داشت. وینستون چرچیل آن حمله را «حمله‌ای به نقطه ضعف حساس متحدین» خواند. نیروهای بریتانیایی و آمریکایی می‌توانستند بعد از حمله به کشور چکمه‌ای، ایتالیا را از چنگ هیتلر بیرون بکشند و کنترل مدیترانه را در دست گیرند و در تمام این مدت، توان آتشی ورماخت را از جبهه روسیه منحرف سازند.

من روی نظم و خونسردی شما حساب می‌کنم. شتابزده عمل نکنید؛ چراکه دشمن شما را زیر نظر دارد.

در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش، سرنوشت «تروریست‌های» تازه‌اسیرشده، از جمله آندره و ژیلبر، ناگهان تغییر کرد. دیگر شکنجه آندره برای اعتراف گرفتن درباره تاریخ حمله‌ای که تابستان آن سال قرار نبود اتفاق بیفتد، معنایی نداشت. برلین هم مثل لندن و واشنگتن خوب می‌دانست نیروهای متفقین آن‌قدر قدرت نداشت که همزمان از عهده دو نبرد در ایتالیا و فرانسه در سال ۱۹۴۳ برآید.

وقتی زمان اقدام فرا برسد، به شما اطلاع خواهیم داد. تا آن لحظه، با رعایت دستورالعمل‌ها، ما را یاری کنید. تأکید می‌کنم خونسرد باشید و توان خود را حفظ کنید.

اگر مردم فرانسه در آن لحظه دست به حمله متقابل می‌زدند، نمی‌توانستند از متفقین انتظار پشتیبانی داشته باشند و دیگر در تابستان ۱۹۴۳ خبری از راهپیمایی پیروزمندانه به سمت منطقه «سامبر اِ موز» (۲۸۷) نمی‌شد. فرانسه دستور داشت منتظر بماند. بنشین و تماشا کن. تکرار می‌کنیم: وقتی زمان اقدام فرا برسد به شما اطلاع خواهیم داد. هیتلر یک تابستان دیگر فرصت پیدا کرد دیوار آتلانتیک را مستحکم‌تر کند.

زندان فرن

آندره بورل در حیات زندان فرن، گه‌گاهی صدای قسمت‌هایی از «مارسه‌یز»، سرود ملی فرانسه، را می‌شنید؛ هرچند که مأموران آلمانی خواندن هرگونه سرود و آوازی را ممنوع کرده بودند. با این حال اخبار در زندان پخش می‌شد؛ زندانی‌ها اطلاعات را داخل لوله‌ها نجوا می‌کردند، روی کاغذ می‌نوشتند و با هم سلولی‌هایشان دست‌به‌دست می‌کردند یا با ضربه زدن طبق کد مورس پیام‌ها را منتقل می‌کردند. همه می‌دانستند متفقین وارد ایتالیا شده بودند. آندره همیشه باور داشت در جنگ زنده می‌ماند و شکست هیتلر را می‌بیند. به همکارانش هم همیشه همین را می‌گفت و تأکید می‌کرد شاد باشند و به بقیه هم روحیه بدهند.

سال ۱۹۴۳ تمام شد و سال ۱۹۴۴ از راه رسید. آندره، صرف‌نظر از شرایط نامساعدی که داشت، همچنان باروحیه بود و ارتباطش را با دنیای خارج حفظ کرده بود. او با پرداخت مقداری پول توانست به طریقی یکی از زندانبانان زن را راضی کند رخت‌های چرکش را برای خواهرش بفرستد تا بشوید. آندره روی نازک‌ترین کاغذ سیگار با خطی ریز و ظریف برای خواهرش پیام می‌نوشت و آن‌ها را زیر آستر لباس‌هایش و درز دستکش‌هایش جاسازی می‌کرد. او روزانه در پیام‌هایش ملزومات و اخبار جدید را درخواست می‌کرد و اطلاعاتی را نیز برای اعضای باقیمانده شبکه زیرزمینی پاریس می‌نوشت که با دقت کدگذاری شده بود.

آندره نامه‌هایش را این‌طور شروع می‌کرد: «لی‌لی عزیزم!» خواهرش، لئون، تابستان گذشته باردار شده و حالا صاحب پسری شده بود. یعنی اسمش چه بود؟ بعد از فاجعه‌ای که برای شبکه پروسپر اتفاق افتاد، روبر، همسر لئون، هم دستگیر شد، پس حتماً خانواده‌اش به پول نیاز داشتند. آندره از خواهرش خواهش کرد همه دارایی‌های او را بفروشد و برای خودش و مادرشان چیزی کم نگذارد. (آندره به طعنه گفت به فکر او نباشند، چون «شرایط نظامی» جدیدش طوری بود که به پول زیادی نیاز نداشت.) فقط از خواهرش خواست گردنبند طلایش را برایش نگه دارد، چون ممکن بود بعد از جنگ آن را بخواهد. آندره هنوز هم حقوقش را از لندن دریافت می‌کرد. سازمان از همه مأموران ویژه‌اش پشتیبانی می‌کرد. زندانی‌های فرن مطمئن بودند ۱۹۴۴

سال آزادی‌شان است.

آندره از خواهرش درخواست کرده بود برایش چای، روغن و مربا بفرستد. نوشته بود حتماً مقداری از مواد غذایی‌ای که بریتانیا با چتر نجات برایشان فرستاده، باقی مانده است. اگر لئون چند حبه قند ته شیشه مربا می‌گذاشت، آندره می‌توانست پیدایشان کند. او به صابون، خمیردندان، نوار بهداشتی و سیگار هم نیاز داشت. به لئون یادآوری کرده بود کبریت را هم فراموش نکند. وقتی کریسمس شد، صلیب‌سرخ مقدار زیادی نان زنجبیلی برای زندانی‌ها آورد و آندره برای خواهرش نوشت که دلی از عزا درآورده است. او نگران بود مبادا مادرشان بفهمد در زندان است، برای همین التماس می‌کرد اگر فرستادن بسته‌ای باعث مشکوک شدن مادرشان می‌شود آن را نفرستد.

کارهای دیگری هم بود که لئون باید انجام می‌داد: آندره چند دست لباس در پاریس سفارش داده بود تا بدوزند. بنابراین از خواهرش خواهش کرد به خیاطی برود و آن‌ها را بگیرد. خیاط با شبکه زیرزمینی ارتباط داشت. آندره نوشت: «به او بگو معذرت می‌خواهم که نتوانستم برای ناهار دعوتش کنم، ولی به زودی این کار را می‌کنم. هرچه باشد بهتر از ناهار در میخانه ژنو است.» او عمداً اسم جایی را که آخرین بار با هم غذا خورده بودند آورده بود تا خیاط از هویتش مطمئن شود و متوجه شود فرستنده کیست و پیامش چه معانی دیگری می‌تواند داشته باشد.

آندره حتی از زندان هم برای سازمان کار می‌کرد. او در زندان برای زمستان پالتو داشت برای همین پالتوی جدید نمی‌خواست، اما چکمه و شلوار گرم نداشت. لباس‌های زمستانی دست یکی از همکاران شورشی‌اش در منطقه تری‌شاتو بود و آندره می‌دانست وقتی لئون پیغام را به او بدهد متوجه می‌شود از طرف آندره است و چون مأموری حرفه‌ای است می‌خواهد از این طریق مطمئن شود اوضاع مرتب است. آندره برای خواهرش نوشته بود: «به او بگو آندره بسیار خوشحال است و گفته آذوقه‌ها مال شماس است و امیدوار است کافی باشد.» منظور از آذوقه‌ها، آن‌هایی بود که هنگام از هم پاشیدن شبکه از دست نازی‌ها در امان مانده بود. آندره از لئون خواست اگر آن‌ها پیغامی داشتند از طریق لباس‌ها برایش بفرستد.

لیست کارها تمامی نداشت؛ آندره از لئون خواهش کرده بود دمپایی‌های خز خرگوشش را هم برای خواهران تامبور بفرستد که در زندان فرن بودند. آندره سعی می‌کرد بهداشت را رعایت کند و همیشه تمیز باشد. او زیر کت و دامنش زیرپوش می‌پوشید تا کثیف نشود، اما لباس‌های مناسبی با خود به زندان نیاورده بود. وقتی به سرباز نازی مسلحی می‌گفت از آپارتمان‌ش چه بیاورد، سخت می‌توانست فکر کند. بازجوهای خیابان فوش آدرس آندره را در چمدان پی‌پیر کولیولی پیدا کرده بودند. از طریق ژیلبر هم محل زندگی خانواده لئون را کشف کرده بودند. او دستگاه بی‌سیم آنجا پنهان کرده بود. (آندره نوشته بود درست نیست درباره آدم‌فروشی ژیلبر به خانواده همسرت که پسرشان تازه زندانی شده چیزی بگویی.) موریس دوفور که عاشق

آندره بود هرگز زیر شکنجه کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. حتی وقتی نازی‌ها تهدید کرده بودند که آندره را گروهی آزار و اذیت خواهند کرد، تسلیم نشده بود. اما ژیلبر اطلاعات کل شبکه را کف دست بازجویان خیابان فوش گذاشته بود.

آن یکی ژیلبر، یعنی آنری دریکور، هم همین‌طور.

آندره نوشت از فرصتی که در اختیار دارد، استفاد می‌کند. نوشت دارد ژاکت می‌بافد و به یک جفت میل ظریف، قیچی، زیپ و یراق نیاز دارد. به علاوه، زبان انگلیسی هم می‌خواند و کتاب آموزش زبان انگلیسی لازم دارد.

نامه‌های آندره از زندان بسیار عجیب بود، انگار به رمزی نوشته شده بود که فقط خودش و خواهرش و اعضای شبکه متوجه می‌شدند. تصورش هم سخت بود که در روزهایی که تمام پارچه‌های فرانسوی در ازای هزینه اشغال به آلمان فرستاده می‌شد، او کت و دامن‌های دست‌دوز سفارش دهد یا برای آرام کردن خودش، درخواست کند خواهرش به طور پنهانی، به زندان تحت کنترل آلمانی‌ها، برایش کتاب آموزش زبان انگلیسی بفرستد.

اگر کسی نامه‌های مخفیانه آندره را می‌دید، ممکن بود متوجه نشود مفهوم دقیق درخواست‌های او چیست. در فرانسه‌ای که چهار سال از اشغالش می‌گذشت، فرانسوی‌ها عادت کرده بودند جزئیات زیادی در نامه‌هایشان ننویسند و حرفشان را ضمنی و در لفافه بیان کنند. همه‌چیز سانسور شده بود. فرستادن نامه‌های آندره با ریسک زیادی همراه بود و اگر دستگیر می‌شد، مجازات سختی در انتظارش بود. درخواست‌هایی که از لئون می‌کرد شبیه معماهای اسرارآمیز بود.

آندره درخواست‌های آشکار و مهم را به طور رمزی و پیش‌پاافتاده می‌نوشت. او از خواهرش خواست اسناد درون چمدانش را آتش بزند و هر رد و نشانه‌ای که از پیام‌های تلگراف مانده از بین ببرد. از او پرسید کسی سراغش آمده تا درباره افاق استیجاری‌اش پرس‌وجو کند یا نه و هشدار داد که اگر کسی آمد و گفت پیامی از زندان فرن دارد، نباید باور کند. از همه مهم‌تر، او نباید به هیچ‌کس اعتماد کند و نباید جواب نامه‌ها را به شخص دیگری بدهد، ممکن است برایش دام گذاشته باشند.

آندره گفت مراقب خودت باش. کریسمس مبارک. او سالروز تولد خواهرش و همین‌طور مادرش را تبریک گفت.

«فکر کنم قرار است به آلمان بروم.»

می‌بوسمت.

پواتیه

اجاره بها پرداخت شده بود، ماه رو به هلال می‌رفت و در نخستین ساعات ۱۸ فوریه ۱۹۴۴، مری هربرت روی تختخواب نشسته بود و به دختر دوماهه‌اش، کلودین، شیر می‌داد.

مری در آپارتمان راحت لیز دو بیساک، که دیگر خالی بود، در همسایگی مقر گشتاپو ساکن شده بود. لیز و مری دو همکار صمیمی بودند، هر دو فارغ‌التحصیل یک دوره بیولی بودند. وقتی مری همراه با اودت با قایق سیداگ وارد فرانسه شد، قاصد شبکه کلود در سواحل فرانسه شد که ساینتیست نام داشت.

حالا دیگر لیز و مری عضو یک خانواده بودند. کلود دو بیساک هم فرمانده مری بود و هم پدر فرزندش. اوایل، او دوست نداشت زنی تحت فرمانش باشد؛ چراکه فکر می‌کرد «زن‌ها دل‌وجرئت لازم برای این کار را ندارند». ولی رفتار منطقی و عاقلانه مری به او ثابت کرد اشتباه می‌کند. آن‌ها تیم قابل‌اعتمادی بودند؛ صمیمی و مطمئن از هم (صمیمی‌تر از آنی که استاندارد نظامی توصیه می‌کرد. آن‌ها به خواست خودشان بچه‌دار شده بودند).

در یکی از شب‌های بهار سال قبل، مری به لیز گفت: «من و کلود قصد داریم بچه‌دار شویم.»

لیز گفت: «شما دیوانه‌اید. در این جنگ با بچه می‌خواهید چه کار کنید؟»

مری گفت: «من می‌خواهم بچه داشته باشم.» مری چهل‌ساله بود و خانواده‌اش جزء بریتانیایی‌های کاتولیکی بودند که بعد از اصلاحات پروتستانی، کلیسا را برای همیشه کنار گذاشتند و خانواده کم‌جمعیتی بودند. مری می‌خواست مادر شود.

مری به کلود گفته بود: «می‌توانی به من بچه‌ای بدهی؟»

کلود هم این کار را کرده بود.

لیز در این باره گفت: «مری شوهر نمی‌خواست؛ بچه می‌خواست. اتفاق است دیگر.»

شبکه کلود در بور دو جزء «سازمان‌های قدرتمند» محسوب می‌شد. بسیاری از طرفداران ویشی آنجا اسکان داشتند و بیشترشان سربازان سابق جناح راست ارتش بودند که اصطلاحاً به آن‌ها ارتش پیشین می‌گفتند. فرماندهان کلود می‌گفتند: «او یکی از حرفه‌ای‌ترین مأمورانی بود که به فرانسه فرستادیم و در سازماندهی بی‌نظیر بود.» شبکه ساینتیست بیست هزار غیرنظامی را در بر می‌گرفت. کلود سق ۲۲ هزار نفر دیگر را هم که جزء

حامیان‌ش بودند، بسیج کرده بود تا اگر هنگام حمله متفقین نیاز بود از آن‌ها کمک بگیرد. طی سال اولی که کلود در منطقه بود، تیمش صد و بیست و یک محموله را که از طریق عملیات فرود با چتر نجات برایشان ارسال شده بود، تحویل گرفته بود: هزار و ششصد بسته بزرگ و سیصد و پنجاه بسته کوچک شامل هشت هزار و چهارصد کیلوگرم مواد منفجره قوی، هفت هزار و پانصد مسلسل دستی مدل استن، سیصد مسلسل مدل برن، هزار و پانصد تفنگ و هفده هزار و دویست نارنجک.

عملکرد کلود هم مثل خواهرش بهتر از حد انتظار بود و همین باعث شده بود به مأمور جاسوسی با مسئولیت‌های گوناگون تبدیل شود. او برای عملیات خرابکارانه به فرانسه اعزام شده بود، ولی درباره فایده انفجارها پیش از پیاده‌سازی نیروهای متفقین تردید داشت. زمانش که می‌رسید، افرادی آماده بودند جلوی استفاده آلمانی‌ها از خطوط راه‌آهن بین بوردو و اسپانیا را بگیرند. تا آن‌زمان، کلود اطلاعات مهم درباره ورود و خروج کشتی‌ها به داخل و خارج از فرانسه را در اختیار متفقین قرار می‌داد. «اطلاعات ارسالی از بوردو است که در واقع به محاصره‌شکنی بین اروپا و خاور دور در سال جاری پایان داده است. توقف این آمدوشد از اهمیت بالایی برخوردار است؛ چراکه مایحتاج سفارش داده‌شده برای ژاپنی‌ها حیاتی‌اند.»

مری شش ماه پشت هم برای کلود کار کرد. مادر شدن می‌توانست ذهن آلمانی‌ها را به کلی از او منحرف کند. آخر کدام زن بارداری برای شبکه زیرزمینی کار می‌کند؟

کار مری مدت‌ها قبل از زمان زایمانش تمام شده بود. تابستان ۱۹۴۳، لیز و کلود طبق دستور با یک پرواز به لندن بازگشتند و مری زندگی عادی‌اش را در فرانسه در پیش گرفت. همه آن‌ها باید دست از کار می‌کشیدند، چون دستگیری‌ها شبکه‌شان را به لرزه درآورده بود و بیشتر مأموران دستگیرشده در پاریس — آندره، ایوون، ژیلبر و فرانسیس — آن‌ها را به چهره می‌شناختند. ولی مری با شرایطی که داشت نمی‌توانست برود. از طرفی اگر مری به لندن بازمی‌گشت، چه زندگی‌ای در انتظارش بود؟ بارداری برای او به معنی پایان خدمت بود. مادری مجرد و تنها در انگلستان چه کاری می‌توانست پیدا کند؟

حداقل فرانسه برای مادرها احترام قائل بود و بچه‌دار شدن را عملی میهن‌پرستانه می‌دانست. فیلیپ پتن افتادن فرانسه در چنگال هیتلر را ناشی از «کمبود بچه» می‌دانست و عقیده داشت بچه‌ها می‌توانستند در آینده سرباز شوند تا فرانسه قدرت کافی در برابر حمله آلمان داشته باشد. دولت ویشی از فرزندآوری حمایت می‌کرد و آن را مشارکت با دولت و خدمت به وطن می‌دانست، به همین دلیل مطابق قانون ویشی، جلوگیری از بارداری و سقط جنین جرم محسوب می‌شد و تا صد و بیست هزار فرانک جریمه و بیست سال زندان به دنبال داشت. افرادی هم که در سقط جنین دست داشتند با گیوتین

اعدام می‌شدند. (سقط جنین خیانت محسوب می‌شد و روسپی‌گری قانونی شده بود.)

مری فرانسه را ترجیح می‌داد، هرچند که دوران جنگ دوران شادی برای بچه‌ها نبود. او از سازمان پول می‌گرفت و خانه امنی داشت که کرایه‌اش کامل پرداخت شده بود. تا سال ۱۹۴۴، خطوط ساحلی تحت بمباران دائمی متفقین بود و چند لشکر سرباز آلمانی آنجا مستقر بود، اما در پواتیه تنها چند صد سرباز آلمانی وجود داشت. آپارتمان لیز به قدری دلباز و زیبا بود که زمانی گشتاپو می‌خواست آن را برای خود مصادره کند. مری گفت: «زندگی در بوردو با نوزادی شیرخوار بسیار دلهره‌آور بود.» بوردو جای مناسبی برای بزرگ کردن دختر کلود نبود؛ چراکه گشتاپو سخت به دنبال او می‌گشت و برای سرش جایزه تعیین کرده بود.

در زمستان ۱۹۴۴، حمله قریب‌الوقوع به فرانسه حتمی شده بود. با اینکه نبرد ایتالیا در مونته کاسینو به بن‌بست رسیده بود و متفقین هنوز به رم دست نیافته بودند، هم فرماندهان نازی و هم فرماندهان متفقین می‌دانستند که ناوگان انگلیسی - آمریکایی در بهار یا تابستان از کانال مانش عبور می‌کند و همه دنیا منتظر آن روز بودند.

در بریتانیا، لیز و کلود در جریان نقشه‌های نبرد متفقین در روز دی و نقشی که قرار بود در آن روز داشته باشند، قرار گرفتند. مطابق برنامه جدید، مأموران ویژه بریتانیایی و آمریکایی در کنار افسران فرانسوی قرار می‌گرفتند. قرار بود افسران فرانسوی یونیفورم‌پوش، بعد از پیاده‌سازی نیروهای متفقین با چتر نجات وارد خاک فرانسه شوند و اعضای تازه‌کار مقاومت فرانسه را رهبری کنند: عملیات جِدی‌را. قرار شد وقتی نیروها سر می‌رسیدند، کلود، که از فرماندهان کلیدی ماک‌ها در شمال فرانسه بود، آنجا منتظرشان باشد.

او به مری قول داده بود که اگر از جنگ جان سالم به در ببرند، ازدواجشان را رسمی خواهد کرد و به فرزندشان مشروعیت خواهد بخشید. قول داده بود هر کاری را که به نفع خانواده جدیدش است، انجام دهد و قبل از ترک فرانسه، کتباً اعلام کرد که بچه متعلق به اوست و شاهدانی از سازمان آن را امضا کردند. این سندی بود که ممکن بود باعث کشته شدن همه آن‌ها شود. طبق قوانین امنیتی آن‌ها نباید هیچ مدرکی از خود روی کاغذ باقی می‌گذاشتند، اما آن نامه از واجبات بود. با وجود اینکه کلودین فرزند نامشروع بود، اگر مری یا کلود در جنگ کشته می‌شدند، مستمری جنگ تنها پشتوانه آن دختر کوچک به حساب می‌آمد.

هیچ‌کس در خیابان بیکر نمی‌دانست چه بر سر مری آمده بود. او بدون هیچ ردی از بوردو خارج شده بود و با رمزهایی که لیز به او داده بود، اعتماد خدمتکار جوان لیز را جلب کرده بود تا آپارتمان زیبایش را در اختیار او قرار دهد. پول زیادی در قفسه کتاب لیز جاسازی شده بود و

«سیستم گرمایش و زندگی آسان‌تر» برایش فراهم بود. دیگر هم تماسی با لندن نمی‌گرفت.

مری پیش از بارداری لاگراندام بود، ولی پس از بارداری چاق شده بود، هرچند که زایمان ضعیفش کرده بود. آن روز صبح، در ماه فوریه، وقتی مری در رختخوابش بود و به کلودین شیر می‌داد، زنگ در به صدا درآمد. امیدوار بود یکی از پارتیزان‌ها باشد و از کلود برایش خبر آورده باشد، چون نمی‌دانست او کی از لندن برمی‌گردد.

خدمتکار که در را باز کرد، دو نفر از افراد گشتاپو وارد شدند و خواستند مادام ایرن بریزه را ببینند. این اسم مستعار لیز بود. مری گفت که مادام بریزه در پاریس است.

آیا آن دو زن تا این حد صمیمی بودند که وقتی یکی از آن‌ها در پاریس است، دیگری با بچه‌اش آنجا باشد؟ مری توضیح داد که دوست مشترکی آن‌ها را به هم معرفی کرده است و مری با نوزاد شیرخوارش جای دیگری را نمی‌شناخته که برود. گفت که فرزندش پدری ندارد و از مادام بریزه طلب کمک کرده است.

مأموران گشتاپو در خانه بودند و مری، با نوزدای در بغل، مقابلشان ایستاده بود. از آن‌ها خواهش کرد اگر امکان دارد خدمتکارش را برای خرید برخی اقلام ضروری مثل نان، غذای آمادهٔ بچه، پوشک و، اگر گیرش آمد، صابون بیرون بفرستد. گفت که بچه‌های شیرخوار خیلی چیزها لازم دارند.

با خود فکر کرد اگر خدمتکار جوان عقلش برسد، به یکی از اعضای شبکهٔ لیز خبر می‌دهد تا به بقیه اطلاع دهد و زنگ خطر را به صدا درآورد.

مری که دخترش را تنگ در آغوش گرفته بود، هرچه در خانه بود از ذهنش گذراند: یک تکه شکلات با اسم انگلیسی در کابینت بود. لای صفحات برش‌خوردهٔ کتابی، گواهی اصل و نسب پدری کلودین و مقدار زیادی پول بود که خودش مدرک جرم مهمی محسوب می‌شد.

بازرسان گشتاپو به مری گفتند باید برای پاره‌ای سؤالات به مقر آن‌ها برود، اما نمی‌تواند بچه‌اش را ببرد.

مری قبول نکرد و گفت: «هیچ نوزادی تنها نمی‌ماند. کدام مادری این کار را می‌کند؟ کدام زن فرانسوی‌ای دست به این کار می‌زند؟ و اصلاً کدام ابلهی چنین تقاضایی می‌کند؟»

آلمانی‌ها پذیرفتند منتظر بمانند تا خدمتکار برگردد.

در آن فرصت، مری برایشان توضیح داد که وظیفهٔ هر مادری است برای پرستار بچه‌اش بنویسد که چه کارهایی باید بکند. او دربارهٔ اینکه کلودین چه باید بخورد، چه زمانی باید بخوابد، چه زمانی پوشکش باید تعویض شود و اگر مری از زندان برنگشت، با او چه کار باید بکند، برای خدمتکارش

با عجله یادداشتی نوشت.

بعد سؤال کرد زیاد در زندان می‌ماند؟ بازرسان آلمانی جوابی ندادند.

خدمتکار بازگشت و آرام در گوش مری گفت در آن موقع داشتند همه کسانی را که با شبکه لیز در ارتباط بودند، در همه‌جای پواتیه دستگیر می‌کردند و دست‌کم پنج نفر تا آن زمان دستگیر شده بودند.

مری هم دستگیر شده بود.

دختر بچه‌اش را در آغوش خدمتکار گذاشت.

در زمستان ۱۹۴۴، تمام فکرو ذکر فرانسه مقاومت بود. در تابستان مرگبار ۱۹۴۳، تعداد زیادی از مأموران دستگیر شده بودند و حدود یک‌سوم انبارهای مهمات در شمال فرانسه — که بعدها به منطقه جنگی تبدیل شد — به دست نازی‌ها افتاده بود. با وجود این، پیروزی‌های زیادی هم نصیب مقاومت شده بود: انفجارهای خرابکارانه همچنان ادامه داشت. کارخانجات به تعطیلی کشیده شده بودند، قایق‌ها غرق شده بودند، لای محور بین چرخ‌های لکوموتیوها را پر از ماسه کرده بودند تا نتوانند حرکت کنند و در یونیفورم‌هایی که یک کارخانه پوشاک فرانسوی برای ناوگان زیردریایی نازی‌ها تولید کرده بود، پودری خارش‌آور ریخته بودند.

به نظر می‌رسید تاکتیک‌های سازمان فقط حمله متفقین را نشانه گرفته بود. خیابان بیکر دیگر به فعالیت‌های دردسرساز، خشونت‌آمیز و ناچیزی که برای تجدیدقوا و تقویت روحیه انجام می‌شد اجازه نمی‌داد، بلکه بر هماهنگی تلاش‌های سرتاسری برای ایجاد اختلال در زیرساخت‌ها طی بزرگ‌ترین حمله دریایی‌ای که دنیا به خود دیده بود، تأکید داشت. نقشه نبرد برای شورش‌های زیرزمینی در اروپا سه هزار کیلومتر، یعنی از اسکاندیناوی تا اسپانیا، امتداد داشت.

هدف فرانسه این بود که ورماخت را از همه جهت تضعیف کند. سرویس فرانسوی بی‌بی‌سی در بهار ۱۹۴۴ اعلام کرد که هدف ملی فرانسه «آماده‌سازی توده مردم برای مسئولیت‌هایی است که هنگام پیاده‌سازی نیروهای متفقین بر عهده آن‌ها گذاشته خواهد شد». گویندگان رادیو خواستار حملاتی «برای مختل کردن حمل‌ونقل نیروهای دشمن و مزاحمت برای آن‌ها، از بین بردن نیروهای شبه‌نظامی و سازماندهی اعتصابات همدردانه» شدند. اگر طی حمله متفقین می‌شد آلمانی‌ها را مجبور کرد تا به جای تلفن از رادیو استفاده کنند، متفقین می‌توانستند فعالیت‌های دشمن را از طریق

رمزگشایی‌های پیشرفته کدهای انیگما پیش‌بینی کنند.

کلود برای دومین مأموریتش در نرماندی به فرانسه برگشته بود، ولی مری هنوز خبر نداشت. کلود می‌بایست گروهی شورشی را مسلح می‌کرد تا از پشت جبهه به ارتش آلمان آسیب بزنند و اجازه ندهند پای قوای کمکی به خط مقدم جنگ برسد. کلود همان‌جایی بود که سال گذشته از آنجا تلگراف‌هایی به خیابان بیکر زده بود و با عصبانیت از کمبود سلاح شکایت کرده بود. حال که چهار سال از جنگ می‌گذشت، عملیات هوایی شدت گرفته بود و از صد و هفت عملیات در سه‌ماهه آخر سال ۱۹۴۳ به هفتصد و پنجاه و نه عملیات در سه‌ماهه اول سال ۱۹۴۴ و هزار و نهصد و شصت و نه عملیات بین آوریل و ژوئن افزایش یافته بود. دیگر تقویت روحیه نیروها کلود را نگران نمی‌کرد و او فقط بر گردآوری نیروی کافی برای تکمیل ماکیهایش تمرکز داشت. حالا سازمان باید ارتشی صدوبیست و پنج هزارنفری از شورشی‌ها را به سلاح مجهز می‌کرد. قرار شد بخش اف هفتاد و پنج هزار نفر و بخش آراف متعلق به دوگل پنجاه هزار نفر را تجهیز کنند.

لیز در دانشکده‌های مخفی در انگلستان و اسکاتلند به عنوان مأموری باسابقه و مجرب فعالیت می‌کرد و زنان تازه‌واردی را رهبری می‌کرد که همگی باید هنگام حمله متفقین مأموریتشان را انجام می‌دادند. ولی یک روز که پرش با چتر نجات را تمرین می‌کرد، پایش شکست و باعث شد بیشتر از آنچه فکرش را می‌کرد زمین‌گیر شود. اما او دوست داشت به جنگ برگردد.

هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست متفقین از کجا وارد خاک فرانسه خواهند شد. کاله (۲۸۸)؟ برتانی؟ یا نرماندی؟ تمام مناطق شمالی فرانسه منتظر ورود ناوگان متفقین بودند.

همه فعالیت‌ها در راستای روز موعود انجام می‌شد؛ ماه مه ۱۹۴۴.

مری هر ده روز یک‌بار تحت بازجویی قرار می‌گرفت و هر بار، همان سرگذشتی را که در بیولی تمرین کرده بود، تکرار می‌کرد و می‌گفت بیشتر عمرش را در اسکندریه گذرانده، پدرش باستان‌شناس بوده و خودش در فلورانس در رشته هنر تحصیل کرده است. باید داستانی هم درباره بچه‌اش سرهم می‌کرد. به نازی‌ها گفت که شوهرش مهندس است، اما از هم جدا شده‌اند و او در پاریس معشوقی داشت. گفت که وقتی فهمید باردار است به پایتخت رفت تا این خبر را به او بدهد، اما او را با زن موبلوندی در خانه‌اش دید و معشوقش به او گفت «برود گم شود» و صد هزار فرانک به او داد تا گورش را گم کند و «دیگر مزاحمش نشود». این داستان اگرچه غم‌انگیز بود، می‌توانست توجیه کند که چرا او تنها بود و چرا مقدار زیادی پول در آپارتمان‌اش داشت.

بازجویان گشتاپو در ظاهر سرگذشت مری را باور کرده بودند. اما در واقع به دنبال لیز بودند. آیا مری خبر داشت که لیز عشاق زیادی داشت؟ یا آن مردانی که گاه‌وبی‌گاه به آپارتمان‌ش رفت‌وآمد می‌کردند مأموران بریتانیایی بودند؟ آیا خبر داشت که لیز جاسوسی بریتانیایی بود؟

مری اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که فقط از طریق معلم اسپانیایی لیز، که استاد دانشگاه بود، با او آشنا شده و چون بعد از عمل سزارین حال‌وروز خوشی نداشت، فرصت آشنایی بیشتر با او را پیدا نکرده بود. گفت که جراحی او را بسیار ضعیف کرده بود.

آیا مری می‌دانست لیز به خوبی انگلیسی صحبت می‌کند؟ پاسخ مری منفی بود، او چیزی نمی‌دانست.

بازجو لحنی استهزاآمیز به خود گرفت. گفت که به نظرش مری فرانسوی نبود. لهجه‌اش عجیب بود.

مری برای این هم جوابی آماده کرده و آن را تمرین کرده بود. گفت اگر شما هم سال‌ها در مصر زندگی کرده بودید و مدت‌ها عربی، فرانسوی، انگلیسی، اسپانیایی و ایتالیایی صحبت کرده بودید، لهجه‌تان عجیب‌وغریب می‌شد.

اما مری به بازجوها نگفت که آلمانی را هم به خوبی صحبت می‌کند. این ششمین زبانی بود که به آن تسلط کامل داشت.

بازجو به آلمانی به مافوقش گفت: «فکر نمی‌کنم از این زن چیزی نصیب ما شود.»

و او جواب داد: «خودش فکر می‌کند کارمان با او تمام شده، ولی ما همچنان نگهش می‌داریم.»

نیروهای گشتاپو هنگام بازجویی نمودارهای سازمانی و تصاویر مأموران بخش اف مثل آندره، ایوون و اودت و آدرس‌هایی که مری آن‌ها را کاملاً یادش بود، به او نشان دادند. او کلید یدکی آپارتمان آندره را داشت تا اگر از پاریس عبور کرد بتواند به آنجا برود.

اما در بازجویی گفت که هیچ‌کدامشان را نمی‌شناسد و او کسی نیست به جز مادری تنها که دلتنگ دختر بچه‌اش است.

یک روز، وسط سؤال‌وجواب‌های پی‌درپی و تکراری، حمله هوایی اتفاق افتاد. بمباران هوایی متفقین لحظه‌به‌لحظه شدیدتر می‌شد و به شکلی استراتژیک، فرانسه را پیش از حمله تابستان در هم می‌کوبید.

یکی از سربازان آلمانی که به شدت ترسیده بود، از مافوقش پرسید می‌توانند بروند و جایی پناه بگیرند؟

بازجو با وجود آن وضعیت دلهره‌آور با خنده گفت: «همه ما به زودی خواهیم مرد.» حتی فرماندهان سرسخت نازی عقیده داشتند جنگ در فرانسه در

سال ۱۹۴۴ پیامدی جز شکست برای رایش نداشت.

مأمور گشتاپو از مری پرسید چرا اسم بچه را کلودین گذاشته بودند. پرسید که آیا مری خبر داشت مأموری به اسم کلودین در بوردو زندگی می‌کند؟ آیا ارتباطی بین این دو وجود دارد؟

کلودین اسم مستعار خود مری بود.

مری جواب داد که ارتباطی وجود ندارد و فقط این اسم زیباست و اسمی مذهبی است و چون دخترک اواسط زمستان نزدیک عید سن کلود متولد شد این اسم را برایش انتخاب کرده است.

سپس پرسید آیا می‌تواند یک‌بار دیگر دخترش را ببیند؟

نازی‌ها گفتند بله، به شرط آنکه حقیقت را بگوید.

مری هفت نسخه از اعترافاتش را به دو زبان فرانسوی و آلمانی امضا کرد.

او دو ماه بعد از دستگیری‌اش، درست قبل از عید پاک، از زندان گشتاپو آزاد شد. زندانبان‌ها وسایلش را پس دادند، اما انگشترش میان آن‌ها نبود. به او گفتند روز بعد به زندان برگردد، شاید پیدا شده باشد. روز بعد، از آنجا که هفته مقدس نزدیک بود، عذرخواهی کردند و انگشتر را به او برگرداندند.

طی مدتی که مری در زندان بود، حملات هوایی پواتیه را نابود کرده بود. خدمتکار لیز که بسیار ترسیده بود، کلودین کوچولو را به پرورشگاهی در آن نزدیکی سپرده بود و به شهر کوچک و امن‌تری فرار کرده بود که جمعیت کمتری داشت و موقعیت استراتژیکی نداشت.

راهبه‌ها در پرورشگاه اوتل دیو با کودک مری بسیار مهربان بودند و «خیلی خوب از او مراقبت کرده بودند». طبق قوانین کلیسا، بازگرداندن کودک به مادری که رهاش کرده ممنوع بود، ولی وقتی مری توضیح داد که در زندان نازی‌ها اسیر شده بود، راهبه‌ها با او همدردی کردند.

در تمام مدتی که مری اسیر بود، بازجویان گشتاپو و عوامل ویشی باور نمی‌کردند مادر ضعیف و نحیفی که تازه بچه‌دار شده هم ممکن است جاسوس بریتانیا باشد.

مادر شدن جان مری را نجات داد.

۱۳ مه ۱۹۴۴ بود. در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش، آندره بورل و اودت سانسوم به همراه شش زن دیگر، که همگی از بخش اف بودند، وارد اتاق پذیرایی‌ای شدند که به آینه‌هایی متعلق به عصر طلایی مزین شده بود. اودت و آندره تقریباً یک سال را در زندان سر کرده بودند، اما بقیه تازه از راه رسیده بودند و چهره شاداب و باطراوت زنانی را داشتند که اسارت برایشان تجربه‌ای جدید و تلخ بود، نه جهنمی که به آن عادت کرده باشند. آن‌ها تحت مراقبت غیرقابل‌تحمل سربازان آلمانی نامطمئن نشستند.

اودت گفت: «چرا برایمان چای درست نمی‌کنید؟ شما که یک‌عالم چای انگلیسی دارید. من خبر دارم.»

این درخواست آمرانه می‌توانست به ضرر او تمام شود، ولی حق با او بود. نازی‌ها، به لطف بازی‌های رادیویی خیابان فوش، حدود یک سال بود که بسته‌های حاوی چای را که با چتر نجات از انگلستان می‌رسید، دریافت می‌کردند.

سربازها، انگار که به امر و نهی عادت داشته باشند، اطاعت کردند و در فنجان‌های چینی استخوانی با لبه‌های طرح‌دار که در سینی قرار گرفته بود، چای آوردند. همان چای ساده و تازه‌دم در فنجان‌های ظریف و زیبا زن‌ها را سرحال آورد. مدت‌ها بود چنین چیزی ندیده بودند.

مرد انگلیسی خوش‌مشربی وارد اتاق شد. اودت او را می‌شناخت. او جان استار، جدیدترین مأمور دست‌پرورده خیابان فوش بود که بعد از گرفتن رادیوی ژیلبر، جایگزین او شده بود. جان از اتاق کارش به آنجا آمده بود و در واقع در آنجا به نازی‌ها کمک می‌کرد. جلو آمد و به زن‌ها شکلات تعارف کرد. اودت او را در اولین روز ورودش به فرانسه دیده بود. برادر جان با قایق فلوکه سیداگ همراه اودت و مری نیمه‌شب پا بر سواحل سنگی فرانسه گذاشته بود. حتی یک‌بار که اودت در خیابان فوش بازجویی می‌شد، جان نشسته بود و گوش می‌داد. اودت از اینکه می‌دید مأموری بریتانیایی آن‌طور کنار دشمنانش نشسته بسیار عصبانی شده بود. جان پیام‌ها را برای بازی رادیویی آن‌ها ترجمه می‌کرد و ساختار جملات آن‌هایی را که بومی بریتانیا نبودند برایشان اصلاح می‌کرد و عباراتی به آن‌ها یاد می‌داد که فقط بریتانیایی‌ها متوجه می‌شدند. او کارش را این‌طور توجیه می‌کرد که اطلاعاتی به نازی‌ها نمی‌داد، بلکه فقط از آن‌ها اطلاعات می‌گرفت و تصور می‌کرد اگر به گفت‌وگوی دوستانه با آن‌ها ادامه دهد، ممکن است روزی لب باز کنند و اطلاعاتی را در اختیارش بگذارند، اطلاعاتی که ممکن است به پیروزی در جنگ کمک کند. او عقیده داشت شاید روزی فرصتی پیش آید و از غفلت آن‌ها استفاده کند و از آنجا فرار کند و با تمام اطلاعاتی که اتفاقی به گوشش رسیده بود، بار دیگر برای

مفید باشد. اما زمانی که جان در بازی رادیویی به نازی‌های خیابان فوش کمک می‌کرد، باعث شد مقامات خیابان بیکر هفده مأمور را با چتر نجات به مناطقی اعزام کنند که تحت کنترل هیتلر بود.

اودت سرد و طعنه‌آمیز با جان احوال‌پرسی کرد و گفت که برادرش را به آلمان فرستاده بودند. (اما اودت اشتباه می‌کرد. او هویت‌های سرّی را با هم قاتی کرده بود. برادر جان، جورج استار، به آلمان نرفته بود، بلکه در تولوز بود و می‌گفتند خیانتکاران را شکنجه می‌کند و پاهایشان را با آتش می‌سوزاند.) او جزئیات صورت جان و لباس‌هایش را به خاطر سپرد — شلوار فلانل و کلاه بره و کت آبی — تا وقتی جنگ به پایان رسید، بتواند فرماندهان خیابان بیکر را در جریان خیانت‌های او قرار دهد.

ولی اودت نمی‌دانست زنده می‌ماند یا نه. او به سل مبتلا بود و هنگام ترک فرن، بسته‌ای را پیش کشیش زندان برای دخترهایش گذاشت که حاوی یک نامه و عروسک‌هایی پارچه‌ای بود که با تکه‌های پارچه در زندان دوخته بود.

آندره با این حال ایمان داشت که زنده می‌ماند. متفقین در شرف پیروزی بودند. می‌توانست صدای انفجار بمب‌ها را از پنجره زندان بشنود. فقط باید کمی زمان می‌گذشت.

هر زنی با خودش چند شیء ارزشمند داشت: یکی، در آن گرمای تابستان، کت خز بزرگی پوشیده بود؛ آندره هم تمام لباس‌های زمستانی‌ای را که خواهرش فرستاده بود به تن داشت؛ دیگری رژلب خوش‌رنگی همراه داشت که آن را دست‌به‌دست می‌داد تا همه استفاده کنند. این رژلب برایشان بسیار لذت‌بخش بود.

به نقل از اودت، آن فضای اشرافی در مقایسه با سلول‌هایشان، باعث شده بود روحیه بگیرند و از اینکه یکدیگر را می‌دیدند و در جمع همکارانشان بودند سر از پا نمی‌شناختند و «مرتب حرف می‌زدند و حرف می‌زدند و حرف می‌زدند». در فرن، مجبور بودند کنار هم سلولی‌هایشان جلوی خود را بگیرند، چون جاسوسان همه‌جا بودند، ولی آنجا، در خیابان فوش، هیچ چیز محرمانه‌ای وجود نداشت. تمامی آن زن‌ها مأمور مخفی بودند و «همه کم‌وبیش وضعیت مشابهی داشتند».

هنگام صرف چای، همه به کارشان فکر می‌کردند. خیلی خوش‌شانس بودند که زنده مانده بودند. درحالی‌که خیلی از همکارانشان این شانس را نداشتند. بعضی از زن‌ها خود را سرزنش می‌کردند، خطاهایشان را می‌شمردند، مأموریتشان را توضیح می‌دادند و بر اساس تجربیاتی که طی این مدت کسب کرده بودند و عبرت‌هایی که گرفته بودند، می‌گفتند چه کارهایی را باید یا نباید انجام می‌دادند و از اینکه زندانی شده بودند، افسوس می‌خوردند.

ولی همگی متفق‌القول عقیده داشتند در مقر اصلی لندن جاسوسی وجود داشت، چون اتفاقات ناگوار زیادی برای بسیاری از افراد رخ داده بود. زنی

قربانی بازی‌های رادیویی شده و موقع فرود دستگیر شده بود. از آن طرف، زن دیگری با یکی از مأموران ازدواج کرده و باردار شده بود، اما با وجود ضعف جسمانی کمک بسیاری به آن‌ها کرده بود. یکی از آن زنان جوان بسیار بامزه و شوخ‌طبع بود و به خصوص چون زندانی بود انتظار نداشتند آن‌قدر بذله‌گو باشد. او شش هفته پیش دستگیر شده بود و ماجرای زندانی شدنش بسیار عجیب بود. زن فرانسوی دیگری که مسن‌تر به نظر می‌رسید، در کار تجارت بود. آن‌یکی، دختر انگلیسی بسیار خشک و سرسختی بود که روبان چهارخانه‌ای به موهایش بسته بود. دیگری دختری یهودی، متولد آلمان و دوست ستوانی در شبکه یهودیان بود و در حمله‌ای که به دستگیری اعضای شبکه پروسپر منتهی شد، دستگیر شده بود.

هرکدام از آن‌ها سرگذشت و زندگی منحصربه‌فردی داشتند، اما موضوعی که اودت را شگفت‌زده کرده بود، نقاط مشترکشان بود که باعث شده بود همگی وارد حرفه جاسوسی شوند. «همه ما از همان ابتدا احساس می‌کردیم که روزی... مفید خواهیم بود.»

آن‌ها سعی می‌کردند با صحبت درباره وقایع بعد از جنگ به یکدیگر روحیه بدهند. اما فقط از آینده دور می‌گفتند و از آینده نزدیک چیزی نمی‌دانستند. تشریفات آلمانی مانع از آن بود که اطلاعات زیادی به آن‌ها داده شود. فقط می‌دانستند که قرار است از زندانی فرانسوی به زندانی آلمانی منتقل شوند.

بعد از آن روزهای تنهایی در فرن، با هم بودن و در جمع بودن به آن‌ها اعتمادبه‌نفس داده بود. در آن پاریس تابستانی و در عمارتی که همه‌چیز به وفور پیدا می‌شد، زن‌ها باملاحظه و حامی یکدیگر بودند و ضمن صرف چای از آینده‌ای روشن سخن می‌گفتند. «همه سعی می‌کردند کمی شجاع‌تر از چیزی باشند که واقعاً بودند.»

پرتوهای خورشید از لابه‌لای پرده‌های سنگین آویخته مقابل پنجره‌های بلند به داخل اتاق می‌تابید. تک‌تک زن‌ها زیبا و جسور بودند و به نوبت، برای آینده‌ای که پیش رویشان بود، می‌گریستند.

دست‌های زن‌ها با دستبند به هم بسته شده بود. سوار بر ون پلیس از ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش به سمت ایستگاه قطاری که آن‌ها را به آلمان می‌برد، حرکت کردند.

پاریس پشت سرشان چشمک می‌زد. زن‌ها در خیابان‌ها لباس‌های نازک تابستانی به تن و عینک‌های آفتابی بزرگی با شیشه‌های گرد به چشم داشتند. مردها پیراهن بدون کت پوشیده بودند و زوج‌های جوان روی تراس کافه‌ها گپ می‌زدند و قهوه می‌نوشیدند. انگار همه دست یکدیگر را گرفته بودند و به آن تصویر زیبایی زندگی که خوب می‌شناختند و عاشقش بودند، نگاه می‌کردند؛ تصویر فرانسه‌ای که برای آن جنگیده بودند.

فردا سراسر شب و مه بود.

فصل ۲۳: آغازی برای آه کشیدن

فرانسه

۱ ژوئن ۱۹۴۴ بود و ماه کامل بر فراز کانال مانش می‌درخشید که برنامهٔ فرانسوی رادیو بی‌بی‌سی، مثل تمام شب‌ها طی آن چهار سال، رأس ساعت نه و پانزده دقیقه، برنامه‌اش را با پخش نوای پیروزی شروع کرد و توجه شنوندگان را در فرانسهٔ اشغالی به خود جلب کرد.

اینجا لندن!

بعد از اخبار، لابه‌لای شعرها و ترانه‌های کودکانه، پیامی شخصی ارسال شد که جملاتی را تکرار می‌کرد که اول ماه مه هم پخش شده بود:

وقتی ویلن‌های

ترانهٔ پاییز

آه کشیدن را آغاز کنند.

این سه سطر اول ترانهٔ پاییز اثر ورن، یکی از معروف‌ترین شعرهای فرانسوی بود که پیام شمارهٔ «یک» محسوب می‌شد و دستور «آماده‌باش» می‌داد. این شعر روزهای ۲، ۳ و ۴ ژوئن هم پخش شد.

گروه‌های مقاومت در سرتاسر فرانسه دستوراتی از طریق تلگراف دریافت کرده بودند:

عملیات اصلی برای چند روز آینده برنامه‌ریزی شده است نقطه بیست و چهار ساعت قبل از شروع عملیات بی‌بی‌سی به شما اطلاع خواهد داد نقطه پیام مربوطه این خواهد بود

این بخش دوم قطعۀ ورلن بود که کمی دستکاری شده بود و پیام شماره دو یا دستور «اقدام» را در بر داشت.

کار شما تخریب خطوط آهن و انبارهای سوخت و آسیب‌رسانی تا حد ممکن به خطوط ارتباطی دشمن است نقطه عملیات چریکی را در زمان مناسب انجام دهید ولی از هرگونه اقدام در مقیاس وسیع که ممکن است باعث بروز رفتارهای انتقام‌جویانه از سوی مردم جامعه شود خودداری کنید.

دستورالعمل‌های هدفمند به گوش تمامی شبکه‌ها در سرتاسر فرانسه رسیده بود. طرح سبز عملیاتی دوهفته‌ای برای تخریب خطوط آهن بود. طرح آبی به تخریب دکل‌های برق مربوط می‌شد. طرح بنفش برای از بین بردن خطوط تلفن و تلگراف دشمن برنامه‌ریزی شده بود تا نازی‌ها مجبور شوند پیام‌های مربوط به نقشه‌های جنگ خود را با رادیو ارسال و از آن دریافت کنند. طرح لاک‌پشت عملیات متوقف کردن بود و به جلوگیری از رسیدن نیروهای کمکی هیتلر به مناطق ساحلی مربوط می‌شد.

حمله لزوماً از شمال انجام می‌شد، اما ژنرال آیزنهاور عقیده داشت تمامی شبکه‌ها در تمامی نقاط باید برای عملیات خرابکارانه جمعی آماده باشند و مکان پیاده‌سازی نیروها برای روز دی را مخفی کنند.

شورشیان در اندر در نزدیکی والنسی و شاتورو منتظر بودند تا پیامی را بشنوند: کازیمودو نوعی جشن است.

در شهرستان دوردون، شورشی‌ها انتظار شنیدن پیام دیگری را می‌کشیدند:

زرافه گردن درازی دارد.

۵ ژوئن ۱۹۴۴، رأس ساعت نه و پانزده دقیقه که دومین پخش شبانه برنامه فرانسوی‌ها با فرانسوی‌ها صحبت می‌کنند شروع شد، هوای کانال مانس خنک بود، باد شدیدی می‌وزید و طوفان‌هایی رعب‌آور موج‌های دریای پرتلاطم را در هم می‌شکست.

لحظاتی قبل از ساعت ده شب در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش، تمامی رادیوها تنظیم شدند. مأموران گشتاپو گوش‌به‌زنگ بودند تا پیام‌های شخصی را در انتهای برنامه بشنوند. هیتلر عقیده داشت حمله متفقین «نه‌تنها سرنوشت آن سال، بلکه سرنوشت کل جنگ را معلوم خواهد کرد... اگر مهاجمان را عقب نرانیم، درازمدت نمی‌توانیم پیروز این جنگ ایستا باشیم». آلمان از پنج سال جنگ خسته بود و فرانسه وسیع‌تر از آن بود که بتواند، در آن جنگ بزرگ، سراسری و فرسایشی، خط مقدم نبرد باشد. «بنابراین، حمله باید در نطفه خفه شود.»

گوینده رادیو در بخش پیام‌های شخصی این‌بار پیام شماره «دو» را به زبان فرانسوی اعلام کرد:

دل من آرام است

با صدایی نرم

آرام و مدام.

مأموران گشتاپو در پاریس متوجه شدند که این پیام دستور «اقدام» برای روز دی است. آن‌ها در تمام طول بهار، با در اختیار داشتن گیرنده‌های رادیویی و استفاده از مأموران زندانی‌شده، پیام‌های رمزی را تمام‌وکمال در مشقت خود داشتند. نازی‌های خیابان فوش متوجه افزایش فعالیت‌های رادیویی شدند و فهمیدند زمان حمله دارد نزدیک می‌شود. گروه‌بان هوگو بلایشر، همان «کلنل آنری» بدنام که اودت و پیتر را دستگیر کرده بود، گفت که به واسطه دو تن از جاسوسان دوجانبه‌اش، که تحت فرماندهی ستوان آندره مارساک در شبکه کارت هستند، اطلاعاتی را درباره پیام‌های رمزی مربوط به «اقدام» به دست آورده است.

مأموران خیابان فوش عقیده داشتند شعر ورلن فراخوانی به «اقدام» برای تمام نیروهای شورشی در سرتاسر فرانسه بود. پس از پخش پیام، رهبر نازی در پاریس اشغالی تلگراف‌هایی اضطراری برای فرماندهان ارشد آلمانی ارسال کرد.

حمله متفقین ظرف چهار و هشت ساعت آینده اتفاق می‌افتاد.

ارتش آلمان بعد از شنیدن پیام‌های هشداردهنده هیچ واکنشی نشان نداد. به نظر می‌رسید هر بار که ماه کامل می‌شد، دستوری هم صادر می‌شد تا نازی‌ها در سواحل کانال مانش آماده باشند و با هر بار اشتباه ناامیدتر می‌شدند. در شهر کاله، در شبه‌جزیره کوتانتن، لشکر پانزدهم آلمان با شنیدن کلمات رمز آشنای بی‌بی‌سی به حالت آماده‌باش درآمد، اما در نرماندی، تصمیم بر آن شد که لشکر هفتم آلمان هیچ اقدامی انجام ندهد. یکی از فرماندهان نازی با شنیدن این پیام بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «دیگر از من گذشته که با این چیزها هیجان‌زده شوم.» و کارت‌بازی‌اش را از سر گرفت. ژنرال رومل اصلاً پیام هشداردهنده‌ای دریافت نکرد، او در خانه بود و تولد همسرش را جشن می‌گرفت. ارتشبد فون روندشتت، فرمانده نیروهای آلمانی در جبهه غربی با اکراه گفت: «طوری می‌کنند انگار ژنرال آیزنهاور حمله را در بی‌بی‌سی اعلام می‌کند.»

شورش‌ها با شنیدن آخرین کلمات، آرام و مدام، دیگر نه آرام بودند نه خسته، بلکه کاملاً انرژی گرفته بودند. متخصصان فنون جنگی متفقین امیدوار بودند اقدامات مرحله به مرحله صورت بگیرد، اما مردم به قدری تشنه آزادی بودند که مقاومت به یکباره وارد عمل شد.

صبح ۶ ژوئن، خورشید که طلوع کرد، لیز دو بیساک سوار بر دوچرخه‌ای زنگ‌زده در یکی از خیابان‌های فرعی در غرب پاریس رکاب می‌زد. پایش درد می‌کرد. هنوز بعد از آن شکستگی شدیدی که هنگام پرش آزمایشی بین مأموریت‌هایش اتفاق افتاده بود، پایش کاملاً خوب نشده بود. می‌گفتند دوچرخه سلاح اصلی مقاومت است. پیش از جنگ، دوچرخه یک وسیله راحتی روزمره بود، ولی در دوران جنگ به اندازه ماشینی نو قیمت داشت و مثل ماشین دارای پلاک و مشمول قوانین و مقررات بود. لیز از پاریس دور شد و به سمت نرماندی به حرکت ادامه داد.

او در سمت معاون کلود در مزرعه پهناور مجاور سواحل کانال مانش کار می‌کرد. او در جنوب سواحل عملیات داشت که بعدها برای همیشه اوماها، یوتا، گلد، جونو و سورد نام گرفتند.

زمانی که لیز در پاریس بود تا کار جدیدش را شروع کند، پیام شماره «دو» پخش شد. هنوز نمی‌دانست متفقین از کجا حمله خواهند کرد، تنها چیزی که می‌دانست این بود که قلمرو شبکه ساینتیست بین بنادر اصلی آب‌های عمیق در کانال مانش و اقیانوس اطلس قرار داشت.

اقدام برای روز دی در فرانسه پیش از ورود اولین کشتی آغاز شد. به محض آنکه ماکه‌های تحت فرمان لیز در شبانگاه ۵ ژوئن پیام را شنیدند، «سربازان» او محل اتصال ریل‌های راه‌آهن را در شهر اورانش در جنوب شبه‌جزیره کوتانتن تخریب کردند، طوری که «دیگر قابل‌استفاده نبود». همچنان که در تاریکی رکاب می‌زد، نوجوانانی که بهار تحت آموزش‌های او قرار گرفته بودند، کابل‌های زیرزمینی تلفن و تلگراف را در تمام سواحل

نرماندی قطع می‌کردند. هفت تا از افرادش همان شب دستگیر شدند، اما قبل از دستگیری، دو کابل انتقال برق هوایی را پایین کشیدند و درخت‌هایی را وسط جاده‌های اصلی انداختند.

شب ۵ ژوئن ۱۹۴۴، در سرتاسر فرانسه، خطوط آهن از حدود نهمصد و پنجاه نقطه با مواد منفجره سازمان تخریب شدند. صبح ۶ ژوئن، دیگر هیچ راهی برای ورود به نرماندی نبود.

لیز فقط یک روز از سفر سه‌روزه‌اش به منطقه جنگی را با دوچرخه در جاده‌های فرعی «و از لابه‌لای تأسیسات متمرکز دشمن» پشت سر گذاشته بود. هرگاه خسته می‌شد، داخل گودالی می‌خوابید و بعد دوباره دوچرخه‌اش را برمی‌داشت و سفرش را به سمت محل کارش از سر می‌گرفت. وقتی پیام ژنرال دوایت آیزنهاور، فرمانده ارشد نیروهای متفقین، برای مردم نرماندی پخش شد، لیز به رادیو دسترسی نداشت. پیام این بود:

جان خیلی از شماها بستگی به این دارد که با چه سرعتی از دستورات اطاعت کنید. به یکباره از شهرهایتان بیرون بیایید، از جاده‌های اصلی فاصله بگیرید، پیاده حرکت کنید و باری که حملش سخت است همراه نبرید. گروه‌هایی نسازید که به اشتباه شبیه قشون دشمن به نظر برسید.

بزرگ‌ترین ناوگانی که دنیا تا آن روز به خود دیده بود، فقط چند دقیقه تا سواحل شمالی فرانسه فاصله داشت.

لحظه آزادی‌تان نزدیک است.

بمب‌افکن‌ها بر فراز دهکده‌های سن‌لو، آوران‌ش، شربورگ و کان پرواز کردند و سواحل نرماندی را نشانه گرفتند و اعلامیه‌هایی را پخش کردند تا اهالی آن مناطق را از حمله قریب‌الوقوع آگاه کنند.

ساعت شش و بیست دقیقه بامداد، سربازان نازی مستقر در منطقه پوآنتو دو اُک از حضور چهار ناوچه خبر دادند.

ساعت شش و سی دقیقه بامداد، ساعتی که به «ساعت ایچ» (۲۸۹) معروف بود فرارسید. (همان‌طور که حرف دی در «روز دی» معنای خاصی نداشت و فقط حرف ابتدایی روز حمله بود، حرف ایچ در «ساعت ایچ» هم نشان از ساعت حمله داشت.)

عملیات اورلرد «شروع شد».

نیروهای آمریکایی پیش از سایر نیروها قدم به سواحل اوماها و یوتای فرانسه گذاشتند.

هجده دقیقه بعد، یعنی در ساعت شش و چهار و هشت دقیقه بامداد، شبکه رادیویی ترنس‌اوشن برلین اعلام کرد چتربازهای متفقین در حال فرود در دهانه رود سن هستند و شهرهای آور، کاله، و دانکرک تحت بمباران شدید هوایی قرار گرفته‌اند و نیروهای دریایی آلمانی با کشتی نیروپیاده‌کن متفقین درگیرند. خبرگزاری اسوشیند پرس اخبار را از آلمان گرفت و در سرتاسر جهان منتشر کرد.

بعد از ساعات ایچ در سواحل سورد، گلد و جونو، ژنرال آیزنهاور در ساعت نه بامداد اجازه داد اخبار جدید به شکلی کوتاه و مختصر اعلام شود. این خبر ساعت نه و سی و دو دقیقه صبح با گرامافون در لندن پخش شد و شبکه‌های رادیویی آن را به سرتاسر جهان مخابره کردند. پیام هنوز حاوی هیچ‌گونه جزئیات استراتژیکی نبود، اما مهم‌ترین اطلاعات نظامی جنگ را شامل می‌شد:

نیروهای دریایی متفقین، با حمایت همه‌جانبه نیروهای هوایی، به فرمان ژنرال آیزنهاور، صبح امروز تخلیه نیروهای متفقین در سواحل شمالی فرانسه را آغاز کردند.

این همان خبری بود که فرانسه، چهار سال آرگار، چهار سال تحت اشغال، منتظر بود بشنود. جهان، دلگیر و غمزده، به حالت آماده‌باش درآمد.

ظهر ۶ ژوئن در پاریس، از طبقه سوم ساختمان شماره ۸۴ در خیابان فوش، پیامی با کد موریس در قالب متنی که به رمز درنیامده بود، از طریق دستگاه بی‌سیم انگلیسی مسروقه‌ای ارسال شد. این پیام رادیویی هفته‌ها پیش از آن به دستور هیملر (۲۹۰)، گورینگ و هیتلر آماده شده بود. آن‌ها سراسر بهار بحث‌وجدل کرده بودند تا تصمیم بگیرند دقیقاً چه زمانی پرده از راز رادیوهای مصادره‌شده متفقین بردارند و در کدام مقطع از جنگ، بازی انگلیسی هوشمندانه رایش را برای انگلیسی‌ها افشا کنند. آدولف هیتلر عقیده داشت ژنرال‌های متفقین با این افشاگری روحیه‌شان را خواهند

باخت و از فکر اینکه نازی‌ها تا چه حد به اعماق شبکه‌های زیرزمینی نفوذ کرده بودند، به شدت خواهند ترسید. او تصور می‌کرد این ترفند فریبکارانه به قدری قدرتمند و مخرب خواهد بود که فرماندهان شیف را وادار می‌کند در دستوراتشان تجدیدنظر کنند و عقب‌نشینی کنند، به این خیال که نیروهای نازی قصد دارند دامی برایشان پهن کنند.

روز حمله، گشتاپو به بازی بلندمدتش پایان داد:

تلگرافی از طرف باربر بلو(۲۹۱)

سپاس بسیار محموله بزرگ رسید سلاح و مهمات ارسالی در این مدت طولانی به سرتاسر فرانسه رسید نقطه بابت راهنمایی‌های خوب در رابطه با مقاصد و نقشه‌هایتان بسیار متشکریم نقطه.

نیروهای هیتلر در روز دی هزاران تن مواد منفجره و مهمات در اختیار داشتند که به وسیله واحد اجرایی عملیات ویژه با چتر نجات در خاک فرانسه فرود آمده بود و بعد از دستگیری شورشیان به دست نازی‌ها افتاده بود.

چاره‌ای نبود و باید دوستان شما را از بخش فرانسوی مثل مکس فونو تئودور و غیره و غیره تحت مراقبت گشتاپو قرار می‌دادیم نقطه آنتون و تل در سلامت کامل هستند نقطه.

گشتاپو به خود می‌بالید. فونو و آنتون اسامی رمز دو تن از مأموران مخفی به نام‌های امیل گری و فرنس انتلم بود که با شبکه پروسپر همکاری می‌کردند.

از دیدار شما بسیار خوشحالیم و برای ملاقات با شما کاملاً آماده‌ایم.

وقتی روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ این پیام به لندن رسید، آسمان ابری و هوا سرد و ناآرام بود. در مقر ملال‌انگیز خیابان بیکر که با نور لامپ‌های نئون روشن شده بود، همه با تمام توانشان آماده بودند و طاقتشان طاق شده بود. کلنل باکمستر دستور داد پاسخ همتایانش، فرماندهان جاسوسان، را در ساختمان شماره ۸۴ خیابان فوش این‌طور بدهند:

برای نایت باربر

متأسفیم که صبر شما سر آمده و اعصابتان به اندازه ما خوب نیست نقطه متأسفیم که برای جمع‌آوری و ذخیره بسته‌ها به دردرس افتادید ولی مجبور بودیم به ارسال آن‌ها ادامه دهیم تا مأمورانمان بتوانند در مناطق شما دوستان بیشتر و بهتری پیدا کنند نقطه هزینه و ذخایر اهمیتی ندارند نقطه پیشنهاد می‌کنیم سازماندهی بیشتر در شرق را شروع کنید نقطه زمینی نزدیک برلین برای فرود مأموران سازماندهی و اپراتورهای ما اختصاص دهید ولی دقت کنید با دوستان روسی ما درگیر نشوید نقطه ضمناً پیشنهاد می‌کنیم اپراتور اس‌فون خود را عوض کنید ما نظر مثبتی به زبان انگلیسی ایشان نداریم نقطه اکنون برنامه شما تمام شده است چراکه آن را به فرد دیگری خواهیم سپرد به امید دیدار.

نیروهای متفکین شش ساعت دیگر به اروپا می‌رسیدند و هزار و دویست کیلومتر تا برلین فاصله داشتند.

فصل ۲۴: مرگ از یک سو، زندگی از سوی دیگر

نرماندی

افسری آلمانی وسط آپارتمان جدید لیز دو بیساک در دهکده سنت - اوبن - دو - دزر (۲۹۲) در نرماندی ایستاد و دستور داد: «بیرون.»

لیز در شمال فرانسه و به دور از پایگاه قبلی اش در پواتیه، با هویت جعلی جدیدی زندگی می کرد. او این بار بیوه ای پاریسی بود، پناهنده ای بی کس و کار که برای سیر کردن شکمش به نواحی روستایی آمده بود. سرگذشت خیالی اش نشان می داد زنی ضعیف و آسیب پذیر است. آپارتمانش سرجمع دو اتاق داشت «با یک میز و یک صندلی. تختخوابی در کار نبود، ولی تشکی روی زمین پهن بود». صاحبخانه اش زن افلیجی بود که در طبقه همکف سکونت داشت و چون زمین گیر بود به ورود آلمانی ها برای تصرف خانه اش اعتراضی نکرد.

در جریان حمله متفقین به اروپا، روز دی فقط یک روز بود. نیروهای انگلیسی - آمریکایی سواحل را تصرف کرده بودند، ولی سراسر تابستان ۱۹۴۴ را همچنان در زمین ها، مزارع، خیابان ها و تپه ها می جنگیدند. به نقل از لیز، تا چهل و پنج روز بعد از روز دی، «جنگ شدید» در نرماندی ادامه داشت. ورماخت در سرتاسر منطقه اطراف شبکه جدید ساینتیست، تحت فرماندهی کلود دو بیساک، حضور داشت: لشکرهای آلمانی در شهرهای بزرگ و دهکده های کوچک مستقر بودند و سربازهای هیتلر میدان های شهرها را قرق کرده بودند. اسب ها، کامیون ها و ستون سربازها جاده های گلی و پیچ در پیچ را مسدود کرده بودند. تنور جنگ هنوز «داغ داغ» بود و خطر هنوز وجود داشت.

شبکه ساینتیست مزارع پایین شهرهای کان، سن لو و اورانش را پوشش می داد. البته آنجا قلمرو خوبی برای ماکه ها نبود؛ چراکه بیشتر زمین ها علفزار و باغ میوه بود و کوه و بیشه کمتر وجود داشت. اما افراد لیز خود را با منطقه سازگار کرده بودند. شب ها وسط جنگل می خوابیدند و جای ثابتی نداشتند و به راحتی نمی شد پیدایشان کرد، در نتیجه می توانستند گروه های کوچکی درست کنند و دست به حملات غافلگیرکننده ای با سلاح های سبک بزنند. سربازان ورماخت، بر عکس آن ها، نمی توانستند به راحتی در کوه و کمر سر کنند. آسمان شهرها مملو از بمب افکن های متفقین بود و چادر زدن هم دردی را دوا نمی کرد، چون سربازهای خوابیده در چادرها اهداف حاضر و آماده ای بودند، از این رو آلمانی ها تمایلی به ایجاد کمپ های بزرگ نظامی نداشتند. بی بی سی اعلام کرده بود نیروی هوایی تلاش می کند از بمباران روستاهای فرانسوی خودداری کند تا از کشتار غیرنظامیان کاسته شود. این طور شد که نیروهای هیتلر به خانه ها روی آوردند و با حکم قانونی، خانه های پوشیده از پیچک های عشقه پیرزنان را بدون اجازه و بدون کرایه مصادره کردند. ۲۴۶

حالا دشمن داخل خانه کوچک لیز بود و سربازها تفنگ‌ها و کلاهخودهایشان را کف اتاق ریخته بودند. افسر بلندپایه نازی چهل سرباز روسی همراه خود داشت، سربازهای آماده به خدمتی که همگی از جبهه شرقی آمده بودند و کشته شدن در فرانسه را به گرسنگی در اردوگاه‌های کار اجباری آلمانی‌ها ترجیح می‌دادند. ستوان وسط یگان سربازهای کثیف ایستاد و گفت: «بروید بیرون. ما به اتاق‌های شما نیاز داریم. باید از اینجا بروید.»

ستوان آلمانی مؤدب و دقیق بود و سعی می‌کرد درست صحبت کند، با این حال لحن آمرانه داشت.

«هرچه دارید جمع کنید و اتاق را برای ما خالی کنید.»

لیز در لحظه‌ای حساس در تاریخ در نرماندی بود. سربازان ورماخت برای هیتلر، برای اروپا و برای نجات جان‌شان می‌جنگیدند. اگر پیشوا فرانسه را از دست می‌داد، دیگر دستش به دژ اروپا، به آن ارگ نفرت‌انگیزش، نمی‌رسید. اگر رایش اروپا را از دست می‌داد، آلمان برای همیشه از صحنه تاریخ محو می‌شد. سیاست «تسلیم بی‌قیدوشرط» متفقین این را به صراحت اعلام کرده بود: برنامه ما برای آلمان بعد از جنگ شامل تجزیه، اشغال و خلع سلاح است. هیتلر از همان روزهای اول می‌دانست چه خطر بزرگی پیش رویش است و در کتاب نبرد من نوشته بود: «آلمان یا به ابر قدرت تبدیل خواهد شد یا اصلاً وجود نخواهد داشت.»

از نظر متحدان انگلیسی - آمریکایی، جنگ برای نرماندی صرفاً جنگ علیه نازیسم نبود، بلکه دفاع از دموکراسی لیبرال بود و تعادل قدرت را در جهان موجب می‌شد. بریتانیا و آمریکا با شوروی در رقابت بودند: ارتش سرخ در جبهه شرقی سربازان هیتلر را از پا درآورده بود و یک میلیون و ششصد هزار سرباز روسی از طریق لهستان و لیتوانی به سمت آلمان در حرکت بودند. اگر نیروهای انگلیسی - آمریکایی از غرب به هیتلر حمله نمی‌کردند، احتمال داشت استالین برلین را تصرف کند و یک دیکتاتور، جانشین دیکتاتوری دیگر شود.

از سوی دیگر، بریتانیا برای آینده خود می‌جنگید. اگر متفقین در نرماندی شکست می‌خوردند و در دریا مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند، ممکن بود آمریکایی‌ها عملیات را به جبهه ژاپن و اقیانوس آرام بکشانند و جنگ چند سال دیگر ادامه پیدا کند. شاید آمریکا توان خود را باز می‌یافت، اما بریتانیا نمی‌توانست.

حمله به فرانسه برای همه نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. هنوز تا پایان جنگ راه زیادی باقی مانده بود؛ دست‌کم یک سال. هنوز پایان جنگ نوشته نشده بود. استراتژی ژنرال آیزنهاور مستلزم پیاده‌سازی گسترده نیروها در اروپا و ایجاد مسیری مطمئن و وسیع برای حمله‌ای کوبنده به رایش بود.

فرانسه محتاط عمل می‌کرد. در نرماندی، مردم هنوز آخرین حملات برق‌آسای تابستان ۱۹۴۰ را به یاد داشتند. فاجعه عظیمی بود. هر خانواده‌ای

هنوز عزادار عزیزی بود. یکشنبه‌ها، زنان بیوه در کلیساهای سنگ‌نمای خاکستری‌رنگ به یاد همسر و پسرهایشان و به امید روزهای بهتر شمع روشن می‌کردند. این‌بار فرانسه با چالش روبه‌رو شد. ورماخت برای تقویت خطوط مقدم در نرماندی ناچار بود از وسط فرانسه‌ای عبور کند که پر از شورشیان جنگجو و متخاصم بود؛ شورشیانی که به نقل از مایکل فوت، تاریخ‌نویس واحد اجرایی عملیات ویژه در فرانسه، «اکثراً آموزش‌دیده بودند و واحد اجرایی عملیات ویژه تقریباً همه آن‌ها را مسلح کرده بود».

این همان جنگی بود که سازمان برای آن ساخته شده بود. سال‌ها سازماندهی و جذب مأموران مخفی، فرار و گریز و تحمل رنج و سختی، همه‌وهمه در پایانی حماسی به اوج خود می‌رسید. تمام آن شب‌های مهتابی که لیز و همکارانش در منطقه به انتظار رسیدن مواد منفجره لحظه‌شماری می‌کردند، حالا به نتیجه می‌رسید. ژنرال آیزنهاور در ماه ژوئیه اعلام کرد: «این فعالیت‌های خرابکارانه متعدد و همزمان، همگام با تلاش متفقین، باعث شد حرکت سربازان آلمانی به مناطق جنگی به میزان قابل‌توجهی به تعویق بیفتد.»

تانک‌های هیتلر در تابستان ۱۹۴۴ نتوانستند حملات برق‌آسا را تکرار کنند. وقتی خطوط آهن در سرتاسر فرانسه تخریب شد، لشکرهای زرهی منتخب اس‌اس مجبور شدند از جاده‌هایی عبور کنند که سراسر مین‌گذاری شده یا با تنه درختان مسدود شده بود. پل‌ها نیز در اثر انفجار فروریخته بودند. این موانع محدودیت‌های زیادی برای سربازان رایش ایجاد کرد و ورود آن‌ها به نرماندی را تقریباً سه هفته به تعویق انداخت. به گفته فوت «وقتی در نهایت به اردوگاهشان در نزدیکی خط مقدم خزیدند، نفس راحتی کشیدند، چون بالاخره به جایی رسیده بودند که با سربازان واقعی روبه‌رو بودند، نه با آن تروریست‌های لعنتی. توان جنگی آن‌ها نیز نسبت به اول جنگ کاهش یافته بود. شاید بتوان لشکر زرهی آلمان را به مار کبرایی تشبیه کرد که با دندان‌های نیشش به سر چوبی حمله کرده بود که به طرفش دراز کرده بودند تا وسوسه‌اش کنند. چنین ماری دیگر زهر زیادی نخواهد داشت.»

قوای کمکی نازی‌ها مستقیم از قلمرو شبکه ساینتیست تحت فرماندهی کلود دو بیساک عبور کرد. وقتی و در صورتی که هیتلر دستور عقب‌نشینی می‌داد، این نیروها باز هم باید از قلمرو کلود و از میان ماک‌ها برمی‌گشتند.

در اوج جنگ، لیز و کلود تیم موفقی در نرماندی بودند. لیز منطقی‌تر از آن بود که با پارتی‌بازی از کلود تعریف کند و با این حال عملکرد او را «واقعاً درجه‌یک» توصیف می‌کرد. کار آن‌ها سخت بود. نزدیک‌ترین ستوان‌ها به آن‌ها دستگیر و در تیراندازی‌ها کشته شده بودند، اما لیز از اینکه معاون برادر بزرگ‌ترش بود «لذت می‌برد».

ماکی‌های شبکه‌ی ساینتیست هر روز مشغله داشتند. پیش از روز دی، کلود اجازه‌ی هیچ‌گونه فعالیت خرابکارانه‌ای را نداده بود، ولی حالا، پس از چند سال فعالیت مخفیانه، شبکه اجازه داشت آشکارا وارد جنگ شود. شبکه «در زمینه‌ی فعالیت‌هایی که در مقیاس کوچک انجام می‌شد بسیار فعال بود و اگر این فعالیت‌ها به اندازه‌ی کافی تکرار می‌شد، می‌توانست جلوی یک ارتش سرباز را بگیرد». کلود انتظار داشت حمله‌ی متفقین باعث شود سایر پارتیزان‌های جنگجو هم وارد عمل شوند، ولی وقتی عملیات خرابکارانه‌ی سایر شورشیان مثل گولیست‌ها یا کمونیست‌ها را در قلمرو خود بررسی کرد، هیچ نشانی از آن‌ها ندید. او گفت آن دسته از گروه‌های مقاومت فرانسه که خود فرانسه سازماندهی کرده بود ظاهراً دست‌نیافتنی بودند. «ارتش سرّی آن‌قدر سرّی است که یافتنش غیرممکن است!» فرماندهان متفقین عمدتاً از ارتش مخفی تعریف و تمجید می‌کردند. آن‌ها در گزارشی که بلافاصله بعد از روز دی منتشر شد، اعلام کردند عملکرد مقاومت «بسیار فراتر از» انتظاراتشان بوده و آن‌ها «نه تنها در عمل متحد بودند، بلکه از روحیه‌ی جنگجویانه‌ی بالایی هم برخوردار بودند». اما پس از آن حمله‌ی متفقین متوقف شد.

با آنکه حمله به قول چرچیل «بزرگ‌ترین کاری بود که در زندگی‌مان انجام داده بودیم»، شش هفته پس از آن چندان تأثیرگذار نبود. پیش‌روی در نبرد برای عبور از سواحل نرماندی بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود. تا پایان ژوئن، آمریکایی‌ها موفق شدند شبه‌جزیره‌ی کوتانتن را تصرف کنند که شبیه انگشت شست دست به طرف کانال مانش اشاره می‌کرد و بندر شربورگ در نوک آن قرار داشت، ولی آن بندر مخروبه، مین‌گذاری شده، متروکه و به قدری ویران بود که ارزش جنگیدن نداشت. نیروهای آمریکایی خط مقدم چند هفته‌ای در آن شبه‌جزیره ماندند و پیش رفتند. ارتش بریتانیا و کانادا نیز نتوانستند در روز دی شهر کان را که نزدیک‌ترین شهر به سواحل بود، تصرف کنند و تصرف آن شهر چهل و چهار روز بعد از روز دی میسر شد.

حمله به اروپا تا ماه ژوئیه با مانع روبه‌رو شد. این بن‌بست یکی از مشکلات اصلی برنامه‌ریزی عملیات اورلرد بود: متفقین که علاقه‌ی شدیدی به عملیات سرّی و غافلگیرکننده داشتند، برای ورود نیروها و تجهیزات از طریق بندری وارد ساحل شدند که در آب‌های عمیق نبود. به همین دلیل نتوانستند مواد غذایی و سوخت کافی را برای پیش‌روی نیروها همراه بیاورند. آن‌ها چندین بندر مصنوعی را از انگلستان روی آب‌های کانال مانش شناور کردند، اما شرایط جوی مناسب نبود و طوفان‌هایی که می‌گفتند یک‌بار در عمر هرکسی اتفاق می‌افتد، سواحل را در هم کوبید و تأسیسات آن‌ها را از بین برد. این طوفان‌ها در خطوط انتقال سوخت از میان کانال مانش نیز اختلال ایجاد کردند. آلمانی‌ها نتوانستند مانع متفقین شوند، ولی طوفان‌ها مانع بزرگی برایشان ایجاد کردند.

هجوم به معنای واقعی کلمه در گل گیر کرده بود. نرماندی منطقه دشواری برای حمله کردن بود: چراگاه‌ها و باغ‌های سیب با پرچین‌های محکم و ضخیمی به بلندی دو تا سه متر که قرن‌ها قبل ساخته شده و در اعماق زمین فرورفته بود، از یکدیگر جدا شده بودند. بوکاژ(۲۹۳)ها زیبا ولی دردسرساز بودند. تیراندازهای آلمانی درون چاله‌های عمیق و پشت گزنه‌های بلند پنهان می‌شدند. از طرف دیگر، تانک‌های شرم‌ناهی نمی‌توانستند به راحتی از روی آن‌ها عبور کنند. برنامه‌ریزان نظامی تصور می‌کردند ورماخت «مرگ دردناکی» خواهد داشت، ولی در واقع از بین بردن بوکاژها دردناک‌تر بود.

متفقین گیر افتاده بودند. نیروهای اکتشافی تا چند هفته فقط به داخل اروپا سرک می‌کشیدند، بی‌آنکه بتوانند وارد آن شوند. طی آن مدت هزاران نفر جان خود را از دست دادند. نیروهای آزادی‌بخش خودخوانده یک ساحل و یک شبه‌جزیره در اختیار داشتند، ولی نمی‌توانستند جنگ را به داخل کشور پیش ببرند. هیتلر همچنان قاره را در تصرف داشت. سواحل نرماندی به معنی فرانسه نبود.

با محصور شدن نیروها در حاشیه قاره، فرماندهان تصمیم گرفتند راه گریزی پیدا کنند و دیوار آتلانتیک را از بین ببرند. این تصمیم منجر به آغاز عملیات کبرا شد، عملیاتی با بمباران شدید و پیش‌روی مستمر به وسعت شش کیلومتر از شبه‌جزیره به داخل اروپا. کبرا در قلمرو شبکه ساینتیست متمرکز شده بود.

در آن تابستان که باران بی‌رحمانه می‌بارید، لیز هر روز سوار دوچرخه می‌شد. ماه‌ها بود که ماکه‌های شبکه ساینتیست در آن منطقه پر از پستی‌وبلندی و پر از مزارع کشاورزی و دامپروری، سربازان آلمانی را آزار داده بودند، به این امید که کفه ترازو را به نفع متفقین پایین بیاورند. کلود شب‌ها را در انبارهای علوفه سر می‌کرد و بوی کود می‌داد. او گفت: «می‌دانستم استراحتی در کار نیست.» بعضی شب‌ها قرار بود شصت محموله به دستشان برسد. ولی او که نمی‌توانست همزمان همه‌جا باشد. وقتی کلود نمی‌توانست فرمان دهد، لیز این کار را می‌کرد. «وقتی برادرش در سفر بود» خواهرش لیز «به عنوان فرمانده شبکه جای او را می‌گرفت».

یک شب که لیز همراه با گروه کوچکی به سمت شهر شَم می‌رفت تا هماهنگی‌هایی با دیگر شورشیان انجام دهد، با گروهی از سربازان آلمانی مواجه شد که از یک بوکاژ به افراد او شلیک کردند. طبق آنچه در گزارش نوشته شد «سلاح‌های اتوماتیک ما در برابر سلاح‌های ماوزر(۲۹۴) آلمانی‌ها معجزه کردند». آن شب چند آلمانی کشته شدند، بدون آنکه حتی یک نفر از «سربازان» لیز آسیب ببیند.

یکی از خطرناک‌ترین مسائلی که لیز را تهدید می‌کرد، پرچمدار دو فیلیس لتور اپراتور رادیوی تازه‌کار شبکه بود. «او دختر بسیار شجاع و مشتاقی بود، ولی بسیار دست‌وپاچلفتی بود.» بیست و سه سال بیشتر نداشت و جزء جوان‌ترین و آخرین زنانی بود که واحد اجرایی عملیات ویژه

استخدام کرده و به فرانسه اعزام کرده بود. او به سنی رسیده بود که به عنوان مأمور مخفی وارد منطقه شود، ولی ظاهر و رفتارش او را کم سن و سال تر نشان می داد. نابالغی و اضطراب، دو خصیصه مهم بودند که مانع از موفقیت مأموریت های سری می شدند و فیلیس هر دو خصیصه را داشت. مطابق سرگذشت جعلی اش او دانش آموز چهارده ساله ای بود که از سواحل فرار کرده بود تا با اقوامش زندگی کند و اکنون در تعطیلات تابستانی به سر می برد. او سعی می کرد با سربازهای آلمانی مثل دخترهای نوجوان و سربه هوا حرف بزند و به قول خودش «طوری درباره همه چیز و همه کس حرف می زدیم که انگار می خواهم کمکی به آنها بکنم». او به قدری سربه هوا بود که پیام های رمزی را در خانه امنش جا می گذاشت و می رفت. یک روز لیز آب نباتی انگلیسی به فیلیس داد که با محموله ها از طریق چتر نجات برایشان فرستاده بودند. فیلیس آن را با شوق و ذوق خورد، کاغذش را مچاله کرد و آن را وسط خیابان پرت کرد. لیز با خود فکر کرد: «چه دختر بی حواسی.» کار با چنین دختری مثل بازی با تفنگی بود که خشابش پر باشد.

به نقل از کلود، فیلیس کارهای رادیویی اش را «ابلهانه اما جسورانه» انجام می داد و سعی می کرد ثابت کند امیدش را از دست نداده است. او هم مثل خیلی از دخترهای دیگر در فرانسه بافتنی بلد بود و با استفاده از دانه های زیر و رو پیام هایش را که به زبان مورش بود، روی پلیورها و شال ها می بافت. می گفت: «گره حلقه ساز معمولی می تواند معادل نقطه و دانه ای به شکل عدد هشت انگلیسی می تواند معادل خط را نشان دهد.»

ولی هوش و ذکاوت او تأثیری در وضعیت شغلی او به عنوان اپراتور رادیو نداشت. وقتی فیلیس پیام ها را منتقل می کرد، دستگاه های جهت یاب نازی ها رد سیگنال های رادیویی او را گرفتند و وارد فرکانس های او شدند، طوری که فیلیس صدای نویز را روی خطش شنید. ون های آلمانی که گاهی به شکل آمبولانس یا کامیون باری درآورده می شدند، سیگنال ها را با روش مثلث بندی دنبال می کردند و به آنها نزدیک تر می شدند. آنها فقط یک ساعت با گروه لیز فاصله داشتند. در نهایت، ماکه های تحت فرمان لیز نارنجکی را به سمت ون دنبال کننده پرتاب کردند. یک زن آلمانی و دو فرزندش در این حمله کشته شدند. فیلیس باز هم بدون توجه به امنیت و با سهل انگاری در مراسم خاکسپاری عمومی آنها شرکت کرد. «شنیدم که من مسئول مرگ آنها بودم. احساس خیلی بدی داشتم.»

فیلیس از جنگ به شدت می ترسید و از نظر فرماندهانش تهدید محسوب می شد. به ساکنان نرماندی دستور داده بودند سر جایشان بمانند، چون ارتش آلمان پشت جبهه مستقر شده بود. «عبور و مرور در منطقه ممنوع شده بود»، بنابراین لیز پابه پای فیلیس رکاب می زد تا او تنها نباشد و خطری تهدیدش نکند. آنها روزها به سراغ فرستنده های رادیویی برای انتقال پیام های تعیین شده می رفتند و نیمه شب ها در تکاپو بودند تا محموله فرستاده شده با چترهای نجات را تحویل بگیرند. فیلیس سوار بر دوچرخه در خیالاتش غرق می شد. به هواپیماهای متفقین که بالای سرش پرواز

می‌کردند نگاه می‌کرد و در ذهنش خلبان‌های جوانی را تصور می‌کرد که از کنار هم رد می‌شدند و «دستی روی شانه هم می‌زدند و بعد از یک حمله به هم تبریک می‌گفتند». نرماندی سراسر آسمان و زمینی شده بود که چاله‌های ترکش‌های حملات هوایی آن را شبیه آبله‌رویان کرده بود. خلبان‌های بمب‌افکن‌ها هرگز پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند تا ببینند چقدر ویرانی بر جای گذاشته بودند و «چه قتل‌عامی به راه انداخته بودند». ولی فیلیس همیشه این فجایع را می‌دید. لیز پارتیزان‌های دیگری را مأمور کرده بود تا دستگاه‌های فرستنده و گیرنده و باتری‌های فیلیس را جابه‌جا کنند. خودش هم کریستال‌های رادیو را زیر پیراهنش جاسازی کرده بود.

در یکی از روزهای وسط تابستان که لیز و فیلیس به سمت مخفیگاهی رکاب می‌زدند و گل‌ولای به دامن‌های چاک‌دارشان پاشیده بود و بلوزهایشان خیس عرق بود، به ایستگاه بازرسی آلمانی‌ها رسیدند. نگهبان دست تکان داد و از فیلیس و لیز خواست برای بازجویی توقف کنند و مدارکشان را نشان دهند تا ثابت کند در جایگاه بالاتری است و بر آن‌ها تسلط دارد. مانند آدمی ماجراجو تفنگش را با غرور از شانه‌اش آویخته بود و دستش را روی قنداق آن گذاشته بود.

نازی‌ها عمدتاً با غیرنظامیان فرانسوی رفتار خوبی داشتند، ولی به تدریج که فرانسه از چنگشان بیرون می‌رفت، ادب و نزاکت هم فراموششان می‌شد. چند روز قبل، در همان نزدیکی قلمرو لیز، به مأموری که مدارکی را جابه‌جا می‌کرد، بدون کندن لباس تعرض کرده بودند. می‌گفت: «یکی از مأموران مرا سفت نگه داشته بود. اول می‌خواستم بزمنش، ولی با خود فکر کردم نباید این کار را بکنم، چون مدارکی زیر لباسم قایم کرده بودم و اگر نمی‌توانستم مبارزه کنم، ممکن بود من را بگیرند و برهنه‌ام کنند و اوضاع از آن هم بدتر شود.»

وقتی سرباز آلمانی دورتادور لباسش را لمس کرد، لیز عکس‌العملی نشان نداد. نور خورشید تابستان چشم‌هایش را می‌زد. دست‌های سرباز از روی قسمت‌های بزرگ رادیوی زیر لباس رد شد و به خیر گذشت. لیز الگوی آن دخترک اپراتور رادیوی «بی‌مغز» بود. (به قول لیز: «اگر فیلیس را جای من گشته بودند احتمالاً دستگیر می‌شد.»)

در تابستان ۱۹۴۴، پروپاگاندای آلمانی بار دیگر اعلام کرد که از هم‌اکنون با تمام پارتیزان‌ها به مثابه نیروهای چریکی رفتار خواهد شد که وطن‌فروشان، مخالفان، چریک‌ها، خرابکارها، ارتش نامنظم و جاسوسان را شامل می‌شود. شهروندان شورشی فرانسه از حقوق زندانیان جنگ بی‌نصیب خواهند بود و بدون محاکمه اعدام خواهند شد. دستور محرمانه و غیرقانونی کماندوی هیتلر در سال ۱۹۴۲ دیگر آشکارا از طریق رادیو پخش می‌شد و حدود صد و پنجاه هزار نیروی میهن‌پرست فرانسوی را در بر می‌گرفت.

سرباز ورماخت حین بازجویی بدنی چند ضربه به پهلوه‌های لیز زد تا مطمئن شود تفنگ ندارد. چیزی نمانده بود همه‌چیز افشا شود، هویت واقعی‌اش لو برود و اعلام کند از اعضای مقاومت است.

اما سرباز آلمانی گفت که آزادند و می‌توانند بروند.

فیلیس و لیز برگشتند و سوار دوچرخه‌هایشان شدند.

وقتی لیز شروع کرد به پدال زدن، قطعه‌ای از رادیو از زیر دامنش افتاد و دنگ صدا کرد.

لیز خم شد، کریستال را برداشت و بی‌آنکه به روی خودش بیاورد پدال زد و رفت.

در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۴، چهل و نه روز بعد از روز دی، متفقین عملیات کبرا را شروع کردند. بمباران هوایی بی‌سابقه‌ای استحکامات آلمانی‌ها را در سن‌لو هدف قرار داد و به دنبال آن، متفقین روی توان آتشی نازی‌ها تمرکز کردند و در نهایت دیوار دفاعی نازی‌ها در نورماندی را شکستند. از دژ مستحکم هیتلر دیگر چیزی نمانده بود. آن مسیر شش‌کیلومتری در عرض یک شب به آزادراهی برای آمریکایی‌ها بدل شد و حرکت پاورچین، آهسته و عذاب‌آور سربازهای متفقین از لابه‌لای پرچین‌ها جای خود را به حرکت سریع تانک‌ها و کامیون‌های آمریکایی داد. این فشار سریع به نفع فرانسه بود و سرعت حمله باعث شد بیشتر دهکده‌ها و کلیساهای قدیمی سالم باقی بمانند. همان‌طور که یکی از ژنرال‌های ورماخت پیش‌بینی کرده بود «بعد از گسستن جبهه آلمانی‌ها که از حمله متفقین جلوگیری می‌کند، تمام فرانسه از دست خواهد رفت».

ناگهان آمریکایی‌ها حمله برق‌آسای خودشان را آغاز کردند. حمله به قدری سریع و کوبنده بود که فرماندهان متفقین با کمبود اطلاعات و به قول ژنرال آیزنهاور «کمبود تأسف‌بار نیروهای سیگنال‌دهنده» مواجه شده بودند. طبق معمول، تعداد رادیوها در منطقه کافی نبود.

هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند چه اتفاقی در حال وقوع است. متفقین تا فاصله هشتادکیلومتری بعد از خط مقدم آلمانی‌ها نمی‌توانستند مکان دقیق عملیات را مشخص کنند. روزنامه تایمز لندن نوشت: «چنین برهه‌ای از زمان برای خبرنگاران جنگی تجربه‌ای دشوار و شرم‌آور است، چون نه قادر هستند بگویند چه کسی چه کاری انجام می‌دهد، نه می‌توانند دقیق بگویند چه کسی کجاست.» لیز از لابه‌لای تأسیسات ضدتانک و ضدهوایی توپخانه رکاب زد و رفت. او بیشتر از شیف از شرایط منطقه جنگی خبر داشت. در روزهای آفتابی، گردوخاکی که به هوا بلند می‌شد به کشاورزان نشان می‌داد ارتش ورماخت از کدام طرف می‌آید و رد عمیق چرخ‌ها در زمین‌های گل‌آلود نشان می‌داد به کدام سمت رفته‌اند. سیم‌های تلفن از روی تیرک‌های

صلیبی شکل کنار چهارراه‌ها آویزان بود که جهت حرکت دشمن را نشان می‌داد. صدای شلیک تیرهای متوالی از پشت پرچین‌ها شنیده می‌شد. اجساد اسب‌ها و آدم‌ها مثل کپه‌ی الوار کنار جاده ریخته شده بود و فاسد می‌شد.

خبررسانی از داخل قلمرو دشمن بسیار مهم و حساس بود و در این میان لیز نقشی حیاتی داشت. او درست قبل از شدت گرفتن حملات، مأمور چتربازی به نام کاپیتان جک هیز را تحویل گرفته بود که برادر دستیار سابق کلود در بوردو بود و وظیفه داشت طی حملات ضربتی کبرا، اخبار را به فرماندهان متفقین برساند. لیز و کلود به او کمک کردند و چند نفر از

محل‌ها را به عنوان راهنما در اختیار او قرار دادند. این افراد که همگی دونده بودند و حدود سی و یک نفر می‌شدند، می‌توانستند مخفیانه به منطقه جنگی بروند، وارد قلمرو متفقین شوند و «اخبار مربوط به وقایعی را که پشت خطوط دشمن می‌گذشت» در اختیار فرماندهان قرار دهند. ماک‌های دونده تحت فرمان لیز در تشخیص مکان جبهه که هر روز بیشتر به داخل خاک فرانسه پیش‌روی می‌کرد استاد بودند و فیدیپیدس (۲۹۵)های مدرن محسوب می‌شدند.

ارتش آلمان هنگام عقب‌نشینی متلاشی شد. ارتش ورماخت «پراکنده، نامنظم و نابسامان» بود. شش سالی می‌شد که جنگ هیتلری ادامه داشت و سلاح‌ها و تجهیزات رایش کهنه شده بودند و در مقایسه با سازوبرگ نو و براق آمریکا، پیشرفته‌ترین کشور صنعتی نوین در جهان، کاری از پیش نمی‌بردند. سربازهای آلمانی دو سال بود به مرخصی نرفته بودند. نیروهایی که در نرماندی به زحمت حرکت می‌کردند یا پسرهای «نحیف و نزار» پانزده شانزده ساله‌ای بودند که نبرد با ارتش سرخ در زمستان‌های طاقت‌فرسا پوستشان را کنده بود یا «گردان‌های شرقی» اسرای جنگی بودند که از جبهه‌های دوردست شوروی مثل ارمنستان، گرجستان و آذربایجان به کار گرفته شده بودند. نیروهای نخبه‌ی اساس دیگر حرفه‌ای‌ترین و پیشروترین نیروهای جهان نبودند، بلکه نیروهای تدافعی و حقیری بودند که جز عقب‌نشینی کاری از دستشان برنمی‌آمد. در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴، تلاش افسران ارشد آبور برای ترور هیتلر باعث شد فرماندهان نازی همگی از آینده خود بیمناک شوند و نابسامانی عقب‌نشینی از آنچه بود وخیم‌تر شود.

لیز ضمن یادآوری آن روزها گفت: «ما شاهد بودیم که تمام سربازان آلمانی از دریا دور می‌شدند و با سرعت بیشتری از دهکده‌ی ما عقب‌نشینی می‌کردند.» مقر اصلی شبکه‌ی ساینتیست مدرسه‌ای محلی بود که نقش ساختمان شهرداری را ایفا می‌کرد. تابستان بود و جنگ و به همین دلیل مدیر مدرسه آن را در اختیار مقاومت قرار داده بود.

وقتی عقب‌نشینی آلمانی‌ها به شهر سن - مار - دو - دزر (۲۹۶) نزدیک شد، ورماخت نیز ساختمان دوطبقه و ساده‌ی مدرسه را برای ایجاد پایگاه تصرف کرد. ماک‌ها از آشپزخانه که در پشت ساختمان بود مخفیانه وارد و خارج می‌شدند، درحالی‌که فرماندهان هیتلر کلاس‌ها و غذاخوری را که در قسمت جلوی ساختمان بود تصاحب کرده بودند.

بیرون مدرسه تابلویی زده بودند و روی آن با مهر رسمی مرکز فرماندهی آلمان خطاب به کشاورزان نوشته بودند: «هیچ‌چیز نباید بیرون خانه‌ها گذاشته شود و همه باید مراقب زن‌ها باشند، چون افسران و افسران فاقد درجه‌ی آلمانی مسئولیتی در قبال آسیب‌ها و صدمات وارده از سوی روس‌ها ندارند.» نازی‌ها هرگونه حمایت از خشونت روس‌ها را انکار می‌کردند.

به گفته‌ی لیز «همسر مدیر مدرسه زن خانه‌دار و صاف‌وساده‌ای بود که دوست داشت همه‌چیز درست و منظم انجام شود». سربازان ارتش آلمان که یونیفورم‌های کثیف و ژنده به تن داشتند و به زبان‌های مختلفی حرف می‌زدند، آینده‌ی تلخ و ناخوشایند خود را پیش‌بینی کرده بودند و در مصرف شیر و کره و پنیرهای شل نرمندی زیاده‌روی می‌کردند. یک روز که به سراغ آشپزخانه‌ی مدرسه رفته و با تخم‌مرغ برای خود غذایی سر هم کرده بودند، همسر مدیر به شدت رنجیده شد. «املت را این‌طوری درست نمی‌کنند.» آشپزخانه متعلق به او بود و او آشپزی فرانسوی بود. او به سربازهای وحشی یاد داد چطور املت درست کنند.

موج عقب‌نشینی نازی‌ها از نرماندی تا اوت ۱۹۴۴ روند افزایشی داشت. وقتی ورماخت مدرسه را تصاحب کرد، سربازانش آپارتمان کوچک لیز را نیز اشغال کردند. چهل سرباز روسی عبوس با چکمه‌های گل‌آلود لابه‌لای وسایل ناچیز لیز را جست‌وجو می‌کردند، کمد مواد غذایی‌اش را زیر و رو می‌کردند، کنجکاوانه به سراغ لباس‌های زیرش می‌رفتند و می‌گفتند هدف از این بازرسی دقیق صرفاً این است که «وسایل او را به مکان امنی منتقل کنند». وحشی‌گری‌ای که ویژگی پرآوازه‌ی ارتش سرخ بود و رمز پیروزی در استالینگراد به شمار می‌رفت، در فرانسه رفتاری نفرت‌انگیز محسوب می‌شد. به گفته‌ی کلود «اسرای روسی رفتار بسیار بدی داشتند، خانه‌ها را غارت می‌کردند و زن‌ها را آزار می‌دادند».

لیز به مأمور مسئول آن‌ها که از سربازان درجه‌دار آلمانی بود متوسل شد و گفت که اینجا خانه‌ی اوست و او بیوه‌زنی تنهاست و از او خواست سربازانش را کنترل کند.

اما او شانه بالا انداخت و گفت: «کار زیادی از دستش برنمی‌آید.» سپس برای اینکه نشان دهد دیسپلین نظامی دارد و از نژاد برتر آریایی

است، کاری کرد تا الگویی برای روس‌های زیردستش باشد. به طرف کمد رفت و، بدون نگاه کردن به محتویاتش، درش را بست، کلید را در قفل چرخاند و کلیدش را تحویل لیز داد و گفت: «بفرمایید. من در کمد شما را بستم.»

لیز داخل کمد یک بسته چای انگلیسی داشت.

یکی از سربازان تنبل روی تشک قلمبه‌سلمبه لیز کف زمین خوابیده بود. بقیه هم روی کیسه خوابی که لیز از چتر نجات ابریشمی قدیمی دوخته بود، چمباتمه زده بودند.

لیز گفت: «خواهش می‌کنم. لطفاً از روی کیسه خواب من بلند شوید و بدهیدش به من.»

سربازان روسی که دیدند افسر آلمانی بالای سرشان ایستاده، با اکراه قبول کردند. لیز چند تکه لباس، دامن و ژاکت برداشت و شتابان از اتاق بیرون رفت. او گفت: «سعی می‌کردم وقار و منانتم را حفظ کنم.» او همه چیز را داخل کیسه دوخته شده از چتر نجات متفکین چپاند، کیسه‌ای که اگر متوجه‌اش می‌شدند، مرگش حتمی بود. سپس عذرخواهی کرد و از خانه خودش بیرون رفت.

با حملات نیروهای آمریکایی در نورماندی، فرانسه مسیر آزادی را می‌پیمود.

در اولین هفته ماه اوت، هیتلر موضع جدیدی اتخاذ کرد. متفکین در حال پیش‌روی بودند و هر روز برای انتقال مواد غذایی و سوخت از سواحل به نیروها مسافت طولانی‌تری باید طی می‌شد. در نتیجه هیتلر تصمیم گرفت خطوط انتقال منابع را مسدود کند. مشاورانش عقیده داشتند حمله متقابل محکوم به شکست است و نازی‌ها در جنگ برای فرانسه مدت‌هاست که باخته‌اند و حالا زمان عقب‌نشینی است و دیگر نمی‌توان در برابر نیروهای هوایی متفکین واکنش تدافعی داشت. با این حال، پیشوا به نیروهای آمریکایی در فاصله میان آورانش و مورتن، در قلمرو شبکه ساینتیست، حمله سختی کرد.

این اشتباه بسیار بزرگی بود؛ چراکه متفکین با استفاده از رمزگشای انیگما پیام‌های هیتلر را می‌خواندند و حملاتش را پیش‌بینی می‌کردند. در اولین روز حمله، آلمانی‌ها شهر مورتن را تصرف کردند. بعد از یک هفته مبارزه فشرده و تنگاتنگ، شهر پس گرفته شد و هفت مرتبه این اتفاق تکرار شد. شهر مورتن، لابه‌لای اطلاعات پیشرفته و قدرت محض و تلاش نیروی هوایی، به قول نخست‌وزیر چرچیل، «سلاخی» شد.

جبهه آلمانی‌ها ویران شد. فورست پوگ، تاریخ‌نویس جنگی ارتش آمریکا، درباره آن نقطه عطف تاریخی می‌گوید: «ما از حرکت ذره‌ذره میان پرچین‌ها به چنان نبرد نظامی بزرگی رسیدیم که تمام نورماندی و برتانی میدان جنگ ما بود.»

ضدحمله هیتلر فاجعه خونباری بود که در برهه حساسی از تاریخ روی داد. تا ۸ اوت ۱۹۴۴، یعنی شصت و سه روز پس از روز دی، متفقین به سمت قلمرو لیز حرکت می‌کردند. ژنرال جورج پتن شهر لومان و سپس الانسون را گرفت. ارتش آمریکا از سمت چپ به نازی‌ها نزدیک می‌شد و نیروهای کانادایی و بریتانیایی از سمت شهر کان. ورماخت در شهر قلیز محاصره شده و به اصطلاح «گیر افتاده» بود. به نقل از عمر بردلی، ژنرال آمریکایی، «این فرصتی است که فقط یک‌بار در یک قرن برای یک فرمانده پیش می‌آید. ما داشتیم آن ارتش متخاصم را نابود می‌کردیم و راهمان را تا مرز آلمان ادامه می‌دادیم».

تا چند روز دیگر، آمریکایی‌ها از قلمرو لیز و کلود می‌گذشتند و تقریباً بی هیچ مانعی به مسیرشان ادامه می‌دادند. ماک‌های شبکه ساینتیست، در امتداد رود اورن، آخرین جنگجویان آلمانی را هم کم‌کم از مخفیگاه‌هایشان بیرون می‌کشیدند. نیروهای تازه‌نفس فرانسوی هم به آن‌ها پیوستند. این نیروها به مردان نفتالینی معروف بودند؛ چراکه یونیفورم‌های قدیمی‌شان چهار سال در کمد مانده و خاک گرفته بود. آن‌ها این شعار انتقام‌جویانه را تکرار می‌کردند: «هر آلمانی سزای عملش را می‌بیند.» منطقه‌ای که از سال ۱۹۴۰ در چنگ نازی‌ها بود، در تابستان ۱۹۴۴ بار دیگر مال فرانسوی‌ها می‌شد، ولی تا آن‌موقع، لیز هنوز مجبور بود، هویت جعلی‌اش را حفظ کند و در آن اوضاع هرج و مرج و بی‌قانونی، به رهبری سربازان مخفی واقعی ادامه دهد.

هوا بالاخره گرم شد و لیز با دوچرخه‌اش از میان گله پشه‌ها رد شد. کامیون‌ها و تانک‌های خراب و ازکارافتاده کنار جاده‌ها افتاده بودند و لاشه اسب‌ها کنار واگن‌های واژگون قطار تلنبار شده بودند. قفس‌های مخصوص زندانیان اینجا و آنجا دیده می‌شد و صلیب‌های چوبی مثل گل داوودی از زمین سبز شده بودند و کلاهخودهای آهنی از آن‌ها آویزان بود.

سربازی آلمانی جلوی لیز را گرفت. باز هم بازجویی. سوار بر دوچرخه ایستاد و آماده شد تا مدارکش را نشان دهد. سرباز دستور داد: «از دوچرخه‌ات پیاده شو.»

با دست‌های کثیف و کت و کلفتش دسته دوچرخه را گرفت و محکم تکان داد تا او بیفتد. دشمن در آخرین روزهایش در فرانسه چیزهای زیادی را می‌خواست مصادره کند که یکی از آن‌ها دوچرخه لیز بود. سرباز با خودش فکر می‌کرد کشورش در حال عقب‌نشینی است، پس بهتر است به جای آنکه خودش را تا خط دفاعی کیتزینگنر (۲۹۷) سلانه‌سلانه بکشانند، با دوچرخه برود.

از طرفی، لیز بدون دوچرخه نمی‌توانست مأموریتش را انجام دهد.

بنابراین با تمام قدرت ایستاد و سعی کرد از موضع بالاتری که داشت استفاده کند: «نه! به مافوقت اطلاع می‌دهم.»
سرباز از تهدید لیز جا خورد. دزدی خلاف مقررات بود. نازی‌ها حتی موقع عقب‌نشینی هم به طور غریزی به مافوقشان واکنش نشان می‌دادند.
لیز ادامه داد: «قرار است مافوقت را ببینم. به او می‌گویم.»
سرباز دوچرخه را رها کرد.

۱۳ اوت ۱۹۴۴، یعنی شصت و هشت روز پس از روز دی، نیروهای آمریکایی از قلمرو شبکه ساینتیست عبور کردند و به پیش‌روی ادامه دادند.
دو روز بعد، فرماندهی نازی‌ها طی تصمیمی موسوم به «تصمیم بزرگ» اعلام کرد قصد دارد از جبهه نورماندی عقب‌نشینی کند. همان روز، ژنرال آیزنهاور دومین حمله خود را در فرانسه و از سواحل مدیترانه آغاز کرد. در این حمله که عملیات دراگون نام گرفت، صد و پنجاه و یک هزار نفر از سربازان متفقین از سواحل آژور وارد خاک فرانسه شدند.
هیتلر هفتادمین روز پس از روز دی، یعنی ۱۵ اوت ۱۹۴۴، را بدترین روز زندگی‌اش نامید.
روز ۱۷ اوت ۱۹۴۴، هفتاد و دومین روز پس از روز دی، هواپیمایی آمد و کلود را به انگلستان بازگرداند، اما لیز در نورماندی منتظر ماند تا کلود بیاید و او را هم با خود ببرد.

۲۶ اوت ۱۹۴۴، هشتاد و یک روز پس از روز دی، در پاریس آزاد، ناقوس‌های کلیساهای نتردام، سکره‌گر و سایر کلیساهای شهر بی‌وقفه به صدا درآمدند.
ژنرال دوگل با گام‌های بلند در خیابان شانزلیزه، در میان انبوه جمعیتی که بازگشت او را جشن گرفته بودند، رژه می‌رفت، دست تکان می‌داد و دست می‌داد.
تصاویر دوربین‌ها حاکی از وقوع دست‌کم دو ترور ناموفق بود. مردم، یکصدا، «مارسه‌یز»، سرود ملی فرانسه، را می‌خواندند:

فرزندان میهن، به پا خیزید،
روز شکوه و سرفرازی رسیده است!

لیز منتظر بود کسی از سازمان به فرانسه بازگردد تا او را پیدا کند. او از مکان‌هایی بازدید کرد که در آن‌ها دو نفر از صمیمی‌ترین همکارانش طی درگیری مسلحانه دستگیر و کشته شدند و دربارهٔ پی‌های سوخته و دیوارهای سیاه‌شده می‌گفت: «به این خانه نگاه می‌کردم که نابود شده بود و به سرزمین پیرامونش که غرق شادی بود؛ سرزمینی سراسر سبز، پوشیده از قارچ‌های صورتی خوراکی.» نرماندی داشت به خودش می‌آمد، داشت دوباره همان شهر سرسبز و خرم پر از گله و چراگاه می‌شد.

«و این غم‌انگیز بود، چون از یک‌سو مرگ بود و از سوی دیگر زندگی.»

دو سال از روزی که لیز همراه آندره بورل با چتر نجات در منطقهٔ مهتابی فرانسه فرود آمده بود، می‌گذشت و حالا مأموریت سَرّی لیز در فرانسه تمام شده بود.

فصل ۲۵: ذهن به فکر کردن ادامه می‌دهد

راونسبروک، آلمان

اودت قولنج انگشتانش را شکست، یکی یکی آن‌ها را از بندهایشان می‌کشید و به صدای تق‌تق آرامش‌بخش آن‌ها گوش می‌داد. این تنها سرگرمی هرروزه‌اش بود. در آن سلول تاریک، فقط دو ساعت در شبانه‌روز می‌توانست بخوابد. اهمیتی نداشت آن دو ساعت چه وقت از شبانه‌روز باشد. او سه ماه و یازده روز تنهای تنها در تاریکی مطلق سلولی بدون پنجره به سر برده بود؛ ولی حتی در آن شرایط هم می‌توانست به طور غریزی به خود امید بدهد. وقتی بچه بود، فلج اطفال در فرانسه شیوع پیدا کرده بود و او به مدت سه سال فلج و نابینا شده بود، به همین دلیل، در آن شرایط همان چیزی را که در کودکی آموخته بود با خود تکرار می‌کرد: من از تاریکی نمی‌ترسم. یک هفته می‌شد که کسی برایش غذایی نیاورده بود. در اردوگاه کار اجباری همه او را فراموش کرده بودند.

در آن روزهای تهی و پوچ، که شاید هم شب بودند، اودت در ذهنش برای دخترهای خردسالش لباس طراحی می‌کرد. برای لباس‌های یکشنبه دخترهایش پارچه‌ها را با هم جور می‌کرد، پارچه‌های نخی را به هم می‌دوخت، روبان می‌زد، چین می‌کشید و چاک می‌داد. او در این باره گفت: «ذهن به فکر کردن ادامه می‌دهد.»

اودت ذهنش را روی سه دخترش، فرانسواز و ماریان و لیلی، متمرکز کرد. «تمام مدت به آن‌ها فکر می‌کردم. تمام مدت. این به من قدرت می‌داد.»

سعی می‌کرد شعرها و ترانه‌ها را به خاطر بیاورد. «شاید تصور کنید پیدا کردن موضوعی برای فکر کردن راحت بود، ولی این‌طور نبود.»

او در سلولی که طولش سه متر و عرضش دو متر بود، بدون آنکه از روی تخت سفت چوبی‌اش بلند شود، در ذهنش در خانه‌های دیگر قدم می‌زد: به خانه مادر بزرگ و پدربزرگش می‌رفت، به آپارتمان‌هایی که اوایل زندگی مشترک با همسرش در آن‌ها زندگی کرده بود و به ویلایی که همراه با پیتتر چرچیل در ساحل آזור در آن اقامت داشت. در گرمای سوزان تابستان، که گرمای سلول غیرقابل تحمل شده بود، کیسه خوابش را زیر شیر آبی که همیشه باز بود، می‌گرفت تا خنک بماند، اما در ذهنش، قالیچه‌های مشرقی نفیسی را روی کفپوش‌های چوبی پهن می‌کرد، گل‌های وحشی را در گلدان‌های نامرئی می‌گذاشت و «چیدمان تمام خانه‌هایی را که می‌شناختم، عوض می‌کردم.»

اودت جاهای مختلفی زندگی کرده بود، اما این بار در راونسبروک آلمان، بزرگ‌ترین زندان زنان در تاریخ، به سر می‌برد. این زندان اردوگاهی برای یهودیان نبود؛ در واقع هاینریش هیملر اعلام کرده بود از سال ۱۹۴۲ به بعد، راونسبروک باید عاری از یهودیان باشد.

آنجا هیچ چراغی روشن نمی‌شد، اما صداهایی که اودت در اطرافش می‌شنید بلند و وحشتناک بودند. سلول او در زیرزمین بلوک مجازات قرار داشت و صدای فریاد و ناله را هر شب از سلول‌های دیگر می‌شنید. او هیچ‌چیز نمی‌دید، فقط به همه صداهای گوش می‌داد. به نقل از فریتس زورن، فرمانده اردوگاه، «هیملر دستور کتبی داده بود زندانیان متهم به سرپیچی از قوانین با شلاقی چرمی به طول هفتاد و پنج سانتی‌متر تنبیه شوند». اودت با به خاطر آوردن آن روزها گفت: «می‌توانستم تعداد ضربات را بشمارم.» زندانبان‌های زن ضربات را به زبان آلمانی می‌شمردند، آینز، زوای، درایی. گاهی جیغ‌ها و فریادها با صدای شلیک گلوله همراه می‌شد و بعد دود فضای اردوگاه را پر می‌کرد.

ماهی یک‌بار نوبت اودت می‌شد که توجه خاصی به او شود. با توجه به اینکه می‌گفتند اودت برادرزاده نخست‌وزیر چرچیل است، رفتار ویژه‌ای با او داشتند و فرمانده زندان شخصاً به سلول او می‌رفت تا حالش را جویا شود.

حرفی برای گفتن داری؟

اودت می‌گفت نه.

کنار زورن همیشه زندانبان زن وحشی و بی‌رحمی حضور داشت و اگر اودت از چیزی شکایت می‌کرد، ناظر و سگ نگهبانش بعد از رفتن فرمانده تلافی‌اش را درمی‌آوردند. زندانیان در توصیف زنان نگهبان راونسبروک از عبارت «زنان سنگدل و وحشتناک» استفاده می‌کردند.

سال ۱۹۴۵ بود و اودت دومین سال خود را در زندان می‌گذراند. وزنش به سی و هشت کیلوگرم رسیده بود، مریض بود و سوءتغذیه داشت؛ مثل اسکلتی متحرک شده بود. دچار سل شده بود، کمرش شکسته بود و تمام تنش کپیرهایی زده بود که خونریزی می‌کرد؛ موهایش دسته‌دسته می‌ریخت؛ لوزه‌هایش به قدری متورم شده بود که موقع نفس کشیدن هم درد می‌کرد و سردرد مداومی داشت که امانش را بریده بود. «بیشتر وقت‌ها یک قدم تا مرگ فاصله داشتم. مردن خیلی راحت بود. خیلی لذت‌بخش بود.» تیغی همراهش داشت. فکر اینکه آلمانی‌ها را از لذت دیدن زجرکش شدنش محروم کند، وسوسه‌اش می‌کرد. می‌گفت فکر کردن به خودکشی خوشحالش می‌کرد. «اعتراف می‌کنم به آخر خط رسیده بودم.»

در نهایت، اودت به مریض‌خانه منتقل شد و تحت مراقبت‌های ناچیز و مضحک مخصوص زندانیانی قرار گرفت که انگیزه‌ای برای زنده نگه داشتنشان نداشتند. نور خورشید کورکننده بود و هوای تازه باعث می‌شد حالت تهوع بگیرد. وقتی در مریض‌خانه بود شنید که متفقین فرانسه را آزاد کرده بودند.

روزی که اودت از مریض‌خانه مرخص شد، باد با خود برگ‌های آورد و کنار پای او انداخت. با تعجب ایستاد و به معجزه برگ‌های خشک در روزی زمستانی

خیره شد. «در راونسبروک درختی نبود.» او برگ را نشانه‌ای از جانب خدا تلقی کرد. اودت با بهبودی نسبی‌ای که پیدا کرده بود، از سلول شماره ۴۲ زیرزمین به سلولی در طبقات بالا منتقل شد که پنجره بازی در قسمت فوقانی دیوار داشت و حداقل باریکه‌ای از نور به داخلش می‌تابید و همان کافی بود. خورشید هر روز طلوع می‌کرد و این امید را در او زنده می‌کرد که «فردا اتفاق فوق‌العاده‌ای خواهد افتاد». هر شب، باد که می‌وزید، ذرات خاکستر را به داخل سلولش می‌آورد و بوی گوشت سوخته فضای اتاق را پر می‌کرد؛ بویی که «غیرقابل تحمل» بود. تا آوریل ۱۹۴۵، در تمامی شهرهای آلمان، نازی‌ها تسلیم شده بودند. هیتلر داشت سرزمین آباواجدادی‌اش را از دست می‌داد. زندان راونسبروک در میان مسیر دو لشکر قرار گرفته بود: نیروهای شوروی و آمریکا؛ صدای انفجار بمب‌ها رفته‌رفته نزدیک‌ونزدیک‌تر می‌شد. این بود که فرمانده با زندانیانش وارد مذاکره شد: دادگاه جرائم جنگی نزدیک بود و او به زندانیانی نیاز داشت که به جای شهادت علیه او، به نفعش گواهی بدهند. در نتیجه، زندان راونسبروک را به اردوگاهی نمایشی تبدیل کرد و طوری رفتار کرد که انگار او و سایر نازی‌های همکارش «آلمانی‌های بچه‌ننه‌ای بودند که هرگز آزارشان به هیچ‌کس نرسیده است». به غیر از اودت، زندانی‌های ویژه دیگری هم بودند که وقتی پا به زندان گذاشتند، الماس داشتند که حالا ناپدید شده بود و زورن گردنبندهای جدید و درخشانش را از چشم دیگران مخفی می‌کرد. صلیب‌سرخ زندانیان خاص از نظر سیاسی را که ممکن بود درباره دوران اسارت خود حرف‌های ناخوشایندی بزنند از اردوگاه خارج کرد. فرمانده می‌خواست «نشان دهد مدیر یک مدرسه نمونه دخترانه یا مکانی تفریحی است».

تا بهار ۱۹۴۵، همزمان با حرکت متفقین به سوی برلین، پیروزی در اروپا در نهایت قطعی شد. ولی پایان جنگ جهانی دوم مسئله زنان در جنگ را یک‌بار دیگر به فرماندهان ارشد یادآوری کرد. اسامی واقعی مأمورانی که مرد بودند، در نهایت وارد لیست زندانیان شد و از حقوق و مستمری دولتی بهره‌مند شدند. مأمورانی هم که اسیر شده بودند، احتمالاً خود را معرفی کرده بودند، به این امید که بتوانند از حقوق اسرای جنگی استفاده کنند. ولی اودت و سایر زنان زندانی از چنین امتیازاتی برخوردار نبودند؛ چراکه فانی سازمانی غیرنظامی بود. جایگاه این سپاه زنان به عنوان رزمنده از ابتدا هم مشخص نبود و در پایان نیز جایگاهشان کم‌رنگ‌تر شد و در عمل فراموش شدند.

پسرها با یونیفورم‌های خاکی‌رنگشان به زودی عازم خانه می‌شدند. در این میان، بعضی‌ها هرگز به خانه برنمی‌گشتند و در عوض، نامه‌های تسلیت

برای پدرها و مادرهایشان ارسال می‌شد که حاوی خبر ناگوار مرگ فرزندشان و تاریخ و مکان فوت آن‌ها بود و از آن‌ها به دلیل خدمتی که در راه پیروزی بر استبداد کرده بودند، قدردانی شده بود. ولی پیدا کردن سربازان گم‌شده کار چندان ساده‌ای نبود. دفاتر خدمات نظامی متفقین فهرست گم‌شده‌ها را برای صلیب سرخ، واتیکان و شیف ارسال می‌کردند. آلمانی‌ها از نظر قانونی وظیفه داشتند نام‌هایی را که در لیست بود، به صلیب سرخ اطلاع دهند، ولی الزامی نداشتند اسامی افرادی را که در لیست خودشان بود، اعلام کنند. فقط زندانیانی را جست‌وجو می‌کردند که دستور جست‌وجوی آن‌ها به طور آشکار صادر شده بود. این بازی دیپلماتیکی با جان اسرای جنگی بود.

جست‌وجو برای مأموران بدون یونیفورم از آن هم پیچیده‌تر بود. در لندن، وضعیت بیش از صد نفر از مأموران بخش اف به زنگ خطری هشداردهنده تبدیل شده بود. خانواده‌ها حق داشتند بدانند چه اتفاقی افتاده است و وقتی آژانس مخفی دولتی‌ای مأمورانش را از دست می‌دهد، وظیفه دارد به بستگانشان اطلاع دهد. اما دولت برای تأمین مستمری و پرداخت غرامت از کارافتادگی مشاغلی که رسماً وجود نداشتند، کاری نمی‌توانست بکند. حتی در شرایطی که کشوری پیروز جنگ است، سازمان‌های نظامی‌اش همچنان طبقه‌بندی سختگیرانه خود را برای عملیات مخفیانه حفظ می‌کنند. مأمور مخفی خوب مأموری است که رد یا مدرکی از خود به جا نگذارد و واحد اجرایی عملیات ویژه قصد داشت مأمورانش را تا ابد مخفی نگه دارد. اگر خیابان بیکر صلیب سرخ را در جریان قرار می‌داد، ناچار بود سرخ‌هایی را نیز درباره مأموریت‌های آن‌ها بدهد که در این صورت ممکن بود اطلاعات شدیداً محرمانه جنگی که هنوز تمام نشده بود، در اختیار دشمن قرار گیرد. همچنین ممکن بود اطلاعات به دست نیروهای شوروی که رقبای جدیدی بودند و در کمین اروپا نشسته بودند، بیفتد.

در هر صورت، طرفین این مناقشه خواستار آن بودند که اسامی مأموران مخفی روی کاغذ نوشته نشود. برلین می‌ترسید پرده از جنایاتش برداشته شود و واحد اجرایی عملیات ویژه می‌ترسید ردپای عملیات مخفیانه و اشتباهات احمقانه‌اش را پشت خطوط دشمن بر جای بگذارد. وقتی متفقین در آلمان پرواز می‌کردند، یادداشت‌هایی درباره بازگشت قریب‌الوقوع سربازان به وطن با لندن ردوبدل می‌شد. اگر خیابان بیکر تمایلی نداشت اسامی مردان را وارد لیست صلیب سرخ کند، اعتراف به اینکه در این میان زنانی نیز گم شده بودند به این معنا بود که در جنگی کثیف از جنس لطیف استفاده شده بود و آن‌ها قربانی شده بودند. پذیرش چنین خطایی آسان نبود.

تا پایان زمستان ۱۹۴۵، مسئله انتشار اسامی مأموران به موضوعی بحرانی تبدیل شد. روس‌ها در حال آزادسازی اردوگاه‌های کار اجباری در لهستان بودند. نیروهای متفقین دلایل کافی داشتند تا حرف افرادی را که در لیست سربازان نبودند، اما ادعا می‌کردند نظامی هستند، باور نکنند.

راه‌های زیادی برای تأیید صحت حرف‌های مأموران به اصطلاح مخفی، اعم از زن یا مرد و اثبات فریبکار نبودن آن‌ها وجود نداشت. باید تصمیمی گرفته می‌شد. در ابتدای امر، کلنل باکمستر مطمئن بود که تیمش تلفات زیادی نداشته است و می‌گفت: «ما مطمئن هستیم آن‌ها بعد از پایان جنگ باز می‌گردند.» با وجود شواهدی که عکس قضیه را اثبات می‌کرد، باک همچنان به نیک‌رفتاری فرماندهان نظامی هر دو طرف ایمان داشت؛ اما تا ماه مارس، اطلاعاتی به لندن رسید که نشان می‌داد اتفاق وحشتناکی تحت حاکمیت رایش رخ داده بود.

سوابق نشان می‌داد سوابقی وجود نداشت. اسامی مأموران، چه واقعی و چه رمزی، هرگز در فهرست زندانیان درج نشده بود. تمامی آن‌ها در هاله‌ی قاعده‌مند ابهام جرائم جنگی نازی‌ها گم شده بودند. روی نوشته‌ای که لابه‌لای پرونده‌های زندان فرن پیدا شده بود، در ستون ملاحظات نوشته شده بود:

شب و مه. همیشه به هم زنجیر شده‌اند.

یازده ماه بعد از روز دی، جنگ در اروپا نتیجه‌ی هولناک خود را نشان داد. در ۱۶ آوریل ۱۹۴۵، فرمانده زورن از هاینریش هیملر دستور گرفت تا تمامی زندانیان تحت فرمانش را اعدام کند. اودت جزء زندانیان ویژه در راونسبروک به حساب می‌آمد که ممکن بود برای مذاکره به کار بیاید. فریتس زورن با کسانی که باقی مانده بودند، مهربان و با ملاحظه بود و با خود فکر می‌کرد وضعیت سلامتی‌شان در زندان چطور است؟ کمبود لباس دارند؟ غذا چطور؟ آیا زنانی که هنوز زخم شکنجه روی بدنشان است، حاضرند کتباً شهادت دهند که در اثر حادثه‌ای در کارخانه زخمی شده‌اند؟ جنگ داشت به پایان می‌رسید، متفقین در آلمان بودند، پس زورن تصمیم گرفت با وجود تمام رفتارهای وحشیانه و شیطانی‌اش «مثل فروشنده‌ای رفتار کند که اجناسش را حراج کرده است».

اودت در روز تولد سی‌وسه‌سالگی‌اش انگار «هزار سال» داشت. ولی وقتی در ۲۸ آوریل ۱۹۴۵، درست لحظاتی پس از نیمه‌شب، زورن وارد سلولش شد و به او گفت وسایلش را جمع کند، چون باید شش صبح راه بیفتد، هنوز زنده بود. زورن، آن مرد جذاب با موهای قرمز روشن و چشم‌های خاکستری روشن و مژه‌هایی آن‌قدر بلوند که دیده نمی‌شد، «جلوی در ایستاده بود و دستش را به نشانه‌ی بریدن سر تکان می‌داد». روس‌ها نزدیک می‌شدند و او تصور

می‌کرد «خانم چرچیل»، همسر برادرزاده نخست‌وزیر، می‌تواند مؤثر واقع شود، تصور می‌کرد اگر زندانی آمریکایی‌ها شود، آینده‌اش بهتر از آن خواهد بود که اسیر روس‌ها شود.

ساعت هشت صبح روز بعد، یکی از افسران اس‌اس به سلول اودت رفت و او را به محوطه رژه اردوگاه راونسبروک برد. اودت، روی پاشنه، لنگ‌لنگان راه می‌رفت. پاهایش هنوز در اثر کشیدن ناخن‌هایش زخم بود و قوزک پاهایش از فرط گرسنگی ورم کرده بود. او به همراه سایر زندانیان ویژه تنگ هم داخل ون سیاه‌رنگ زندان نشستند و پس از طی پانصد و پنجاه کیلومتر به سمت مرز بلژیک به اردوگاهی در نوی‌اشتات (۲۹۸) رسیدند. آنجا نه از آب خبری بود و نه از غذا. زندانی‌ها هذیان می‌گفتند و نگهبان‌ها با اشتیاق به سمت جمعیت زندانیان شلیک می‌کردند. وقتی یکی از زن‌ها جلوی پای عفونت‌کرده و علیل اودت افتاد و مرد، سایر زندانی‌ها روی سرش ریختند تا او را بخورند.

در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۴۵، آدولف هیتلر پس از خوردن یک کپسول سیانور، در پناهگاه زیرزمینی‌اش در برلین، گلوله‌ای در سرش خالی کرد. سپس نیروهایش با ریختن بنزین روی جسدش آن را سوزاندند.

بعدازظهر ۲ مه ۱۹۴۵، در نوی‌اشتات، یک کاپو (۲۹۹) به سراغ اودت رفت و گفت فرمانده زورن بیرون اردوگاه منتظرش است. او در مرسدس بنز سفیدی به همراه دو دختر لهستانی، برایش کار می‌کردند و یکی‌شان پرستار بچه‌هایش بود، نشسته بود. زورن به سمت غرب به راه افتاد. چند ماشین اس‌اس او را مشایعت می‌کردند. دامن کثیف اودت و موهای قهوه‌ای‌اش که در هم گره خورده بود، روی صندلی‌های نرم و چرمی مرسدس بنز پهن شده بود. شب گذشت و روز از راه رسید.

زورن از اودت پرسید: «می‌خواهی بدانی به کجا می‌رویم؟»

برای اودت اهمیتی نداشت. فرمانده فکر می‌کرد او شخصیت مهمی است و اودت خبر نداشت از او چه انتظاری دارد.

«خب، می‌رویم پیش آمریکایی‌ها.» هنگام صرف ناهار در جاده، به اودت کمی نوشیدنی داد و به او گفت که انتظار دارد گزارش مثبتی درباره رفتاری که با او شده است، ارائه دهد و بگوید که این رفتار انسانی و حتی محبت‌آمیز بوده است و آن‌ها حتی زمانی که اودت بیمار بود، مراقبت‌های پزشکی را از او دریغ نکردند و سلولی تمیز و نورگیر با تهویه مناسب داشت. چنین گزارشی از یکی از اعضای خانواده چرچیل به لحاظ اخلاقی بسیار ارزشمند بود. ساعت ده شب ایستگاه بازرسی آمریکایی‌ها ماشین را متوقف کرد.

زورن با لحنی حاکی از تسلیم گفت: «ایشان خانم چرچیل هستند که زندانی من بوده‌اند.» اودت هم گفت: «ایشان فرمانده راونسبروک هستند. دستگیرش کنید!»

زورن را به بیرون از ماشینش هدایت کردند، تپانچه‌اش را گرفتند، بازش کردند و روی صندلی راننده انداختند. اودت در آن ماشین آخرین مدل تنها ماند. سربازان جوان آمریکایی به او گفتند که می‌توانند جای خوابی برایش دست‌وپا کنند، ولی اودت قبول نکرد. او گفت: «نه. اگر اجازه می‌دهید می‌خواهم تا صبح همین‌جا بنشینم، چون سال‌هاست آسمان و ستاره‌ها را ندیده‌ام.»

درخواست رمانتیکی بود، ولی هدف استراتژیکی هم داشت: آن‌ها هنوز تمام اسناد و مدارک جنایات فریتس زورن را در راونسبروک از بین نبرده بودند؛ هنوز سه آلبوم عکس و اسناد و مدارکی در صندوق عقب مرسدس بنز بود. سربازی آمریکایی با گونه‌های سرخ برای اودت پتوی تمیزی آورد و اودت در لیموزین زندانبانش به خواب رفت.

بعد از دو سال، این اولین شب آزادی او بود.

اودت ۸ مه ۱۹۴۵، در روز جشن پیروزی اروپا، به میهنش بازگشت. او چمدان، تپانچه، دفتر خاطرات و لباس راحتی فریتس زورن را به همراه داشت. دخترانش منتظرش بودند.

مؤخره: زندگی‌ای پرفایده

لندن

صبح ۱۷ نوامبر ۱۹۴۶، سرود ملی «خدا نگهدار پادشاه باد» در سالن اصلی کاخ باکینگهام طنین‌انداز شد. در حملات برق‌آسای نازی‌ها، این کاخ نه مرتبه بمباران شده بود؛ با این حال هنوز برای نمایش غرورآمیز مراسم اعطای نشان آماده بود. پادشاه جورج ششم یونیفورمی به تن داشت و روی سکو ایستاده بود. هوای داخل سالن، با آن نقش‌ونگار طلاکوبش، خنک بود و رطوبتش به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. در آن طرف سالن، در ردیف اول صف سربازان، اودت سانسوم بود. کتی کمردار به تن داشت و کلاه گروه فانی را بر سر گذاشته بود. پاهای زخمی‌اش همچنان باندپیچی بود و مجبور بود کفش‌های مردانه بزرگی به پا کند. او تنها زنی بود که آن روز قرار بود نشان افتخار ملی دریافت کند. صلیب جورج (جی‌سی) بالاترین نشانی بود که امپراطوری بریتانیا در قبال اقدامات قهرمانانه به شهروندان اعطا می‌کرد.

وقتی سرود به بخش پایانی نزدیک شد، اودت با پاهای دردناکش کشان‌کشان قدمی پیش گذاشت. پیشکار سلطنتی صدا زد: «خانم اودت سانسوم.» و متن تقدیرنامه را برای خانواده سلطنتی و سایر درباریان قرائت کرد:

خانم سانسوم از زمان ورودش به خاک فرانسه، که در اشغال دشمن بود، با شجاعتی مثال‌زدنی و متمایز به خدمت ادامه داد تا آنکه در آوریل ۱۹۴۳ به همراه فرماندهش دستگیر شد.

دو تا از دختران اودت با زیباترین پیراهن‌هایشان در ردیف جلو نشسته بودند. در شبی که فهرست گیرندگان نشان افتخار منتشر شد، وقتی اودت به دخترش ماریان شب‌به‌خیر می‌گفت، ماریان از او پرسید: «صلیب جورج بهترین چیزی بود که می‌توانستی دریافت کنی؟»

اودت به آرامی گفت: «نمی‌دانم دخترم، ولی ظاهراً که چیز مهمی است.» در آن شب که اودت فهمید دخترش ارزش کار او را درک کرده است، «بهترین

لحظهٔ عمرش» بود.

حضور زنان در جنگ اتفاق جدیدی بود، صلیب جورج هم نشان جدیدی بود که برای این جنگ ساخته شده بود؛ جنگی که بعد از حدود دویست سال برای اولین بار در خاک وطن رخنه کرده بود. جنگ جهانی دوم مستلزم شجاعت و استقامت مردم عادی بریتانیا بود؛ شجاعتی که هرگز در گذشته نیازی به آن نبود و کسی آن را درخواست نکرده بود. اما وقتی جزیرهٔ بریتانیا محاصره شد، مردم رشادت‌های زیادی را از خود به نمایش گذاشتند. آن‌ها در جبههٔ وطن خود با خطری همگانی و مشترک روبه‌رو بودند. بنابراین لازم بود از مردم عادی نیز به دلیل روحیه، دل‌وجرئت و شهامتی که داشتند تقدیر شود.

اودت جزء اولین زنانی بود که نشان صلیب جورج را دریافت کرد. در واقع او اولین و در آن دوران تنها زنی بود که به پاس خدمت پشت خطوط دشمن این نشان را دریافت کرد. (دو مأمور زن دیگر از بخش فرانسوی، به نام‌های نور عنایت خان و ویولت سابو بعد از مرگشان این نشان را دریافت کردند.) یکی از شروط دریافت این نشان، غیرنظامی بودن بود، با این حال خدمات این غیرنظامیان برای امپراطوری بریتانیا بی‌تردید خدماتی نظامی محسوب می‌شد.

نشان صلیب جورج، اولین نشان افتخار اودت نبود. او به محض بازگشت از آلمان، نشان عضو عالی‌رتبهٔ امپراطوری بریتانیا، ام‌بی‌ای (غیرنظامی)، را دریافت کرد. این همان نشانی بود که قرار بود به سایر زنان مأمور در بخش اف نیز اعطا شود.

وقتی جنگ به پایان رسید و میزان تلفات مشخص شد، اطلاعات جدید رسیده از فرانسه نشان داد که خدمات اودت تا چه اندازه وسیع بوده و او چگونه، حتی زیر شکنجه، جان پیتیر چرچیل و جان اپراتور رادیویی‌اش را نجات داده بود. همان‌موقع بود که برای دریافت نشان صلیب جورج انتخاب شد. پادشاهی بریتانیا، با اعطای این نشان، از دو سال «شهامت، استقامت و ازجان‌گذشتگی او در والاترین حد ممکن» در چنگ دشمن قدردانی کرد.

مردها نشان متفاوتی در ازای خدماتشان دریافت کردند. تبعیض جنسیتی تا پایان جنگ همچنان ادامه داشت. مردان با آنکه همان خدمات زنان را انجام داده بودند، برای دریافت نشان صلیب ویکتوریا انتخاب شدند که نشان ملکه ویکتوریا بود و بالاترین نشان افتخار نظامی محسوب می‌شد. با آنکه اعضای سپاه زنان همان خدمات مردان را در همان مکان جغرافیایی انجام داده بودند، در چهارچوب قوانین سرباز محسوب نمی‌شدند و شایستهٔ دریافت نشان نظامی نبودند، بنابراین فقط نشان‌های غیرنظامی به آن‌ها اعطا شد. این تنها یکی از مواردی بود که برابری جنسیتی در آن نادیده گرفته شد. علاوه بر این، درجه و حقوق دریافتی و مستمری زنان نیز پایین‌تر بود. هر سربازی می‌بایست پنج پرش با چتر نجات انجام می‌داد تا درجهٔ چتربازی نیروی هوایی را دریافت کند، درحالی‌که، مأموریت‌های زنان را طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که بیشتر از چهار پرش نداشته باشند.

و در نتیجه هرگز نتوانند درجهٔ چتربازی دریافت کنند. با آنکه زنان بخش اف مستقیماً در جنگ مبارزه کرده بودند، نگرش مردسالارانهٔ دولت اجازه نمی‌داد آن‌ها به عنوان نیروی نظامی به رسمیت شناخته شوند.

ستوان پرل ویتترینگتون که به پاس تجهیز، آموزش و فرماندهی نیروهای ماکس متشکل از هزار و پانصد مرد و نظارت بر تحویل بیش از هجده هزار زندانی آلمانی بعد از روز دی شایستهٔ دریافت نشان غیرنظامی ام‌بی‌ای شده بود، از دریافت نشان امتناع کرد و گفت: «کاری که من انجام دادم به هیچ عنوان غیرنظامی نبود. من تمام روز پشت میز ننشسته بودم.»

سرگذشت اودت توجه جوامع بین‌المللی را به خود جلب کرد. دو روز بعد از بازگشت او از آلمان به انگلستان، فرماندهش، پیتر چرچیل، از ایتالیا بازگشت. دردها و مشقت‌هایی که او در زندان متحمل شده بود در مقایسه با اودت شدت کمتری داشت، اما تحملشان به هیچ وجه ساده نبود. هویت جعلی‌ای که اودت برای خود ساخته بود و نشان می‌داد عضوی از خانوادهٔ چرچیل است باعث شد متحمل وحشتناک‌ترین وحشی‌گری‌های نازی‌ها نشود:

اودت و پیتر، برای آنکه هر دو در امان باشند، توافق کردند تظاهر کنند که زن و شوهرند. در تمام آن مدت، اودت به آن توافق پایبند ماند و حتی توانست با وجود شواهد متناقض بسیاری که وجود داشت، دست‌کم در چهارده دوره بازجویی، آلمانی‌ها را متقاعد کند که حقیقت را می‌گوید. علاوه بر این، اودت توجه گشتاپو را از پیتر به خودش معطوف کرد و گفت که پیتر کاملاً بی‌گناه است و به اصرار او به فرانسه آمده است.

اودت تعظیم کرد و سه قدم به طرف پادشاه برداشت.

پادشاه مدال را روی یونیفورم فانی اودت نصب کرد، دستش را گرفت و بیشتر از آنچه معمول بود در دست خود نگه داشت. اودت گفت: «دستم را رها نمی‌کرد.» سپس پادشاه بریده‌بریده گفت: «مادام، دستور داده‌ام شما نفر اول صف رژه باشید. در دوران سلطنت من، هرگز هیچ زنی چنین کاری نکرده است.» اودت لبخندی زد، رو به پادشاه سه قدم به عقب برداشت و یکبار دیگر تعظیم کرد. بعد از حدود دویست نفر، نوبت به پیتر چرچیل رسید که با آن قد بلند و لبخند دلنشینش، از روی فرش قرمز به طرف پادشاه رفت تا نشان نظامی صلیب خدمات ممتاز را دریافت کند.

به پاس سازماندهی تعداد زیادی عملیات چتربازی و تحویل گرفتن مأموران در سواحل مدیترانه.

اودت و پیتر تا زمان منتشر شدن اسامی‌شان برای دریافت نشان افتخار، کنار یکدیگر در کلبه‌ای در کالمستاک دوران نقاهت بعد از جنگ و زندان را می‌گذراندند. اودت به محض بازگشت به انگلستان، با استفاده از اسم دوشیزگی‌اش یعنی بریلی، به سرعت و با احتیاط از رُی سانسوم جدا شد. یک هفته بعد از اعطای نشان، روزنامه‌ها تیتِر زدند: «ازدواج زن قهرمان بریتانیایی با جاسوسی که خود در فرانسه نجاتش داده بود: تحمل شکنجه برای آنکه او در امان باشد.» پیتر در مصاحبه‌هایی که در قالب فیلم یا گزارش خبری منتشر شد گفت: «می‌خواهم همان‌طور که در فرانسه تظاهر می‌کردیم زندگی کنیم. امیدوارم روزی با خانم سانسوم ازدواج کنم.»

پادشاه خطاب به چرچیل گفت: «به نظر تو چه عاملی باعث شد خانم سانسوم بتواند بر تمام رنجه‌ها و مشکلات وحشتناکی که پیش رویش قرار گرفت غلبه کند؟» پیتر جواب داد: «به نظر من، روحیه‌اش به او قدرت می‌داد تا با وجود بنیهٔ ضعیفش بر مشکلات غلبه کند.» بنیهٔ اودت بسیار ضعیف شده بود، چون تحت شکنجه‌های جسمی بسیار شدیدی قرار گرفته بود. بلافاصله بعد از مراسم اعطای نشان، در دسامبر ۱۹۴۶، اودت به همراه گروهی از نمایندگان به هامبورگ رفت تا در دادگاه جرائم جنگی ویژهٔ زنان زندانی در راونسبروک شهادت بدهد. اودت و پیتر در سال ۱۹۴۷ ازدواج کردند؛ یعنی پنج سال بعد از پیاده‌سازی نیروها در فرانسهٔ ویشی، اودت به واقع اودت چرچیل شد؛ نامی که روزی جانش را نجات داده بود، حالا دیگر نام واقعی خودش بود. او این نام را تا روزی که از پیتر جدا شد با خود داشت.

بعد از پیروزی در اروپا، توان‌بخشی زنان بخش اف کار آسانی نبود. با وجود آنکه صلح بر کشور حاکم بود، بدهی‌های جنگی و آسیب‌های معنوی به‌جامانده از افراطی‌گری هیتلر بار اقتصادی سنگینی را بر دوش بریتانیا محول کرده بود. اودت یکی از سه زن عضو بخش اف بود که از اردوگاه‌های کار اجباری جان سالم به در برده بودند. او تحت مراقبت‌های پزشکی ویژهٔ نظامیان قرار

گرفت و پزشک به غیر از سوء تغذیه، سل، زخم‌های ناشی از شکنجه، استخوان شکسته و درمان نشده کمر و «ناخن‌هایی به نازکی کاغذ سیگار» مشکل «جسمانی» دیگری در او تشخیص نداد، اما تأکید کرد که اودت «از نظر روحی و روانی دچار آسیب‌هایی شده است که بی‌تردید ناشی از حضور در میدان جنگ بوده است» و نوشت «این علائم تا حد زیادی مانع از کارایی شغلی او در آینده خواهد شد و ممکن است تا مدتی ادامه داشته باشد». او نیز مثل بسیاری از سربازها در سرتاسر جهان دچار اختلال روانی ناشی از جنگ شده بود. پزشک توصیه کرد او از غرامت معلولیت هفتاد درصدی برخوردار شود و اظهار کرد: «به نظر می‌رسد این مأموران باید در گروه جداگانه‌ای قرار گیرند و مراقبت‌های ویژه‌ای به آن‌ها تعلق بگیرد».

اودت در دوران حیاتش به یکی از پدیده‌های ملی بریتانیا تبدیل شد، به نامی یک کلمه‌ای که همه می‌شناختند، به یک اسطوره. تا سال ۲۰۰۳، که پرونده‌های اعضای واحد اجرایی عملیات ویژه از حالت محرمانه خارج شد، بیشتر فعالیت‌های سازمان همچنان محرمانه باقی مانده بود، اما درباره اودت، وزارت جنگ به محض بازگشت او همکاری‌های لازم را انجام داد تا زندگی‌نامه او و شرح خدمات، عشق، اسارت و فرار او در کتاب اودت منتشر شود. این کتاب به بخشی از تاریخچه معتبر واحد اجرایی عملیات ویژه تبدیل شد و در سال ۱۹۵۰، فیلمی با همین نام تولید شد که باک، ورا، پادشاه و ملکه انگلستان در اولین اکران آن حضور داشتند. طی سال‌های دلگیر پس از جنگ، داستان زندگی قهرمانانه این مادر جوان باعث اتحاد دو کشور آسیب‌دیده و قربانی جنگ، یعنی فرانسه و بریتانیا، شد که همواره در یک جناح مبارزه نمی‌کردند.

زنان بخش اف نماد معصومیت از دست‌رفته بریتانیا و درد و رنج، استقامت و جان‌فشانی این کشور در شدیدترین جنگ خارجی و اولین جنگ میهنی شدند. دستاوردهای این زنان در مجموع باعث شد روی برخی از خطاهای جبران‌ناپذیر بخش اف سرپوش گذاشته شود که مهم‌ترین آن‌ها اعزام مأموران چتر باز به مناطق تحت کنترل دشمن بنا بر دستوری بود که نازی‌ها از طریق رادیوهای مصادره‌شده و بازی رادیویی مخابره کرده بودند.

تک‌تک این زنان — که عاشقانه هر دو کشور را می‌ستودند و همگی به آرمانی واحد، یعنی آزادی، متعهد بودند — حق انتخاب داشتند تا در انگلستان بمانند، اما همگی داوطلب شدند تا در فرانسه بجنگند. خدماتشان هرگز در اسناد جنگی مهم و رسمی ثبت نشد؛ تجربیات جنگی آن‌ها خانواده، همباران، کمبوها، کار و از دست دادن عزیزان را شامل می‌شود. مردان قهرمانی‌شان را جشن می‌گیرند، ولی مبارزه زنان خاموش و فراموش شده است. روزی که اعضای سپاه زنان وارد جنگ شدند، سنت شکنی کردند و موانع را شکستند و روند تاریخ را تغییر دادند. این زنان از بسیاری جهات اولین بودند؛ از جمله اینکه آن‌ها اولین کسانی بودند که در جنگی سازماندهی‌شده مشارکت داشتند، اولین زنانی بودند که جزء نیروهای ویژه تمام‌وقت محسوب می‌شدند، اولین زنانی بودند که با چتر نجات در مناطق عملیاتی فرود آمدند، اولین زنانی بودند که جزء کماندوهای مهاجم به

شمار می‌رفتند، اولین زنانی بودند که پشت خطوط دشمن مسئولیت سیستم‌های ارتباطی را بر عهده داشتند و اولین کسانی بودند که نام زنان را در تاریخ جنگ ثبت کردند.

«کل جنگ» که از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ ادامه داشت، همچون نیرویی بود که نگرش نوینی را نه فقط برای زنان عضو شبکه فانی و سایر نیروهای کمکی، بلکه برای تمامی زنان در سطوح گوناگون جامعه به دنبال داشت. این جنگ مانند نیروی محرکه‌ای برای تغییرات اجتماعی بود. در جنگ، زنان را تشویق می‌کردند تا «کار مردان» را انجام دهند؛ کارهای بسیار تخصصی با حقوق بالا که نیازهای صنعتی جنگ بر اهمیت آن‌ها می‌افزود. ولی این مسئله تأثیری دائمی بر تحول اقتصادی نداشت. وقتی مردان از خدمت ارتش مرخص و به عنوان نیروی کار جذب بازار شدند، بسیاری از دستاوردهای زنان کم‌رنگ شد. در دوران شکوفایی پس از جنگ، تعداد زنانی که بیرون از خانه کار می‌کردند بسیار بیشتر شد، اما افزایش مشارکتشان با افزایش دستمزدشان همراه نبود. بلافاصله پس از برقراری صلح، بار دیگر مشاغل «لطیف» مثل پرستاری و منشی‌گری را به زنان واگذار کردند که حقوق پایینی داشتند و مشمول «قانون» ازدواج می‌شدند، یعنی بعد از ازدواج دیگر حقوقی دریافت نمی‌کردند.

ورا برای برخی از زنان سازمان که محبوبیت بیشتری داشتند، به طور غیررسمی کار پیدا کرد. بخش اف تمایل داشت همچنان با مأمورانی که سوابق درخشانی داشتند در ارتباط باشد تا اگر جنگ دیگری درگرفت و به نیروهای سَرّی و حرفه‌ای نیاز پیدا کرد، از آن‌ها استفاده کند. به همین دلیل، نام برخی از زنان وارد لیست غیررسمی‌ای موسوم به «لیست سفید» شد و در جایی استخدام شدند.

لیز دو بیساک در این باره گفت: «در راه بازگشت به هیچ‌جایی نبودم، خانه‌ای نداشتم، نمی‌دانستم در آینده چه... کاری باید انجام دهم.» او در لندن به بخش فرانسوی رادیو بی‌بی‌سی معرفی و در سمت خبرنگار رادیو استخدام شد.

لیز در آزادی فرانسه نقشی حیاتی ایفا کرده بود. زمانی که نشان غیرنظامی ام‌بی‌ای را دریافت می‌کرد اعلام شد:

ایشان هر روز شصت تا هفتاد کیلومتر راه را با دوچرخه رکاب می‌زد و اطلاعات افشاکننده‌ای را همراه داشت که ممکن بود جان‌شان را به خطر بیندازد. یک‌بار، وقتی به مقر نیروهای ماکی حمله شد، او ماهرانه از سلاح گرم استفاده کرد. خدمات او، در آن شرایط فوق‌العاده دشوار، برای کمک به آماده‌سازی نیروهای ماکی پیش از گذر از شهرستان ماین [در نورماندی] بسیار ارزشمند واقع شد.

ولی او احساس می‌کرد بعد از جنگ نمی‌تواند به پاریس برگردد. زندگی او در پاریس تمام شده بود. پس از آنکه لیز در سال ۱۹۴۰ از آپارتمان‌اش گریخته بود، یکی از دوستانش خانه و وسایل او را تصرف کرده و به صاحبخانه گفته بود که او دیگر برنمی‌گردد. به همین دلیل لیز گفت: «من دیگر خانه‌ای نداشتم. دیگر نه پولی داشتم نه چیز دیگری. جایی را هم نداشتم که بروم.»

لیز بعد از چهل‌سالگی با یک نقاش ازدواج کرد که وقتی نوجوان بود، مادرش با ازدواجشان مخالفت کرده بود. سپس به جنوب فرانسه بازگشت و به زندگی‌اش ادامه داد.

«بسیار خوشحال بودم که فرانسه آزاد شده بود و من توانسته بودم کمک کوچکی در این راه بکنم.» لیز نشان صلیب جنگ و نشان لژیون دونر فرانسه را دریافت کرد و در نودویک‌سالگی، در نهایت نشان چتربازی نیروی هوایی به او داده شد. «زندگی من ارزشمند بوده و این باعث خوشنودی من است.» مری هربرت پس از آزادی از زندان گشتاپو، به منطقه‌ای روستایی گریخت و با دختر شیرخواره‌اش آنجا مخفی شد تا خصومت‌ها در فرانسه پایان گرفت. چهار ماه بعد از آزادی فرانسه، رؤسای بخش اف به یمن پیروزی فرانسه به شهرهای مختلف سفر کردند و طی این سفرها، که عملیات جودکس نام داشت، مری را پیدا کردند که در حومه پواتیه زندگی می‌کرد:

بیستم دسامبر ۱۹۴۴: ما جوان‌ترین عضو گروه مقاومت را دیدیم: مادموازل کلودین دو بیساک؛ سن: یک سال.

مری و کلود ازدواج کردند، دخترشان را مشروع اعلام کردند، ولی هرگز به عنوان زن و شوهر با یکدیگر زندگی نکردند. وقتی مری بچه‌دار شد، دیگر فایده‌ای برای سازمان نداشت و سال‌های ابتدایی پس از جنگ سال‌هایی پر از نگرانی و آشفتگی برای او بود. او که نگران بود مبادا با داشتن دختری کوچک نتواند شغل مناسبی پیدا کند، به انگلستان بازگشت و به عنوان مدرس زبان مشغول به کار شد.

سی و نه زن از بخش اف به جنگ اعزام شدند که چهارده نفر از آن‌ها حین عملیات جان‌شان را از دست دادند. اگرچه میزان تلفات زیاد به نظر می‌رسد، جنگ، مخصوصاً برای آن‌ها که در خط مقدم هستند، همیشه با تلفات زیادی همراه است.

در ۱۵ آوریل ۱۹۴۵، وقتی ارتش بریتانیا بیمارستان اردوگاه بلزن آلمان را آزاد کرد، ایوون رودلا با نام ژاکلین گوتیه (۳۰۰) در آنجا بستری

بود.

ده روز بعد، سرشماری در بیمارستان انجام شد. در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۹۴۵، ژاکلین گوتیه دیگر در فهرست‌های اردوگاه برگن - بلزن نبود. ایوون، اولین زنی که برای فعالیت‌های خرابکارانه اعزام شده بود، در اثر حصه، گرسنگی و اسهال خونی و درحالی‌که گلوله‌ای در سرش بود، از دنیا رفت. عمر او کفاف آن را داد که آزادی خودش را به چشم ببیند.

آندره بورل که تمام عمر در حال مبارزه بود، در حال مبارزه نیز جانش را از دست داد.

تا هفته‌ها بعد از روز دی، رایش همچنان به فکر انتقام بود. یک ماه بعد از حمله متفقین به فرانسه، در ۶ ژوئیه ۱۹۴۴، در جنگل‌های مرتفع و مه‌آلود کاج کوهستان ووژ در آلزاس، در اردوگاه ناتزوایلر، تنها اردوگاه کار اجباری در خاک فرانسه، به آندره بورل زهر تزریق کردند.

می‌گویند به محض آنکه پاهای آندره وارد کوره اجساد شد، چشم‌هایش را باز کرد، به صورت زندانبان چنگ زد و ناخن‌هایش را با «چنان شدتی» در گوشت او فروکرد که خون از صورتش بیرون زد.

وقتی در کوره را بستند، آندره فریاد زد: «زنده باد فرانسه!»

واحد اجرایی عملیات ویژه به واقع ویژه و خاص بود و نظیر نداشت. در نبرد برای اروپا، زنان و مردان بخش اف جزء نیروهای اصلی مبارزه بودند. حدود چهارصد و بیست و نه مأمور به پشت خطوط اعزام شدند که صد و چهار نفر از آن‌ها جان خود را از دست دادند. بخش اف در کنار بخش آراف به رهبری دوگل، سرتاسر فرانسه اشغالی را به سلاح مجهز کرد. در مجموع، تعداد نیروهای مقاومت به پشتیبانی متفقین در فرانسه به پانزده لشکر یا دویست هزار سرباز می‌رسید.

مأموران ویژه همگی قاطعانه و قهرمانانه جنگیدند، اما در نهایت انسان بودند و گاهی اشتباهات بزرگی نیز مرتکب شدند، ممکن بود بیش از پنجاه مأمور در اروپا در نتیجه بازی رادیویی فریبکارانه نازی‌ها دستگیر شوند؛ با این حال شکی نیست که این زنان و مردان در تسریع پایان جنگ نقش بسیار مهمی داشتند. فعالیت‌های خرابکارانه این گروه، در مقایسه با استراتژی حمله بمب‌افکن‌ها به تأسیسات دشمن، ریسک، هزینه و تلفات کمتری (حداقل برای غیرنظامیان) به دنبال داشت.

علاوه بر اینکه زنان سازمان جزء اولین‌ها بودند، خود سازمان نیز از بسیاری جهات اولین‌های تاریخ را رقم زد؛ چراکه اولین سازمان دولتی‌ای بود که خود را وقف نبرد چریکی، فعالیت‌های خرابکارانه و جنگ اقتصادی و سیاسی کرد (الگوی بسیاری از ماجراجویی‌های جیمز باند شد. می‌گویند شخصیت خانم مانی‌پنی برگرفته از شخصیت وراست. احتمالاً ایان فلمینگ (۳۰۱) زمانی که طی جنگ جهانی دوم افسر اطلاعات نیروی دریایی بود، با فعالیت‌های واحد اجرایی عملیات ویژه آشنا شده بود). اگرچه این سازمان از بین رفته است، روش‌ها و تکنیک‌هایش هنوز الگوی سازمان‌های گوناگون از جمله دفتر خدمات راهبردی (اُاس‌اس) در آمریکا (سازمان پیشین سی‌ای‌ای) و موساد اسرائیل است. عملیات ویژه جنگ جهانی دوم در اروپا و خاور دور همچنان الگوی تاکتیکی قدرت‌های امروز به شمار می‌رود. فعالیت واحد اجرایی عملیات ویژه در سال ۱۹۴۶ متوقف شد و سازمان‌های جاسوسی رقیب آن — سازمان‌های اطلاعات نظامی گوناگون — مدعی جنگ سرد و وقایع پس از آن شدند. سوابق واحد اجرایی عملیات ویژه با اعمال سلیقه‌های شخصی ویرایش شد و بسیاری از اسناد و مدارک آن در آتش سوخت. سازمان به راحتی از بین رفت.

با این حال، میراث قهرمانانه آن همچنان زنده است. در کشورهای اشغالی اروپا، نیروهای چریکی به همان اندازه که در تسریع سقوط هیتلر نقش داشتند، در ترویج عزت‌نفس پس از جنگ نیز نقش خود را ایفا کردند. تاریخ‌نویسان نظامی بر سر اینکه آیا مقاومت موجب پیروزی‌های استراتژیک شد یا صرفاً نماد آن بود، اختلاف‌نظر دارند. مهم نیست. بگذارید آن‌ها به مشاجراتشان ادامه دهند. به قول فرمانده نیروی هوایی متفقین «بزرگ‌ترین پیروزی مقاومت این بود که آتش روحیه فرانسوی‌ها را طی سال‌های تاریک اشغال شعله‌ور نگه داشت». اما ژنرال آیزنهاور، فرمانده عالی نیروهای متفقین در اروپا، به بهترین نحو ممکن از سازمان قدردانی کرد و گفت فعالیت‌های خرابکارانه و استراتژیک این نیروهای چریکی و تازه‌کار مدت جنگ را حداقل تا شش ماه کوتاه‌تر کرد و جان هزاران نفر را نجات داد.

وقتی ژنرال شارل دوگل پیروزمندانه در خیابان‌های پاریس رژه رفت، آزادی کشورش از چنگال حاکمیت رایش را جشن گرفت؛ اما ناچار بود همزمان حقایق نگران‌کننده‌ای را نیز به اطلاع عموم برساند: فرانسه در این جنگ صرفاً قربانی نبود، بلکه فعالانه با هیتلر همکاری کرده بود. طی جنگ، نیمی از هواپیماهای آلمانی که متفقین را بمباران کردند در فرانسه تولید شده بودند. مارشال پتن و رژیم ویشی ششصد و پنجاه هزار کارگر فرانسوی را به کارخانجات جنگ نازی‌ها و هفتاد و شش هزار یهودی را به اردوگاه‌های مرگ آلمانی‌ها فرستاده بودند.

دوگل از خاکستر جنگ، فرانسه جدیدی خلق کرد. در سخنان او، مقاومت جایگاه ویژه‌ای داشت و از آن به شکل نمادی حکایت‌گونه برای خلق کشوری جدید و آزاد استفاده می‌کرد. می‌گفت بین جمهوری سوم و چهارم فرانسه زنجیری پیوسته وجود دارد. دوران حکومت ویشی دوران نابهنجاری نبود، بلکه دورانی بود که اصلاً وجود نداشت. او می‌گفت: «حکومت جمهوری هرگز از میان نرفت و ویشی همواره حکومتی باطل و فاقد اعتبار قانونی بود و هست.» وقتی نیروهای شورشی فرانسه در آزادی این کشور سهیم شدند، یک جمهوری را به جمهوری بعدی پیوند دادند و چهار سال خیانت، همدستی با دشمن و تحت سلطه او بودن را از تاریخ پاک کردند.

به محض آنکه ارتش آلمان در خاک فرانسه شکست خورد و دوگل اعلام پیروزی کرد، فرانسه ناگهان به «ملت مقاومت‌کنندگان» تبدیل شد. همه مردم فرانسه عضو مقاومت فرانسه محسوب می‌شدند. به غیر از زنان.

در داستان اولیه مقاومت اثری از نقش زنان در آزادی نبود. بعد از جنگ، وقتی فرانسه شمارش نیروهای ماکي را آغاز کرد، زنان فقط بین ده تا پانزده درصد از سربازان پیاده را به خود اختصاص دادند، درحالی‌که بر اساس فراخوان خدمت نظامی و نیز با توجه به بالا بودن تلفات مردان در جنگ، تعداد زنان عضو مقاومت بیش از پنجاه و یک درصد بود. از دیرباز، کار زنان کم‌اهمیت جلوه داده می‌شد و در جنگ نیز خدمات آن‌ها در حاشیه قرار گرفت. آن‌ها اموری مثل جعل مدارک و پیام‌رسانی و تدارکات را انجام می‌دادند. تأمین خوراک شورشیان نیز جزء مقاومت محسوب می‌شود.

به منظور مقدس جلوه دادن شاهکار دوگل، یعنی کودتای آزادسازی، مقاومت باید به مثابه نیروی حاکم مشروع و قدرتمند پذیرفته می‌شد. دیدگاه سنتی مبنی بر ضعیف بودن زنان، موضع دوگل، یعنی داشتن ملتی نیرومند و مردانه را تضعیف کرد. هنوز زنان جزء بازیگران عرصه سیاست محسوب نمی‌شدند. تا سال ۱۹۴۶، زنان فرانسوی حتی نمی‌توانستند رأی بدهند. به همین دلیل، در آخرین سرشماری مبارزان آزادی فرانسه، از شمارش زنان چشم‌پوشی شد.

ژنرال رهبر زمانه خودش بود: قوی، پرغور، بااراده. او آخرین مرد بزرگ فرانسوی بود، اما در همکاری ضعیف بود و برای همین تنها بود. با این حال، بدون منابع، بدون ارتش و بدون قدرت چانه‌زنی، ملتی را دوباره زنده کرد. او برای آنکه جایگاهی در جهان داشته باشد و سهمی از نظم نوین جهانی را از آن خود کند، اصرار داشت فرانسه کرسی خود را بسازد. به همین دلیل، متفقین را نیز کنار گذاشت. حماسه چرچیلی مسلح کردن شورشیان فرانسوی با شور و شعف افراطی دوگل از پیروزی‌اش منافات داشت. کمک نیروهای انگلیسی - آمریکایی اگرچه حقیقت داشت، از نظر جمهوری چهارم داستان دردسرسازی بیش نبود؛ چراکه فرانسه را تا حد کشوری مستعمراتی و تابع ابرقدرت‌ها تنزل می‌داد.

بنابراین، فرانسه خودش را آزاد کرد.

در اسطوره‌شناسی ملی جدید ژنرال، فضای کمی برای سیاست‌گذاری وجود داشت. مدت کوتاهی بعد از روز دی، شبکه‌های بخش اف کنار گذاشته شدند و رهبران آن‌ها را فراخواندند و فرماندهان گولیست را جایگزین آن‌ها کردند. حتی بعضی از اعضای این شبکه‌ها را به طور کلی از فرانسه بیرون راندند. دولت جدید به واحد اجرایی عملیات ویژه «به شدت حساس» بود. کشور جدید دوگل به رهبران شورشی تحت حمایت متفقین افتخار چندانی نمی‌کرد. مردان و زنان بخش اف عمدتاً درباره‌ی سال‌های تحقیرآمیز بعد از جنگ گله و شکایتی نمی‌کردند. آن‌ها داستان ملی جدید فرانسه را داستانی منطقی، ضروری و شاید حتی عادلانه می‌دانستند. آن‌ها مخفیانه جنگیده بودند و انتظار تجلیلی شکوهمند نداشتند. این بود جنگ.

یادداشت نویسنده

مکس هیستینگز، مورخ جنگ، می‌گوید آنچه دربارهٔ زنان واحد اجرایی عملیات ویژه نوشته می‌شود، عمدتاً چیزی جز «چرندیات رمانتیک» نیست. اما من، در جایگاه خبرنگار، رمان‌نویس و زن، عقیده دارم که چرندیات اهمیت دارند. چرندیات خمیرهٔ اصلی تجربیات انسان را شکل می‌دهند. احساسی که داریم، کسی که عاشقش هستیم و شیوه‌ای که عزاداری می‌کنیم، همه‌وهمه مثل چهارچوبی هستند که ما در آن وجود داریم و عمل می‌کنیم؛ چهارچوبی که حتی حملهٔ هوایی ارتش‌ها در سرتاسر قاره‌ها نیز آن را تغییر نمی‌دهد. حال اینکه چرندیات بنویسیم یا ننویسیم، انتخاب نادرستی است. این مرزبندی، به‌خودی‌خود از گناه اصلی حضور زنان در جنگ حکایت می‌کند. تصور کنید بازی با کلمات است: این چهارچوب، داستان زنان را مسکوت می‌گذارد و به هر چیز دیگری در جنگ امتیاز می‌دهد. اگر تاریخ شفاهی نبود، سرگذشت بسیاری از زنان برای همیشه نابود می‌شد. بنابراین فراخوان برای داستان‌های دروغ با بی‌اعتمادی در بوق‌وکرنا می‌رود: زن‌گریزی در پوشش پارسایی. از توسیدید (۳۰۲) تا تاکن، عمدتاً نوشته‌های بدون داستان عاشقانه یا چرندیات مورخان به دست فراموشی سپرده می‌شود.

این کتاب داستان نیست، بلکه بر اساس اسناد بایگانی‌شده در بریتانیا، فرانسه و ایالات متحدهٔ آمریکا و نیز بر اساس خاطرات مکتوب و شفاهی آن‌هایی که آن‌قدر خوش‌شانس بودند که زنده بمانند، نوشته شده است. از آنجایی که با گذشت زمان این افراد را از دست می‌دهیم و دولت‌ها نیز همچنان در تلاش‌اند تا اطلاعات بیشتری دربارهٔ نقش آن‌ها در جنگ به دست آورند، اسناد جدیدی همچنان از حالت محرمانه خارج و منتشر می‌شود. تمامی جملاتی که در گیومه نوشته شده‌اند، نقل‌قول مستقیم از منابع مکتوب و شفاهی یا گزارش از سوی فرماندهان است. ممکن است منابع، خواسته یا ناخواسته، به شکلی سودجویانه رویدادها را توصیف کرده باشند. (همهٔ ما قهرمان زندگی خودمان هستیم.) اما اگر داستانی از نظر شخصی واقعیت داشته باشد، اگر داستان همانی باشد که شخص مجبور بود بگوید، پس واقعیت دارد. همواره تأسف می‌خورم که چرا آندره بورل زنده نماند تا خودش ماجرا را برایمان تعریف کند.

ماشین تاریخ همین است. نوشتن دربارهٔ گذشته همین است. تمام تلاش من این بوده است که بر اساس محتوای وسیعی که به واسطهٔ شغلم با آن سروکار دارم، پلی بر شکاف‌ها و تنش‌هایی که در دانسته‌هایمان وجود دارد، بزنم و در این راه از جعبه‌ابزار تاریخ‌شناسان که معیار چندین گواهی، شرمساری، باورپذیری، انسجام و سایر قضاوت‌هاست، استفاده کنم. در مجموع کل داستان باید مفهوم داشته باشد. امیدوارم همین‌طور باشد.

در پایان، به قول کلنل باکمستر «باید گفت مهم نیست».

فصل ۱: باشد که خدا در این راه به ما کمک کند

«خانم محترم»: در پرونده پرسنلی اودت هیچ نسخه‌ای از نامه اصلی کاپیتان جیسن وجود ندارد. این نسخه از نامه که در این کتاب آمده است از کتاب سرگذشت رسمی اودت، نوشته جرارد تیکل برداشته شده است که یکی از اعضای بخش روابط عمومی وزارت جنگ بود. اما نسخه‌ای از یکی از نامه‌های کاپیتان جیسن در تاریخ ۵ ژوئن ۱۹۴۲ برای نیرویی تازه‌جذب‌شده، خانم جکلین نیرن، ارسال شد که در دوره آموزشی همراه اودت بود. وقتی این دو نسخه را مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که بسیار شبیه به نامه آورده‌شده در زندگی‌نامه اودت به قلم تیکل است.

خانم مینی‌ور: این فیلم پرفروش‌ترین فیلم در بریتانیا در سال ۱۹۴۲ بود. چهار سال بیشتر نداشت: اودت در مصاحبه‌هایی که اواخر عمرش داشت گفت که وقتی پدرش مرد دوساله بود؛ اما نبرد وردن در سال ۱۹۱۶ اتفاق افتاد، پس او چهارساله بود.

زنی متأهل و بالغ: در پرونده پرسنلی اودت، نشانی او در تاریخ ۱۱ ژوئیه ۱۹۴۲ در منطقه هم‌رسمیت ثبت شده است. زندگی‌نامه رسمی او و روایات شفاهی او حاکی از آن است که او لندن را به مقصد سامرست ترک کرده بود. به عبارت دیگر، شواهد مستند در بعضی موارد با گزارش‌های شفاهی او همخوانی ندارد. من نویسنده این کتاب ناچار بودم از بین نسخه‌های مختلف یکی را انتخاب کنم و حتی‌المقدور اشاره کرده‌ام که از چه نسخه‌ای و به چه علت استفاده کرده‌ام.

«لباس ریاضت»: حتی کوچک‌ترین لذت‌ها سانسور شده بود. در مجلات زنان لذت‌ها این‌گونه تقبیح می‌شدند: «دیدن زنان پیر و جوان خانه‌داری که راحت زندگی می‌کنند و هنوز در رستوران‌های متعدد شهر بین ساعات چهار و پنج بعدازظهر کیک و نان می‌خورند بسیار اشتباه و ناپسند است. وقت آن است که جلوی این سبکسری‌ها گرفته شود.»

«باشد که خدا در این راه به ما کمک کند»: در بیوگرافی اودت، نوشته تیکل، آمده است: «باشهامت و متمرکز بود. اگر روزی بتوانیم او را به آلمانی‌ها نزدیک کنیم، خدا به داد آلمانی‌ها برسد.» این کتاب بلافاصله بعد از جنگ منتشر شد و تا چهل سال بعد از آن، یعنی تا سال ۱۹۸۶، مصاحبه‌ای با خود جیسن انجام نشد. به عقیده من کسی که زندگی‌نامه اودت را نوشته است به پرونده‌های پرسنلی اصلی و ویرایش‌نشده او دسترسی داشته است، چون امانت‌داری در بعضی اسناد رعایت شده است؛ اما مشخص است این کتاب را یک مرد نوشته و بعضاً بخش‌های داستانی به آن اضافه شده و مواردی در آن مشاهده شده است که کاملاً نادرست است. به نظر می‌رسد این کتاب ابزاری برای بخش روابط عمومی وزارت جنگ بود و هدف آن تحسین آژانس مخفی دولتی بود، آن‌هم در زمانی که فعالیت پشت خطوط دشمن کاملاً محرمانه بود. بنابراین این کتاب به سمت پروپاگاندا جهت‌گیری دارد. در روزهای قبل از افشای اسناد محرمانه، اودت سخنگوی غیررسمی واحد اجرایی عملیات ویژه بود و به ندرت مخالف خط مشی حزب چیزی می‌گفت. اگرچه اودت تا زمان مرگش در کنار نویسنده کتاب بود، من طرفدار روایت اول‌شخص هستم تا زندگی‌نامه تیکل؛ به این دلیل که شخصیت‌های اصلی آنجا بودند، ولی تیکل نبود.

فصل ۲: جنگ ناجوانمردانه

«شرکت»: مطابق آرشیو مصاحبه‌های شفاهی در موزه سلطنتی جنگ، مأموران سابق معمولاً به واحد اجرایی عملیات ویژه «شرکت» می‌گفتند. برخی می‌گویند آن‌ها اسم اصلی این واحد را تا بعد از جنگ نمی‌دانستند.

۱ آوریل ۱۹۴۳: اولین تاریخ احتمالی ۱ آوریل ۱۹۴۳ تعیین شد و قرار شد اگر حرکت از آمریکا با تأخیر مواجه شود، این تاریخ به «اواخر تابستان» ۱۹۴۳ موکول شود. کنوانسیون‌های سیاسی جهانی: کنوانسیون‌های ژنو برای آنکه دشمن هر مبارزی را سرباز تلقی کند، چهار معیار تعیین کرده بود: آن‌ها باید فرماندهی می‌داشتند که مسئولیت نیروهایش را بر عهده داشته باشد، «نشانی مشخص و ثابت داشته باشند که از دور مشخص باشد» (منظور این است که یونیفورم پوشیده باشند)، آشکارا سلاح حمل کنند و در چهارچوب قوانین جنگ عملیات را اجرا کنند. مأموران واحد اجرایی عملیات ویژه فقط با یکی از این معیارها تطابق داشتند: تحت فرماندهی و کنترل بودند.

اسم رمزی برای آن در نظر گرفته شده بود: روز دی: حرف دی (D) معنایی به جز کلمه «روز» (Day) ندارد، درست مثل حرف جی (J) در کلمه فرانسوی روز (Jour) که آن هم به معنی روز است.

بریتانیا با کمبود نیرو مواجه بود: تعداد زیادی از مردانی که طی دوران جنگ جهانی دوم به سن خدمت رسیده بودند، در دوران افت زادوولد طی جنگ جهانی اول متولد شده بودند. در روزهایی که اروپا نیاز شدیدی به سرباز داشت، تعداد مردان نمی‌توانست نیاز به نیروی نظامی را مرتفع کند، به همین دلیل زنان نیز وارد خدمت نظامی شدند.

سلاح جدیدی را در دست‌های هیتلر می‌گذارند: تعرض: قطعاً از ابتدای زندگی بشر تعرض به همجنس در میدان جنگ وجود داشته است. به همین دلیل، در اینجا چون صحبت از زن‌هاست، منظور ما فقط تعرض به جنس مخالف است.

به طور خاص در معرض آسیب قرار می‌گیرند: ترسشان به دلیل تعرض نیروهای دشمن به آن‌ها بود. امروزه می‌دانیم که در عمل، هنگام جنگ ممکن است افراد ارتش خودی هم به زنان تعرض کنند.

آن‌ها به پاداش پیروزی‌های جنگی تبدیل می‌شوند: از دیرباز تلاش‌هایی برای رفع مشکل تعرض در جنگ صورت گرفته است. جین آدامز، فعال

اجتماعی، در کنگره بین‌المللی زنان که در سال ۱۹۱۵ در لاهه برگزار شد این موضوع را مطرح کرد که تعرض هم باید جزء جرائم جنگی باشد. «از مرگ بدتر... بی‌دفاع بودن زنان در جنگ و تعرض سربازهای دشمن به آن‌هاست.» کمپین او موفقیت‌آمیز نبود و تعرض در لیست جرائم جنگی کنوانسیون‌های ژنو قرار نگرفت. معنی واقعی کشتن و مردن: مطابق قانون خدمت ملی (شماره ۲) که نسخه کامل‌تر قوانین قبلی مصوب سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ بود و زنان را نیز شامل می‌شد «هیچ زنی در جنگ نباید از سلاح‌های مرگبار استفاده کند یا در استفاده از سلاح‌های مرگبار مشارکت کند؛ مگر آنکه امضا کند که تمایل دارد از سلاح‌های مرگبار استفاده کند یا در استفاده از آن‌ها مشارکت کند».

بعد از روزهای طاقت‌فرسای حملات برق‌آسای نازی‌ها: اولین باری که زنان هم در عمل شلیک کردند، نوامبر ۱۹۴۱ بود و اولین «کشتار» موفق در آوریل ۱۹۴۲ اتفاق افتاد.

آن‌ها آسمان شب را با سلاح‌هایی آن‌چنان قدرتمند روشن می‌کردند: طبق دانسته‌های ما، حملات برق‌آسا طی دو دوره حمله هوایی مختلف اتفاق افتاد. اولی بعد از سقوط فرانسه بود و حدود هشت ماه طول کشید، یعنی از ۷ سپتامبر ۱۹۴۰ تا ۱۱ مه ۱۹۴۱. دومی در ژانویه ۱۹۴۴ شروع شد و تا ۲۹ مارس ۱۹۴۵ ادامه داشت. بعد از روز دی در سال ۱۹۴۴، دومین دوره این حملات، سلاح‌های سری هیتلر را شامل می‌شد: موشک‌های کروز وی ۱ و موشک‌های بالیستیک وی ۲. دختر وینستون چرچیل: چرچیل به قدری از استخدام زنان در توپخانه‌ها هیجان‌زده بود که اعلام کرد هر ژنرالی که بتواند بیش از چهل هزار مرد جنگجو را از میدان جنگ نجات دهد دستاوردی برابر با پیروزی دارد.

«توپچی توپچی است»: به نظر می‌رسد منبع اصلی این نقل‌قول گم شده است. این جمله آن‌قدر در جاهای مختلف گفته شده که کاملاً مصطلح است. در تابستان غم‌انگیز سال ۱۹۴۰: طبق بیشتر گزارش‌ها، تعداد بسیار کمی از مردم اولین نطق ژنرال دوگل را در همان روزی که پخش شد، یعنی ۱۸ ژوئن شنیدند، اما این جمله، به صورت بخشی از پروپاگاندا، آن‌قدر در رادیو بی‌بی‌سی تکرار شد که در روزهای اول جنگ به یک اسطوره تبدیل شد. به حمایت ایالات متحده نیاز داشت: گفته می‌شد کار با ژنرال دوگل، مثل «تلاش برای زندگی مسالمت‌آمیز با زنی حسود و حساس و کنترل‌گر بود».

با بخش جمهوری فرانسه یا آراف کار داشت: فرانسه آزاد یا آراف دفتر مرکزی اطلاعات و عملیات فرانسه را برای عملیات مخفیانه در فرانسه تأسیس کرد. بخش آراف همواره بخشی از واحد اجرایی عملیات ویژه بود و تحت فرماندهی آن باقی ماند و بر اساس آنچه ژان لوئی کرمیو برییک در کتابش

نوشته است «آنها هر روز مراده داشتند و بخش آراف مثل واسطه‌ای اجباری برای سرویس مخفی فرانسه عمل می‌کرد». بخش فرانسوی یا همان اف بود: بخش اف فقط به فعالیت بخش فرانسوی اطلاق می‌شود. وقتی در این کتاب از کلمه «سازمان» یا «واحد اجرایی عملیات ویژه» استفاده می‌کنم، عمدتاً منظورم سازمان اصلی است که بر عملیات مخفیانه در اروپا، شمال آفریقا و خاور دور نظارت می‌کرد. در سایر مواقع، کلمه «سازمان» را از دید مأموران مخفی به کار برده‌ام؛ چراکه بسیاری از آنها تا زمان برگشت از جنگ نمی‌دانستند اسم اصلی‌اش واحد اجرایی عملیات ویژه بود. اما گاهی هم همین «عبارت باشکوه» را به کار برده‌ام تا از تکرار عبارات بخش اف و واحد اجرایی عملیات ویژه جلوگیری کنم. ویرجینیا هال، روزنامه‌نگار آمریکایی: «مادر تمامی مأموران بخش اف که با او در ارتباط بودند (و بسیاری که با او در ارتباط نبودند). او بانکدار بود و راهنما و فیلسوف و دوستی برای حداقل پانزده نفر از افراد ما.»

فصل ۳: مأموری عالی‌رتبه

می‌شد به راحتی سیگاری با او کشید: خانم لی شین، هم‌دوره‌ای آندره در بیولی گفت او سیگار می‌کشید و این برای زنی جوان ناشایست بود. مربی‌ها خطاب به همه شاگردان فریاد می‌زدند: آندره انگلیسی را خوب صحبت نمی‌کرد. می‌گفتند تمام آموزش‌های سَری به زبان فرانسوی بود، اما او در رینگ‌وی آموزش دیده بود و احتمالاً مربیان انگلیسی‌زبان بودند.

اولین عملیات جنگی: از دهه ۱۹۲۰ به بعد، پرش با چتر نجات برای سرگرمی در نمایشگاه‌های مختلف در سرتاسر قاره انجام می‌شد. طی سال‌های بین دو جنگ، تکنیک‌های مبارزه‌ها پیشرفته‌تر شدند. برای مثال در مبارزه ارتش سرخ برای پرستارها در فرانسه.

تجهیزات رادار نازی‌ها را درست در آن‌سوی کانال مانش در برونوال فرانسه کشف و ضبط کند: به دست آوردن فناوری رادار رایش به متفقین کمک کرد تا از طریق اقداماتی مثل استراتژی پارازیت مقابله به مثل کنند.

حدود شصت و پنج نفر: شصت و پنج تعداد افرادی است که گفته می‌شود کاپیتان موریس دوفور، دوست‌پسر آندره، به آن‌ها کمک کرده است. من بر اساس اسناد دولتی و یادداشت‌های شخصی این رقم را به آندره نسبت دادم؛ چراکه آن‌ها با هم کار می‌کردند. طبق اسناد دوفور، آن‌ها طی یک شب، به فرار حدود پنجاه نفر کمک کردند.

اردوگاه‌های اشتالاگ و اُفلگ: منظور از «اشتالاگ» به طور کلی اردوگاه اسرای جنگی بود و اُفلگ زندان مأموران بود. فرانسه آزاد: این مصاحبه‌ها درست قبل از آنکه دوگل نام را تغییر دهد انجام شد، پس هنوز فرانسه آزاد به فرانسه جنگنده تبدیل نشده بود. سرویس مخفی فرانسه: روزه وایبوت و آندره پسی هر دو با اسامی مستعار کار می‌کردند تا مبادا جان خانواده‌هایشان هنگام انتقام فرانسه به خطر بیفتد. سرهنگ وایبوت در اصل روزه وارن نام داشت. پسی هم نام یکی از ایستگاه‌های مترو در پاریس بود و اسم اصلی آندره پسی، آندره دووران بود. بزرگداشت این روز، که به زبان فرانسوی کتوز ژوئیه نامیده می‌شد، غیرقانونی و ممنوع بود: با این حال، ده‌ها هزار نفر در فرانسه به نشانه نافرمانی در آن روز راهپیمایی کردند.

تنها زن پیاده‌نظام چترباز جنگجو: آندره اولین زنی بود که برای فرود با چتر نجات در منطقه جنگی آموزش دید و در آنجا مستقر شد. هیچ‌کدام

از هم‌دوره‌ای‌هایش در بیولی با چتر نجات وارد منطقه نشدند. (سایر زنان شرکت‌کننده در دوره برای پرش با چتر نجات سنشان بالا بود.) زنان دیگری نیز در بین نیروهای کمکی آموزش چتربازی دیدند، از جمله زنانی که برای تحویل گرفتن محموله‌های هوایی به آن‌ها نیاز بود، اما از هیچ‌کدام برای عملیات جنگی استفاده نشد.

اعلام کرد فرانسهٔ جنگنده (افاف): در تابستان ۱۹۴۲، ژنرال دوگل نام جنبش خود را از فرانسهٔ آزاد به فرانسهٔ جنگنده تغییر داد. در اسناد، هر دوی این جنبش‌ها با حروف اختصاری افاف نشان داده شده‌اند.

در چهارچوب دادگاه نظامی قرار گرفت: این جملهٔ معروف از ژرژ کلمانسو، از سیاستمداران بزرگ اروپا، نقل شده است که دادگاه نظامی دادگاه است، همان‌طور که موسیقی نظامی موسیقی است.

عشق آندره بورل موريس را نجات داد: «در آن شرایط، صرف‌نظر از مزایا و معایب مسئلهٔ دوفور، او به افاف بازنگشت و در جای امنی نگه داشته شد تا وقتی که دیگر موجب تضعیف مأمور ما نشود.»

فصل ۴: ملکه سازمان

دانشکده آموزشی ویژه شماره ۳۱: آموزش مأموران ویژه در بیولی در خانه‌های کوچک‌تر آن ملک مثل رینگز و خانه در جنگل انجام می‌شد. منطقه بیولی در اصل با نام‌های اس‌تی‌اس ۳۱ یا اس‌تی‌اس ۲۷ بی شناخته می‌شد. در زمانی که لیز در دوره آموزشی شرکت می‌کرد، نام بیولی در اسناد ظاهراً اس‌تی‌اس ۳۱ بود. شماره ۲۷ رمز سازمان برای چیزهایی بود که به فرانسه یا «سرزمین ۲۷» مربوط می‌شد.

سرگرد موریس باکمستر: باکمستر در آوریل ۱۹۴۳ به درجه سرهنگ دوم ترفیع یافت، بنابراین در این بخش از کتاب سرگرد نام گرفته است. پنج زن: ممکن است تعداد دانشجویان بیشتر بوده باشد، اما در آرشیو ملی پرونده‌های واحد اجرایی عملیات ویژه ثبت نشده باشد. در این دوره، یک مأمور اجرایی هم حضور داشت. پنج کارآموزی که ما اطلاعات مستندی درباره آن‌ها داریم عبارت‌اند از: لیز، مری، اودت، هلن و جکلین.

زیر نور شدید و آزاردهنده‌ای: لیز طی مصاحبه‌هایی که در اواخر عمرش انجام داد، بازجویی‌های ساختگی را بی‌فایده خواند، اما به نظر می‌رسد که آن بازجویی‌ها را خوب به خاطر نداشت. زمانی که پرونده پرسنلی او از حالت محرمانه خارج شد، او بیش از نود سال داشت. مصاحبه‌های صوتی با سایر مأموران، از جمله آن‌هایی که در آرشیو موزه سلطنتی جنگ لندن وجود دارند، نشان می‌دهند که گروگان‌گیری‌های ساختگی کاملاً مشهود بود. از نظر برخی از مأموران، این فعالیت‌ها پرفایده بودند. صدای ضبط‌شده از اودت نیز که در آرشیو موزه سلطنتی جنگ است از فایده این فعالیت‌ها حکایت می‌کند. طی سال‌های قبل از افشای اسناد محرمانه، اودت سخنگوی غیررسمی سازمان بود. بنابراین او به ندرت مخالف با خط مشی حزب چیزی می‌گفت.

«معمولی و عادی»: واحد اجرایی عملیات ویژه این فیلم پروپاگاندایی را در پایان جنگ تولید کرد و مأمورانی چون جکلین نیرن و هری ری در آن ایفای نقش کردند. مایکل فوت، تاریخ‌نویس رسمی واحد اجرایی عملیات ویژه، در این فیلم بر آموزش نظارت کرد. این فیلم آموزش مأموران را در دانشکده‌های آموزشی ویژه به درستی منعکس می‌کند.

پا به دنیای جاسوسان گذاشت: بر سر این مسئله بحث است که آیا کلمه «جاسوس» برای مأموران واحد اجرایی عملیات ویژه به کار می‌رفت یا نه. بین جاسوسی و کار چریک‌های سازمان‌دهنده تفاوت وجود دارد. بسیاری عقیده دارند واحد اجرایی عملیات ویژه، خرابکاران را استخدام می‌کرد نه جاسوسان را. لیکن خود مأموران از کلمه «جاسوسی» برای توصیف کاری که در فرانسه انجام می‌دادند، استفاده می‌کردند. به گفته لیز «ما به اتفاق به پیام‌هایی که از طریق دستگاه بی‌سیم منتقل می‌شد، گوش می‌دادیم و کارهایی از این دست انجام می‌دادیم. وقتی من پ... پیام‌های مخصوصی

داشتم، یک‌بار... او به من گفت که "می‌دانی، این کار جاسوسان است." [می‌خندد] و من هم یکی از آن‌ها هستم».

همچون برادرش: «احتمالاً تقصیرات خانواده آزارش می‌داد (بلندپروازی شخصی و حساسیت شدید)، ولی او همیشه آماده است تا منطق را در نظر بگیرد و کارش را در اولویت قرار دهد. "سختگیر" اما فداکار.» این ارزیابی باکمستر از لیز دو بیساک بود.

هارولد «کیم» فیلیبی: فیلیبی به طراحی دوره بیولی برای پروپاگاندای مخفی کمک کرد، اما مربی لیز نبود.

افسران پلیس بدنام: ویلیام ای. فربرن و اریک انتونی سایکز در دانشکده‌های آموزشی اسکاتلندی آموزش می‌دادند، اما لیز برای اولین مأموریت خود در آن دانشکده‌ها حضور نداشت. لیکن او تکنیک‌های مبارزه را در سازمان آموخت و این تکنیک‌ها از روش‌های کلی آن‌ها اقتباس شده بود.

«دست‌کم صد راه»: به نقل از ادگار پریکارد «او دست‌کم صد راه برای کشتن مردم بدون شلیک با سلاح بلد بود. او با چاقو می‌جنگید و مبارزی خیابانی بود. می‌گفتند او ده‌ها نفر را در مبارزه تن‌به‌تن کشته بود... فربرن ما را مجبور می‌کرد همدیگر را به این‌طرف و آن‌طرف پرت کنیم. خوشبختانه هیچ‌کدام از ما هم‌دوره‌ای‌هایمان را نکشتیم. همگی جان سالم به در بردیم.»

او از خانواده‌ای بود که: در پرونده‌های پرسنلی کلود دو بیساک نوشته شده است که او قبل از جنگ در فرانسه، برای تفریح تیراندازی می‌کرده است.

باک و ورا به حرف‌هایش گوش دادند: ما می‌دانیم باک و ورا گوش می‌دادند؛ چراکه لیز قاصد نبود، بلکه قرار بود به عنوان مأمور رابط شبکه خود را راه‌اندازی کند.

لیز برای تمرین کردن اسمی جعلی برای خود انتخاب کرده بود: اسم جنگی لیز «اودیل» بود. او از اسم رمز خود طی آموزش استفاده نمی‌کرد.

ورا با فراغ‌خاطر به سیگارش پک می‌زد: در مصاحبه‌هایی که در موزه سلطنتی لندن بایگانی شده است، آمده که ورا بی‌وقفه سیگار می‌کشید و این عادت را تا پایان عمر داشت.

حرکت نیروها از میان قاره به سوی برلین: خب، جنگل آردنس میان راهشان بود.

تحت تأثیر رسم و رسوم قدیمی: شاید شنیدنش برای افراد امروزی عجیب باشد، اما در واحد اجرایی عملیات ویژه، زنان بزرگسال را «دختر» خطاب می‌کردند.

مأموران زن، فرماندهان، نیروهای کدگذاری و خلبان‌ها، همه، چه در نامه‌های کتبی و چه در گفت‌وگوهای شفاهی، از این کلمه استفاده می‌کردند.

نبرد بریتانیا: در نهایت حدود بیست هزار غیرنظامی در نبرد بریتانیا جان خود را از دست دادند. این نبرد بمباران‌های برق‌آسای ۱۹۴۰-۱۹۴۱ و

۱۹۴۴-۱۹۴۵ را نیز شامل می‌شود.

استالین و هیتلر: این جنگ در نهایت به قیمت جان دو میلیون غیرنظامی تمام شد.

باکمستر نیز باید با اودتِ اهلِ تئاتر: تیکل برای نگارش کتابش با باکمستر و اودت مصاحبه کرد. به نظر می‌رسد او به پرونده‌های پرسنلی ویرایش‌نشده دسترسی داشته است و هم باک و هم اودت داستان را تأیید کردند و تا آخر عمرشان از آن حمایت کردند.

فصل ۵: لعنتی!

آندره منتظر بود تا شارلوت: «حداقل به مدت دو سال، ماه نیز همچون برخی مذاهب شرقی به یکی از الهه‌ها تبدیل شده بود.»

«گسترش سازمان‌های گوناگونمان»: در روش «هرمی»، چندین سازمان به یک نقطه یا یک فرماندهی متصل شدند، درست مثل هرم. تصور می‌شد مستقل بودن شبکه‌ها و مدیریت موازی آن‌ها از این مسئله جلوگیری می‌کند و امنیت بیشتر را موجب می‌شود.

حداقل سی و نه بار: ما رقم دقیق هدایا را نمی‌دانیم. لیز و ویرجینیا هال دو مرتبه به مأموریت رفتند. لیز در دومین مأموریتش یک مداد طلا گرفت. «اگر آن را می‌فروختم با پولش نمی‌توانستم مدت زیادی زندگی کنم.»

گوش دادن به رادیوهای بیگانه خلاف قانون بود: در ۱۰ مه ۱۹۴۰، آلمان شهروندان فرانسه را تهدید کرد که اگر به برنامه‌های رادیویی غیرآلمانی گوش دهند، زندان، بیگاری یا مرگ در انتظارشان است.

حدود نیمی از جمعیت: چهار یا پنج میلیون دستگاه بی‌سیم در فرانسه وجود داشت. آن‌زمان جمعیت فرانسه چهار میلیون نفر بود. «نیمی از جمعیت» مطابق این فرضیه است که به طور میانگین حدود چهار نفر به یک رادیو گوش می‌دادند. خانواده‌ها پرجمعیت بودند و تعداد کمی از آن‌ها توانایی آن را داشتند که تنها زندگی کنند. رادیو هم گران بود. عبارت «دست‌به‌دست کردن» در رسانه جا افتاده است.

«بریتانیای پیمان‌شکن»: این عبارتی مصطلح در انگلیس و فرانسه است. این عبارت دیپلماتیک ریشه در قرن سیزدهم دارد و به آگوستن لوئی دو زیمن، نمایشنامه‌نویس فرانسوی، منسوب می‌شود که شعر دوران فرانسه را در سال ۱۷۹۳ منتشر کرد: بیاید در آب‌ها به بریتانیای پیمان‌شکن حمله کنیم.

مخفی کردن مأموریت هواپیما: به گفته کلنل (بازنشسته) نیک فاکس (ام‌بی‌ای)، در عملیات آندره و لیز، اعلامیه‌ها بعد از پرش آن‌ها پخش شد، نه قبل از آن. مونیک و اودیل به سلامت رسیدند: آندره در اسناد، مونیک اوربن است و در ارتباطات دنیز است و با اسم وایت‌بیم صدایش می‌زدند. در دفترچه ثبت وقایع جنگ بخش اف، از ژوئیه ۱۹۴۲ تا سپتامبر ۱۹۴۲، آندره در متن با نام مونیک و در یادداشت‌ها با نام وایت‌بیم خطاب شده است. لیز در اسناد ایرن بریزه است و در دفترچه ثبت وقایع جنگ، با نام اودیل و آرتیست ثبت شده است.

فصل ۶: تا آخرین نفر

گلوله صاف به سر زندانی خورد: به گفته لی، نویسنده کتاب Operation Basalt درباره تعداد آلمانی‌هایی که در این حمله کشته شدند اتفاق نظر وجود ندارد. «کنوانسیون‌های ژنو»: «زندانیان جنگ تحت سلطه دولت متخاصم قرار دارند، نه افراد یا تشکیلاتی که آن‌ها را دستگیر کرده است. باید همواره با آن‌ها برخورد انسانی شود و از آن‌ها محافظت شود، مخصوصاً در برابر خشونت، توهین و کنجکاوی عمومی. انتقام و خون‌خواهی از آن‌ها ممنوع است.» «شب و مه»: این عبارت ترجمه نویسنده از عبارت آلمانی «Nacht und Nebel» است. باب شفر، یکی از مأموران، در مصاحبه‌ای تلویزیونی در یک مستند با عنوان برایان، تو خواب می‌بینی گفت که آن+ان منبع قدیمی‌تری دارد که به شعر حماسی آلمانی‌ای با عنوان پارزیوال نوشته ولفرم ون اشنباخ برمی‌گردد و ماجرای سوگواری مادر پارزیوال را می‌سراید.

فصل ۷: هزاران خطر

آپارتمانی شش طبقه به شماره ۸۴: نیروهای ضدجاسوسی اس‌دی به طور کامل در اوایل سال ۱۹۴۳، به خیابان فوش رسیدند. در اسناد مربوط به جرائم جنگی نازی‌ها، واحد ضدجاسوسی رادیویی در آوریل ۱۹۴۳ در این آپارتمان ایجاد شد.

منشی‌های بلوند و فربه: اسم مستعار منشی‌های خیابان فوش «موش‌ها» بود. آن‌ها زنانی بودند که به پاریس منتقل شده بودند و جزء فرانسوی‌های همدست دشمن نبودند. نازی‌های اشغالگر به خوبی غذا می‌خوردند، درحالی‌که پاریسی‌ها محروم بودند.

«شهر بزرگی مثل پاریس»: پیشوا گفت: «ما باید از تصمیم برای ادامه حرکت به سمت غرب پاریس صرف‌نظر کنیم. شهر بزرگی مثل پاریس می‌تواند هزاران خطر در خود داشته باشد: دشمن می‌تواند هر لحظه با چهارصد هزار یا پانصد هزار نیرو به ما حمله کند. تانک‌های ما توان مبارزه شدید در خیابان‌ها را ندارند. این یک دام است... برعکس، نیروهای مسلح ما در شرق شهر باید آماده باشند تا در صورت نیاز پاریس را به سرعت بگیرند.»

کدهای ساده: در کتب واحد اجرایی عملیات ویژه به این کدها اشاره شده است:
کد کلمه‌ای ساده ترتیب قاعده‌مند عبارتهایی خاص است، به طوری که کلمات یا عبارات معنای دیگری پیدا می‌کنند.
... برای مثال، اسم «جان» ممکن است به این معنی باشد «من بلافاصله به مخفیگاه می‌روم».
... «مدت‌هاست خبری از شما نداریم. حالتان خوب است؟» می‌تواند به این معنی باشد «طرح را همان‌طور که توافق کرده بودیم، ادامه دهید».

او مردی فرانسوی را می‌شناخت: می‌گویند بوملبورگ با دو مأمور واحد اجرایی عملیات ویژه به نام‌های نیکلا بودینگتون و آنری دریکور قبل از جنگ آشنا بود، ولی به نظر می‌رسد این اتفاق مدت‌ها بعد از جنگ باشد. متخصص زبان در خیابان فوش در این باره گفت به دریکور پیشنهاد داده شد تا مأمور نیروی هوایی آلمان نازی شود و چون نمی‌خواست برای آن‌ها پرواز کند، درخواست کرد به بوملبورگ معرفی شود.

فصل ۸: سال‌های تاریک

«ما روی شما، مادرانمان، زنانمان و خواهرانمان حساب می‌کنیم»: احتمالاً این ملاقات آندره و فرانسیس بین ۳ تا ۵ اکتبر ۱۹۴۳ انجام شد.

«خرچنگ آب شیرین یک‌وری راه می‌رود»: اشاره دارد به حکایتی از لافونتین که تمام دانش‌آموزان فرانسوی آن را از حفظ می‌خواندند.

منطقه‌ای روستایی: به گزارش انتلم، یکی از مأموران، «به طور کلی، مردم فرانسه، به خصوص در استان‌ها، به خوبی طوفان را تحمل کردند. آن‌ها به یکدیگر کمک می‌کردند و به غیر از روغن، همه‌چیز داشتند، مثل تخم مرغ، گوشت ماکیان و دام‌ها و سبزیجات».

به خواسته‌های شورشیان گوش می‌دادند: گزارش‌های ارسالی از منطقه از سوی مسئولان سازماندهی شبکه‌ها مثل فرانسیس سوتیل، کلود دو بیساک و پیتر چرچیل حاوی خواسته‌ها و عواطف همکاران فرانسوی‌شان است.

«این اولین باری است که»: به نظر می‌رسد باکمستر فراموش کرده بود که ویرجینیا هال در منطقه مستقر شده بود. ویرجینیا زنی آمریکایی بود که با هویت جعلی در پیشه روزنامه‌نگار از سال ۱۹۴۱ در فرانسه مستقر شده بود. به نظر می‌رسد او در آن‌زمان از موقعیت ویژه‌ای در بخش اف برخوردار بود و به طور کلی هم‌رده مأمورانی که برای سپاه زنان آموزش دیده بودند، قرار نمی‌گرفت.

دهکده کوچک مونت‌ریچار: پی‌یر کولیولی در مصاحبه‌اش با استلا کینگ تاریخ دقیق این عملیات را ذکر نکرد و فقط گفت زمستان ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ که در این صورت ایوون اولین مأمور زن عملیات خرابکارانه محسوب می‌شود. گزارش‌های شبکه پروسپر در ماه‌های آوریل و مه نشان می‌دهد ایوون، مثل مونیک، به متخصص خرابکاری تبدیل شده بود.

فصل ۹: تنها در دنیا

ریچارد شیردل: «دیدنی‌ها بسیار بود. عتیقه‌جات قدیمی و چیزهایی از این دست و من عاشق معماری و باستان‌شناسی بودم.»
خود واتیکان طی جنگ بی‌طرف ماند: در برنامهٔ رادیویی شب کریسمس ۱۹۴۲، پاپ پیوس دوازدهم اعلام کرد جامعهٔ اروپایی «باید به مرکز ثقل شریعت الهی برگردد». او بدون آنکه نامی از یهودیان ببرد، گفت: «جامعهٔ بشری این عهد را مدیون آن صدها هزار نفری است که بدون هیچ تقصیری، تنها برای ملیت یا نژادشان، به مرگ یا نابودی تدریجی محکوم شدند.» طی دوران جنگ، این تنها بیانیهٔ مستقیم واتیکان دربارهٔ راه‌حل نهایی هیتلر بود.
تنها هشت نفر: این لیست شامل این افراد است: ماری تِرِز لو شِن، آندره بورل، بلانش شارله، ایوون رودلا، لیز دو بیساک، اودت سانسوم، مری هربرت و ویرجینیا هال. جکلین نیرن، که همراه لیز، اودت و مری آموزش دیده بود، تا ژانویهٔ ۱۹۴۳ وارد منطقه نشد.
او دورهٔ آموزشی‌اش را در بیولی در تابستان به اتمام رسانده بود: گروه شمارهٔ ۲۷ برای زنان دو بخش داشت: بخش اول ایوون رودلا و آندره بورل را شامل می‌شد و در ژوئن ۱۹۴۲ برگزار شد و بخش دوم در اوت ۱۹۴۲ برگزار شد که اودت سانسوم، لیز دو بیساک، مری هربرت، جکلین نیرن و هلن ارون را در بر می‌گرفت.
گزارش عملکردش به همان اندازهٔ هم‌دوره‌ای‌هایش نامطلوب بود: گزارش مربیان بیولی عباراتی مثل «کند ذهن» و «نه‌چندان باهوش» را شامل می‌شد. اما دربارهٔ یکی از هم‌دوره‌ای‌های لیز و هلن، یعنی جکلین نیرن، با مداد نوشته شده بود: «خوب است. به نظرم او یکی از بهترین‌هایی است که داشته‌ایم.»
سازمان تعدادی مأمور یهودی نیز استخدام کرده: بعدها طی جنگ، زنان یهودی دیگری نیز استخدام شدند. از بین زنانی که واحد اجرایی عملیات ویژه به فرانسه اعزام کرد، دنیز بلوک و میوریل بیک یهودی بودند و هر دو حین خدمت از دنیا رفتند.
بعضی از این مأموران یهودی: سازمان در سرتاسر جنگ همچنان به استخدام مأموران یهودی ادامه داد، ولی اکتبر ۱۹۴۲ نقطهٔ عطفی برای دستگیری یهودیان به دست دولت ویشی محسوب می‌شد. بعد از آنکه هیتلر در نوامبر ۱۹۴۲ تمام فرانسه را تصرف کرد، اخراج یهودیان هیچانش را از دست داد.
«او به من گفت که حالا از سه وعده غذای حسابی لذت می‌برد»: به عبارت دیگر، او شکمو و حریص بود و این برچسبی بود که مدت‌ها به یهودی‌ها می‌زدند.
«آمازون‌ها»: در پروندهٔ پرسنلی هلن آمده است که به این دورهٔ آموزشی آمازون گفته می‌شد.

دیگر گروه‌های پشتیبان متشکل از زنان: بحث بر سر نظامی بودن یا نبودن زنان واحد اجرایی عملیات ویژه در سرتاسر دوران جنگ و بعد از آن ادامه داشت و بر بسیاری از ابعاد عملکرد جنگی آن‌ها و سرنوشت آن‌ها پس از جنگ تأثیر گذاشت. همزمان سپاه زنان نیرو می‌گرفت و شوروی سربازان زن را به جبهه شرقی اعزام می‌کرد و آنجا بلافاصله جزء نظامیان محسوب می‌شدند. برگرفته از مقاله «زنان در جنگ» نوشته کمبل.

زنان مستقر در ساختمان بلچلی پارک: این زنان حدود هفتاد و پنج درصد نیروها را در آن ساختمان تشکیل می‌دادند.

هلن شغل جدیدی پیدا کرد: ما نمی‌دانیم دوگل بر اساس چه توانایی‌ای او را استخدام کرد، فقط می‌دانیم او در سمت مأمور وارد فرانسه نشد.

فصل ۱۰: روبر رسید

اودت سانسوم با کوهی از نارضایتی وارد فرانسه شد: از بین زنانی که جزء اصلی‌ترین مأموران بودند، اودت تنها زنی است که ما گزارش کاملی درباره آموزش‌هایش در متن این کتاب نخواندیم. به دلیل رعایت اصل برابری و انصاف و همچنین به دلیل جذابیت این مسئله، در اینجا نظر مربیان او در بیولی را ذکر می‌کنیم:

بسیار مشتاق است و به نظر می‌رسد آموزش‌های ارائه‌شده در دوره را به خوبی فراگرفته است. اما بسیار شتابزده و عجولانه قضاوت می‌کند و شفافیت ذهنی بالایی ندارد که البته این برای فعالیت‌های خرابکارانه خیلی هم خوب است. به نظر می‌رسد تجربه زیادی از دنیای بیرون ندارد. زود برانگیخته می‌شود و تندمزاج است، هرچند که اراده‌ای منحصربه‌فرد دارد. شخصیتی دوست‌داشتنی دارد و با بیشتر افراد به خوبی کنار می‌آید. مهم‌ترین ویژگی مثبت او میهن‌پرستی و علاقه به انجام کاری برای فرانسه است. مهم‌ترین ضعف او تمایل نداشتن به پذیرش اشتباهاتش است.

«ملاقات‌هایی در کمال شادی و خوشحالی»: به احتمال زیاد این عبارت از پرونده‌های پرسنلی پیتر چرچیل برداشته شده است. او در یادداشتی در ۳۰ نوامبر ۱۹۴۲ نوشته است: «یادت می‌آید که در کمال شادی و خوشحالی روی نیمکت‌های پارک با پنج شش نفر از اعضا می‌نشستیم و با مداد و کاغذ سرمان گرم بود؟» این جمله نشان می‌دهد که پیتر به پرونده‌های پرسنلی‌اش دسترسی داشته است؛ چراکه خاطراتش را می‌نوشت و این به خاطرات منتشرشده از او اعتبار بیشتری می‌بخشد.

نیروهای متفقین متوجه شدند که این پیام: لیز دو بیساک، که گزارش داد پیام را شنیده است، نمی‌دانست منظور از پیام چیست. پیام چندین بار پخش شد، درحالی‌که پیام‌های مخصوص بی‌بی‌سی دو بار پخش می‌شد نه چند بار.

«مزاحمت برای مردم به حداقل میزان ممکن برسد»: هیتلر در همان سخنرانی تهدید کرد: «اگر تندروهای کور یا مأموران جیره‌خوار انگلستان مقابل

نیروهای ما بایستند، تصمیم‌های ما با اعمال فشار همراه خواهد بود.»
نیروهای موسولینی نیز از ایتالیا وارد شدند: در روز حمله، یعنی ۱۱ نوامبر ۱۹۴۲، مری هربرت هنوز در کن بود. «لیکن وقتی ایتالیایی‌ها رسیدند، او در کن بود و به نظرش می‌رسید جمعیت نگران تغییر شرایط زندگی ناشی از اشغال است.»

فصل ۱۱: پاریس صحرا

مقامات ارتش آمریکایی - انگلیسی: استالین حاضر نشد در کنفرانس کازابلانکا حضور پیدا کند؛ چراکه در حال آماده‌سازی برای نبرد علیه هیتلر در زمستان بود. او با رد دعوت چرچیل نوشت: «مشغله خط مقدم اجازه این کار را نمی‌دهد و ناچاریم تمام مدت در کنار سربازانمان حضور داشته باشیم.»

هیتلر و توجو: ژنرال هیدکی توجو نخست‌وزیر ژاپن بود که دستور حمله به پرل هاربر را صادر کرد. او در سال ۱۹۴۸ در دادگاه رسیدگی به جرائم جنگی محاکمه و به دار آویخته شد.

این حمله بزرگ‌ترین اقدامی است که تا به حال انجام داده‌ایم: پیام تلگرافی چرچیل مورخ ۲۳ اکتبر ۱۹۴۳: «دوست عزیزم، این بزرگ‌ترین اقدامی است که تا به حال انجام داده‌ایم.»

فصل ۱۲: قابلیت‌های ما

گردون هال، ایستگاه ۵۳: ظرف یک سال نام این مرکز به ایستگاه ۵۳ ای تبدیل شد؛ چراکه تعداد نیروهای واحد اجرایی عملیات ویژه افزایش یافت و به مرکز دیگری نیاز بود.

یکدیگر را «دختر» صدا می‌زدند: این فقط مختص مأموران نبود، بلکه زنانی که در واحد اجرایی عملیات ویژه کدگذاری می‌کردند نیز یکدیگر را دختر صدا می‌زدند. همه آن‌ها بیست و چند سال داشتند: حضور زنان در محل کار چالش بزرگی برای بسیاری از مردان جوان در بخش رادیو محسوب می‌شد. به طور مثال، گروه‌بان لئو مارکز گفت نمی‌داند چرا گاهی بهترین کدگذارهایش اشتباه می‌کنند و چرا این اتفاق به طور منظم می‌افتد. او گفت کنار کشیدنش و برایش سازوکار بدن زن‌ها را توضیح دادند؛ او متوجه شد کدگذارهایش به دلیل چرخه عادت ماهانه‌شان گاهی دچار اشتباه می‌شوند. او می‌گفت ماهی یک‌بار، وقتی اشتباهات زیاد می‌شد، وظایف ساده‌تری را به زنان گروه فانی محول می‌کرد.

ششصد و پنجاه هزار نفر به کارخانجات آلمانی فرستاده شدند: این رقمی است که در بیشتر منابع ذکر شده است. خدمت وظیفه اجباری باعث شد جنگ به محله‌ها و داخل خانه‌ها کشیده شود: بین ژانویه و مارس ۱۹۴۳، دویست و پنجاه هزار فرانسوی به آلمان اعزام شدند که هفتاد هزار نفر از آن‌ها فقط از پاریس بودند. دویست و بیست هزار نفر دیگر نیز تا ژوئن اعزام شدند.

جانگو راینهارت: راینهارت (۱۹۱۰ - ۱۹۵۳) نوازنده فرانسوی گیتار بود که اصالت کولی (رومانیایی) داشت و یکی از بزرگ‌ترین موسیقی‌دانان قرن بیستم و از پیشروان جاز در اروپا محسوب می‌شود.

خوکچه‌های هندو: قحطی مواد غذایی به قدری شدید بود که حتی خرگوش‌ها هم نمی‌توانستند زادوولد کنند. خوکچه‌های هندو نیز در خانه‌ها برای استفاده به صورت منبع پروتئین پرورش داده می‌شدند. به نوشته یکی از آشپزهای آمریکایی «خدا را شکر گوشت خوکچه‌های چربی بسیاری دارد. بیشتر گربه‌ها، حتی آن‌ها که مورد علاقه آدم‌ها هستند، خورده شده‌اند. اگر هنوز سگ خانگی دارید، قصابی در مارسی هست که غذای سگ می‌فروشد و آن را از حیوانات خانگی دیگر درست کرده است».

فصل ۱۳: مأموریت خرابکارانه هرگز نباید شکست بخورد

آندره بورل در حومه شهر سوار بر دوچرخه رکاب می‌زد: در شبکه انتقال برق شانژری دست‌کم دو حمله و در شبکه شویلی یک حمله انجام شد. در پرونده‌های واحد اجرایی عملیات ویژه، تاریخ این حملات در مارس و اوایل آوریل گزارش شده است. همچنین شواهد زیادی در دست داریم که نشان می‌دهد آندره در عملیات خرابکارانه شبکه‌اش حضور داشت.

دی‌اکسید کربن: مواد منفجره پلاستیکی وقتی منفجر می‌شوند، گازهایی مثل نیتروژن و دی‌اکسید کربن و دیگر گازها متصاعد می‌شود. سرعت گسترش انفجار تا هشت هزار و نود و دو متر در ثانیه افزایش پیدا می‌کند.

کمی بعد به او گزارش دادند: مرگ‌ومیر آلمانی‌ها در اسناد فرانسوی یا روزنامه‌های شانژری یا شویلی تأیید نشده است. از آنجا که نتوانستم تاریخ یا مکان دقیق را پیدا کنم، راهی برای مشخص کردن میزان تلفات نداشتم. لیکن نشریات بریتانیایی و بین‌المللی نوشتند، حملات پارتیزان‌ها در مناطق شبکه پروسپر در ماه‌های مارس/ آوریل ۱۹۴۳ اتفاق افتاد. همچنین گزارش‌های عملیات خرابکارانه به دلایل امنیتی به لندن مخابره نمی‌شد و وقتی مأموران شخصاً به بریتانیا می‌رفتند، جزئیات آن را گزارش می‌دادند. به نقل از باکمستر در گزارش نوامبر ۱۹۴۳ «وقتی به کشور باز می‌گشتند، تازه می‌فهمیدیم چه کار کرده‌اند».

ماجرای انفجاری که آندره انجام داد، بر سر زبان‌ها افتاد: از آنجا که وایتن تجربیات دو مأمور یعنی ویل و ورمز را به صورت شفاهی منتقل کرده است دقیقاً مشخص نیست هنگام انفجار چه کسی کنار آندره بوده است. اسناد واحد اجرایی عملیات ویژه نیز این موضوع را تأیید نمی‌کند و ورمز زنده نماند تا بتواند شهادت بدهد. لیکن ورمز در بریتانیا برای انفجار تحت آموزش قرار گرفته بود، اما ویل آموزشی ندیده بود.

فصل ۱۴: زنی سرسخت

زنی سرسخت: «هنوز هم فکر می‌کردم تو باید می‌رفتی. تو زنی سرسخت هستی. خدای من، تو زنی سرسخت هستی.» پیتر چرچیل خطاب به اودت. برگرفته از کتاب اودت، نوشته تیکل.

شبکه‌های ریویرا از هم پاشید: شبکه کارت بعد از خروج آندره ژیرار از بین نرفت، بلکه تحت رهبری جدیدی تجدید سازمان یافت. «آنری بسیار خطرناک است»: این تلگراف از خاطرات پس از جنگ چرچیل با اطلاعات به‌دست‌آمده از بازجویی اودت در سال ۱۹۴۵ همخوانی ندارد. با این حال می‌دانیم که پیتر هنگام نوشتن کتابش به پرونده‌های واحد اجرایی عملیات ویژه، ظاهراً قبل از اینکه دست‌چین شوند، دسترسی داشته است؛ چراکه بعضی از نامه‌ها و تلگراف‌هایش را کلمه‌به‌کلمه در کتابش آورده است.

پیتر در راه بود: رابینوویچ تاریخ رسیدن چرچیل را به اودت گفت. ما می‌دانیم که فرماندهان خیابان بیکر از طریق رادیوی رابینوویچ به اودت گفته بودند تماسش را با کلنل قطع کند. همچنین در پیامی جداگانه به رابینوویچ گفته بودند به استقبال پیتر چرچیل برو. (این دو رویداد لزوماً ارتباط منطقی ندارند، ولی از نظر زمانی به هم مرتبط هستند.) طبق تمامی گزارش‌ها، اودت سرخود تصمیم گرفت تا به کوهستان برود و از پیتر استقبال کند. یک سال بعد، ظاهراً باکمستر به این نتیجه رسید که تقصیر خود چرچیل بود که دستگیر شد.

در زدند: بر اساس بازجویی‌های رابینوویچ درباره دستگیری اودت و پیتر، صاحبخانه را «تهدید کردند» که اگر به پلیس فرانسه خبر دهد، کشته می‌شود. «اسم‌های دیگری هم داری»: بلايشر ادعا می‌کرد در لحظه دستگیری پیتر هویت واقعی او را می‌دانست.

البته ممکن بود وضع از آن هم بدتر شود: پیتر گفته است کدهای جدید اپراتورهای رادیو را همراه داشت. در آن روزها، اسامی رمز شعرگونه اعضای واحد اجرایی عملیات ویژه کم‌کم جای خود را به رمزهای یکبارمصرفی می‌دادند که نیازی به حفظ کردن نداشتند و بعد از استفاده آن‌ها را از بین می‌بردند.

فصل ۱۵: رنج بی‌پایان

این دروغ به نفعشان تمام شود: در خلال جنگ، به واقع هیچ راهی وجود نداشت که دولت ایتالیا یا حکومت نازی بستگان وینستون چرچیل را مشخص کند. وقتی دروغ اودت را پذیرفتند، ظاهراً این مسئله بین فرماندهان متحدین دهان‌به‌دهان چرخیده بود. «او به این داستان پایبند ماند و با وجود شواهد متناقض حتی توانست زندانیان‌ها را متقاعد کند که راست می‌گوید.» ظاهراً نازی‌ها از داشتن زندانی‌ای ارزشمند راضی بودند، چون می‌توانستند او را با رودلف هس که در اسکاتلند زندانی بود، مبادله کنند. در اوت ۱۹۴۳ تلگرافی به هیتلر زده شد، مبنی بر اینکه گشتاپوی پاریس برادرزاده وینستون چرچیل را دستگیر کرده است. بعد از گذراندن دو هفته در زندان فرن: من تاریخ بازجویی‌ها را به طور خلاصه عنوان کرده‌ام؛ چراکه امکان نداشت بتوانم تاریخ دقیق آن‌ها را جمع‌آوری کنم. تعداد بازجویی‌ها در منابع مختلف بین ده تا دوازده بار گزارش شده است و بین مه ۱۹۴۳ تا مه ۱۹۴۴ بوده است. در «پنج نسخه»: پیتتر در بازجویی‌های پس از جنگ گفت که چند نسخه اطلاعات تایپ‌شده از مارساک و نامه‌هایی را که در زمان مأموریتش ارسال کرده بود، به او نشان دادند.

اودت نمی‌دانست: اودت در بازجویی بعد از جنگ گفته است که نمی‌دانست آن شیء داغ سیگار است یا میله آهنی؛ ولی بعدها گفت که میله آهنی بوده است. بوی نامطبوع گوشت سوخته: سال‌ها بعد از جنگ، رسانه‌ها و مورخان واحد اجرایی عملیات ویژه درباره شکنجه‌هایی که اودت متحمل شده بود، تردید کردند. وقتی دولت بریتانیا درباره سرنوشت مأموران زنی که ناپدید شده بودند و در اردوگاه‌های کار اجباری جانشان را از دست داده بودند، پنهان‌کاری کرد، با واکنش عمومی مواجه شد. منتقدان ادعا می‌کردند اودت همه‌چیز را از خودش ساخته و چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده است. حتی سلوین چپسن تا به آنجا پیش رفت که گفت او با هم‌خوابی با فریتس زورن، فرمانده اردوگاه، توانست از راونسبروک جان سالم به در ببرد. با آنکه اودت در دادگاه علیه مایکل فوت، مورخ واحد اجرایی عملیات ویژه، پیروز شد، همچنان این شبهه که او این داستان‌های فجیع را از خودش ساخته است، میان برخی کارشناسان وجود دارد. اودت، چه در گذشته و چه امروز، محبوب‌ترین مأمور واحد اجرایی عملیات ویژه به شمار می‌رود؛ چراکه نماد حفظ اسرار سیاه بود و شخصیت شگفت‌انگیزی داشت. با این حال، گزارش‌های پزشکی حاوی شواهدی از جنایات جنگی هستند: «بعضی از ناخن‌هایش کشیده

شده بودند و جای زخمی گرد روی پشتش بود که قطرش یک و نیم سانتی متر بود.» همچنین، یکی از خلبانان بریتانیایی دستگیرشده به نام هیو لارنس پری، اودت را بلافاصله بعد از جلسه شکنجه‌ای در سال ۱۹۴۴ در مرکز بازجویی نازی‌ها دیده بود. بر اساس هر معیاری، دو سال اسارت در زندان انفرادی بدون مراقبت‌های پزشکی بدترین و بی‌رحمانه‌ترین نوع شکنجه محسوب می‌شود. درست است که اودت شخصیت پرشوری داشت و جزئیات مربوط را متناقض به یاد می‌آورد، اما در سرتاسر زندگی‌اش درباره شکنجه‌هایش اظهاراتی یکپارچه داشت. رنج‌ها و سختی‌هایی که زنان متحمل شده‌اند، اغلب دستخوش سکوت شده‌اند و درباره اودت نیز این به سادگی مشهود است. به ندرت به مردان چنین انتقاداتی می‌شود.

در مجموع چهارده بار بازجویی شد: در اولین گزارش‌های پس از جنگ، تعداد بازجویی‌های نازی‌ها بین ده تا دوازده بار عنوان شده است، اما طبق نقل‌قولی که از خودش شده چهارده مورد بازجویی عنوان شده است.

«تنها چیزی که می‌خواستند بدانند»: هیو لارنس پری در ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۳ به ضرب گلوله کشته شد. از گزارش‌های او این‌طور برمی‌آید که ظاهراً گشتاپوی پاریس همواره خیال می‌کرده اسرای بریتانیایی می‌دانند زمان و تاریخ حمله چه موقع است. گزارش‌های کلود دو بیساک در تابستان ۱۹۴۳ نیز نشان می‌دهند او عقیده داشت پیاده‌سازی نیروها ممکن است در پاییز اتفاق بیفتد. در گزارش‌های باکمستر در سال ۱۹۴۳ نیز همین مسئله عنوان شده است. در سپتامبر و اکتبر ۱۹۴۳ پیام‌هایی مبنی بر آماده‌باش برای مقاومت فرانسه ارسال می‌شد، اما پیامی برای اقدام مخبره نمی‌شد. شاید این هم بخشی از نقشه برای فریب آلمانی‌ها بود. عملیاتی به اسم کاکید قرار بود بین سپتامبر تا نوامبر ۱۹۴۳ اتفاق بیفتد. دست‌کم نیروهای متفقین عقیده داشتند که حمله‌ای در اواخر سال ۱۹۴۳ خواهد شد.

فصل ۱۶: مبادله

اپراتورهای اصلی در پاریس: حداقل دو اپراتور در راه بودند: گستون کوئن که قرار بود در تاریخ ۱۳ ژوئن ۱۹۴۳ به شبکه یهودی جاگلر/ رابین در پاریس ملحق شود و نور عنایت خان که قرار بود ۱۶ یا ۱۷ ژوئن ۱۹۴۳ به یکی از زیرشبکه‌های پروسپر با نام فونو بپیوندد.

فقط فرماندهان رده‌بالای متفقین: متفقین تلاش می‌کردند دنیا را فریب دهند. در آن لحظه دو مأمور اطلاعات نادرست را به برلین مخابره می‌کردند، مبنی بر اینکه روز دی در ماه ژوئیه در پا - دو - کاله خواهد بود. هدف این بود که آلمان باور کند ناوگان بریتانیایی در کنت و همپشر جمع می‌شود و آمریکایی‌ها در صدد حمله به برتانی هستند.

بودجه دولت مخفی: گفته می‌شد واحد اجرایی عملیات ویژه بودجه کلانی در اختیار داشت. در لندن، سازمان آپارتمانی داشت در اوچرد کورت با زیباترین معماری و حمامی ساخته شده از کاشی‌های سیاه‌رنگ و وان مرمرین بسیار بزرگ و بیده و آینه‌های صورتی‌رنگ منقش به زنان رقصه.

خانه‌های امن او: به طور اتفاقی، مردی که در همسایگی ژیلبر زندگی می‌کرد نیز یکی از اپراتورهای دستگاه بی‌سیم بود که برای بخش آراف دوگل کار می‌کرد. او نیز بعدها دستگیر شد.

همه مأموران در نهایت به نوعی با ژرمن سروکار داشتند: خانواده تامبور قوانین و مقررات جدید نازی‌ها را برای بریتانیایی‌های تازه‌وارد توضیح می‌دادند: از جمله اینکه خاموشی چه ساعتی است، کدام شب‌ها گوشت در کدام رستوران سرو می‌شود و از کجا می‌توان کارت شناسایی جعلی گرفت.

یکی از اعضای کارت: آنری فراگر معاون شبکه کارت که بعدها شبکه دانکی‌من را راه‌اندازی کرد.

این طرح مستلزم: این ارقام متعلق به روز دی ۱۹۴۴ هستند. طی سال‌های ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ افزایش چشمگیری در تعداد نیروها و تولید تجهیزات اتفاق افتاد. من ارقام دقیق این دوره را در اختیار ندارم؛ چراکه حمله به سمت ایتالیا کشیده شد.

پیامی «هشداردهنده»: «در اواسط سال ۱۹۴۳ پیامی فوق‌محرمانه به دستمان رسید مبنی بر اینکه روز دی ممکن است نزدیک‌تر از تصور ما باشد. این پیام با سیاست‌های بین‌المللی فراتر از اطلاعات ما ارتباط داشت و البته ما بدون چون‌وچرا اطاعت کردیم.»

«شما سپاه رستگاری نیستید!»: این جمله نشان می‌دهد فرانسیس نباید مبادله‌ای انجام می‌داد و مبلغ پیشنهادی‌اش بسیار بالا بوده است. اسناد نشان می‌دهد مبالغی که در ماه مه ۱۹۴۳ برای شبکه پروسپر ارسال شد چندین میلیون بیشتر از ماه‌های پیش از آن بود. شاید این موضوع به این

معنا باشد که مقامات خیابان بیکر با این معامله موافق بودند یا شاید افزایش هزینه‌ها را قبل از پیاده‌سازی نیروهای متفقین پیش‌بینی کرده بودند. شبکه‌های پاریسی نیز: تا بهار ۱۹۴۳ به غیر از شبکه فیزیشن/پروسپر متعلق به آندره، چندین شبکه دیگر در پاریس فعالیت داشتند. ژان ورمز، همکار آندره در فعالیت‌های خرابکارانه، رهبر شبکه یهودی جاگلر/رابین بود. شبکه تجدید سازمان‌شده کارت نیز بعد از خروج آندره ژیرار با رهبری جدید در پاریس فعالیت می‌کرد. شبکه بریکلیر نیز متعلق به فرنس انتلم بود که در پاریس فعالیت داشت.

فصل ۱۷: سگ روی پرده‌ها عطسه کرد

روزنامه پاریس - سوآر: در فوریه ۱۹۴۳ مقامات آلمانی در فرانسه تصاویر مربوط به طراحی لباس و مد را ممنوع کرده بودند؛ چراکه نمی‌خواستند تمایل به خرید لباس را در شرایطی که پارچه در دسترس نبود در مردم ایجاد کنند.

در آن گستره مخالفت و آشوب: در ۲۳ مه ۱۹۴۳، ژان مولن تحت حمایت دوگل شورای ملی شانزده‌نفره مقاومت را تأسیس کرد که نمایندگی از هشت گروه مقاومت، پنج جناح سیاسی و دو اتحادیه تجاری را شامل می‌شد.

از همان راهی که آمدید، برگردید: آن شب مسئولیت عملیات با ایوون نبود، ولی آنجا حضور داشت.

بسته حاوی پیام‌های کدگذاری‌نشده‌ای از لندن: تمام پیام‌ها کدگذاری نمی‌شدند. فقط پیام‌هایی که با تلگراف ارسال می‌شدند، رمزی بودند. پیام‌هایی که دست‌به‌دست می‌شدند، مثلاً مأموری آن‌ها را به لندن می‌آورد یا برعکس، اغلب بدون کدگذاری بودند یا از کلمات رمزی پنهان در متن آن‌ها استفاده می‌شد یا آنکه با روش موسوم به پلی‌فر(۳۰۳) کدگذاری می‌شدند.

فصل ۱۸: دستگیرشده

اتاقش را «ویران» و صورتش را «غرق در خون» کردند: صاحبخانه گفت: «حدود دو ساعت بعد، او زخمی و خون‌آلود برگشت و مشخص بود کتک خورده است و ظاهری نزار داشت. وقتی یکشنبه بعد اتاقم را پس گرفتم، دیدم که آلمانی‌ها همه‌چیز را خراب کرده بودند. شومینه مرمیرین شکسته بود. آینه کمدم خرد شده بود. صندلی‌ها و مبل‌ها به این طرف و آن طرف پرت شده و شکسته بودند.» برگرفته از نوشته‌های سوتیل.

فصل ۱۹: وقتی زمان اقدام فرا برسد

«هیچ کدامان»: به گفته گورن، شورشیان فرانسوی نمی‌خواستند آنجا را ترک کنند. بعد از فاجعه‌ای که برای شبکه پروسپر افتاد، او التماس می‌کرد که به لندن برود.

«خطری جدی برای امنیت»: در متن انگلیسی کتاب تمامی بخش‌های مربوط به تلگراف‌ها با حروف بزرگ نوشته شده است. این تلگراف‌ها به کد مورس بودند. ما پیام‌های اصلی را در اختیار نداریم. خاطرات مارک تقریباً پنجاه سال بعد از جنگ چاپ شد. با این حال، تلگراف‌هایی که در پرونده‌ها باقی مانده و در کتاب مارک آمده است، شباهت زیادی به هم دارد. در تأیید نسخه مارک، ما نیز گزارش موریس ساوزگیگ را داریم که بلافاصله بعد از جنگ نوشته شد که به ژیلبر نورمن در خیابان فوش گفت: «هر از گاهی، لندن برای مأموران پیام می‌فرستاد که "دوست عزیز، یک هفته است که از اینجا رفته‌ای، در اولین پیامت، نشانه‌هایی که هویت را نشان می‌دهند فراموش کرده بودی." اینجاست که متوجه می‌شوید مأموران رمزهای هویتی را به آلمانی‌ها نگفته و باعث شده‌اند معلوم شود پیام از طرف آن‌ها نیست و در نتیجه، اغلب، آن‌ها را حدود یک هفته شدیداً شکنجه می‌کردند، رمزهای هویتی را به دست می‌آوردند و پیام دیگری با رمزهای درست برای لندن می‌فرستادند و لندن جواب می‌داد: "آفرین، حالا پسر خوبی شدی و یادت آمد که هر دو رمز را بگویی!!!"»

پذیرفت با نازی‌ها در خیابان فوش همکاری کند: خیابان بیکر بعد از اولین پیام غیرطبیعی گفت: «کم‌کم این کار از نظر تکنیکی عادی می‌شود. اپراتورها بدون هیچ سؤال یا نظری پیام‌های ژیلبر را قبول می‌کنند.»

به زندانیان جدیدی که وارد اتاق می‌شدند: گفت‌وگو با ژیلبر نورمن درباره همکاری با نازی‌ها در بسیاری از مصاحبه‌های پس از جنگ با مأمورانی که دستگیر شده و نجات یافته بودند، ثبت شده است. ژیلبر اپراتور رادیو بود و شواهد زیادی علیه او وجود دارد مبنی بر اینکه پیام‌هایی را از جانب نازی‌ها مخابره کرده و مکان فرستنده‌های رادیویی‌اش را لو داده بود.

«این سازمان که اخیراً تأسیس شده»: در زمان ارسال این تلگراف، چهار سال بود که هیتلر در جنگ بود، یعنی از سال ۱۹۳۹. شبکه پروسپر در پاریس برای فرماندهان نازی نسبتاً جدید بود. این شبکه در اکتبر ۱۹۴۲ تأسیس شد.

صدای ناقوس‌های کلیسای جامع: در بیشتر جاهای اروپا، طی جنگ جهانی دوم ناقوس‌های کلیساها خاموش شده بودند، ولی طبق بیشتر گزارش‌ها، در

فرانسه این‌طور نبود. در بریتانیا خاموشی از روی سوگواری بود. در اروپا، نازی‌ها حدود صد و هفتاد و پنج هزار ناقوس کلیسا را مصادره کرده بودند. بعضی از آن‌ها را به دلیل مس و قلعی که داشتند ذوب کردند و در صنایع جنگی به کار بردند. بعضی از آن‌ها را هم چون ابزارهای تزئینی بودند، غارت کردند. به طور کلی ناقوسی کوچک در مناره‌ای باقی می‌ماند تا در مواقع اضطراری به کار گرفته شود. در فرانسه ناقوس‌ها همچنان به صدا درمی‌آمدند. فرانسه توانست جلوی سرقت ناقوس‌ها به دست نازی‌ها را بگیرد، درست همان‌طور که پاریس توانست همچنان به صورت سمبلی فتح‌شده تمدن اروپایی‌اش را حفظ کند. ناقوس‌های کلیسای نتردام بین سال‌های ۱۸۵۶ تا ۲۰۱۲ هر پانزده دقیقه یک‌بار به صدا درمی‌آمدند و بعد از آن جایگزین شدند.

با سرعت دو هزار و هفتصد کیلومتر در ساعت: گلوله‌ای معمولی تقریباً با سرعت هفتصد و شصت متر در ثانیه حرکت می‌کند. او زن میان‌سال و ریزنقشی بود که اگرچه انگلیسی بود: ایوون در اصل انگلیسی نبود. او در فرانسه متولد شده بود و در کودکی به لندن نقل‌مکان کرده بود و آنجا با مردی ایتالیایی ازدواج کرده و صاحب دختری شده بود.

«حمله‌ای به نقطه‌ضعف حساس متحدین»: این جمله چرچیل بارها و بارها هم در خاطرات ژنرال مونتگومری و هم در خاطرات ژنرال آیزنهاور آمده است.

فصل ۲۰: می‌بوسمت

زندان فرن: این قسمت بر اساس پنج نامهٔ آندره در زندان، از نوامبر ۱۹۴۳ تا ژانویهٔ ۱۹۴۴، نوشته شده است. وقتی کریسمس شد، صلیب‌سرخ: بر اساس نامه‌های آندره این‌طور برمی‌آید که پزشک زندان ظاهراً حس کرده بود که او به بیماری سلیاک مبتلاست و خوردن نان حالش را خراب می‌کند. آندره التماس می‌کرد برایش نان نیاورند و طبق گزارش‌ها، غذای کافی در زندان نبود. «من آرد دوست ندارم!!» خیاط از هویتش مطمئن شود: لئون، خواهر آندره، در مقاومت مشارکت داشت و با بسیاری از کلمات خاصی که معمولاً در شبکهٔ زیرزمینی مقاومت به کار می‌رفت، آشنا بود. طبق کتاب‌های آموزشی واحد اجرایی عملیات ویژه، برای مثال به جای «تفنگ و مهمات» از «آب‌نبات و اسباب‌بازی» استفاده می‌شد. همچنین مأموران با کلمهٔ «بره» شناخته می‌شدند. در نامه‌های دیگری که مأموران نجات‌یافته از زندان نوشته بودند، موارد مشابهی دیده می‌شد. موریس پرتچوک، شاعر و مأمور یهودی، از بوخنوالد دربارهٔ تخم‌مرغ‌هایی که هدیه گرفته بود، نوشت: «دفعهٔ بعد بادقت‌تر بیپیشان.» احتمال دارد کسی از فرانسهٔ اشغالی به اردوگاه کار اجباری در لندن تخم‌مرغ بفرستد، ولی بعید است. آن‌یکی ژیلبر: حداقل نیم قرن می‌شود که بحث بر سر این موضوع ادامه دارد که آندره در نامه‌های زندان به کدام ژیلبر اشاره می‌کند: ژیلبر نورمن یا ژیلبر مأمور یعنی آنری دریکور. از نظر من او با دوست‌پسرش، ژیلبر نورمن، صحبت می‌کرد. احتمالاً در زندان از خیانت او آگاه شد؛ چراکه وقتی جای گیرنده‌های رادیویی را لو داد، باعث شد شوهرخواهر آندره دستگیر شود. لیکن در گزارش‌ها آمده بود که آندره فکر می‌کرد مأموریت‌های آنری دریکور باعث سوءظن می‌شود.

فصل ۲۱: حرفه میهن پرستانه

دستگیری‌ها شبکه‌شان را به لرزه درآورده بود: دلیل خروج کلود فقط فروپاشی شبکه پروسپر نبود. مأموری دوجانبه نیز شبکه ساینتیست را در سال ۱۹۴۳ لو داد. حالا سازمان باید: «این تعداد تا اواسط ماه مه حداکثر به تجهیز حدود هفتاد و پنج هزار نفر به وسیله بخش اف و پنجاه هزار نفر به وسیله بخش آراف رسید. لیکن درباره تجهیزات که در پیروزی‌های گشتاپو نصیب نازی‌ها شد اطلاعاتی در دست نیست، ولی احتمالاً تعداد تجهیزات را در مجموع حدود یک‌سوم کاهش داد.»

ماه مه ۱۹۴۴: به نقل از فوت، ۱۷ مه ۱۹۴۴ بود، اما در آن تاریخ ماه رو به هلال می‌رفت: شب‌های تاریک قبل از روز دی. شب‌های تاریک برای حملات کوچک مناسب بودند، ولی انتخاب آن‌ها برای حملات بزرگ‌تر جای سؤال دارد.

فصل ۲۲: کمی شجاعانه‌تر

جورج استار: جورج استار به شکنجهٔ میلپس، پلیس امنیت ویشی، متهم بود. لیکن در دادگاه تبرئه شد. به گزارش واحد اجرایی عملیات ویژه، جورج استار یکی از بهترین مأموران سازماندهی در منطقه بود و سازمان او را برای دریافت دو نشان رستهٔ ممتازان و صلیب نظامی پیشنهاد کرده بود. او یکی از سه مأموری بود که به درجهٔ کلنلی ترفیع یافت.

هنگام صرف چای: طبق گزارش‌ها، اسامی این زنان یولند بیکمن، مدلن دامرم، ویرا لی، الیان پلومن، دایانا رودن و زانیا اولنتزکی بود که همگی از دنیا رفتند. فردا سراسر شب و مه بود: در قطاری که به سمت آلمان می‌رفت، افسر اس‌اس به اودت و سایر زنان بخش اف گفت که «هیچ‌کدام از ما زنده برنمی‌گردیم و قبل از اینکه از شرمان خلاص شوند، حسابی عذابمان می‌دهند». از میان آن‌ها فقط اودت زنده ماند.

فصل ۲۳: آغازی برای آه کشیدن

«کازیمودو نوعی جشن است»: در این پیام با کلمات بازی شده، اما در کتاب ترجمه تحت‌اللفظی آن آمده است. معنی ضمنی این عبارت این است: «کار تقریباً انجام شد.» که احتمالاً اشاره مستقیم به پیاده‌سازی نیروها دارد. به علاوه، یکشنبه کازیمودو عبارتی است در کلیسای کاتولیک به معنی یکشنبه بعد از عید پاک. احتمالاً این پیام اشاره به روز خاصی داشت که همان روز دی بود.

«زرافه گردن درازی دارد»: اینجا نیز ظاهراً با کلمات بازی شده؛ چراکه کلمه گردن در زبان فرانسوی شبیه به کلماتی است که معنایی جنسی دارند. نیروهای آمریکایی پیش از سایر نیروها: در عملیات دداستیک، ابتدا نیروهای بریتانیایی به خاک فرانسه قدم گذاشتند. شب ۵ ژوئن، صد و هشتاد و یک نفر به رهبری سرهنگ جان هوارد با شش گلایدر بریتانیا را ترک کردند تا دو پل نزدیک ساحل سورد را تصرف کنند. اولین گلایدر در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ شش ساعت قبل از ساعت ایچ وارد فرانسه شد.

سواحل اوماها و یوتای فرانسه: مارتا گلهورن تنها زنی بود که درباره پیاده‌سازی نیروها در روز دی از نرماندی گزارش داد. زنان اجازه رفتن به خط مقدم را نداشتند، ولی گلهورن در کشتی بیمارستانی‌ای پنهان شد تا از کانال مانش عبور کند، او خود را در توالت حبس کرد و در نهایت، با لباس مبدل، در نقش کسی که برانکار بیماران را حمل می‌کرد، وارد ساحل شد. او حتی قبل از همسرش، ارنست همینگوی، به ساحل رسید، درحالی‌که همسرش مدارک خبرنگاری او را به زور گرفته بود. «مثل مکس»: لازم به ذکر است که مکس نیز جزء متحدان ژان مولن، نماینده ژنرال دوگل در فرانسه، بود که حداقل دو هفته آخر عمرش در ویلای شخصی کارل بوملبورگ تحت شکنجه قرار داشت.

«برای نایت باربر»: منظور از «دردسر» فریب در عملیات چتربازهاست و منظور از «دوستان بیشتر و بهتر» این است که عملیات با تجمیع نیروهای انگلستان، آمریکا و روسیه در حال قدرت گرفتن است و شاید هم به تجهیز جمعیت فرانسه اشاره داشته باشد. «زمینی نزدیک برلین» به این معناست که در پایتخت آلمان فرود خواهند آمد. منظور از «دوستان روسی» ارتش شوروی است و «اس‌فون» به فناوری رادیویی جدیدی اشاره می‌کند که خلبان با استفاده از آن می‌توانست با تیم چتربازها در منطقه ارتباط داشته باشد. این پیشرفت فناوریانه باعث شد آلمانی‌ها به داشتن زندانیانی نیاز

پیدا کنند که بتوانند شریک بازی‌های رادیویی آن‌ها شوند. «نظر مثبتی به زبان انگلیسی ایشان نداریم» یعنی خیابان بیکر می‌دانست آن‌ها آلمانی هستند و «برنامه شما تمام شده است» به زمان‌بندی پیام‌رسانی رادیویی اشاره می‌کرد.

فصل ۲۴: مرگ از یک سو، زندگی از سوی دیگر

با هویت جعلی جدیدی: در این مأموریت، لیز با نام جعلی ژانت بوویل سفر می‌کرد.

نیروهای انگلیسی - آمریکایی: اشاره به سخنرانی چرچیل بعد از سقوط دانکرک در ۴ ژوئن ۱۹۴۰ دارد. «ما باید در فرانسه بجنگیم. ما باید روی دریاها و اقیانوس‌ها بجنگیم... باید روی سواحل بجنگیم. روی زمین‌های محل فرود خواهیم جنگید، روی مزارع و در خیابان‌ها خواهیم جنگید، روی تپه‌ها خواهیم جنگید. هرگز تسلیم نخواهیم شد.»

شبکه جدید ساینتیست: شبکه‌های کلود بر اساس اسم رمز خودش نامگذاری شده بودند، ساینتیست، ولی مورخان آن‌ها را به دو گروه ساینتیست ۱ و ۲ تقسیم کردند که نشان‌دهنده دو مأموریت باشد. اولی در ورود بین سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ و دومی در نرماندی در سال ۱۹۴۴. افسر بلندپایه نازی: لیز این ماجرا را در چندین مصاحبه در اواخر زندگی‌اش تعریف کرد و با گزارشی که کلود دو بیساک در بازجویی سال ۱۹۴۴ ارائه داد، بسیار همخوانی دارد.

چندین بندر مصنوعی: اسم رمز مالبری به معنی توت.

خطوط انتقال سوخت: اسم رمز پلوتو به معنی پلوتون.

فیلیس از جنگ به شدت می‌ترسید: با این حال او قطعاً شجاع بود. زمانی که نتوانست در قلمرو تحت کنترل ورماخت به مخفیگاه بعدی‌اش برسد، مجبور بود پیام‌های برنامه‌ریزی‌شده را از وسط مزارع و چراگاه‌ها ارسال کند. او سیم آنتن را از فنس‌ها و نرده‌ها آویزان می‌کرد. یک‌بار که داشت پیام می‌فرستاد، سربازها وارد مخفیگاهش شدند. او داد زد و گفت که مخملک گرفته است و آلمانی‌ها از ترس اینکه آن‌ها هم به این بیماری دچار شوند، فرار کردند. یک‌بار هم که موقع ارسال پیام گیر افتاده بود، دختر یک کشاورز با چند گیلان نوشیدنی خانگی حواس جهت‌یابان را پرت کرده بود.

لیز از لابه‌لای تأسیسات ضدتانک: به گزارش کلود «مأموریت‌های او همیشه پرخطر بودند؛ چراکه رفت‌وآمد مشکل بود و برقراری ارتباط با اعضای فعال مقاومت بسیار خطرناک بود».

ماکی‌های دونده تحت فرمان لیز: موفقیت عملیات هلمزمن (۳۰۴) به اندازه‌ای بود که این نوع مانورها هنوز هم مأموریت‌های هلمزمن نامیده می‌شوند. «قرار است مافوق را ببینم»: لیز برای آلمانی‌های آس‌وپاس دلش می‌سوخت. او گفت: «فکرش را بکنید که برنده‌اید و ناگهان بازنده می‌شوید،

ناراحت‌کننده است. مرد مرد است. دشمن، حتی اگر دشمن باشد، کار دیگری نمی‌تواند بکند.»
لیز منتظر بود: عملیات جودکس در سال ۱۹۴۴ پیروزی‌ای برای بخش اف به شمار می‌رفت. فرماندهان به ملاقات شبکه‌های محلی در فرانسه رفتند و از نزدیک بررسی کردند که پشت خطوط دشمن چه خبر بوده است.

فصل ۲۵: ذهن به فکر کردن ادامه می‌دهد

اودت برادرزاده نخست‌وزیر: ادعای دروغین اودت مبنی بر اینکه با پیتر، برادرزاده وینستون چرچیل، ازدواج کرده است، در طول جنگ به قوت خود باقی بود. راونسبروک زندانیان ویژه‌ای را نگه‌داری می‌کرد. برادرزاده ژنرال شارل دوگل، یعنی ژنویو دوگل نیز به دلیل همکاری با مقاومت همزمان با اودت آنجا زندانی بود. به نظر می‌رسید نازی‌ها علاقه داشتند زندانیان باارزشی داشته باشند تا بتوانند آن‌ها را با رودلف هس مبادله کنند یا در دادگاه‌های آتی جرائم جنگی به عنوان گروگان از آن‌ها استفاده کنند. در تلگرافی که در اوت ۱۹۴۳ برای هیتلر فرستاده شد نیز ماجرای نسبت پیتر چرچیل با وینستون چرچیل با کدشکن‌های انیگما برای پیشوا شرح داده شده بود. طی جنگ، به نظر می‌آمد داستان اودت کاملاً عینیت پیدا کرده است.

واحد اجرایی عملیات ویژه قصد داشت مأمورانش را تا ابد مخفی نگه دارد: استفاده سازمانی از عملیات مخفیانه در سال ۱۹۴۵ یکی از اسرار ملی محسوب می‌شد و غرب انتظار داشت بتواند از آن‌ها علیه شوروی استفاده کند. تمایل به محرمانه بودن به قدری شدید بود که پرونده‌های پرسنلی واحد اجرایی عملیات ویژه تا سال ۲۰۰۳ از حالت محرمانه خارج نشد، یعنی تقریباً شصت سال بعد از اینکه اولین مأمور زن وارد صحنه جنگ شد.

اثبات فریبکار نبودن: این مسئله برای مأموری به نام آیلین نیرن اتفاق افتاد. او بعد از آزادی اعلام کرد که برای بریتانیایی‌ها کار می‌کرد، اما نیروهای صلح آمریکایی تصور کردند او دیوانه است و او را به زندان انداختند، درست در همان سلولی که زندانبان سابق او در راونسبروک آنجا بود.

مؤخره: زندگی‌ای پرفایده

اپراتور رادیویی‌اش: کاپیتان آدولف رابینوویچ در جنگ کشته شد، اما مرگ او ارتباطی به مأموریتش در کنار اودت نداشت. از آنجا که اودت از دادن اطلاعات دربارهٔ مخفیگاه او خودداری کرد، رابینوویچ از دستگیری‌های پس از دستگیری مارساک نجات پیدا کرد. در مأموریت بعدی، او در نتیجهٔ بازی‌های رادیویی در زمینی که تحت کنترل آلمانی‌ها بود، فرود آمد و در سال ۱۹۴۴ در اردوگاه کار اجباری گروس - روزن اعدام شد.

چهار پرش: سه پرش آموزشی و یک پرش عملیاتی.

«کاری که من انجام دادم»: نشان ویتترینگتون بعدها به نشان نظامی ام‌بی‌ای تبدیل شد.

«برای آنکه هر دو در امان باشند»: این قسمت حذف شده است: «به علاوه، گشتاپو کاملاً مصمم بود مکان اپراتورهای بی‌سیم را که با فرمانده او و افسر ارشد بریتانیایی دیگری کار کرده بودند، کشف کند. پرچمدار سانسوم تنها کسی بود که از مکان آن‌ها اطلاع داشت. گشتاپو او را تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار داد. آن‌ها پشت او را با آهن داغ کردند و وقتی به نتیجه نرسیدند، ناخن‌های پاهایش را کشیدند. پرچمدار سانسوم همواره سکوت می‌کرد و با شجاعت، اراده و فداکاری، نه‌تنها جان آن دو افسر را نجات داد [آدولف رابینوویچ و فرانسیس کامارتس از بخش اف]، بلکه باعث شد آن‌ها بتوانند به کار ارزشمندشان ادامه دهند.» بلافاصله بعد از مراسم اعطای نشان: فریتس زورن به یازده بار اعدام محکوم شد، اما از زندان متفقین فرار کرد و بعدها پلیس آلمان دستگیرش کرد و به دلیل جنایاتی که علیه بشریت مرتکب شده بود، در سال ۱۹۵۰ اعدام شد.

تا روزی که از پیتر جدا شد: پیتر چرچیل و اودت بعد از ده سال زندگی مشترک از هم جدا شدند. پیتر همچنان به گذشته‌اش در دوران جنگ فکر می‌کرد، و اودت امیدوار بود بتواند آرامش را در زندگی تجربه کند. در نهایت اودت با جفری هلوز، یکی دیگر از مأموران واحد اجرایی عملیات ویژه ازدواج کرد. اودت یکی از سه زن عضو بخش اف بود: دو زن دیگر عبارت بودند از آیلین نیرن و ایوون بسدن که هر دو نشان ام‌بی‌ای دریافت کردند. پزشک توصیه کرد: پزشک توصیه کرد آیلین نیرن از غرامت ازکارافتادگی پنجاه‌درصدی استفاده کند. او خواهر کوچک‌تر هم‌دوره‌ای لیز در بیولی، یعنی جکلین نیرن، بود. جکلین محبوبیت زیادی داشت. او که «زیباترین» آن‌ها بود در مستند رسمی ساخته‌شده دربارهٔ واحد اجرایی عملیات ویژه

همراه با هری ری، یکی دیگر از مأموران ایفای نقش کرد. این فیلم نیز همچون داستان عاشقانه اودت با پیتر چرچیل، حاوی اطلاعات ارزشمندی درباره آن آژانس مخفی دولتی بود. جکلین به دلیل تسلط به زبان‌های مختلف، تجربه در زمینه عملیات مخفیانه و پیشینه روابط عمومی، به عنوان افسر رابط در سازمان صلح نوپایی در نیویورک مشغول به کار شد که سابقاً کشتارگاه بود: سازمان ملل متحد.

اودت در دوران حیاتش: اودت گفت نشان صلیب جورج را نه برای خودش، بلکه از سوی تمام زنان مأموری که هرگز بازنگشتند قبول کرد. «من توانایی پاسخ دادن داشتم و بهترین کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که سعی کنم به نوعی آن زنان را به مردم بشناسانم.» همه باید داستان زندگی این زنان را بدانند: یولند بیکن، دنیز بلاک، آندره بورل، میورییل بیک، مدلن دامرم، نور عنایت خان، سسیلی لفورت، ویرا لی، زانیا اولنتزکی، الیان پلومن، لیلیان رولف، دایانا رودن، ایوون رودلا و ویولت سابو.

زندگی‌نامه او و شرح خدمات، عشق، اسارت و فرار او در کتاب اودت منتشر شود: «داستان زنی که مأمور بود، زنی که با خطرهای زیادی مواجه شد و افتخار آفرید و بارها شکنجه شد، توجه رسانه‌ها را جلب کرد. اودت، اولین زنی که چنین کاری کرد، به سرخط خبرها تبدیل شد و از دیدگاه من، نوعی استثمار در اینجا اتفاق افتاد. تصور بر این بود که رژه این زن زیبا که عاشق مردی شده بود که ملاقات کرده بود، می‌تواند پروپاگاندای بسیار خوبی باشد.»

آن‌ها اولین کسانی بودند که در جنگی سازماندهی‌شده مشارکت داشتند: این تعریف کاملاً تجزیه و تحلیل شده است. اولین زنی که در نبردی مدرن خدمت کرد، طی جنگ جهانی اول در روسیه بود. بین سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶، دست‌کم چهل و نه زن، به صورت عضوی از خانواده مردان نظامی یا با لباس مردان نظامی، در جنگ حضور یافتند. آن‌ها جزء نیروهای بسیج‌شده نبودند. اولین زنانی که به شکل نیروهای سازماندهی‌شده وارد جنگ شدند «گردان مرگ زنان» بودند که در جنگ داخلی روسیه، انقلاب بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷، جنگیدند. حساسیت به تفاوت‌های میان نبرد خصمانه و نبرد داخلی اهمیتی ندارد. اما می‌خواهم به چالش این ادعا، یعنی «اولین زنان در جنگ» بپردازم. زنان واحد اجرایی عملیات ویژه جزء نیروهای ویژه بودند نه نیروهای عادی. فعالیت‌های چریکی جزء مبارزه‌های سازماندهی‌شده نیست، اما آن‌ها تحت فرمان فرماندهان نظامی بودند. ما باید این مرز را مشخص کنیم. پیش از جنگ جهانی دوم نیز زنان در جنگ بودند و زنان واحد اجرایی عملیات ویژه جزء اولین‌ها محسوب می‌شدند. بگذارید کار تمام این پیشکسوتان را ارج نهمیم.

تاریخ جنگ: زنان واحد اجرایی عملیات ویژه از نظر پیشگامی در حضور در جنگ، با زنان روسی برابری می‌کنند. در سال ۱۹۴۲ ارتش شوروی به خدمت گرفتن زنان را شروع کرد. حدود هشتصد هزار زن طی جنگ جهانی دوم در ارتش سرخ خدمت کردند و بیش از نیمی از آن‌ها در واحدهای وظیفه خط مقدم

بودند و هشت درصد کل نیروهای روسی را در جنگ تشکیل می‌دادند. ایشان هر روز شصت تا هفتاد کیلومتر: این قسمت حذف شده است:

او در سمت قاصد و کسی که مسئولیتش ایجاد مرکزی برای کمک و اطلاع‌رسانی به اعضای مقاومت بود، در سپتامبر ۱۹۴۲ با چتر نجات وارد خاک فرانسه شد. او علاوه بر این کار، طی دورانی که گشتاپو شدیداً فعالیت می‌کرد، چندین محموله و چندین مأمور را با چتر نجات دریافت کرد. او با تلاش بی‌نظیرش در شرایط سخت، کمک بزرگی به سازماندهی مقاومت در فرانسه کرد.

او در ژوئیه ۱۹۴۳، درحالی‌که به شدت آسیب‌پذیر شده بود، به بریتانیا برگشت و در آوریل ۱۹۴۴ در سمت افسر رابط به منطقه بازگشت و وارد شبکه مهمی در جنوب فرانسه شد. یک ماه بعد، به نرماندی منتقل شد تا در سمت دستیار سازماندهی‌کننده شبکه در آن منطقه فعالیت کند. او آنجا با فداکاری، مهارت و موفقیت کارش را انجام داد تا روزی که آزادی حاصل شود.

به گزارش فرماندهش، او در برقراری ارتباطات حساس بسیار خوب عمل می‌کرد؛ ارتباطاتی که خود فرمانده از پس آن‌ها برنمی‌آمد. زمانی که فرمانده حضور نداشت، او جایش را می‌گرفت. دو بار از طریق خطوط آلمان به پاریس فرستاده شد و یک‌بار که با خود نقشه‌ها و کریستال‌ها را حمل می‌کرد، دستگیر شد و بازرسی بدنی شد. اما خونسردی‌اش آلمانی‌ها را فریب داد و شبکه او توانست همچنان ارتباطش را با بریتانیا در مواقع حساس حفظ کند.

اولین زنی که برای فعالیت‌های خرابکارانه: وقتی ایوون وارد منطقه شد، پیش از او زن دیگری به اسم ویرجینیا هال در آنجا حضور داشت که به عنوان مأمور رابط در اولین مأموریتش فعالیت می‌کرد. تعریف دقیق این است که ایوون رودلا اولین زنی بود که برای انفجارهای خرابکارانه اقدام کرد. گلوله‌ای در سرش: پی‌یر کولیولی، همکار ایوون، بعد از زندانی شدن در بوخنوالد، از جنگ نجات پیدا کرد. او به جرم خیانت به شبکه‌اش دو بار محاکمه شد. در اولین محاکمه مجرم شناخته شد و در دومین محاکمه تبرئه شد. او در سال ۱۹۹۴ از دنیا رفت.

آندره بورل که تمام عمر در حال مبارزه بود: بعد از مرگش، نشان تحسین پادشاه برای عمل شجاعانه به او اعطا شد و در تقدیرنامه‌اش نوشته شد: «قاصد و تا زمان دستگیری از اعضای شبکه فیزیشن بود و در گروه استقبال از چتربازها در دسامبر ۱۹۴۲ همکاری کرد. به نقل از شبکه فیزیشن عضوی

عالی بود و رهبران زیر شبکه‌ها بدون کمک گرفتن از لهجه او بی‌فایده بودند. وی در تمامی خطرهای سهیم می‌شد. در شبکه پاریس و نورماندی فعالیت داشت.» «زننده باد فرانسه!»: شهادت زندانبان درباره این مسئله شفاف نیست. آن روز چهار زن از دنیا رفتند. این نقل‌قول ممکن است به آندره یا به سه زن دیگر مربوط باشد. من با کمال میل این را به هر چهار نفر آن‌ها نسبت می‌دهم.

حدود چهارصد و بیست و نه مأمور: پرونده‌ها همچنان از حالت محرمانه خارج می‌شوند و اسامی جدیدی اضافه می‌شود. آخرین رقم چهارصد و بیست و نه بوده است.

صد و چهار نفر از آن‌ها جان خود را از دست دادند: فرانسیس سوتیل در ۲۳ مارس ۱۹۴۵ در اردوگاه کار اجباری زاخسنهاوزن اعدام شد. پس از مرگش، نشان خدمات متمایز به او اعطا شد. ژیلبر نورمن در ۶ سپتامبر ۱۹۴۴ در ماوتهاوزن از دنیا رفت.

بیش از پنجاه مأمور: درباره تعداد دقیق مأمورانی که در نتیجه بازی‌های رادیویی کشته شدند، اختلاف نظر وجود دارد. به نقل از دولت هلند، حداقل پنجاه و چهار مأمور قربانی بازی رادیویی هلندی‌ها شدند و این بازی سال‌ها ادامه داشت. در فرانسه دست‌کم هفده مأمور دستگیر شدند.

زنان فرانسوی حتی نمی‌توانستند رأی بدهند: قانونی دویست‌ساله شلوار پوشیدن زنان را ممنوع کرده بود. این قانون تا سال ۲۰۱۳ فسخ نشد.

- Albert-Lake, Virginia d'. An American Heroine in the French Resistance: The Diary and Memoir of Virginia d'Albert-Lake. Edited by Judy Barrett Litoff. New York: Fordham University Press, 2006.
- Amicale de Ravensbrück and Association des Déportées et Internées de la Résistance. Les Françaises à Ravensbrück. Paris: Gallimard, 1965.
- Aubrac, Lucie. Outwitting the Gestapo. Lincoln: University of Nebraska Press, 1994.
- Bailey, Roderick, ed. Forgotten Voices of the Secret War: An Inside History of Special Operations During the Second World War in Association with the Imperial War Museum. London: Ebury Press, 2008.
- Bleicher, Hugo. Colonel Henri's Story. London: Kimber, 1954.
- Bourne-Patterson, Robert. SOE in France, 1941–1945: An Official Account of the Special Operations Executive's French Circuits. Barnsley, U.K.: Frontline Books, 2016.
- Bradley, Omar N. A Soldier's Story. New York: Henry Holt, 1951.
- Buckmaster, Maurice. "Prosper," Chambers's Journal, Jan. 1947.
- . Specially Employed. London: Batchworth, 1952.
- . They Fought Alone: The Story of British Agents in France. London: Biteback, 2014. First published in 1958 by Odhams Press.
- Churchill, Peter. Duel of Wits. New York: G. P. Putnam's Sons, 1955. Combining British editions of Duel of Wits and Of Their Own Choice

- .Of Their Own Choice. London: Hodder & Stoughton, 1953 .— — —
- .Cornioley, Pearl Witherington. Code Name Pauline: Memoirs of a World War II Special Agent. Chicago: Chicago Review Press, 2013
- .Cowburn, Benjamin. No Cloak, No Dagger. London: Frontline, 2009
- .Crémieux-Brilhac, Jean-Louis, ed. Ici Londres, 1940–1944: Les voix de la liberté. 5 vols. Paris: Documentation Française, 1975
- de Gaulle, Charles. The Complete War Memoirs of Charles de Gaulle. Translated by Jonathan Griffin and Richard Howard. New York: Carroll and Graf, 1998
- .de Gaulle-Anthonioz, Geneviève. God Remained Outside: An Echo of Ravensbrück. New York: Arcade, 1998
- .Eisenhower, Dwight D. Crusade in Europe. Garden City, N.Y.: Doubleday, 1948
- .Girard, André. Bataille secrète en France. Paris: Brentano's, 1944
- .Inkster, Marjorie. Bow and Arrow War: From FANY to Radar in World War II. Studley, U.K.: Brewin Books, 2005
- .Kerr, Dorothy Brewer. The Girls Behind the Guns: With the ATS in World War II. London: Robert Hale, 1990
- .Khan, Noor Inayat. Twenty Jataka Tales. Rochester, Vt.: Inner Traditions International, 1985
- .Miller, Joan. One Girl's War: Personal Exploits in MI5's Most Secret Station. Dingle, Ire.: Brandon, 1986
- .Montgomery, Bernard. The Memoirs of Field Marshal Montgomery. Barnsley, U.K.: Pen & Sword, 2016
- .Neave, Airey. Saturday at M.I.9. London: Pen & Sword Military, 2010
- Osmont, Marie-Louise. The Normandy Diary of Marie-Louise Osmont, 1940–1944. Translated by George L. Newman. New York: Random House/Discovery Channel Press, 1994
- .Pogue, Forrest C. Pogue's War: Diaries of a WWII Combat Historian. Lexington: University Press of Kentucky, 2001
- United States Army in World War II: European Theater of Operations: The Supreme Command. Washington, D.C.: Office of the .— — —
.Chief of Military History, Department of the Army, 1954

- .Tickell, Jerrard. *Odette: The Story of a British Agent*. 1949. London: Chapman & Hall, 1952
- .Verity, Hugh. *We Landed by Moonlight: Secret RAF Landings in France, 1940–1944*. London: Crécy, 2013
- .Vomécourt, Philippe de. *Who Lived to See the Day: France in Arms, 1940–1945*. London: Hutchinson, 1961

- .Basu, Shrabani. *Spy Princess: The Life of Noor Inayat Khan*. London: Sutton, 2006
- .Beavan, Colin. *Operation Jedburgh: D-Day and America's First Shadow War*. New York: Penguin Books, 2007
- .Foot, M. R. D. *SOE: An Outline History of the Special Operations Executive, 1940–46*. London: British Broadcasting Corporation, 1984
- SOE in France: An Account of the Work of the British Special Operations Executive in France, 1940–1944*. London: Frank Cass, .----
.2004
- .Fuller, Jean Overton. *Déricourt: The Chequered Spy*. London: Michael Russell, 1989
- .Double Agent? London: Pan Books, 1961 .----
- .Double Webs. London: Putnam, 1958 .----
- Espionage as a Fine Art by Henri Déricourt*. Translated from (previously unpublished) French original stories with an introduction .----
.and commentary. London: Michael Russell, 2002
- .The German Penetration of SOE. London: George Mann, 1996 .----
- .Horoscope for a Double Agent. London: Fowler, 1961 .----
- .Noor-un-nisa Inayat Khan (Madeleine). Rotterdam: East-West Publications; London: Barrie & Jenkins, 1971 .----
- .The Starr Affair. London: Victor Gollancz, 1954 .----
- Gleeson, James. *They Feared No Evil: The Stories of the Gallant and Courageous Women Agents of Britain's Secret Armies, 1939–45*.
.London: Robert Hale, 1976
- .Guillaume, Paul. *L'abbé Émile Pasty, prêtre et soldat*. Baule, France: Comité Abbé Pasty, 1946
- .Les martyrs de la Résistance en Sologne. Orléans, France: Lodde, 1945 .----

- .La Sologne au temps de l'héroïsme et de la trahison. Orléans, France: Imprimerie Nouvelle, 1950 .— — —
- .Helm, Sara. A Life in Secrets: Vera Atkins and the Missing Agents of WWII. New York: Anchor Books, 2007
- .Irwin, Will. The Jedburghs: The Secret History of the Allied Special Forces, France 1944. New York: PublicAffairs, 2006
- .Maloubier, Bob, and Jean Lartéguy. Triple jeu: L'espion Déricourt. Paris: Robert Laffont, 1992
- .Stafford, David. Secret Agent: The True Story of the Special Operations Executive. London: BBC, 2000
- .Ten Days to D-Day: Countdown to Liberation of Europe. London: Abacus, 2004 .— — —
- Suttill, Francis J. Shadows in the Fog: The True Story of Major Suttill and the Prosper French Resistance Network. Stroud, U.K.: History Press, 2017
- Téllez Solá, Antonio. The Anarchist Pimpernel: Francisco Ponzán Vidal: The Anarchists in the Spanish Civil War and the Allied Escape Networks of WWII. Translated by Paul Sharkey. Hastings, U.K.: ChristieBooks, 2012
- .Tickell, Jerrard. Moon Squadron. London: Endeavour Media, 2013
- .Yarnold, Patrick. Wanborough Manor: School for Secret Agents. Puttenham, U.K.: Hopfield, 2009

- Adams, Christine. *Poverty, Charity, and Motherhood: Maternal Societies in Nineteenth-Century France*. Urbana: University of Illinois Press, 2010.
- .Ambrose, Stephen. *D-Day, June 6, 1944: The Climactic Battle of World War II*. New York: Simon & Schuster, 1993.
- .Aron, Robert. *The Vichy Regime, 1940–1944*. London: Putnam, 1958.
- .Atkin, Nicholas. *The Forgotten French: Exiles in the British Isles, 1940–1944*. Manchester, U.K.: Manchester University Press, 2003.
- .Collins, Larry, and Dominique Lapierre. *Is Paris Burning?* New York: Warner Books, 1991.
- .Collins Weitz, Margaret. *Sisters in the Resistance: How Women Fought to Free France, 1940–45*. New York: Wiley, 1995.
- .Davies, Peter. *France and the Second World War: Occupation, Collaboration, and Resistance*. London: Routledge, 2001.
- .Drake, David. *Paris at War, 1939–1944*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2015.
- .Jackson, Jeffrey H. *Making Jazz French: Music and Modern Life in Interwar Paris*. Durham, N.C.: Duke University Press, 2003.
- .Kedward, Harry R. *In Search of the Maquis: Rural Resistance in Southern France, 1942–1944*. Oxford: Clarendon Press, 1994.
- .Occupied France: *Collaboration and Resistance, 1940–1944*. London: Wiley-Blackwell, 1991. ———
- Resistance in Vichy France: A Study of Ideas and Motivation in the Southern Zone, 1940–1942*. New York: Oxford University Press, ———. 1978.
- .Michel, Henri. *The Shadow War: European Resistance, 1939–1945*. Translated by Richard Barry. New York: Harper and Row, 1972.
- .Michlin, Gilbert. *Of No Interest to the Nation: A Jewish Family in France, 1925–1945*. Detroit: Wayne State University Press, 2004.
- .Pollard, Miranda. *Reign of Virtue: Mobilizing Gender in Vichy France*. Chicago: University of Chicago Press, 1998.
- .Rossiter, Margaret. *Women in the Resistance*. New York: Praeger, 1986.

- Rousso, Henry. *The Vichy Syndrome: History and Memory in France Since 1944*. Translated by Arthur Goldhammer. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1991.
- .Shakespeare, Nicholas. *Priscilla: The Hidden Life of an Englishwoman in Wartime France*. New York: HarperCollins, 2014.
- .Vinen, Richard. *The Unfree French: Life Under the Occupation*. London: Allen Lane, 2006.
- Wieviorka, Olivier. *Divided Memory: French Recollections of World War II from the Liberation to the Present*. Translated by George Holoch. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 2012.
- .The French Resistance. Translated by Jane Marie Todd. Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2016 .———
- .Zucotti, Susan. *The Holocaust, the French, and the Jews*. New York: Basic Books, 1993.

.Ambrose, Stephen. The Supreme Commander: The War Years of General Dwight D. Eisenhower. New York: Doubleday, 1970

.Bamberg, Chris. The Second World War: A Marxist History. London: Pluto Press, 2014

Bassett, Richard. Hitler's Spy Chief: The Wilhelm Canaris Betrayal: The Intelligence Campaign Against Adolf Hitler. New York: Pegasus Books, 2013

Christofferson, Thomas R., and Michael S. Christofferson. France During World War II: From Defeat to Liberation. New York: Fordham University Press, 2006

.Crémieux-Brilhac, Jean-Louis. La France libre: De l'appel du 18 juin à la Libération. Paris: Gallimard, 1996

.Donnelly, Mark. Britain in the Second World War. London: Routledge, 1999

.Feigel, Lara. The Love-Charm of Bombs: Restless Lives in the Second World War. London: Bloomsbury Press, 2013

.Hellbeck, Jochen, ed. Stalingrad: The City That Defeated the Third Reich. New York: PublicAffairs, 2015

Hinsley, F. H. British Intelligence in the Second World War. With E. E. Thomas, C. F. G. Ransom, and R. C. Knight. Vols. 1–3. London: Her Majesty's Stationery Office, 1979

.Hitler, Adolf. Hitler's Table Talk, 1941–1944. Translated by Norman Cameron and R. H. Stevens. London: Weidenfeld & Nicolson, 1953

.Keegan, John. The Second World War. New York: Penguin Books, 1989

.Macintyre, Ben. Agent Zigzag: A True Story of Nazi Espionage, Love, and Betrayal. New York: Crown, 2007

.Manchester, William. The Last Lion: Winston Spencer Churchill. New York: Little, Brown, 2012

.Morrison, Jack G. Ravensbrück: Everyday Life in a Woman's Concentration Camp, 1939–45. Princeton, N.J.: Markus Wiener, 2000

.Shirer, William L. The Rise and Fall of the Third Reich: A History of Nazi Germany. New York: Simon & Schuster, 1960

- Summerfield, Penny. *Reconstructing Women's Wartime Lives: Discourse and Subjectivity in Oral Histories of the Second World War*. Manchester, U.K.: Manchester University Press, 1998.
- Tec, Nehama. *Resilience and Courage: Women, Men, and the Holocaust*. New Haven, Conn.: Yale University Press, 2003.
- Westerfield, L. Leigh. *"This Anguish, Like a Kind of Intimate Song": Resistance in Women's Literature of World War II*. New York: Rodopi, 2004.

- Abernethy, David B. *The Dynamics of Global Dominance: European Overseas Empires, 1415–1980*. New Haven, Conn.: Yale University Press, 2000.
- .Axinn, Sidney. *A Moral Military*. Philadelphia: Temple University Press, 2009.
- .Blaetz, Robin. *Visions of the Maid: Joan of Arc in American Film and Culture*. Charlottesville: University of Virginia Press, 2001.
- Churchill, Winston. June 16, 1940, Great Britain, Parliament, Parliamentary Debates, 5th Series, vol. 365. House of Commons Official Report Eleventh Volume of Session 1939–40 (London: His Majesty's Stationery Office, 1940), cols. 701–2.
- .Rejali, Darius. *Torture and Democracy*. Princeton, N.J.: Princeton University Press, 2007.
- Suisman, David, and Susan Strasser, eds. *Sound in the Age of Mechanical Reproduction*. Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2010.
- .Wistrich, Robert S. *A Lethal Obsession: Anti-Semitism from Antiquity to the Global Jihad*. New York: Random House, 2010.

- .Adler, Jacques. "The Jews and Vichy: Reflections on French Historiography." *Historical Journal* 44, no. 4(2001)
- Aldrich, Richard J. "Policing the Past: Official History, Secrecy, and British Intelligence Since 1945." *English Historical Review* 119, no. 483 (2004): 922–53
- Belot, Robert. "Intelligence Considered as a War Weapon and a Global Power Tool: About the Birth of US Secret Services (1942–1945)." *Icon* 8 (2002)
- .Ben-Mos, T. "Winston Churchill and the 'Second Front': A Reappraisal." *Journal of Modern History* 62, no. 3(1990): 503
- .Benson, Robert Louis. "SIGINT and the Holocaust." *Cryptologic Quarterly*, released by FOIA 2010
- .Bracher, Nathan. "Remembering the French Resistance: Ethics and Poetics of the Epic." *History and Memory* 19, no. 1 (2007)
- Campbell, D'Ann. "Women in Combat: The World War II Experience in the United States, Great Britain, Germany, and the Soviet Union." *Journal of Military History* 57, no. 2 (April 1993): 301–23
- .Women in Uniform: The World War II Experiment." *Military Affairs* 51, no. 3 (1987): 137–39" .---
- .Card, Claudia. "Rape as a Weapon of War." *Hypatia* 11, no. 4 (1996)
- Caron, Vicki. "The Politics of Frustration: French Jewry and the Refugee Crisis in the 1930s." *Journal of Modern History* 65, no. 2 (1993): 311–56
- .Carter, Ross S. "How Tranquil the Desert." *Prairie Schooner* 22, no. 1 (1948): 57–61
- .Cassin, René. "Vichy or Free France?" *Foreign Affairs* 20, no. 1 (1941)
- Deutsch, Harold C. "The Historical Impact of Revealing the Ultra Secret." Reprinted, with permission from *Parameters: Journal of the U.S. Army War College*, approved for release by NSA on Oct. 26, 2006, FOIA case no. 51639

- Events Leading Up to World War II: Chronological History of Certain Major International Events Leading Up to and During World War II
 .with the Ostensible Reasons Advanced for Their Occurrence, 1931–1944. Washington, D.C.: U.S. Government Printing Office, 1944
- .Feil, Alison. "Gendering the War Story." *Journal of War and Culture Studies* 1, no. 1 (2008)
- .Fette, Julie. "Apology and the Past in Contemporary France." *French Politics, Culture, and Society* 26, no. 2(Summer 2008)
- .Fielding, Raymond. "The Nazi-German Newsreel." *Journal of the University Film Producers Association* 12, no. 3 (Spring 1960): 3–5
- .Foot, Michael R. D. "Was SOE Any Good?" *Journal of Contemporary History* 16, no. 1 (1981): 167–81
- .Goldin, Claudia. "The Role of World War II in the Rise of Women's Employment." *American Economic Review* 81 no. 4 (1991)
- Goldin, Claudia, and Claudia Olivetti. "Shocking Labor Supply: A Reassessment of the Role of World War II on Women's Labor Supply."
 .*American Economic Review* 103, no. 3 (2013): 257–62
- Gregory, Derwin. "Communicating with the European Resistance: An Assessment of the Special Operations Executive's Wireless Facilities
 .in the UK During the Second World War." *Post-medieval Archaeology* 50, no. 2 (2016): 289–304
- Hacker, Barton C. "Engineering a New Order: Military Institutions, Technical Education, and the Rise of the Industrial State." *Technology
 .and Culture* 34, no. 1 (Jan. 1993): 1–27
- .Hale, Oron J. "World War II Documents and Interrogations." *Social Science* 47, no. 2 (1972)
- Hanna, Martha. "Iconology and Ideology: Images of Joan of Arc in the Idiom of the Action Française, 1908–1931." *French Historical
 .Studies* 14, no. 2 (1985)
- Jackson, Julian. "The Republic and Vichy." In *The French Republic: History, Values, Debates*. Edited by Edward Berenson, Vincent Duclert,
 .and Christophe Prochasson. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 2011
- Jeffords, Susan. "Performative Masculinities, or, 'After a Few Times You Won't Be Afraid of Rape at All.' " *Discourse* 13, no. 2 (Spring–
 .Summer 1991): 102–18

- Johnson, William R. "Clandestinity and Current Intelligence." In *Inside CIA's Private World: Declassified Articles from the Agency's Internal Journal, 1955–1992*. Edited by H. Bradford Westerfield. New Haven, Conn.: Yale University Press, 1995
- Jones, Benjamin F. "Freeing France: The Allies, the Resistance, and the Jedburghs." Master's thesis, University of Kansas, 2008
- Judt, Tony. "In the Light of Experience: The 'Lessons' of Defeat and Occupation." In *Past Imperfect: French Intellectuals, 1944–1956*. New York: New York University Press, 2011
- Lee, Janet. "FANY (First Aid Nursing Yeomanry) 'Other Spaces': Toward an Application of Foucault's Heterotopias as Alternate Spaces of Social Ordering." *Gender, Place, and Culture* 16, no. 6 (2009)
- "I Wish My Mother Could See Me Now': The First Aid Nursing Yeomanry (FANY) and Negotiation of Gender and Class Relations, '1907–1918.'" *NWSA Journal* 19, no. 2 (Summer 2007): 138–58
- Lewis, S. J. "Jedburgh Team Operations in Support of the 12th Army Group, August 1944." U.S. Army Command and General Staff College, Fort Leavenworth, Kans., 1991
- Limore, Yagil. "Rescue of Jews: Between History and Memory." *Humboldt Journal of Social Relations* 28, no. 2(2004): 105–38
- Lukacs, John. "The Importance of Being Winston." *National Interest*, Dec. 16, 2010
- Mitchell, Robert W. "The Psychology of Human Deception." *Social Research* 63, no. 3 (1996)
- Neumaier, Christopher. "The Escalation of German Reprisal Policy in Occupied France, 1941–42." *Journal of Contemporary History* 41, no. 1 (Jan. 2006): 113–31
- Ossian, Lisa L. "Fragilities and Failures, Promises and Patriotism: Elements of Second World War English and American Girlhood, 1939–1945." In *Girlhood: A Global History*. Edited by Jennifer Helgren and Colleen A. Vasconcellos. New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 2010
- Padover, Saul K. "France in Defeat: Causes and Consequences." *World Politics* 2, no. 3 (1950): 305–37

- .Pearl, Monica B. " 'What Strange Intimacy': Janet Flanner's Letters from Paris." *Journal of European Studies* 32 (2002)
- Peniston-Bird, Corinna. "Of Hockey Sticks and Sten Guns: British Auxiliaries and Their Weapons in the Second World War." *Women's History Magazine* 76(Autumn 2014)
- Quataert, Jean H., and Leigh Ann Wheeler. "Gender, War, and Sexuality: Convergences of Past and Present." *Journal of Women's History* 26, no. 3 (2014): 7–11
- Report of the Committee on Amenities and Welfare Conditions in the Three Women's Services. London: His Majesty's Stationery Office, 1942
- .Rose, Sonya O. "Sex, Citizenship, and the Nation in World War II Britain." *American Historical Review* 103, no. 4 (1998): 1147–76
- Russell, Diana. "Rape and the Masculine Mystique." In *The Changing Experience of Women*. Edited by Elizabeth Whitelegg. Oxford: Martin Robertson, 1982
- .Ryan, Isadore. "Between Detention and Destitution: The Irish in France During the Occupation." *History Ireland*, Sept./Oct. 2016
- Safran, William. "State, Nation, National Identity, and Citizenship: France as a Test Case." *International Political Science Review* 12, no. 3 (1991): 757–75
- Segal, Mady Wechsler. "Women's Military Roles Cross-Nationally: Past, Present, and Future." *Gender and Society* 9, no. 6 (Dec. 1995): 185–217
- Stafford, David. "The Detonator Concept: British Strategy, SOE, and European Resistance After the Fall of France." *Journal of Contemporary History* 10, no. 2(1975): 185–217
- Stockdale, Melissa K. " 'My Death for the Motherland Is Happiness': Women, Patriotism, and Soldiering in Russia's Great War, 1914–1917." *American Historical Review* 109, no. 1 (Feb. 2004): 78–116
- :Suttill, Francis J., and M. R. D. Foot. "SOE's 'Prosper' Disaster of 1943." *Intelligence and National Security* 26, no. 1 (2011)

.Tillet, Pierre. "History of WWII Infiltrations into France." Self-published online

Vigurs, Kate. "Handbags to Hand Grenades: Preparing Women for Work Behind the Lines in Occupied France." *Women's History Magazine* .76 (Autumn 2014)

The Women Agents of the Special Operations Executive F Section: Wartime Realities and Post War Representations." PhD thesis," .———
.University of Leeds, 2011

.Wilkinson, James D. "Remembering World War II: The Perspective of the Losers." *American Scholar* 54, no. 3(1985): 329–43

Witte, Peter, and Stephen Tyas. "A New Document on the Deportation and Murder of Jews During 'Einsatz Reinhardt' 1942." *Holocaust and Genocide Studies* 15, no. 3 (2001)

- .Archives of Libre Résistance, Paris. Amicale Buck
- .Atkins, Vera M. Private Papers. Imperial War Museum, London
- .Buckmaster, Maurice. Diary. Unpublished. Courtesy of Tim Buckmaster
- .Churchill, Winston. Papers. Churchill Archive, Churchill College, Cambridge, U.K. (online)
- National Archives of the United Kingdom, Kew, England. Material cited in accord with Britain's Open Government License. Records of the Special Operations Executive, Series: HS 6 (Western Europe), HS 7 (Histories and War Diaries), HS 8 (Headquarters Records), HS 9(Personnel Files), HS 13 (French Card Index); Records of the Security Service, MI5, Series: KV 2 (Personal Files), KV 3 (Subject Files); Records of the War Office and Successor, Series: WO 309 (Judge Advocate General's Office, War Crimes, British Army of the Rhine War Crimes Group), WO 311 (Judge Advocate General's Office, War Crimes files), WO 204 (Allied Forces, Mediterranean Theatre: Military Headquarters Papers), WO 219 (Papers of the Supreme Headquarters Allied Expeditionary Force, covering the invasion of Northern Europe), AIR 27 (Air Ministry Operations Record Books)
- .Ree, Harry. "Experiences of an SOE Agent in France, Henri Raymond, Alias César." Courtesy Steven Kippax
- .Service Historique de la Défense, Paris. Series 16P(individual dossiers), 17P (networks, Buckmaster)
- .Standards Charges + French & Polish Rail Charges. Courtesy of Nick Fox
- .Stonehouse, Brian. Private Papers. Imperial War Museum, London
- .Suttill, Francis. Letters. Courtesy of Francis Suttill
- .U.S. National Records and Archives, College Park, Md., and Washington, D.C
- .Wretch, C. Private Papers. Imperial War Museum, London

.Behind Enemy Lines: The Real Charlotte Grays. Directed by Jenny Morgan. London: British Film Institute, 2002

.Brian, You're Dreaming. Courtesy of Gordon Stevens

.Legasee: The Veterans' Video Archive

Ophuls, Marcel, dir. Le chagrin et la pitié (The Sorrow and the Pity). Télévision Rencontre, 1969

درباره نویسنده

سارا رز نویسندهٔ ستون دودمان وال استریت ژورنال است که آثارش در نشریات دیگری چون اوتساید، ترول + لیژر، بن اپتیت و منز ژورنال نیز به چاپ رسیده است. او نویسندهٔ کتاب برای تمام چای دنیا: انگلستان چگونه نوشیدنی محبوب جهان را دزدید و تاریخ را عوض کرد است و در سال ۲۰۱۴ به پاس سفرنامه‌هایش موفق به کسب جایزهٔ توماس لول شد.

۱. Odette Sansom.

۲. Admiral Lord Nelson: (۱۷۵۸ - ۱۸۰۵) دریادار هوریشیو نلسون از بزرگ‌ترین دریاسالاران بریتانیا بود که در نبرد ترافالگار کشته شد. برجی نیز با عنوان برج نلسون در میدان ترافالگار در مرکز شهر لندن به یاد او بنا شده است که مجسمه او در بالای آن و مجسمه برنجی چهار شیر در پایین آن قرار دارد

۳. Pax Britannica: صلحی که بریتانیا با تکیه بر قدرت خود در قرن نوزدهم بر سایر دولت‌ها تحمیل کرد

۴. Selwyn Jepson.

۵. Somerset: شهرستانی در جنوب غربی انگلستان

۶. Verdun: یکی از خونین‌ترین نبردهای جنگ جهانی اول که با شکست آلمانی‌ها پایان یافت

۷. Flanders: نبردی که طی جنگ جهانی اول در منطقه فلاندرز در شمال فرانسه و بلژیک رخ داد

۸. Somme: نبردی که طی جنگ جهانی اول بین ارتش امپراطوری بریتانیا و جمهوری سوم فرانسه علیه امپراطوری آلمان درگرفت

۹. Odette Marie Celine.

Proms.۱۰

Amiens.۱۱: شهر و بخشی در شمال فرانسه

Baedeker.۱۲: بدکر فردی آلمانی بود که در تألیف کتاب راهنمای سفر به کشورهای گوناگون پیشرو بود

Inter Services Topographical Department (ISTD).۱۳

Bodleian.۱۴

Allied.۱۵: کشورهای انگلیس و فرانسه و آمریکا و شوروی که در برابر نیروهای محور یا متحدین (آلمان، ایتالیا و ژاپن) جنگیدند

Naval War Library.۱۶

St. Paul.۱۷

Val-de-Grâce.۱۸

Gallic.۱۹: گال منطقه‌ای در غرب اروپاست که امروزه فرانسه، بلژیک، سوئیس، اتریش، اسلواکی و بخش‌هایی از آلمان در آن قرار دارد

۲۰. The Frogs: اصطلاحی تحقیرآمیز برای اشاره به فرانسوی‌ها

۲۱. Maginot Line: خطی که قبل از جنگ جهانی دوم به منظور دفاع از مرز فرانسه با آلمان ساختند که شامل یک رشته استحکامات به طول سیصد و بیست و دو کیلومتر بود

۲۲. Vichy: حکومت فرانسه بین سال‌های ۱۹۴۰ (شکست از آلمان نازی) و ۱۹۴۴ (آزادسازی فرانسه به دست متفقین و نیروهای مقاومت) به رهبری مارشال پتن که بر بخش جنوبی اشغال‌نشده و مناطقی از مستعمرات فرانسه تسلط داشت

۲۳. The Battle of Hastings: نبردی در ۱۴ اکتبر ۱۰۶۶ که میان ارتش نورمنی - فرانسوی ویلیام دوک نورماندی و ارتش آنگلو-ساکسون‌های انگلیسی صورت گرفت و آغازی برای فتح انگلستان به دست نورمن‌ها بود

۲۴. Inter Services Research Bureau (ISRB)

۲۵. Firm

۲۶. Racket

۲۷. Org

۲۸. Ministry of Agriculture and Fish

Bedlam.۲۹

Special Operations Executive.۳۰

Dunkirk: نام بندری در فرانسه.۳۱

British Expeditionary Force.۳۲

Troy.۳۳

Guerrilla.۳۴

Allied Expeditionary Force.۳۵

Ministry of Ungentlemanly Warfare.۳۶

D-Day (Le Jour J).۳۷

Operation Sea Lion.۳۸

۳۹. Boudicca: ملکهٔ قبیلهٔ آیسینای در بریتانیا در سال ۶۰ میلادی

۴۰. Edwardian: دوره‌ای در تاریخ انگلستان که دوران سلطنت کوتاه ادوارد هفتم از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ را شامل می‌شود

۴۱. National Service Acts.

۴۲. Messerschmitt.

۴۳. Charles de Gaulle.

۴۴. The Hundred Years' War: جنگ صدساله اصطلاحی است که برای نبردهای میان انگلستان و فرانسه در سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۴۵۳ به کار می‌رود

۴۵. Giliana Balmaceda.

۴۶. Virginia Hall.

۴۷. Cuthbert.

۴۸. Andrée Borrel.

۴۹. Benjamin Franklin: نویسنده، ناشر، سیاستمدار، مخترع آمریکایی و از بنیان‌گذاران ایالات متحده آمریکا (۱۷۰۶-۱۷۹۰).

۵۰. Association des Dames de France.

۵۱. Stalag.

۵۲. Oflag.

۵۳. Saint-Hippolyte-du-Fort.

۵۴. Nîmes: شهری بزرگ در جنوب فرانسه

۵۵. Maurice Dufour.

۵۶. Canet Plage.

۵۷. Perpignan.

۵۸. Roger Wybot.

André Passy.۵۹

Bastille.۶۰: اشاره به قلعه و زندان باستیل در پاریس دارد که در انقلاب فرانسه (سال ۱۷۸۹) ویران شد

Bastille Day.۶۱: روز گرامیداشت یورش به زندان باستیل و نقطه عطفی برای انقلاب کبیر فرانسه

Quatorze Juillet.۶۲

Moncorvo.۶۳

Elba.۶۴: سومین جزیره بزرگ ایتالیا در نزدیکی سواحل توسکانی که ناپلئون بناپارت پس از خلع از قدرت در سال ۱۸۱۴ به این جزیره تبعید شد و ده ماه بعد از آنجا گریخت

Guilford.۶۵

Gaullists.۶۶: طرفداران ژنرال دوگل

Fighting French.۶۷: دوگل نام جنبش خود را از فرانسه آزاد به فرانسه جنگنده تبدیل کرد، ولی مخفف هر دو عبارت افاف است

۶۸. New Forest: منطقه‌ای در جنوب انگلستان

۶۹. Van Dycks: پرتره‌نگار بلژیکی

۷۰. Gainsborough: پرتره‌نگار انگلیسی

۷۱. Noël Coward: نمایشنامه‌نویس، آهنگساز، کارگردان، بازیگر و خواننده انگلیسی

۷۲. Maurice Buckmaster

۷۳. Vera Atkins

۷۴. Stanley Woolrych

۷۵. Lise de Baissac

۷۶. Château: کاخ‌های اشراف‌زادگان فرانسوی

۷۷. Isle of Man: جزیره‌ای در دریای ایرلند

Claude. ۷۸

Harold "Kim" Philby. ۷۹

۸۰. Tommy Gun: مسلسل دستی تامسن ساختهٔ جان. تی. تامسن

۸۱. Schutzstaffel (SS).

۸۲. Gendarmerie.

۸۳. Irène Brisée.

۸۴. Mary Herbert.

۸۵. Hélène Aron.

۸۶. Jacqueline Nearne.

۸۷. Joan of Arc: قهرمان ملی فرانسه و قدیسه‌ای در کلیسای کاتولیک

Corps Féminins. ۸۸

Pearl Harbor. ۸۹

۹۰. Stalingrad: نام سابق شهر وُلگوگراد در روسیه

۹۱. Rommel: فرمانده نیروهای آلمانی که در دوران جنگ جهانی دوم پیروزی‌های بزرگی در شمال آفریقا و فرانسه به دست آورد

۹۲. Tempsford

۹۳. Bedfordshire

۹۴. Whitebeam/ Artist/ Monkeypuzzle

۹۵. Nissen

۹۶. Kléber

۹۷. Francis Suttill

Rupert Brooke. ٩٨

Kipling. ٩٩: رادیارد کیپلینگ (١٨٦٥-١٩٣٦) نویسندهٔ بریتانیایی

Yvonne Rudellat. ١٥٥

Joe. ١٥١

Jane. ١٥٢

Comic Cuts. ١٥٣

Tid Bits. ١٥٤

F-Interference. ١٥٥

١٥٦. مخفف lethal به معنی مرگبار

Monique Urbain. ١٥٧

Poitiers.۱۰۸

Roydon.۱۰۹: نام روستایی در بریتانیا

۱۱۰. Morse Code: کد مورس روشی برای انتقال پیام و اطلاعات است که در آن از یک رشته نشانه‌های بلند و کوتاه استاندارد به نام خط و نقطه استفاده می‌شود. این کد در تلگراف نیز به کار می‌رفت

Loir-et-Cher.۱۱۱

Pointe de la Percée.۱۱۲

Orléans.۱۱۳

۱۱۴. Perfidious Albion: آلبیون بی‌وفا یا بریتانیای پیمان‌شکن عبارت توهین‌آمیز انگلیسی‌هراسانه‌ای است که در روابط بین‌الملل و دیپلماسی استفاده می‌شود تا به حقه‌ها، دورویی‌ها، خیانت‌ها و به تبع آن‌ها بی‌وفایی دولت یا حکمرانان بریتانیا برای پیشبرد منافع خود اشاره کند

Jehanne Romée.۱۱۵

Jacques d'Arc.۱۱۶

Avaray. 117

Guernsey. 118

Jersey. 119

Cotentin. 120

Little Pisser. 121

Kommandobefehl. 122

Nacht und Nebel (N+N). 123

Das Rheingold. 124

!Nacht und Nebel—niemand gleich. 125

Sicherheitspolizei. 126

Karl Bömelburg. ۱۲۷

Horst Wessel Lied. ۱۲۸

Das Funkspiel. ۱۲۹

Das Englandspiel. ۱۳۰

Ferdinand Foch. ۱۳۱

۱۳۲. Jewish Bolsheviks: بلشویسم یهودی تئوری توطئه‌ای است که بنا بر آن یهودیان خالقان انقلاب بلشویک در روسیه بودند. در آلمان نازی نیز این اصطلاح بسیار استفاده می‌شد. دولت هیتلر شدیداً عقیده داشت که کمونیسم را یهودیان مدیریت می‌کنند

Caumartin. ۱۳۳

۱۳۴. اشاره به وعده هیتلر مبنی بر اینکه حکومتش هزار سال دوام می‌آورد

Ersatz. ۱۳۵

Diktat. ۱۳۶

Germaine Tambour.۱۳۷

Suffren.۱۳۸

Prosper.۱۳۹

Résistance.۱۴۰

Physician.۱۴۱: به معنی پزشک

Scientist.۱۴۲: به معنی دانشمند

Bricklayer.۱۴۳: به معنی بنا

Ratcatcher.۱۴۴: به معنی شکارچی موش

Pugilist.۱۴۵: به معنی مشتزن

Gilbert Norman.۱۴۶

۱۴۷. Biarritz: شهری در جنوب غربی فرانسه

۱۴۸. Roger Landes

۱۴۹. Pierre Culioli

۱۵۰. Erwin

۱۵۱. Claude Auchinleck

۱۵۲. Montrichard

۱۵۳. Cher

۱۵۴. Vierzon

۱۵۵. Tours

۱۵۶. Hermann Göring

۱۵۸. Eleanor of Aquitaine: شهبانوی فرانسه (۱۱۳۷ - ۱۱۵۲) و انگلستان (۱۱۵۴-۱۱۸۹)

۱۵۹. Richard the Lionheart: ریچارد اول، ملقب به ریچارد شیردل، پادشاه انگلستان (۱۱۸۹-۱۱۹۹)

۱۶۰. Final Solution: برنامه آلمان نازی برای کشتار جمعی یهودیان طی جنگ جهانی دوم که موجب به وقوع پیوستن هولوکاست شد

۱۶۱. Nuremberg laws: قوانینی نژادپرستانه که در سال ۱۹۳۵ در صف‌آرایی سالیانه نورنبرگ در رایش بزرگ آلمان اعلام شد. طبق این قوانین موسوم به «قانون حفاظت از نژاد و افتخار آلمانی»، ازدواج میان آلمانی‌ها با یهودیان و کمی بعد سیاه‌پوست‌ها، کولی‌های اروپا و افرادی که شهروند آلمان نبودند، ممنوع شد

۱۶۲. Kristallnacht: شب بلورین یا شب شیشه‌های شکسته، شب نهم و دهم نوامبر ۱۹۳۸ است که در آن به سرکردگی حزب نازی، به بهانه یهودی بودن عامل سوءقصد به دیپلمات سفارت آلمان در پاریس، به خانه‌ها، مغازه‌ها و کنیسه‌های یهودیان در لایپزیگ و دیگر شهرهای آلمان و اتریش حمله شد. این حمله‌ها با خرد شدن شیشه‌های ساختمان یا به آتش‌کشیده شدن آن‌ها همراه بود. با توجه به اینکه خیابان‌ها در روزهای بعد پر از خرده‌شیشه بود، این شب‌ها به شب‌های بلورین یا شب شیشه‌های شکسته معروف شد. این اتفاق آغازی برای حمله سازمان‌یافته به یهودیان بود

Vélodrome d'Hiver.۱۶۴

Auschwitz.۱۶۵

Rudolf Hess.۱۶۶

Eilean Mor.۱۶۷

Hebrides.۱۶۸

Fleet Street.۱۶۹: خیابانی که ساختمان سابق روزنامه دیلی تلگراف در آن قرار دارد

No Trace (NT).۱۷۰

Forgetting School.۱۷۱

First Aid Nursing Yeomanry (FANY).۱۷۲

Women's Auxiliary Air Force (WAAF).۱۷۳

۱۷۴. First ANYwheres (FANY): مخفف این عبارت هم در زبان انگلیسی همان فانی است

۱۷۵. Auxiliary Territorial Service (ATS)

۱۷۶. Women's Royal Naval Service (WRNS)

۱۷۷. Bletchley Park: عمارتی متعلق به قرن نوزدهم در منطقهٔ میلتن کینز بریتانیا که مرکز اصلی متفکین برای رمزگشایی پیام‌ها طی جنگ جهانی دوم بود

۱۷۸. Peter Robinson

۱۷۹. Bertrand

۱۸۰. Cap Câble

۱۸۱. Cassis

۱۸۲. Ibiza: جزیره‌ای در شرق اسپانیا

۱۸۳. Mallorca: جزیره‌ای در شرق اسپانیا

۱۸۴.Franco: ژنرال فرانکو دیکتاتور اسپانیا (۱۸۹۲ – ۱۹۷۵)

André Girard. ۱۸۵

Georges Rouault. ۱۸۶

Pierre Bonnard. ۱۸۷

Radio Patrie. ۱۸۸

NBC. ۱۸۹

Radio Paris. ۱۹۰

Chantiers de la Jeunesse Française. ۱۹۱

Jungsturm. ۱۹۲

Carte. ۱۹۳

۱۹۴ Damon Runyon: نویسنده آمریکایی (۱۸۸۰ - ۱۹۴۶)

۱۹۵ Raymond Chandler: نویسنده آمریکایی (۱۸۸۸ - ۱۹۵۹)

۱۹۶ Côte d'Azur

۱۹۷ Auxerre

۱۹۸ Burgundy

۱۹۹ Tarbes

۲۰۰ El Alamein

۲۰۱ Remembrance Day: مراسمی که در کشورهای عضو اتحادیه کشورهای مشترک المنافع از زمان پایان جنگ جهانی اول برای زنده نگه داشتن یاد سربازان کشته شده برگزار می شود

۲۰۲ Operation Torch

۲۰۳. Valkyries: در اساطیر اسکاندیناوی، زنان جوانی هستند که تعیین می‌کنند چه کسانی در جنگ بمیرند و چه کسانی زنده بمانند

۲۰۴. Limoges

۲۰۵. Agen

۲۰۶. Fritz: نامی مستعار برای ارتش‌های آلمانی

۲۰۷. Mussolini: نخست‌وزیر ایتالیا از زمان به قدرت رسیدن فاشیست‌ها در اکتبر ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۳ و رهبر جمهوری اجتماعی ایتالیا از این سال تا اعدام شدن در ۱۹۴۵

۲۰۸. Il Duce: لقب موسولینی به معنی رهبر

۲۰۹. Croisette

۲۱۰. Brailly

۲۱۱. Metayer

۲۱۲. André Marsac

Art Deco. ۲۱۳

Tojo. ۲۱۴: هیدکی توجو از ژنرال‌های ارتش سلطنتی ژاپن (۱۸۸۴ - ۱۹۴۸)

U-boat Wolf Packs. ۲۱۵

Pas-de-Calais. ۲۱۶

Honolulu. ۲۱۷: پایتخت جزایر هاوایی

Cloak. ۲۱۸: به معنی شنل

Butcher. ۲۱۹: به معنی قصاب

Double Transposition. ۲۲۰

Otto von Stülpnagel. ۲۲۱

۲۲۲. منظور از کت قرمزها سربازان انگلیسی بودند

La Relève. ۲۲۳

Mandatory Conscription. ۲۲۴

Django Reinhardt: نوازندهٔ گیتار جاز (۱۹۱۰-۱۹۵۳) ۲۲۵

Les Petits Swings: سوئینگ نوعی موسیقی جاز است ۲۲۶

Zazou: گروهی از جوانان فرانسوی که طی جنگ جهانی دوم لباس‌های گشادی می‌پوشیدند و طرفدار موسیقی جاز بودند. کلمهٔ زازو از ترانهٔ زا زو زاز (Zah Zuh Zaz) گرفته شده است ۲۲۷

Reichsmark: واحد پول آلمان از ۱۹۲۴ تا ۱۹۴۸ ۲۲۸

Horizontal Collaboration. ۲۲۹

Petites-Écuries. ۲۳۰

Jean Moulin. ۲۳۱

۲۳۲. اشاره به کار اجباری داوطلبانه دارد

Jean Worms. ۲۳۳

Hugo Bleicher. ۲۳۴

Abwehr. ۲۳۵

Henri. ۲۳۶

Saint-Jorioz. ۲۳۷

Patton. ۲۳۸

Montgomery. ۲۳۹

Maquis. ۲۴۰

Adolphe Rabinovitch. ۲۴۱

Faverge.۲۴۲

Semnoz.۲۴۳

Raoul.۲۴۴

BOE۴۸.۲۴۵

Wilhelm Canaris.۲۴۶

Baignoire.۲۴۷

۲۴۸. Waterboarding: غرق مصنوعی یا القای حس خفگی با آب، شیوه‌ای از شکنجه است که در آن بازجوها شخص بازداشتی را به یک تخته چوب می‌بندند و با قرار دادن ارتفاع سر پایین‌تر از ارتفاع پاها، پارچه‌ای بر سر و صورت فرد بازداشتی می‌بندند و با آب ریختن و خیس کردن پارچه به صورت متناوب، امکان نفس کشیدن فرد بازداشتی را از بین می‌برند. فرد بازداشتی با هر نفس به جای تنفس هوا، آب وارد مجاری ریئه خود می‌کند، اما چون سر پایین‌تر از بدن است ریه پر از آب نمی‌شود

Clignancourt.۲۴۹

Bussoz.۲۵۰

Jack Agazarian.[፶፩](#)

Hélène.[፶፪](#)

Roger Dumont.[፶፫](#)

Adrian.[፶፬](#)

Henri Déricourt.[፶፭](#)

Piccadilly.[፶፮](#)

Bovril.[፶፯](#)

Guinness.[፶፰](#)

Hirohito.[፶፱](#)

Supreme Headquarters Allied Expeditionary Force (SHAEF).[፶፫፦](#)

Trie-Château. ୨୬୧

Margaret. ୨୬୨

Gisors. ୨୬୩

François Mitterrand. ୨୬୪

Vincennes. ୨୬୫

Karl Boden. ୨୬୬

Richard Christmann. ୨୬୭

Paris-Soir. ୨୬୮

Pentecost. ୨୬୯

Halifax. ୨୭୦

Frank Pickersgill. ۲۷۱

John Macalister. ۲۷۲

Duke of Windsor. ۲۷۳: لقب ادوارد هشتم، پادشاه بریتانیا (۱۸۹۴ - ۱۹۷۲)

Dhuizon. ۲۷۴

Bracieux. ۲۷۵

Nicolas Laurent. ۲۷۶

Maude. ۲۷۷

Léone. ۲۷۸

Mazagran. ۲۷۹

Fèvre. ۲۸۰

Norgeby. ۲۸۱

Kursk. ۲۸۲

Goebbels. ۲۸۳: پاول یوزف گوبلز (۱۸۹۷ - ۱۹۴۵) سیاستمدار نازی آلمانی که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ وزیر پروپاگاندا و رایش سوم بود

Lebensraum. ۲۸۴: لِبِنسِرَام به سیاست توسعه طلبانه آلمان نازی برای کسب فضای اضافی جهت رشد جمعیت آلمان از طریق کشتن، تبعید یا بردگی جمعیت لهستانی، روس و دیگر اسلاو زبانان که از نژاد پایین تری تصور می شدند و جایگزینی آنها با آلمانی ها اشاره می کند

Maurice Luzuy. ۲۸۵

Husky. ۲۸۶

Sambre-et-Meuse. ۲۸۷

Calais. ۲۸۸

H-Hour. ۲۸۹

۲۹۰.Himmler: هاینریش هیملر رئیس گشتاپو و نیروهای اس‌اس آلمان نازی

۲۹۱.Barber Blue

۲۹۲.Saint-Aubin-du-Désert

۲۹۳.Bocage: به نوعی سرزمین زراعی گفته می‌شود که به وسیلهٔ حصارها و درختان به مزارع کوچکی تقسیم شده است

۲۹۴.Mauser

۲۹۵.Pheidippides: فیدیپیدس سرباز و دنده‌ای یونانی بود که فاصلهٔ دویست و چهل کیلومتری بین آتن و اسپارت را در طول دو روز دوید تا از اسپارتیان، پیش از شروع نبرد ماراتن بین دو امپراطوری هخامنشی و یونان در چهارصد و نود سال پیش از میلاد، برای مقابله با سپاه ایران درخواست یاری کند

۲۹۶.Saint-Mars-du-Désert

۲۹۷.Kitzinger

۲۹۸.Neustadt

۲۹۹. Kapo: لقب زندانیانی در اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نازی که به دست مأموران اس‌اس به عنوان «سرپرستان واحدهای کار» گماشته می‌شدند

۳۰۰. Jacqueline Gauthier

۳۰۱. Ian Fleming: نویسندهٔ خالق شخصیت جیمز باند

۳۰۲. Thucydides

۳۰۳. Playfair

۳۰۴. Helmsman



مدت‌ها پیش از آنکه روز موعود برای هجوم متفقین به اروپا را حتی بتوان تصور کرد، اسم رمزی برای آن در نظر گرفته شده بود: روز دی. دی حرف ابتدایی کلمه «دی» به معنای روز بود؛ همان‌طور که چی ابتدای کلمه فرانسوی «ژور» به معنای روز و ایچ حرف ابتدایی کلمه «آور» به معنای ساعت بود.

نازمان تهاجم متفقین به اروپا فقط یک سال باقی بود و آن‌ها باید برای زمینه‌سازی، گروه‌های مقاومت را تغذیه، تأمین، تجهیز و سازماندهی می‌کردند و افراد را آموزش می‌دادند. مردان در جنگ بودند. بریتانیا با کمبود نیرو مواجه بود. از این رو تصمیم بر این شد که برای عملیات مخفی در فرانسه زنان را استخدام کنند. زن‌ها پنهانکار بودند، به آن‌ها عادت داشتند و در تنهایی خونسرد و شجاع بودند. آن‌ها فاحش‌دان بسیار خوبی بودند و آزادانه تر رفت‌وآمد می‌کردند. مردان در جنگ بودند؛ پس اگر مردی بی دلیل در جایی پرسه می‌زد، به او مظنون می‌شدند. به این ترتیب، مقدمات استخدام زنان فراهم شد...

«آندره» روی نازک‌ترین کاغذ سیگار با خطی ریز و ظریف برای خواهرش پیام می‌نوشت و آن‌ها را زیر آستر لباس هایش و در دستکش هایش جاسازی می‌کرد. او روزانه در پیام هایش ملزومات و اخبار جدید را درخواست می‌کرد و اطلاعاتی را نیز برای اعضای یا قیمانده شبکه زیرزمینی پاریس می‌نوشت که با دقت کدگذاری شده بود.»

قسمتی از متن کتاب

